

شماره کارهای چاپ و پیکان

از ادبیات آمریکا

مجله ادبیات و هنر ایران

تألیف و ترجمه: حسن شمس

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا

شاہکارهای جاویدان

از ادبیات امریکا

چاپ اول

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه در چاپخانه اتحاد
و رویه آن در چاپخانه فردوسی
ب‌طبع رسیده است .

شاهکارهای جاویدان

از ادبیات آمریکا

متضمن نوزده داستان کامل از بنده نویسنده شهیر آمریکایی

ترجمه از متن انگلیسی توسط :

حسن شهباز

ناشر: کتابفروشی ابن سینا

دینا ۱۳۳۴

نویسندگان این کتاب و آثار آنها :

۱ - ماری بولته	پایان بحران	صفحه ۶۱
۲ - ویلیام سارویان	دختر چوبان	۲۶ >
۳ - ۱ - هنری	ارمغان مؤبد	۳۲ >
۴ - ۱ - هنری	آخرین برك	۴۲ >
۵ - ناتانیل هاتورن	میهمان شهرت طلب	۵۳ >
۶ - ناتانیل هاتورن	چهره سنگی بزرگ	۶۷ >
۷ - ارسکین کالدول	رود گرم	۹۳ >
۸ - ویلا کاتر	عموروسیکی	۱۰۹ >
۹ - رینک لاردنر	ماه غسل طلائی	۱۶۱ >
۱۰ - آمبروز بی برس	واقعه «پل اوئل کریک»	۱۸۳ >
۱۱ - استسینن وینسنت بنه	سلطان گربه‌ها	۱۹۷ >
۱۲ - روجر آنجل	پرواز در ظلمت	۲۲۳ >
۱۳ - استییفن کرین	زورق باز	۲۳۷ >
۱۴ - کانرین آن پورتر	سیرک	۲۷۵ >
۱۵ - ری-ب-وست «پسر»	آخرین بازمانده خرسان خاکستری	۲۸۷ >
۱۶ - ترومن کپوت	ماجرای روز تولد	۳۱۹ >
۱۷ - سارا- ارن - جیوت	ماه‌یخوار سپید	۳۵۱ >
۱۸ - جان هرسی	بسته ناکامیهای پگه‌تی	۳۷۱ >
۱۹ - پگی هاردنیک-لاو	کوساله جرزى	۳۸۳ >

خواننده ارجمند:

انتخاب آثار خوب و کم نظیر نویسندگان که بتوان با آنها عنوان «شاهکارها» داد، کار آسان و پیش پا افتاده ای نیست. هر اثری را خواننده ای بنوعی می پسندد و درباره آن بطریق خاصی اظهار نظر میکند. شما اگر از خود نویسنده هم پرسید که «شاهکار شما چیست؟» نمیتواند بشما جواب بگوید یا لااقل در دادن پاسخ مکث و تردید میکند. چه بسیار آثاری که نقادان ادب آنها را جزو شاهکارهای جاویدان جهان ادب شمرده اند؛ ولی توده خواننده آنها را نپسندیده و یا مطابق ذوق و سلیقه خود نیافته است.

مجموعه ای که در اینجا گرد آمده، متضمن نوزده داستان کوتاه است که در کشور امریکا و درین مردم صاحب نظر آن سامان شهرت فراوان دارد. اگر هر يك از آنها بطور قطع و مسلم شاهکار آن نویسنده نباشد در بیوگرافی این نویسندگان، آنها را در ردیف آثار اول شمرده اند. ماری بولته، ویلا کاتر، ا. - هنری، استیفن کرین، سارا جیوئت و جان هرسی، بهترین داستانهای کوتاهشان همین هائیت است که در این مجموعه گرد آمده، استیفن و نسان بنه دو داستان کوتاه خیلی مشهور دارد که یکی «شیطان و دانیل و بستر» و دیگری «سلطان گربه ها» است که یکی از آنها در این مجموعه انتخاب گردیده. همچنین سعی شده است معروفترین داستانهای کوتاه رینگ لاردنر، ناتانیل هاتون و سایر داستان سرایان در این کتاب انتخاب و ترجمه گردد.

این داستانها هر يك معرف سبك نگارش و مكتب ادبی هر يك از آن نویسندگان است. جز ناتانیل هاتون، استیفن کرین، سارا جیوئت،

آمبروز بی. یرس و ا. هنری، سایر داستان سرایان عموماً مربوط بدوره بعد از جنگ بین‌المللی اول هستند که در گوشه و کنار جهان، بمشاغل مختلف از قبیل خبرنگاری، سربازی، کشاورزی، صنعت کاری، عملگی و جهان گردی و غیره مشغول بوده و بعدها بعزت تصادف یا اجبار و یا بخاطر تفنن و رضایت باطنی وبمنظور نوشتن تأثرات درونی خویش در رشته نویسندگی و داستان سرائی افتاده اند و متدرجاً شهرت آنها بالا گرفته است.

منظور دیگر از انتخاب و ترجمه داستانهای این مجموعه، صرفاً معرفی آثار نویسندگان بزرگ نیست. همین امروز در امریکا بسیاری داستان سرای مشهور، نظیر ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی، جان اشتین بک، پرل بک، دس پاسوس هستند که یا جوایز نوبل گرفته اند و یا آثار آنها در شمار «بست سلر» Best Seller میباشد و نامی از آنها در این مجموعه نیامده، همچنین شخصیت‌های بزرگ ادبی دیگری در امریکا وجود داشته‌اند، نظیر ایوجین اونیل، سینکلر لوئیس، تئودور درایزر و غیره که اثری از آنها در این کتاب ترجمه نشده. آنچه در این مختصر جمع آمده، از آن نظر حائز اهمیت است که عده‌ای از اساتید امریکا و مردم ادب دوست آنسامان، خود آن آثار را پسندیده و میتوان آنرا نمونه‌های خوبی از مکته‌های مختلف ادبی نویسندگان گذشته و معاصر امریکا دانست. مترجم کتاب امیدوار است باز هم آثار دیگری از این قبیل در دست ترجمه قرار دهد و مجلداتی بر این جلد بیافزاید تا مجموعه خوانندگان تکمیل گردد.

حسن شهباز

دیماه ۱۳۳۴

پایان بحران

The End OF The Depression

اثر: ماری بولته

داستان نویس معاصر امریکائی

By :

Mary Boltè

ماری بولته بسال ۱۹۲۱ در شهر كوچك «ريورتن» از بلاد ايالت «نيوجرزي» امريكا بدنيا آمد. پس از تحصيلات عاليه خود در دانشكده «ولزلي» چندي در شهر نيويورك بزيست و آنگاه در سال ۱۹۴۷ با اتفاق شوهر خود «چارلز بولته» ب انگلستان سفر كرد تا مدت دو سال در معيت شوهر خود در دانشگاه اكسفورد از هزينه تحصيلي «روديز» Rhodes Scholarship استفاده نمايد. «پاين بحران» نخستين داستان منتشر شده اين بانوي امريكائي است كه در سال ۱۹۵۱ در مجله «هارپرز بازار» انتشار يافت و همان سال در شمار بهترين داستانهاي كوتاه امريكائي، «جائزه ادبي سال» را ربود.

موضوع داستان مربوط بسالهاي ۱۹۲۹ تا اوائل جنگ دوم جهاني است كه بحران مالي بي سابقه اي ملت امريكا را تحت فشار قرار داد و چنانچه كارداني و نداكاري رجال نامداري نظير «دلانو - روزولت» در حل معضلات اقتصادي امريكا نبود؛ چه بسا اين كشور در دست انقلاب خونيني قرار ميگرفت و طبقه سرمايه دار در معرض خطرات عظيمي واقع ميشد.

وقتی سرانجام دوره کسادی بی سابقه آمریکا دامنگیر خانواده ما شد، من ده ساله بودم. برادرم «فردی» نه سال بیشتر نداشت و خواهرم «آگی» پنج ساله بود. مدتها میگذشت که من دیگر عشق و علاقه خود را بعروسك بازی ازدست داده بودم. در این ایام برای سرگرم کردن خود اسبابهای کوچک مرمری و شیشه‌ای جمع میکردم. اوقات بیکاری خود را هم گاهی با بچه‌های همسایه بیازی اسکیتینگ که محل آن در خیابان «مین استریت» بود میگذراندم. «فردی» عشق زیادی بجمع کردن مدلهای هواپیما داشت و «آگی» هم که اسم اصلش «آنزلا» بود و این نام بدتر کیب «آگی» را ما برویش گذاشته بودیم، علاقه عجیبی داشت که پرنده های مرده جمع کند و بعد آنها را در باغچه منزل دفن کند و روز بعد از نو خاکه‌ها را پس بزنند و ببینند که آیا لاشه پرنده خاک شده یا نه. باید بگویم که نام آنزلا (۱) برای او يك نام بی مسمی نبود، برای اینکه «آگی» واقعاً قشنکترین دختری بود که من دیده بودم و میشناختم.

علاوه بر پدر و مادرم، در میان خانواده ما زن جوان سیاه پوستی هم کار میکرد که اسمش «هانا» بود. هانا کارش آشپزی و تمیز نگه داشتن خانه بود. گذشته از اینها، یکی از وظایف دیگرش این بود که بماتصنیفهای تازه یاد بدهد و در اینکار آگی بیشتر از من و فردی موفقیت حاصل کرده بود. ما از موضوع کسادی آمریکا و بیکاری مردم و بی پولی عمومی چیزی نمیدانستیم؛ تا آنکه یکروز سرمیز ناهار باین قضیه پی بردیم. پدرم با عصبانیت زیاد و صدائی که مثل صدای مرده‌ها سرد و بیروح بود، بمادرم خبر داد که بالاخره این مصیبت دامنگیر خانواده ما هم شد. این خبر بد را اول پدرم با افسردگی و گرفتگی زیادی شروع کرد؛ ولی هر دقیقه عصبانیتش زیادتیر شد تا آنجا که هنوز ناهار ما تمام نشده بود که مشتهای گـره کرده‌اش بی در پی بروی میز میخورد و دولت را ناسزا میگفت که باعث اصلی این

بدبختی و بیچارگی شده ...

من فردی و آگی از موضوع کسادی بازار و بی پولی و این حرفها
 ابدأ چیزی جز داد و فریاد پدر نمیفهمیدیم ؛ برای اینکه این رکود و کسادی
 ظاهراً تنها مصیبتی که بر سر ما سه نفر آورده بود این بود که آرامش خانه
 را بهم زده بود . هر سه مان بیش و کم می فهمیدیم که موضوع بی پولی و
 بیکاری و فقر در کار است ؛ ولی هیچکس نیامد که اسباب بازی مارا از ما
 بگیرد و یا آن مقرری پنج سنت در هفته را که برای خرید آب نبات و آدامس
 می گرفتیم از ما ببرد . هانا مثل همیشه بما کیک و «پودینگ» میداد و برنامه
 خوراکی ماهم بهیچوجه بهم نخورده بود . تنها حادثه ای که در قبال گذشت
 این روزها برای خانواده ما پیش آمده بود این بود که مادرم بعد از ظهرها
 برای شرکت در بعضی میتینگ ها میرفت و پدرم هم روز بروز بداخلاق تر و
 و عصبانی تر میشد . از این دو موضوع که بگذریم زندگی مامثل سابق در -
 نهایت آرامش و آسودگی سپری میشد و روز های ما با همان کیفیت اولیه
 پرازیم و امید میگذشت .

اوضاع مدتی بهمین منوال بود تا اینکه یکروز صبح وضع خانه ما
 بکلی عوض شد : پدرم بجای اینکه مثل معمول بسرکار خود برود قبل از
 ظهر بخانه برگشت و با خلق گرفته بروی صندلی دسته دار کنار رادیو نشست و
 بدون آنکه حرکتی بکند مشغول خواندن روزنامه شد .
 مادرم بلافاصله داخل اتاق دوید و دست مارا گرفته باتاق دیگری
 برد . مامتحریر مانده بودیم که چه شده . دیدیم که آهسته گفت :
 - پدرتان از امروز بیکار شده و از این به بعد بمحل خدمتش نخواهد رفت .
 ظاهراً شرکتی که پدرتان در آنجا کار میکرد بقدری حقوقش را کم کرده که
 دیگر خرج رفتن و آمدن هم برایش نمانده . بهمین منظور تصمیم گرفته
 تا روشن شدن اوضاع بیکار در خانه بماند .
 آنوقت مادرم سرش را نزدیکتر آورده و گفت :

- می بینید بچه ها ، با این وضعیت بهیچ وجه صلاح نیست در منزل
 شلوغ کنید برای اینکه پدرتان ناراحت میشود .
 درعین اینکه از شنیدن این خبر مختصر ناراحت شدیم که مبادا بیکاری
 و بداخلاقی پدر آسایش داخلی مارا بهم بزند ، باوجود این از این پیشنهاد
 بدمان نیامد ؛ برای اینکه میتوانستیم با آزادی از منزل بیرون برویم و داخل
 پارک نزدیک خانه مان بازی کنیم .

آنروز و چند روز دیگر سپری گشت؛ ولی اوضاع ما ساعت بساعت بدتر و وخیم تر شد. پدرم صبحها مرتب بعد از ناشتائی، بطرف رادیو میرفت و روزنامه را بدست میگرفت و روی همان صندلی راحتی، ساکت و عبوس می نشست. اوایل کار درست نمی فهمیدیم که کدام قسمت از مطالب روزنامه را با اینهمه دقت میخواند. بعد فهمیدیم که توجه پدرمان فقط به ستون مظنه های سهام و اخبار اقتصادی است. بعد از اینکه خواندن روزنامه تمام میشد، رادیو را با صدای بلند باز میکرد و بهمین قسمت از برنامه که نرخ سهام را میگفت گوش میداد. این وضع ادامه داشت تا وقتی که ما از مدرسه برمیگشتیم. تازه آن موقع هم بقدری توجهش بطرف رادیو و روزنامه بود که حتی جواب سلام مارا هم نمیداد. در این اواخر کار بجائی رسیده بود که «آگی» هم با اینکه محبوب بابا بود و پدر او را خیلی دوست میداشت نمیتوانست بد اخلاقیش را تحمل کند و نامیتوانست، از رفتن پیش او و نشستن روی زانو هایش خود داری میکرد.

این اوضاع حتی روزهای یکشنبه هم تغییر نکرد. بعد از اینکه ما ناشتائی و بودینگ را سرمیز میخوردیم پدر بلند میشد و با اخم زیاد مثل معمول بوسه ای بصورت مادر میزد و بعد کنار رادیو می نشست و روزنامه را بدست میگرفت. دیگر موضوع رفتن بگردش و اتوموبیل رانی در پیشه های «نایلر» و سرکشی به مزارع گرینول که مادر آنجا بچه خوکها را تماشا میکردیم از میان رفته بود. يك روز يكشنبه وقتی مادرم فهمید که ما خیلی دلمان گرفته و هوس گردش داریم خودش ما را بتنهائی به مزرعه برد. آنروز بما خوش گذشت و پس از مدت ها، کمی بازی و تماشا کردیم. مادرم با اینکه دائماً تبسم میکرد و مثل همیشه میکوشید خوشحال باشد ولی ما میفهمیدیم که کسل و ناراحت است و در قلب خود غم بزرگی دارد.

ماه فوریه و زمستان گذشت و هوا رفته رفته گرم شد. به توصیه مادرم ما حتی المقدور از خانه بیرون میماندیم تا حضور ما باعث ناراحتی او نشود؛ اما موقع غذا دوباره باقیافه ناراحت او برخورد میکردیم.

روزی نبود که سرمیز ناهار، يك مشت فحش و ناسزا بتشریفات اداری دولت و پولدارهائی که راحت و بی خیال در منزلهای مجلل خود زندگی میکردند ندهد. حتی فردی هم از این ناسزاگویی بی نصیب نمی ماند و همینکه میدید کوچکترین قطعه غضروفي در بشقاب او مانده و یا عملی کرده که دلیل بر اسراف باشد او را بزیر تازیانه غضب میگرفت که «پسرك !

مگر نمی بینی اوضاع از چه قرار است؟ مگر نمی فهمی که ما فقیر شده ایم و باید صرفه جوئی کنیم تا بتوانیم بزندگی ادامه دهیم؟»
 من در آن موقع درست نمیتوانستم بحقیقت مطلب اوئی ببرم. برای چه فقیر شده باشیم؟ در روش معمولی زندگی ما که تغییری حاصل نشده بود؟ مادر محله فقیری بنام «جسی» میشناختیم که با چرخ قیچی تیز کن خود هر روز در اطراف خانه ما میگشت و در مقابل پول ناچیزی کارد و سایر اسباب ما را تیز میکرد. ما با اوزمین تا آسمان فرق داشتیم. با این حال در اینگونه مواقع سکوت میکردم، برای اینکه میدانستم اگر حرفی بزنم طوفان خشم و عصبانیت پدر را بر سر خود میباریدم.

بتدریج، طی گذشت ایام، پدرم برای خود سر گرمیهای مختصری در خانه پیدا کرده بود و اینطور کارها، او را کم و بیش برای مدتی سرگرم میکرد. مثلاً مقدار زیادی نوار نمد تهیه کرده بود تا لای شکاف درها بگذارد و باین ترتیب از آمدن سوز سرما بداخل اتاقها جلوگیری کند. یایکی از پتوهای کهنه را بریده بود تا شبها بروی رادیاتور اتوموبیل بیاندازد و باین ترتیب مانع یخ زدن آن بشود؛ ولی بیشتر ساعتیهای زندگانیاش در همان محیط ساکت و محنت زده اتاق، پهلوی رادیو میگذشت. در این اواخر دیگر باخبر رادیو، مخصوصاً اخبار اقتصادی و نرخهای سهام شرکتها خود گرفته بود و اگر گاهی هم موسیقی جالبی از رادیو پخش میشد، بعکس سابق که ما را پهلوی خود صدا میداد و و امید داشت بآنها گوش دهیم، اصرار داشت که به مظنه ها و نرخها توجه کنیم. تنها موقع شب و قبل از خواب بود که شاید بخاطر اصرار مادر، شوخیهای «آموس-و-آندی» را برای ما میگرفت و نکته جالب اینکه ما میفهمیدیم خودش هم از شنیدن این شوخیها لذت میبرد و بروی خودش نمی آورد. وقتی نمایش تمام میشد، باز آخه هایش را توهم میکرد و فوراً رادیو را می بست. در آندهای قبلی بخود میگرفت که حتی من و فردی جرأت بوسیدن و شب بخیر گفتن او را هم نداشتیم. يك روز ظهر وقتی ما بخانه برگشتیم دیدیم که پدر مثل آدمهای دیوانه، مرتب در اتاق بالا و پایین میرود و با مشت های گره کرده، باران ناسزا را بر رئیس قدیمیش «امرسون» میبارد. فریاد میزد.

— واقعا مسخره نیست؟ این مرد که احمق بن... بن که مرا «جیمز پل» خطاب میکنند، میگوید که چون اوضاع خراب است بیاباهم «پیراشکی» درست کنیم و بقهوه خانه های وسط راه بفروشیم! می بینید که بعد از يك

عمر جان کندن کار ما بکجا کشیده ؟ حاضرم که توی خیابانها آشغال جمع کنم
و این شغل پست را قبول نکنم !
ورو بمادرم کرده و گفت :

- بلی عزیزم . کار شوهر تو حالا بدستفروشی و پیراشکی فروختن
رسیده والبته تعجیبی هم ندارد . در این مملکت وبا تاجرهای مثل امرسون
باید عاقبت کارما باینجا بکشد !

در آن موقع ما وحشت زده گوشه ای ایستاده بودیم . تنها نکته ای که
از این کشمکشها و ناراحتی ها فهمیده بودیم این بود که گناه تمام این
گرفتاریها و بدبختیها فقط و فقط بگردن دولت است و این حکومت ماست
که فقر و بیکاری و کساد را بوجود آورده .

با گذشت ایام ، روز بروز بر میزان بداخلاقی پدرافزوده شد و بهمان
نسبت صدای رادیو هم بلند تر گردید . مثل اینکه این صدا هر چه برای
آطرافیان مزاحم تر و ناراحت کننده تر میشد ، پدرم را بیشتر خوشحال
میکرد . حتی در پشت حیاط خانه هم ماصدای گوینده رادیورا میشنیدیم که
نرخها را یکی یکی میسرود . اکثر بعد از ظهر ها که هوا صاف و آفتابی
بود ما میرفتیم و خارج بازی میکردیم . اگر احيانا باران میگرفت و
مجبور بودیم بداخل عمارت برگردیم ، آهسته و بی صدا ، مثل اینکه در
آنخانه بیمار مشرف بر مریضه ها ، نفسها را حبس میکردیم و باتاق
« هانا » میرفتیم . در ساعاتی که مادر در خانه نبود تنها ملجاء و پناهگاه ما
همان اتاق هانا بود .

« هانا » هم زیاد بیکار نبود . او هم دوستانی از پرسودختر داشت که
بدنبالش می آمدند و او را بسینما و گردش میبردند . ضمناً ساعات فراغت
را بخواندن مجلات سینمایی و رسیدگی به لباسها و تعمیر جواربهایش
میگذراند . با اینحال همیشه با خلق خوش از ما استقبال میکرد . بما درس
رقص میداد و قصه های شیرین برایمان تعریف میکرد . اتاقش هم برای ما
خالی از لطف نبود: همیشه بوی عطر سبک قیمتی از آن می آمد و درودیوار
های آنهم پوشیده از عکسهای رقاصه ها و ستاره های سینما بود . دو عکس
قاب کرده هم از دوجوان سیاه پوست وجود داشت که زیر یکی نوشته بود
« هرگز ترا از یاد نخواهم برد - تو برای من خیلی گرانها بودی - امضاء: جو »
و دیگری نوشته بود « سعادت فراوان بتو محبوبم هانا - ب - میوز -

امضاء : ادموند - لو >

روزهای هفته یکی پس از دیگری میگذشتند و از شدت عصبانیت و جنون بدرچیزی کاسته نشده بود. در این اواخر احساس میکردم که هانا و مادرم رفته رفته بید اخلاقی او عادت کرده اند و دیگر مثل روزها و هفته های اول ناراحت نمیشوند. خود منهم با فردی متدرجا باین وضع عادت میکردیم و آن احساس وحشت و ناراحتی را هم از دست میدادیم ولی يك روز حادثه ای اتفاق افتاد که بکلی اوضاع ما را دگرگون کرد، باین معنی که من بطور ناگهانی و بدون آنکه دلیلش را بدانم تصمیم گرفتم که با فکر کودکانه ام باین بحران عجیبی که گریبان گیر ما شده خاتمه ببخشم.

فردی و من شبها معمولا در اتاق پهلوی خوابگاه که از يك سمت مشرف بخیا بان بود میخوابیدیم. این اتاق برای ما دو حسن داشت : یکی اینکه خنده و صحبت عابرین را که از خیابان میگذشتند میشنیدیم و دیگر اینکه نزدیک پدر و مادر قرار داشتیم و شبها احساس تنهایی نمی کردیم. در اتاق خواب هم همیشه باز بود و باین ترتیب اگر هر کدام از ما شب خواب وحشتناکی میدیدیم خوشحال بودیم که نزدیک پدر و مادر هستیم، درحالی که حقیقت امر این بود که هیچکدام از ما حتی جرأت ابراز آنرا هم نمیکردیم.

اوایل بهار بود که شبی من خواب بسیار ترسناکی دیدم. دیدم که غول تنومندی با ساطور بزرگی داخل اتاق شد و آهسته آهسته بطرف من میآمد. سراسیمه از خواب پریدم و چشمهایم را باز کردم. در همین موقع از اتاق مجاور فریادی بگوشم رسید و خیال کردم که واقعا صدای مهیب غول است. رنك از صورتم پرید و بدنم بلرزه افتاد. خواستم شیونی بکشم؛ اما صدا از گلویم خارج نشد. یکی دو دقیقه بعد صدا از نو بلند شد و آنوقت فهمیدم که پدرم با مادرم مشغول دعواست. همان موقع صدای گریه مادرم را هم می شنیدم.

از تجسم این حالت تکانی خوردم. هیچوقت تا آنوقت ندیده بودم که مادرم آنطور گریه کند و صدای پدرم را هم نشنیده بودم که آنطور غضبناک باشد. سرم را بزیر بالش بردم و گوشهایم را گرفتم. منتهای کوشش خود را کردم که حرفهای آنها را نشنوم. در همان حال که صورتم روی ملافه و بزیر بالش قرار داشت، با فکر بچه گانه ام حدس زدم که پدرم باید خیلی ناراحت و بدبخت شده باشد و تنها راه خوشبخت کردن او و باز گرداندن صلح و صفا

با این خانواده اینست که بدوره رکود و بحرانی خاتمه داده شود.
 روز بعد همینکه از مدرسه برگشتیم، من و فردی گوشه زیر زمین که از همه جا خلوت تر بود نشستیم و در فکر پیدا کردن راه علاجی برآمدیم. آنچه برای ما روشن و آشکار بود و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیگذاشت این بود که پدرم بی پول شده و برای رفع این بحران و پایان دادن بدوران فقر و ناراحتی او باید پولی تهیه کرد؛ ولی بدست آوردن پول برای ما بچه طریقی امکان داشت؟ ظاهراً يك راه در کار بود و آن اینکه مقداری از اسباب و اثاثیه خود را بفروشیم یا حراج کنیم.

برای انجام این منظور، بنظر ما از هر جا بهتر و مناسبتر، حیاط پشت عمارت آمد؛ ولی مشکل بزرگ این بود که چه نوع اثاثیه ای را به مرض حراج بگذاریم؟ چند قلم اجناسی که بنظر من و فردی میرسید، مقداری گل های باغچه، چند بطری لیموناد، دستمال سفره و کهنه دستگیره آشپزخانه بود که من و آکی بكمك چرخ خیاطی مادر دوخته بودیم؛ ولی مگر اینها چقدر پول جمع میکرد؟ حد اکثر يك یا دودلار. و گرچه در آن روزها يك دلار برای ما خیلی پول بود با اینحال میدانستیم که این مختصرها درد پدر را دوا نمیکند و برای رفع نگرانی و بد اخلاقی او پولهای زیادتری لازمست.

آخرین تصمیمی که گرفتیم و راه حل منحصر بفرد بنظرمان آمد این بود که اسباب بازیهای خودمان را هم ضمیمه آنها کنیم. عروسکهای من و ترن الکتریکی فردی مسلماً خریداران زیادی داشت. متأسفانه اسباب بازیهای آکی همه همان روز اول و دوم که برایش میخریدند ضایع میشد و گر نه میتوانستیم آنها را هم اضافه کنیم. تنها چیزی که از اسبابهای او قابل استفاده بود تخته سیاه و گچهای رنگیش بود که تصمیم گرفتیم آنها را هم بفروشیم.

درباره اینکه اینکار را مجرمانه بکنیم یا آشکار، فردی گفت:

– البته که باید مجرمانه باشد، برای اینکه میخواهیم پدر را با دادن پول یکمرتبه خوشحال کنیم.

و من اضافه کردم:

– بمادر هم نباید حرفی بزنیم، برای اینکه ممکن است این موضوع را پدرم بگوید.

فردی پرسید:

– هانا چطور؟ خوبست یا اومشورت کنیم شاید او هم بكمك کند.
 این رأی را پسندیدم. وقتی باتاق هانا رفتیم مشغول لالک زدن ناخنهایش

بود. من قضایا و تصمیمی را که راجع بحراج اسبابها گرفته بودیم مفصلاً
برایش تعریف کردم. متفکرانه گفت:

— من خیال نمیکنم که بابای شما از این کار خوشش بیاید...
باعجله گفتم:

— چرا نبایستی خوشش بیاید؟ ما اصلاً از اسباب باز یهایمان بدمان
می آید!

هانا کنجکاوانه پرسید:

— فقط اسباب بازیها را می خواهید حراج کنید؟
گفتم:

— متأسفانه چیز دیگری بنظر ما نرسیده...

— چرا لباس کهنه هاتان را ضمیمه نمیکنید؟ شاید مشتریهای هم برای
آنها پیدا شود!

فودی با تحقیر گفت:

— کدام احمق لباس کهنه میخرد؟

هانا پس از چند دقیقه تفکر گفت:

— شاید از دوستان من بعضی ها مایل بخرید باشند...

یکمرتبه برقی از مسرت از چشمان مادرخشید. هر دو خوشحال شدیم.
شادی کنان گفتم:

— چه فکر عالی! توهم دوستان را خبر کن! هر چه تعداد مشتریها
بیشتر شود بهتر!

هانا در حالیکه در شیشه لاک را محکم میکرد، گفت:

— شاید هم موفق شدیم مقداری از لباسهای کهنه مادران را بفروشیم

او لباسهای زیادی دارد که در این اواخر نمی پوشد...

فردی از شدت ذوق فریاد زد:

— آفرین! فکر خوبی است! بیایید هر چه دستان می آید بفروشیم!

فائده اینها چیست؟

پس از تشکیل چند جلسه با «هانا» نقشه مان کامل شد. قرار بر این

شد که حراج روز چهارشنبه بعد از ظهر در اتاق ما صورت بگیرد. معمولاً

در این روزها و در چنین ساعتی، مادرمان برای شرکت در انجمن خیریه

میرفت، بنا بر این خطری در کار نبود که او ما را به بیند. برای جلوگیری

از توجه پدرم فکر خوبی کردیم و آن اینکه میهمانها را از در عقب حیاط داخل کنیم و فردی یکی یکی آنها را باتاق ما بیاورد. ضمناً قرار شد که آگی، ساندویچ «پی نات» و آدامس به میهمانها تعارف کند و در همان موقع من و فردی، سرود «ای شهر کوچک بیت اللحم» را که روزهای یکشنبه در کلیسایاد گرفته بودیم بلند بخوانیم. همین تصمیم باعث شد که ما بفکر ورودیه هم بیفتیم و بنظر ما، با این پذیرائی مختصر، مسلماً دوست و رودیه آنقدر زیاد نبود.

اسباب واثاثیه که قرار بود حراج کنیم قبلاً بوسیله «هانان» نمره گذاری شد. ضمناً از یکی دو روز قبل اعلانی را که بروی مقوا نوشته بودیم در حیاط مدرسه نصب کردیم که در آن، ساعت و تاریخ حراج ذکر شده بود؛ ولی اشاره ای نکرده بودیم که از در عقب حیاط باید داخل شوند. بتوصیه هانا، چند سنت هم بیکمی از دختر های مدرسه که خوب میرقصید داده بودیم تا در آنجا با آهنگ صفحه ما را سرگرم کند.

از آنجائیکه به «آگی» نمیشد اعتماد کرد، تا صبح روز حراج، حرفی با او در باره این نقشه نزدیم. صبح چهارشنبه قبل از اینکه من و فردی بمدرسه برویم، آگی دنبالمان دوید و در حالیکه گنجشک مرده ای را بدنبال خود میکشید فریاد زد:

— بچه ها، منم میخوام گنجشکم را حراج کنم..

من و فردی هر دو ناراحت شدیم. فردی با عصبانیت گفت:

— دختره احمق! چه کسی آن گنجشک مرده را میخرد؟ برگرد بخانه و

در اینکارها دخالت نکن!

آگی با سماجت تکرار کرد:

— نه، منم باید حتماً این گنجشک را حراج کنم!

من گفتم:

— آگی جان، آخر کسی که این پرنده مرده را نخواهد خرید؟

آگی که سخت بدش آمده بود گفت:

— پس من به بابام خواهم گفت که شما امروز بعد از ظهر خیال حراج

دارید!

هر دوی ما دستپاچه شدیم. تنها چاره این بود که آگی را راضی

کنیم. بالاخره تصمیم گرفتیم که او را بمدرسه ببریم و باو نشان بدهیم که

که در روی اعلان مدرسه، موضوع حراج پرنده او را هم نوشته ایم.

درست سر ساعت چهار ، بچه ها یکی یکی پیدایشان شد و از در عقب بوسیله فردی داخل اتاق آمدند . در میان آنها عده ای از همشاگردیهای کلاس فردی ومن و بعضی از دوستان «هانا» هم بودند . کم کم تعداد اشخاص خیلی زیاد شد ، بطوریکه ما کمی ناراحت شدیم . مخصوصا شماره دوستان هانا که بطرز عجیبی رو بتزاید رفت و من فکر کردم که شاید حالا هرچه پسر و دختر سیاه پوست در خیابان واشینگتن استریت هست همه داخل خانه ما خواهند شد . بعضی از آنها کیسه هائی هم همراه آورده بودند تا هرچه خرید میکنند داخل آن بریزند .

دراوایل امر ، اتاق تا اندازه ای ساکت بود ؛ ولی متدرجا صدای خنده و صحبت بچه ها بلند شد و کار بجائی رسید که متوحش شدیم مبادا پدر از موضوع بوئی بیرد . طبق برنامه ای که تهیه شده بود سرود «ای شهر کوچک بیت اللحم» را شروع کردیم و بعد هانا یکمرتبه و بدون مقدمه صفحه رقص «ویکتورولا» را گذاشت و خودش با اتفاق یکی از پسر ها شروع برقص کرد . بچه ها همگی اطراف آندورا گرفتند و با دست زدن و خندیدن شروع به تشویق آنها کردند .

اوضاع دقیقه بدقیقه رو بوخامت میرفت . حدس زدم که پدرم الساعه خواهد فهمید و دیگر حساب ما پاك است . خوشبختانه در این موقع رادیو با تمام قدرت باز بود و گوینده با صدای بلند نرخهارا می شمرد و پدرم که در اتاق پائین و با ما خیلی فاصله داشت صدایمان را نمی شنید .

در روی میز و طاوچه ها و بخاری و روی دیوار و همه اطراف ، مقدار زیادی اناثیه از قبیل عروسك ، ماشین کوکی ، ترن ، انواع بازیهای مقوایی ، مکعب های کوچک و بزرگ برای ساختن خانه ، لباسهای دخترانه و پسرانه ، مقداری از لباسهای کهنه و نو مادر ، يك روسری شال نو که معمولا ماما در میهمانیها بسرش می انداخت و بسیاری چیزهای دیگر ، هرچه بدستمان رسیده بود ، چیده بودیم . جمعیت بقدری زیاد بود که اسباب و اناثیه درست دیده نمیشد . فقط در این میان آگی بود که گنجشك مرده را بدست گرفته و مرتب جلوی چشم اشخاص میچرخاند . بالاخره پسر کی بنام «آرچی» میلیکن که کارش جمع کردن پرنده های خشك بود بقیه ده سنت آنرا خرید . در حدود ساعت پنج ، خطر رفع شد و بچه ها متدرجا متفرق شدند ولی اتاقی شلوغ و درهم برهم ، بانضمام مبلغ سی و يك دلار نقد برای ما باقی گذاشتند . این پول بزرگترین مبلغی بود که مادر عمرمان دیده بودیم .

از این موفقیت بزرگ سر از پا نمیشناختیم و با خوشحالی تمام منتظر غروب و ساعت صرف شام بودیم تا هدیه خود را به پیشگاه پدر تقدیم کنیم. برای اینکه تقدیم پول بهمان صورت خوش آیند نبود، به پیشنهاد هانا جعبه سیگاری پیدا کردیم و بعد از آنکه اسکناسها و سکه‌ها را در آن گذاشتیم با کاغذ زرورقی دور آن را پوشاندیم و نوار قرمزی بدورش بستیم. داخل جعبه، بروی کاغذ کوچکی، بامداد قرمز عکس قلبی کشیدم و در داخل آن نوشتم «سعادت و نیکبختی با آقای جیمس. دی پل»

موقع صرف شام، فرزی جعبه را در زیر پیراهن خود پنهان کرد و همگی صبر کردیم تا موقع دسر رسید. طبق نقشه، قرار ما این بود که بهیچوجه از طرز تهیه این پول بپدر و مادر حرفی نزنیم، ولو اینکه مارا شدت تحت محاکمه و مواخذه قرار بدهند؛ ولی همینکه فردی بآرامی جعبه را جلوی پدر گذاشت، آگی یکمرتبه خود را بپدر رسانده و در حالیکه روی زانویش مینشست، با خوشحالی گفت:

— بابا، راستی منم گنجشک مرده‌ام را فروختم... همه این پولها را من جمع کردم تا باین بحران خاتمه بدهیم...

این حرف برای ما خیلی گران آمد. نه تنها قرار نبود آگی از این موضوع حرفی بزند، بلکه شایسته نبود دروغی باین بزرگی بگوید. آنقدر من و فردی عصبانی شدیم که نزدیک بود همانجا آگی را کتک بزنیم. در همانحال که پدر و مادر هر دو با تعجب بهما نگاه میکردند، من گفتم که ابداً اینطور نیست و گنجشک مرده آگی را ده سنت بیشتر نخریدند و بقیه پولها را من و فردی از فروش اسباب بازیهای خود جمع کرده‌ایم.

خیال میکنم پدرم تا چند دقیقه اصلاً از این ماجرا سر در نمی‌آورد. متحیر و ناراحت چند دقیقه ساکت نشست و بعد خیره خیره به مادر نگاه کرد. مادر هم حالش کمتر از او نبود. گاهی حیرت زده بپدر و زمانی متوجه ما میشد. عاقبت پدرم جعبه را باز کرد و بدرون آن نظر انداخت. هماندم سرفه شدیدی باو دست داد و از پشت میز بلند شد. اول من و فردی هر دو غمگین شدیم، برای اینکه فکر میکردیم نقشه ما به نتیجه‌ای نرسیده و بعکس باعث رنجش خاطر پدر شده؛ اما چند دقیقه بعد صدای رادیو را شنیدیم که آهنگ رقص میزد و این اولین بار بود که بعد از بیکار شدن پدر، موسیقی نشاط آورد در محیط خانه ما طنین می‌انداخت.

در تمام این مدت ، مادرم همانطور ساکت پشت میز نشسته و بمانگاه میکرد. بر لبانش اثر لبخند محزونی دیده میشد ؛ ولی مثل این بود که اشک در چشمانش جمع شده و آمادهٔ فروریختن بود.

وقتی که هانا با ظرف دسر داخل اتاق شد ، فردی یکمرتبه دست بدور کمر او انداخته و شادی کنان گفت :

— هانا ! دیدی عاقبت موفق شدیم ؟ دیدی که بابا خوشحال شد ؟ دیدی که دورهٔ رکورد و بحرانی بالاخره پایان رسید ؟

تعجب ما وقتی رو بفرزنی گذاشت که دیدم هانا از این اشارهٔ فردی سراسیمه و ناراحت شد و سرعت آشپزخانه برگشت . یکدقیقه بعد ، مادرمان هم بدنبال او بطرف آشپزخانه حرکت کرد .

بعد از شام ، پدر ابتدا صحبتی از پول بمیان نیاورد اما بعکس سابق چهره اش گشاده و دائما سعی میکرد خود را خندان و متبسم نشان دهد. موقع نمایش « آموس و آندی » با صدای بلند میخندید و مارا هم بخنده و شادی دعوت میکرد. همه از دیدن این حالت احساس میکردیم که نقشهٔ ما با موفقیت بزرگی رو برو شده و پدر از دریافت این هدیه خیلی خوشحال شده است .

موقع خواب ، من و فردی خیال داشتیم در این موضوع با هم مفصلاً صحبت کنیم ولی از بس خسته بودیم فوری خوابمان برد . آخرین چیزیکه ما شنیدیم صدای موتور اتومبیل بود که از پائین گاراژ میآمد. از آنروز بیهوشی خیلی چیزها در خانه ماعوض شد : اول اینکه پدرم از فردا صبح مجدداً سرکار رفت و این موضوع خیلی مارا افسرده و ناراحت کرد ؛ برای اینکه پس از فروش آن اسباب بازیها و جمع آوری سی و یک دلار ، ما انتظار داشتیم که دیگر پدرمان دربارهٔ کار و پول اضطرابی نداشته باشد. مادرم وقتی اعتراض و تاسف مارا شنید ، گفت :

— بچه های عزیز ، شما موضوع را نمی فهمید . . . پدرتان چند روز بود که کار تازه ای پیدا کرده بود و میخواست سرکار برود و حالا من اطمینان دارم که از این شغل جدید خیلی راضی و خوشحال است . . . و آنوقت دست مارا گرفته و گفت :

— با من باتاق خودتان بیایید تا چند چیز تازه بشما نشان بدهم . . . وقتی باطاق خود رفتیم ، همه ما از تعجب دهانمان باز ماند . برای اینکه در گوشه و کنار ، کلیه اسباب بازیهای را که فروخته بودیم اضافه

چند اسباب بازی تازه چیده شده بود، حتی گنجشک مرده آگی هم آنجا بود، با این تفاوت که ظاهراً آرچی میلیکن دمش را کنده بود. از حوادث دیگرخانه ما، اینکه درست فردای روز حراج، هاناخانه ما را ترك کرد و رفت. همگی ما از این موضوع خیلی افسرده شده بودیم؛ ولی هانا قول داد که هر وقت بتواند بما سری بزند و در رقص بما کمک کند. متأسفانه هانا بیش از یکبار بعد خود وفا نکرد و آنهم روزی بود که با لباس شیکی از اتوموبیل پیاده شد و قریب یک ربع ساعت پهلوی ما نشست. موقع برگشتن ما او را تادم در بدرقه کردیم و در آنجا بود که من پشت رل اتوموبیل صورتی را دیدم که میشناختم. بعد از چند دقیقه یاد افتاد که او همان «جو» است که عکسش را به هانا پیادگار داده و زیرش نوشته بود «هرگز ترا از یاد نخواهم برد - تو برای من خیلی گرانبها بودی ...»

اما در باره پدر، بعد از آن واقعه مرتباً ما را هر یکشنبه با اتوموبیل بگردش و تفریح برد. در عرض هفته، چه سر حال بود و چه نبود (ظاهراً پس از آن چند ماه که مرتب بیکار در خانه نشسته و بگزارشهای اقتصادی و نرخ سهام گوش میداد، هرگز خلق و مشرب اولیه خود را باز نیافت) هر چه بود یکشنبه ها ما را با خوشروئی و خنده بتفرج میبرد. نزدیکهای عصر بعد از اینکه چند دور با او و فردی و آگی بازی «پلیس و دزد» میکردیم، آنوقت ما را به نزدیکترین قهوه خانه و سطراره میبرد و یکی از پیراشکی های جوجه ساخت خودش را که در سراسر ایالت «نیوجرسی» از خوبی شهرت فراوان داشت بما میداد. همه ما از خوردن آن پیراشکی ها لذت میبردیم مگر «آگی» که تا همین امروز هم از خوردن آن خودداری میکند و میگوید «من از خوردن پیراشکی هائی که با گوشت پرنده مرده پر شده بدم می آید!»

دختر چوپان

The Shepherd's Daughter

اثر: ویلیام سارویان
داستان نویس معاصر امریکایی

By :
William Saroyan

از کتاب :
مرد جوان متهور در ذوقده پرنده

From :
The Daring Young Man on the Flying Trapeze.



ويليام سارويان
(١٩٠٨ -)

ویلیام سارویان (۱۹۰۸-) نویسنده معاصر ارمنی آمریکا. از جمله داستان‌سرایان مشهوری است که بسبب استعداد شگرف خود در ایجاد داستانهای بدیع و بی سابقه و بکار انداختن نیروی تخیل و ابراز خوشبینی شدید بزندگی که در اکثر آثار او مشهود است مقام بس ارجمندی در بین شخصیت‌های ادبی آمریکا احراز نموده است.

سارویان زائیده و مقیم تانکستانهای زیبا و سرسبز «فرسنو» در ایالت کالیفرنیا آمریکا است. او در يك خانواده مهاجر و تهیدست ارمنی به دنیا آمد و تحصیلات مقدماتی را بدون مراجعه به معلم و مدرسه نزد خود فرا گرفت. سیزده ساله و در که بشغل «تلگراف رسان» در اداره تلگراف شهر مشغول کار شد و همین تجربه‌های تلخ و شیرین او در دوران خدمتگذاری، موجب نگارش داستان مشهور او بنام «کمدی انسانی» شد. در همین روزگار غالباً بهنگام تابستان و موسم جمع آوری محصول در مزارع عیش بجمع آوری انگور پرداخت و دوش به دوش کارگران مکزیکی کار میکرد.

ویلیام جوان در زندگانی همواره سعی داشته است بسیار ببیند و فراوان بیاندوزد. در نوشته‌ها و آثار او همین اندیشه‌ها و نکته‌بینی‌ها فراوان دیده میشود. شهرت او تقریباً از سال ۱۹۳۴ پس از انتشار کتاب «مرد جوان بی باک در دزدانه پرنده» آغاز شد و بعداً نمایشنامه او تحت عنوان «دوران زندگی شما» بزرگترین جایزه ادبی آمریکا یعنی «پولیتزر» را ربود. داستان کوتاه «دختر چوپان» یکی از چند داستان کوتاه کتاب «مرد جوان در دزدانه پرنده» است که ظاهراً، از افسانه‌های کهن زبان پارسی اقتباس شده است.

مادر بزرگم که خدا همیشه سلامتش نگهدارد ، معتقد است که مرد باید کار بکند و يك هنری بلد باشد . همین امروز سرمیز غذا میگفت :
- تو باید يك کاری یاد بگیری . کار خوبی ؛ کاری که بتوانی با آن چیزی بسازی تا برای مردم فایده ای داشته باشد . نجاری کنی ؛ آهنگری کنی ؛ یا با گل رست چیزی بسازی . برای مرد جوانی مثل تو شایسته نیست که هنری بلد نباشد . تا این سنی که رسیده ای چه کاری از دست ساخته است ؟ چه چیزی با دست خودت میتوانی درست کنی که معرف ذوق و هنرت باشد ؟ مثلاً از تو برمی آید که يك ميز ساده درست کنی ، یا يك صندلی بسازی ، یا مثلاً قالی بیافی ؟ حرف بزن ! چه کاری از دست ساخته است ؟
و با نگاههای ملامت بار به چشمانم خیره شد . وقتی اندوه مرا دید گفت :

- تو خیال میکنی که نویسنده ای . نمیدانم ، شاید هم باشی . در شبانه روز يك هنر مسلم از تو می بینم و آن سیگار کشیدن است . همیشه فضای اتاق خواب پر از دود سیگار توست ؛ اما من معتقدم که نویسندگی برای تو شغل نمیشود . تو باید يك هنری در زندگی از خودت بروز بدهی . چیزی بسازی که چیز باشد ؛ بدرد مردم بخورد ؛ انسان بتواند آنرا ببیند و بآن دست بزند و اگر عرضه اش را نداری برو یاد بگیر .

آنوقت با متانت و اطمینان خاصی شروع به بیان داستانی کرد . گفت :
- در روزگار قدیم ، در ایران پادشاهی زندگی میکرد که پسرش بالغ داشت . دست تقدیر این پسر را عاشق دختر چوپانی کرد ، بطوری که خواب و قرار از پسر ربود . عاقبت پسر دست تمنا بسوی پدر برد و گفت « خداوندگار من ، من عاشق دختر چوپانی شده ام . آرزو دارم با این دختر ازدواج کنم » پادشاه که این پسر را خیلی عزیز میداشت گفت « پسر من ،

تو ظاهرا فراموش کرده‌ای که پسر پادشاهی و پس از من باید به تخت سلطنت بنشیند .

چطور راضی میشوی که با دختر يك چوبان بی سرو پا ازدواج کنی ؟ » پسر گفت « پدر بزرگوار ، حق با توست ؛ اما من چه کنم که این دختر را دوست دارم و آرزو میکنم که او ملکه من باشد »

پادشاه مرد عاقلی بود . فهمید که عشق پسرش ، عشقی عمیق و خدائی است . باو گفت « بسیار خوب . من پیغامی برای این دختر خواهم فرستاد » و قاصدی را بحضور طلبید و گفت « برو و بدختر فلان چوبان بگو که پسر من عاشقت شده و میخواهد با تو ازدواج کند » قاصد رفت و دختر را پیدا کرد . باو گفت « بدان که سمادت عظیمی بتوروی کرده . پسر پادشاه عاشقت شده و میخواهد با تو عروسی کند » دختر ك باخونسردی گفت « این پسر چه کاری از او ساخته است ؟ چه هنری دارد ؟ » قاصد عصبانی شد و گفت « چه میگوئی ؟ این پسر ، پسر پادشاه است . کار یعنی چه ؟ چه کاری میخواهی بلد باشد ؟ » اما دختر با همان بی اعتنائی جواب داد « من همسر مردی که کاری از دستش ساخته نیست نمیشوم . برو باو بگو که اگر میخواهی زنت بشوم باید کاری یاد بگیری » قاصد بناچار برگشت و جواب دختر چوبان را به پادشاه گفت .

سلطان پسرش را بحضور طلبید و ماجرا را برایش تعریف کرد . باو گفت « حالا باز هم میخواهی که او زنت بشود ؟ ببین ، تو با اینکه پسر من هستی این دختر چوبان از تو ایراد میگیرد و میخواهد که تو شغلی بلد باشی ... » پسر فکری کرد و گفت « چه اهمیتی دارد ؟ بخاطر او بدنبال هنری خواهم رفت و کاری یاد خواهم گرفت » من از حصیر بافی بدم نمیآید . طرز بافتن آنرا بلد خواهم شد و بعد با او ازدواج خواهم کرد . »

پسر از همان روز پیش استاد حصیر بافی رفت و در مدتی کمتر از سه روز ، طریقه بافتن فرشهای حصیری را بخوبی یاد گرفت و حتی بلد شد که طرحها و نقشه‌های مختلف بارنگهای گوناگون در آن بیاندازد . وقتی از کار خود مطمئن شد ، چند حصیر خوش رنگ و گل و بوته دار بادست خود بافت و برای دختر فرستاد . دختر فرشهارا دید و پسندید و بهمراهی قاصد به قصر پادشاه آمد . جشن مفصلی پاشد و پسر عاشق به معشوقش رسید .

مادر بزرگم در اینجا لحظه‌ای سکوت کرده و دوباره به گفتار خود

ادامه داد :

— سالها از آن روز گذشت. يك روز پسر پادشاه در کوچه پس کوچه های شهر بغداد قدم میزد. دكان تمیز خوراك پزی دید و چون موقع ظهر بود داخل شد و در محیط مطبوع و خنك آن پشت میزی نشست. این محل از قضا متعلق به عده ای دزدان و آدمکشان بود. از پشت سر عده ای بسراو ریخته و او را بداخل زندانی تاریك و وحشتناك بردند. در آن سردابه عده زیادی از اشخاص سرشناس شهر که در این اواخر گم شده بودند آنجا اسیر بودند. دزدان هر روز یکی از افراد چاق را میکشند و قسمتی از گوشت او را به زندانیان لاغر میخورانند و باین ترتیب تفریح میکردند.

پسر پادشاه چون جوان باریك اندامی بود و کسی هم نمیدانست که او پسر پادشاه است، بهمین جهت او را نکشند و در گوشه زندان نگاهداشتند. يك روز پسر ك به دزدان پیام فرستاد که «من هنری دارم و شما میتوانید از هنر من نفع زیادی ببرید. من بلام فرشهای حصیری بیافم و اگر بمن وسائل کار بدهید برای شما فرشهای خوش رنگی خواهم بافت و از این راه منفعت زیادی بشما خواهم رساند.»

دزدان مقداری نی و وسائل حصیر بافی برایش آوردند. پسر در عرض سه روز سه فرش خوش رنگ بافت که استادی آن چشم راهزنان را خیره کرد. بآنها گفت «پادشاه از این نوع حصیرها خیلی خوشش میآید. اگر اینها را نزد او ببرید برای هر يك از آنها صد سکه طلا بشما خواهد داد.» دزدان باشوق فراوان فرشها را بكاخ پادشاه بردند. شهریار ایران وقتی چشمش بآنها افتاد فهمید که این فرشها با این گل و بوته و نوشته های خوش رنگ کارپسرش است. به حرم سرا رفت و به عروشش گفت «بین، این حصیرها مثل اینکه کارپسر گمشده ام است.» دختر چوپان آنها را گرفت و در نقش و نگارهای آن خیره شد. دید که شوهرش با استادی عجیبی شرح گرفتاری و محل زندان خود را در لابلای آن گل و بوته های خوش رنگ نوشته. داستان را بسلطان باز گفت و او بیدرنك عده زیادی سرباز به محل زندانی پسرش فرستاد. دزدان و آدمکشان را کشتند و زندانیان همه را آزاد کردند. پسر پادشاه نیز پس از مدت ها سختی و محنت، نزد پدر و همسر عزیزش باز گشت.

وقتی پسر چشمش به دختر چوپان افتاد، خود را بیایش انداخت و گفت «محبوبم، این تو بودی که مرا از مرك نجات دادی. اگر بخاطر

این هنری نبود که برای رضایت تو یاد گرفتم من حالا در گوشه زندان بودم و شاید هیچوقت آزادی خود را باز نمی یافتم . پادشاه که این سخنان را شنید اشک شادی در چشمانش جمع شد و عروسی را بیش از پیش دوست داشت .

در اینجا مادر بزرگم يك لحظه ساکت شده و بعد گفت:
- حالا میفهمی که چرا اصرار دارم مرد باید يك هنری یاد بگیرد ؟
گفتم :

- آری، حالا میفهمم ، اجازه بده همینکه مختصر پولی پیدا کردم يك
اره و چکش و میخ و مقداری چوب و تنگته خواهم خرید و میز قشنگی برای
دوست خواهم کرد .

ارمغان مؤبد

The Gift Of The Magi

اثر: اے ہنری
نویسنده شہیر امریکائی

By :

O. Henry

از کتاب :
چهار میلیون

From :

The Four Million.



ویلیام سیدنی پورتر (« معروف به ا - هنری »)
(۱۸۶۲ - ۱۹۱۰)

«ا - هنری» نام مستعار نویسنده نامداری است که اسم حقیقی او «وِلیام سی - دنی پورتر» و سال ۱۸۶۲ در شهر «گرینز بورو» از شهرهای کارولینای شمالی در آمریکا بدنیا آمد. در سالهای جوانی مدت پنجسال در داروخانه هم خود بکار اشتغال داشت و آنگاه در سال ۱۸۸۲ به ایالت تکزاس رهسپار شد و در آنجا داخل خدمت مطبوعات گردید. آثار ادبی او طی این سالها در دو روزنامه بزرگ این ایالت بنام Daily Post و Rolliod Stone دیده میشود.

۱ - هنری ضمناً در یکی از بانکهای تکزاس بنام «آستین بانک» بشغل تحویلداری مشغول خدمت شد، اما دبری نگذشت که بانک مزبور ورشکست و مبلغ عظیمی کسر آورد. چون اتهام مستقیماً متوجه ا - هنری بود ناچار دادستان علیه وی ادعاینامه صادر کرد؛ اما ا - هنری از آنسرزمین گریخت و چندی در نیوارلثان و سپس بکشور هندوراس در آمریکای مرکزی رفت.

دوستان ا - هنری و تذکره نویسانی که هواخواه او بوده اند وی را در این ماجرا بی گناه میدانند ولی اعترافات خود او، محکومیت ویرا قطعی و تردید ناپذیر میسازد. ا - هنری پس از بازگشت بوطن که بخاطر بیماری همسرش صورت گرفت، بزندان افتاد و مدتی متجاوز از سه سال در زندان دولتی اوها - یو محبوس بود.

پس از آزادی از زندان بود که آوازه شهرتش با نگارش داستانهای متعدد کوتاه و انتشار آنها در مجلات بر تیراژ نیویورک همه جا پیچید و قبل از آنکه وی بسن چهل و هشت سالگی در اثر بیماری سل دیده بروی جهان بر بنده متجاوز از شصده داستان کوتاه کامل از خویش تن بیادگار گذاشت.

داستانهای ا - هنری عموماً پرتوطئه، نافذ، مهیج و دل انگیز است. پایان حکایات او غالباً بخلاف تصور خواننده، بطور ناگهانی تغییر می پذیرد و بصورت دلنشینی درمیآید. منتقدین ادبی ا - هنری را یکی از پیشقدمان بزرگ داستان کوتاه نویسی و آثارش را از جمله آثار فنا پذیر دنیای ادب میدانند.

يك دلار و هشتاد و هفت سنت : همه‌اش همین بود. - و شصت سنت آنهم سکه‌های يك سنتی بود ، سکه‌هایی که طی مدت درازی يك سنت و دو سنت در نتیجه چانه زدن با بقال و سبزی‌فروشی و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه‌هایی که با تحمل حرفهای کنایه آمیز فروشندگانش و تهمت‌های آنها به خست و دنائت و پول پرستی جمع شده بود. - و او همه این تلخیها را بخود هموار کرده بود. - بود بامید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس انداز کند .

يكبار دیگر بدقت پولها را شمرد . اشتباه نکرده بود . همان يك دلار و هشتاد و هفت سنت بود ؛ پول ناچیزی که با آن ممکن نیست چیزی قشنگی خرید ، چیزی که ارزش يك هدیه را داشته باشد . - و فردا هم روز عید کریسمس بود .

«دلا» ، زن جوان پریده رنگ ، افسرده و دلشکسته ، سر بلند کرد . چه کند ؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را بروی نیمکت رنگ و رو رفته بیاندازد و گریه کند . واقعاً زندگی جز مخلوطی از زاریها و اشکباریها نیست که بندرت در میان آن لبخندی دیده میشود ؛ اگر هم باشد ، عمرش از عمر يك شب‌نم صبحگاهی بهاری کوتاه‌تر است .

«دلا» بسر نوشت تباه خود اشک میریخت . خانه اش عمارت محقری بود که هفته‌ای هشت دلار اجاره آنرا میپرداخت . هر تازه‌واردی از يك نگاه بآن می فهمید که اینجا کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است . هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثیه‌اش از این تهیدستی و در ماندگی حکایت میکرد . اتاق پائین درست شبیه بدهلز محقری بود ، یا شباهت بصندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی افتاد ، مسکنی بود که هیچوقت انگشتی بزنگ در آن فشار نمی آورد . بهلوی زنگ ، کارتی دیده میشد که برویش نوشته بود «جیمز - دیلینگهام - یانگ»

سالها قبل مستاجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل میداد که آفتاب اقبال بیش و کم برویشان لبخند میزد ، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق میگرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن‌دورا میکرد ... خودانی پیش آمد که در آمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها بهم بخورد . عفریت فقر سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت . مثل

اینکه از آن تاریخ حتی بروی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود ، برای اینکه ازدور بازبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان میکرد .

با وجود این ، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا میگذاشت ، همسرش با خوشروئی و مسرت از او استقبال میکرد . اورا «جیم» میخواند و قلب مانم زده اش را با تبسم تابناك و امید بخش خود روشن میساخت .

زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد . برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت . سیمای بی رنگش را با مختصر پودری آرایش بخشید . بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر بحیاط مقابل نظر دوخت . آنجا گریه خاکستری رنگی بروی معجر حیاط راه میرفت .

فکر فردا يك دقیقه تر کش نمیکرد . فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می بایستی هدیه ای باو بدهد و لو آن هدیه ، حقیر و ناچیز باشد . در حالیکه فعلا از مجموع پس انداز خود بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت . ماههای متوالی بامید چنین روزی يك سنت و دو سنت از روی خرج خانه صرفه جوئی کرده بود - و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمیکرد . بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی ، دیگر محلی برای پس انداز کردن باقی نمیگذارد . علاوه بر آن ، در این اواخر مخارج خورد و خوراك به مراتب بیش از آنچه او حساب میکرد بالا رفته بود - و حالا که پس از گذشت یکسال متمادی ، سال نو نزدیک میشد لازم بود برای شوهرش هدیه ای خریداری کند ، هدیه ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت بشوهرش باشد - و از هفته ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیز برای جیمز محبوبش بخرد ، چیزیکه در عین مناسب بودن ، ارزش شان و مقام شوهرش را داشته باشد ، در حالیکه حالا محصول ماهها رنج خود را بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نفی یافت .

بی اختیار مقابل آئینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی بآن انداخت . چهره ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می درخشید و هاله ای از کیسوان طلائی گردش فرو ریخته بود . چند لحظه متفکر و مغموم بآن نگاه کرد . آنوقت دست برد و بند کیسوان را از هم گشود . در يك لحظه آبخاری از تارهای طلائی بروی شانه هایش در غلطید .

در این کاشانه فقر زده و در بین افراد این خانواده ، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد میکرد : یکی ساعت طلای جیبی « جیم » بود که از پدر بزرگش با وراثت رسیده بود و تنها مایملک کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل میداد - و دیگری گیسوان فریبنده و روحنواز «دلا» بود که هر تماشاگری را بی اختیار بتحسین و ستایش و امیداشت . این تارهای زرین بقدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سبا» با آنهمه ثروت و شهرتش در آن حوالی میزیست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم نظیر ملکه را از رونق و جلا بیاندازد ، تمهیداً گیسوان خود را از پنجره بیرون می افکند و بدست نسیم فرحناک میسپرد . همانطور جیم هم بقدری به تنها یاد بود پر بهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بیحسابش در همسایگیش منزل میگرفت ، هر روز مخصوصاً ساعت طلارا برابر چشمش از جیب در می آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند .

زن زیبا بیحرکت برابر آئینه ایستاده بود و چشم از آن آتش درخشان بر نمیداشت . تارهای زرینش بقدری بلند و انبوه بود که تا پائین زانوایش میرسید و بوششی لطیف و نوازش دهنده بر اندام موزون او پدید میآورد . معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی بطول انجامید . افکار گوناگونی از مخیله اش میگذشت و طوفان سهمناکی روحش را میلرزاند . سرانجام فکری بخاطرش رسید ، فکری را که مثل بارقه ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت : اما از تجسم همان خیال ، بی اختیار دو قطره اشك گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اطاق در غلطید . آن فکر ، آن اندیشه کوتاه و آنی ، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود ؛ اما مشکل او را آسان میکرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت میرساند .

دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد . بالتوی کهنه اش را پوشید و کلاه فرسوده اش را بسر گذاشت . با سرعت از پلکان پائین آمد و داخل کوچه شد . بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه ای رسید که تابلویی در بالای آن باین مضمون نصب شده بود :

«مادام سوفرونی ، فروشنده کلاه گیس»

با عجله داخل مغازه شد . زنی چاق و میان سن آنجا ایستاده بود . یکی دودقیقه با حیرت باو نگاه کرد ، بعد با آهنگی گرفته پرسید :

— خانم موهای مرا میخرید ؟
 مادام با کنجکاوای نگاهی بگیسوان تازه وارد انداخت . آنگاه
 جواب داد :

— کار من خرید و فروش پوست . کلاهت را بردار تا بهتر به بینم .
 «دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت . دردم موج گیسوان بروی
 شانهاش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت زده خریدار جستن
 کرد . نزدیک آمد و پنجد بار تارهای آنرا با انگشتان خود پس و پیش
 کرد . گفت :

— بیست دلار میخرم ! زن جوان بلافاصله گفت :

— خواهش میکنم پولش را زودتر بمن بدهید .

یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد . در این موقع «دلا» پس
 از گردش و جستجوی زیاد در مقابل مغازه ای ایستاده بود که میتواند هدیه
 مورد توجه خودش را در آنجا بخرد . عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در
 جستجویش میگشت پیدا کرده بود . برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی
 ممکن نبود پیدا کرد . آنهمه مغازه های مختلف را گشته بود تا سرانجام
 مطلوب خویش را در آن یافته بود . زنجیری بود ساده و قشنگ که بدست
 استاد ماهری از پلاتین ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آنرا
 آنهمه عزیز و گرامی میداشت مطابقت میکرد . بقدری ظریف و دلربا بود
 که «دلا» با يك نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمیتواند هدیه ای
 پیدا کند . حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست
 می آمد . خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود ، در حدود همان پولی بود
 که «دلا» با خود داشت : بیست و يك دلار فقط . وهشتاد و هفت سنت هم برایش
 باقی میماند . وقتی آنرا بدست گرفت و بطرف خانه برگشت ، تمام مدت
 با این فکر میکرد که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال
 میشود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی میشمرد .

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت . با اینکه مست باده رضایت و
 غرور بود با اینحال جانب احتیاط را از دست نداد . فکر کرد بهتر است
 کمی موهای کوتاه خود را آرایش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی
 نوزشت بنظر نرسد . فرآهین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد ، با
 زحمت زیاد موهای کوتاه را فرزد . حالا بهتر شده بود . گرچه کمی مثل

پسرهای مدرسه بنظر میرسید .

وقتی بادقت بآئینه نگاه کرد آهسته زیراب گفت :

— خدا کند که جیم از من بدش نیاید . اگر شکل مرا نه پسندید ، آنوقت من چه کنم ؟ اگر مرا بیاد ملامت گرفت که تو شبیه بدخترهای آوازه خوان جزیره «کانی آیلاند» شده ای ، آنوقت چه جواب باو بدهم ؟ و مجدداً بفکر فرو رفت . اثر ندامت و حرمان از صورت بیرنگش نمایان بود . باخود گفت «ولی چه کاری غیر از این از دستم برمی آمد ؟ با يك دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید»

غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت . «دلا» بعات همیشهگی اول قهوه را درست کرد ؛ بعد ماهی تابه را بروی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند . هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم بداخل بیاید . چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی ، خود را در آئینه دید . بعد از نجیر ظریفی را که آنهمه در جستجو و خریدش غصه خورده بود بدست گرفت و نگاه کرد .

در همین لحظات اصدای باز شدن در بیرون بگوشش رسید . جیم مثل معمول سر ساعت بخانه برگشته بود . در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بوده هیچوقت نشد که دیر بخانه باز گردد . وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید ، قلب دلا بشدت شروع بطپیدن کرد . زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال باخدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیات کارها یاری بطلبد . در اینجا هم بی اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد :

— خداوند ، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید . لطفت را از من دریغ ندار و بمن کمک بکن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه کنم .

یکمرتبه در باز شد و جیم بداخل آمد . مثل همیشه خسته و کوفته بود . قیافه متفکر و لاغرش نشان میداد که خیلی کار میکند . هر کسی با يك نگاه بصورتش میفهمید که جیم مرد مسنی نیست . شاید بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمیگذرد ، منتهی گذشت روزگار و مشقتهای زندگی پیرش کرده . با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود ، در را پشتش بست و يك قدم جلو آمد ؛ اما یکمرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد . چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که میدید نمیتوانست باور کند . آیا او واقعاً زنش بود که باین قیافه در آمده بود ؟ خیره خیره نگاه میکرد و حرفی نمیزد . دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را مینگریست . زن

جوان از نگاههای او ابداً چیزی نمیتوانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن میدید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه میتوانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است.

این ثانیه ها و دقائق پر اضطراب بقدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را بکنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: - جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه میکنی؟ چرا اینقدر متعجب شده ای؟ اگر می بینی که موهایم را کوتاه کرده ام دلیلی داشت. به بین محبوبم، فردا عید کریسمس است، و من نمیتوانستم به بینم که صبح عید چیزی بتو عیدی ندهم. چون وضع مالی مان خوب نیست و تو خودت هم خوب میدانی، بهمین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برای تو بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری ناراحت نشو، میدانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند میشود... من هم چاره ای جز اینکار نداشتم. لااقل بخاطر این عید بمن تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمیدانی که من چه چیز کوچک قشنگی برای تهیه کرده ام؟

مرد جوان همانطور حیرت زده او را نگاه میکرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع بگریه کند. سرانجام سکوت را شکسته و با آهنگ گرفته ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت:

- چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...

دلا به بیان حرفش دوید:

- آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا بمن بگو: خیلی زشت شده ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟

جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و برگردا کرد اتاق بگردش در آورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید:

- کجا نگاه میکنی؟ دنبال چی میگردی؟ بتو گفتم که آنها را فروختم.

قیافه ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ بمن بد اخلاقی نکن؛ من این موها را بخاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها دوست میداشتی، در عوض بدان که منهم خیلی ترا دوست دارم. این کار را بخاطر تو کردم..

ویک قدم دیگر نزدیکش شده با تبسم گفت :

- خوب ، حالا موضوع را فراموش کن ، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم . . .

جیم کمی بخود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد . شاید فهمید که اگر يك دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند ، سیل اشك از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد . نزدیکش آمد و بامهربانی او را بسینه خود فشرد . دیگر هر چه بود پیاپیان رسیده بود . غصه و پشیمانی چه فایده ای داشت ؟ خواب طلائیش به بیداری وحشت انگیزی منتهی شده بود . دیگر آن ارمغان قشنگی را که برای زن دلبندهش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرائط یأس آور بچه دردمیخورد ؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه بجای هشت دلار در هفته ، يك میلیون دلار در سال حقوق میگرفت ، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات ، چه نتیجه ای میداشت ؟ کاری بود که شده و ماجرائی بوجود پیوسته . کدام منطقی در عالم میتواند در آن لحظات ، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد ؟

جیم بسته عیدی را از جیب پالتوی کهنه در آورد و با بی اعتنائی روی میز انداخت . گفت :

- بگیر دلا جان ، این هدیه ناقابلی است که برایت خریدم ؛ ولی متأسفم که دیگر بدردت نمیخورد ؛ اما طوری نیست . بازش کن و به بین چرامن از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم . خیال نکن که اگر تو موهایت رازدی ، از محبت من نسبت بتو کم شده ، نه ، فقط دلیلم همین بود ...

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و بداخل بسته نظر انداخت . یکمرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد . ظاهراً حقیقت دردناک بیادش آمد و آنوقت بدنبال آن قطره های اشك سوزان از چشمانش سرازیر گشت .

در میان بسته کاغذ ، يك سری شانه طلائی رنگ زیبا قرار گرفته بود . شانه های ظریفی که دلا از مدت ها پیش آرزو میکرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد ؛ ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل بخود نگرفته بود . مکرر آنها را در پشت و پیرین یکی از مغازه های «برودوی» دیده بود ، اما چون قیمتش نسبت به گران بود ، هرگز نمیتوانست پیش بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد .

و حالا این شانه‌های ظریف الماس نشان آنجا مقابلش قرار داشت . چند دقیقه با وجد و شیفتگی و در عین حال اندوه و اسف بآنها نگاه کرد و اشك ریخت ، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و بسینه فشرد . وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید گفت :

- جیم، نمیدانسی چقدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی ... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آنوقت خودم را بآنها خوشگل خواهم کرد .

حجاب تیره غم‌همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بوده ساکت بود و حرمی نمیزد . او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود ، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آنرا نشان دهد . پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت ، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را بسویش دراز کرد . در آنحالت، وضع زن بقدری پاك و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و عواطف بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و گرانها جلوه میکرد . گفت :

- به بین چه زنجیر قشنگی است ! خوش می آید ؟ اگر بدانی چقدر مغازه هارا گشتم تا این بند ساعت را برایت پیدا کردم ؟ حالا ساعت را بمن بده . می‌خواهم به بینم بآن می آید یا نه ؟

جیم بجای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را بروی نیمکت فرسوده افکند و لبخندی حزن آلود بر لب آورد . وقتی او را در حال انتظار دید گفت : - دلان جان ، بهتر است این هدیه های کریمس را فعلا در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم . آنها حیفتند که بدست بگیریم و بکارشان ببریم . بین محبوبم ، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را برایم خریدی ؛ ولی حقیقت مطلب اینست که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را بریت بخرم ... حالا هیچ اهمیت ندارد . بهتر است شام را بیاوری بخوریم ، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام .

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید محبوب و پربهاست . آن مؤبدان و مغان، همان گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی بادانش و فضیلت بوده‌اند؛ همانهایی بوده‌اند که برای اطفال و کودکان ارمغان می آوردند و دل آنها را در شب عید خوش میکردند. این

افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی
قائلند در چنان ایام مقدسی بدان وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دوفردی از افراد همین جامعه
بشری را خواندید که گرانیهاترین و گرامیترین چیز خود را از دست دادند
تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا با امروز از میان کسانی که
در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده اند، هیچکس ماجرائی غم انگیزتر
و هیجان آور تر از این دو نداشت - و گرچه هدیه هایشان جز نغمی دردناک
بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب ترین و بجا ترین
هدیه ها بود، هدیه هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی
بشمار می آمد.

آخرین برگ

The Last Leaf

اثر : ا - هنری
نویسنده شهیر امریکائی

By
O. Henry

از کتاب:

چراغ توری

From :
The trimmed lamp .

در غرب میدان «واشینگتن اسکویئر» در نیویورک، محله‌ای هست که کوچه‌های باریک و پیچ‌پیچ آن بطرز عجیبی هم‌دیگر را قطع میکنند و هر تازه‌واردی را گیج و سرگردان می‌سازد. این ناحیه که مردم اسمش را «نقاط مسکونی» گذاشته‌اند کوچه‌هایش بقدری انحنا و چپ و راست دارد که ممکن نیست هر تازمه‌واردی برای پیدا کردن راه خروج خود ساعتها سرگردان نشود. بعضی از کوچه‌ها پس از طی مسافتی از نو خود را قطع میکنند و همین حالت عجیب و غریب و غیر عادی است که به نقاشان و تابلو سازان فرصت نیکویی میدهد که موضوعهای جالبی برای نقاشی پیدا کنند.

شاید بهمین دلیل بود که در این منطقه دور افتاده و قدیمی «گرینویچ» عده‌ای از مردم صاحب هنر و تهی‌دست، در پی یافتن اتاق‌های اجاره‌ای یا طبقه‌های زیر شیروانی و باحتی دهلیزهای محقری برای زندگی برآمدند. باین ترتیب بخش «گرینویچ» رفته رفته محل اجتماع نقاشان آواره و فقرزده و مأمن هنرمندان محروم و کام نادیده گردید.

در یکی از ساختمانهای آجری سه طبقه این برزن، «سو» و «جونسی» باهم زندگی می‌کردند و کارگاه نقاشی خود را ترتیب داده بودند. همسایگان و آشنایان، همه جونسی را بنام «ژوانا» میشناختند. یکی اهل استان «مین» و دیگری اهل «کالیفرنیا» بود. این دو دختر جوان بحسب تصادف در یکی از رستورانهای خیابان هشتم نیویورک بهم برخورد کرده بودند و در همان دیدار اول، به‌لطف هم سلیقه‌ی و هم آهنگی فکر، شالوده‌ی یک دوستی عمیق و پایداری را ریخته بودند.

آغاز این دوستی، به‌وسم بهار پدید آمد؛ ولی در زمستان همان سال، میهمان ناخوانده‌ای پای به‌محله «گرینویچ» گذاشت که اطباء اورا ذات‌الریه میخواندند. این نا‌آشنای بیرحم درست مثل طوفان مدهشی بر سر اهالی این بخش فرود آمد و بدنبال آن، مصائب بیشمار و نا‌کامیهای فراوان شروع شد. در قسمت شرق «واشینگتن اسکویئر» شقاوت و سفاکی این دشمن قهار به مراتب بیشتر از قسمت غرب بود. در آنجا روزی نمی‌گذشت که ده‌ها تن قربانی سیه‌روز بدامان خاک سرد و تیره سپرده نمیشد، در حالیکه در بخش «گرینویچ» این دشمن بیدادگر نتوانسته بود آنقدرها جو و رستم خود را بر سر اهالی بیازد شاید همین کوچه‌های درهم و تار یک و معابر پیچ‌پیچ و صعب‌العبور بود که عرصه‌ی تاخت و تاز را بر او بسته بود.

دشمن تازه وارد بدبختانه کمترین بهره‌ای از جوانمردی و انسانیت نداشت. با پنجه‌های سفاک و خون آشامش بر قامت ظریف و زیبای «ژوانا» تاخت و سرانجام او را به بستر رنجوری و بیماری انداخت. قریب یک‌هفته بود که زار و ناتوان در تخت‌خواب فرسوده و آه‌نین خودافتاده بود. در تب شدیدی می‌سوخت و در همان حال از پنجره اتاق بطرف حیاط مجاور مینگریست.

«سو» آنچه توانست برای نجات تنها دوست خود کوشید. چه شب‌های سرد و طولانی که تا طلوع سپیده بامدادی در کنار بسترش بیدار نشست و مثل مادری از او نگهداری کرد. گرچه در این اواخر بیمار کمی بهبودی حاصل کرده بود و دیگر از آن تب‌های شدید و طولانی خبری نبود؛ ولی خطر هنوز وجود داشت. يك نوع ضعف و سستی، يك جور ناراحتی مداوم که آمیخته با اختلال حواس بود او را در بر گرفته بود. گاهی ساعت‌های متوالی يك نقطه مبهم مینگریست و در يك سکوت مطلق فرو می‌رفت.

سرانجام وقتی دکتر برای آخرین بار پس از يك معاینه دقیق از اطاق او خارج شد، «سو» را بکنار کشیده و گفت:

— متأسفانه بیمار حالش خوب نیست. من بیش از ده در صد امید بزندگی او ندارم. وضع او طوری است که باید بگویم اختیار زنده بودن بدست خود اوست.

اگر خودش مایل باشد میتواند زنده بماند.

«سو» که از شنیدن این ماجرا بحیرت فرورفته بود گفت:

— مقصود شما را نمی‌فهمم.

طبيب مهربان در حالیکه سعی میکرد مقصود خود را واضح بیان کند گفت:

— بعضی امراض هستند که پس از رفع شدن عکس العملی در مریض میگذارند؛ یعنی آنها را دچار اختلالات روحی میکنند. مریض شما دچار یک نوع از این امراض روحی شده؛ نور امید در دل او مرده؛ او نمیخواهد زنده باشد و معتقد است که همین امروز وفردا خواهد مرد. ممکن است بمن بگوئید که آیا دوست شما در این اواخر آرزویی در دل داشته که بر آورده نشده؟

«سو» باز هم بفکر فرورفت:

— تصور نمیکنم. او همیشه خندان و گشاده‌رو بود. در این اواخر فقط

يك آرزو داشت و آن هم کشیدن تصویری از «خلیج ناپل» بود.

— نه، مقصود مرا درست نفهمیدند. مقصودم از آرزو این است که آیا

مردی در این اوخرد سرنوشت او شرکت داشته ؟ عشقی داشته که در این عشق شکست خورده ؟

- هرگز . راست است که ژوانا زیباست و همه او را دوست دارند ؛ ولی من مطمئنم که او هرگز نسبت بمردی احساس عشق نکرده ؛ زیرا اگر چنین عشقی وجود میداشت من میفهمیدم .

- در اینصورت این ناامیدی و یاس بعلمت ضءف زیاد و دوام دوران بیماری است . البته تا آنجا که علم پزشکی قادر باشد من برای نجات او خواهم کوشید ؛ ولی معمولاً وقتی بیمار موضوع مرگ را بمیان میکشد و از گورستان و قبر و تشییع جنازه حرف میزند امید طبیب هم کم میشود . بهر صورت دستور من اینست که شما بایستی کاری کنید که او را نسبت بزندگی علاقمند سازید . از عشق جوانی و لباس و نقاشی حرف بزنید . سعی کنید که نور امید بدانش راه پیدا کند . اگر يك روز بمن گفتید که او مثلاً از لباس تازه یا نقاشی خود حرف زده ، آنوقت من بشما خواهم گفت که خطر تقریباً رفع شده است .

چند دقیقه پس از رفتن طبیب ، «سو» داخل اطاق بیمار شد . ژوانا همانطور که بروی بستر خوابیده بود از گوشه پنجره فضای حیاط را مینگریست . باز هم مثل معمول نگاهش بیک نقطه معطوف بود بیک نقطه مرموز و اسرار آمیز .

«سو» ملتفت بیداری او نشد . لحظه ای بچهره مات ورنك بریده دوست خود نگاه کرد و بعد برای اینکه او را بیدار نکند ، به آرامی بطرف تابلوی نیمه تمام خود که بروی چهارچوب قرار داشت رفت . آن روز قرار بود از روی یکی از داستانهای جدید که دردست طبع بود تصویری تهیه کرده و برای مدیر یکی از مجلات بفرستد . هنوز کار خود را شروع نکرده بود که صدائی شنید . مثل اینکه ژوانا باهستگی حرف میزد . کمی بیشتر دقت کرد . دختر ك آهسته آهسته اعدادی را میشمرد :

- پانزده ... چهارده ... سیزده ...

بطرف او نگاه کرد . ژوانا همچنان از پنجره اطاق بنقطه مجهولی مینگریست . بدنبال نگاه او بفضای خارج نظری انداخت . هیچ چیز نبود . هیچ صدائی شنیده نمیشد ، جز زمزمه خفیف و وزش نسیم سرد و سرما آور زمستان .

بازهم صدای ژوانا بگوش او خورد :

— دوازده... یازده... ده...

دلش طاقت نیاورد . درحالیکه بیشتر میکوشید تا علت شمردن او را بیابد پرسید :

— عزیزم. چه چیز را می‌شماری ؟

ژوانا همانطور که از گوشه پنجره فضای بیرون را می‌نگریست آهسته گفت :

— نگاه کن . مگر آن گل «پیچک» را نمی‌بینی ؟ الان ده برک بیشتر روی آن مانده . چند روز پیش این گل صدها برک داشت . آنقدر برک داشت که شمردنش برای من خیلی مشکل بود ؛ اما حالا بین ده برک بیشتر روی آن مانده .

«سو» یکبار دیگر بیرون نگاه کرد. چشمش مستقیماً متوجه دیوار مقابل حیاط شد . آنجا بروی دیوار سفید آجری ، یک گل «پیچک» آویزان بود ؛ اما باقامت عریان و بی برک خود پی در پی در برابر نسیم میلرزید . این همان درخت گلی بود که در بهار و تابستان دیوار را غرق در گل ساخته بود . پرسید :

— خوب ؟ ده برک بیشتر بروی آن نیست ؟

— نه . حالا هشت برک شده . بین بچه سرعتی میریزند . وقتی آخرین برک هم افتاد منهم باسودگی خواهم مرد . این برگها نزدیک شدن مرگ مرا خبر میدهند . ببین ، همینطور که این شاخه ها به ریانی نزدیک میشوند ، پایان عمر منهم نزدیک میشود. آیا دکتر این حرفها را بتو نگفت ؟

«سو» درحالیکه پرده ای از ازانده چهره اش را می‌پوشانید گفت :
— این مهملات چیست که میگوئی ؟ ریختن برک چه ربطی بازندگی تو دارد ؟ مگر بادت رفته که تو این گل را چقدر دوست میداشتی ؟ این خیالات بی ربط را از خودت دور کن . دکتر الساعه گفت که خطر از هر حیث رفع شده . و تو حتماً خوب خواهی شد .

چرا بیجهت با تصورات بیهوده خود را ناراحت میکنی ؟ بگیر بخواب چند روز دیگر استراحت کن و بعد بلند شو کارت را از نو شروع کن . منهم کار دارم . اگر این حرف را بزنی نمیتوانم براحتی نقاشی کنم. میبینی که ذخیره پولی مانده . اگر این عکس امروز تمام شده بود میتوانستم

کمی شراب و غذا بخرم ، مخصوصا برای تو که خیلی احتیاج داری.
ژوانا در حالیکه همچنان نگاهش بجانب گلبه-ن عرب-ان معطوف بود گفت :

- نه . دیگر بیش از این بخاطر من زحمت نکش . دیگر وقتی نمانده که تو برای من رنج بکشی ، ببین ، سه برگ بیشتر روی آن نیست . این سه برگ هم حتما تا قبل از تاریک شدن هوا خواهند افتاد .
«سو» بجانب بستر او خم شد :

- عزیز دلم . قول بده تا وقتی من نقاشی خود را تمام نکرده ام چشمت را باز نکنی . بخاطر من ، بخاطر دوستی من ، چشمانت را ببند و بخواب . من چراغها را روشن میکنم ، برای اینکه مجبورم هر طور هست این عکس را تا فردا صبح تمام کنم .

- آیا ممکن نیست يك امشب در اتاق دیگری نقاشی کنی ؟
- نه . من دلم میخواهد پیش تو باشم ، گذشته از آن ، من نمیخواهم تو بیرون نگاه کنی .

ژوانا در حالیکه سر را آرامی بر میگرددانید ؛ چشمان بی نور را بست .
در این حالت مانند مجسمه مرمرینی بود . گفت :

- بسیار خوب . من چشمانم را میبندم ، اما تو هم بمن قول بده که وقتی کارت تمام شد چراغ را خاموش کنی تا من بیرون را ببینم . من دلم میخواهد بفهمم چه وقت این برگ آخر بزمین میافتد . از بس انتظار کشیدم خسته شدم . میل دارم این افتادن آخرین برگ را هم تماشا کنم و آنوقت براحتی بمیرم .

- خوب ، دیگر بخواب ، من میروم «برمان» راضدا میکنم تا اینجا بیاید و مدل من شود ، میدانی که من تصویر پیرمردی را میکشم که در معدنی کار میکند . هیچ حرکت نمکن . رفتن و آمدن من یک دقیقه بیشتر طول نمیکشد .

«برمان» در طبقه پائین زندگی میکرد . مردی بود در حدود شصت سال . روحی پاک ولی دلی لبریز از عواطف داشت . شغلش نقاشی بود ولی هیچگاه در این راه توفیقی حاصل نکرده بود . چهل سال متوالی تصمیم داشت اثری بکشد ، يك اثر بدیع و يك شاهکاری جاویدان ؛ ولی هرگز آن شاهکار را شروع نکرده بود ؛ او همه میگفت که روزی این اثر بی نظیر

را خواهد کشید؛ اثری که در عالم مانند وتالی نداشته باشد؛ ولی تا آنروز کسی آنرا ندیده بود. زندگیش از راه ترسیم آگهی و بعضی نقشه های کوچک تامین میشد. گاهی هم بواسطه ریش بلند و مجمدی که داشت مدل نقاشان تازه کار میشد و در مقابل مزد ناچیزی میگرفت.

«سو» داخل اتاق او که شباهت زیادی بسردابه های نیمه تاریک داشت شد. برمان مثل معمول چپق خود را بدهان داشت و در مقابل چهارچوب نقاشی نشسته بود. قاب سپیدی که قرار بود شاهکار خود را روی آن بکشد برابریش گذارده و مثل معمول متحیر بود چگونه اثر خود را شروع کند. بیست و پنج سال بود که این عمل تکرار میشد ولی در طول این مدت هیچگاه قلم موی او با پارچه تماس نیافته بود. پیرمرد از ورود «سو» چندان تعجبی نکرد. نخستین پرسش او این بود که حال ژوانا چطور است. «سو» برای او شرح داد که چگونه دوستش پس از طی آن روزهای بحرانی، دچار خیالات واهی شده و چطور باو تلقین گردیده که وقتی آخرین برگ «بیچک» بزمین افتد او نیز خواهد مرد.

پیرمرد ساده دل ناگهان از شدت حیرت و ناراحتی از جای جست؛ - چیز غریبی است؟ آدم باید چقدر احمق باشد که فکر کند عمرش بیک برگ درخت آویزان است.

شما چرا گذاشتید که این دختر بیچاره دچار این خیالات واهی شود؟ نه. من دیگر بهیچوجه حاضر نخواهم شد که با این وصف در اتاق شما بمانم. بگذارم، چقدر دل آدم میسوزد؟ دخترک بیچاره و معصوم!

«سو» حرفش را برید:

- گوش کنید. ژوانا پس از این روزهای بحرانی خیلی ضعیف و رنجور شده. تب های متوالی و شدید فکر او را هم بیمار ساخته. این فکر غلط بهغزش فرورفته که دیگر خوب نخواهد شد. من میخواستم زودتر تصویری را که دردست دارم بکشم تا پول برای خرید دوا و غذا تهیه کنم. حالا که شما هم نمیآئید فکر دیگری خواهم کرد.

تبسمی خفیف بر چهره پرچین برمان نقش بست:

- راستی که شما هم زنید! آخر چطور در یک چنین موقعی که ژوانای عزیزم اینقدر مریض است ممکن است نیایم؟ خدا کند حالش خوب شود. روزیکه حالش خوب شد، آنوقت من بیاد ژوانا، آن شاهکار بزرگ خود را

خواهم کشید، شاهکاری که همیشه در جهان پایدار بماند.
 هردو بجانب پله‌ها رفتند و پس از یک دقیقه داخل خوابگاه ژوانا شدند
 ژوانا چشمان خود را بسته و بخواب رفته بود. «سو» بآرامی پرده پنجره
 را که مشرف ببستر او بود کشید و برمان را باتاق دیگر راهنمایی کرد.
 هردو همینکه داخل اتاق شدند بطرف پنجره رفتند. بیرون ظلمت
 محض حکم فرما برد و در عین حال برف بآهستگی میبارید. پیرمرد آهی
 کشیده و بروی صندلی نشست. سپس «سو» وسائل کار خود را آورد و
 مشغول نقاشی شد. این وضع یک ساعت بیشتر طول نکشید. آنوقت برمان
 بمسکن خود باز گشت.



نخستین طلیمه بامدادی بصورت نور خفیفی از خلال پرده های ضخیم
 پنجره اتاق بدرون تراوید و بدین ترتیب پایان آن شامگاه تلخ و محنت آلود
 را اعلام کرد.

تازه یک ساعت بود که «سو» خسته و رنجور بخواب رفته بود. تمام شب
 را در کنار بیمار معتضر بصبح آورد. ژوانا حتی آخرین سخنان خود را هم
 باو گفته بود:

— لباسهای مرا بدختر همسایه ببخش. یادبودهای مرا خودت بردار. و
 جسد مرا در گورستان بخاک بسپار.

«سو» هر چه کرد تاثیر نبخشید. آنچه منطق، آنچه پند و اندرز از
 کودکی بخاطر سپرده بود یکایک آنها را بدوست ناکام خود باز گفت، ولی
 نتیجه نبخشید. ژوانا مدام يك، جمله را تکرار میکرد:

— یقین دارم آخرین برگ افتاده. فقط میخواهم آنرا با چشم خود
 ببینم و آنوقت باسودگی بمیرم.

سرانجام ژوانا بیحال بخواب رفت. بخواب رفت تا در اولین لحظه
 صبح قامت عریان گل «پیچك» را ببیند. وقتی او خوابید «سو» هم مثل
 يك بیمار در حال اغماغ بروی بستر خود افتاد.



— «سو» برخیز صبح شده. برخیز و آن پرده را بکنار بزن!
 «سو» چشم باز کرد. هنوز فضای داخل اتاق تاریک بود. در يك
 لحظه خاطره دردناك گل پیچك بیادش آمد «آخرین برگ!»

باز هم صدای ضعیف ژوانا که بی‌شبهات بواپسین ناله اش نبود بلند شد :

- مرا ببخش که ترا بیدار کردم. برای خاطر من بلند شو و آن پرده را کنار بزن .

چاره چه بود ؟ «سو» با گامهای مرتعش بطرف پنجره رفت. دستش میلرزید و قلبش میزد. آهسته پرده را بیکسو کشید: خدایا ! آخرین برک ... آخرین برگ هنوز نیفتاده بود .

ژوانا نگاه کرد . با چشمان گشوده باز هم خیره شد . بلی ، آخرین برک هنوز در شاخهٔ پیچک نمایان بود . با وجود ریش برف ، علیرغم وزش آن باد های سهمگین ، هنوز آخرین برک بر بدنهٔ آن دیوار آجری جلوه گری میکرد .

يك تبسم خفیف بر لبان رنگ پریده ژوانا ظاهر شد :

- چطور شد که آخرین برگ نیفتاد ! من خودم صدای باد را تمام شب می شنیدم. من یقین داشتم که این برگ افتاده .

«سو» در حالیکه دو قطره اشک گرم در رخسارش فرو می چکید ، سر را بجانب ژوانا خم کرد :

- عزیز من . آخر کمی هم بحال من فکر کن . اگر تو بفکر خودت نیستی ، اگر بزندگی خود علاقه نداری ، لااقل بحال بیکسی و تنهایی من رحم کن .

اما ژوانا پاسخی نداد . او دیگر بهیچ چیز فکر نمی کرد . این قاعدهٔ طبیعی است . در آن لحظه که روح از بدن مفارقت میکند و بجهان مرموز و پراز اسرار دیگری، میشتابد ، بیمار دیگر بفکر کسی نیست . رشتهٔ او هام و خرافات طوری اعصاب و افکار ژوانا را درهم پیچیده بود که بهیچوجه نمی توانست عواطف و علائق دیگران را درک کند .

آسمان خشمگین باز جنون خود را از سر گرفت . بادهای سرد قطبی از نو بوزش در آمدند و متعاقب آن برف مجدداً شروع به باریدن کرد ؛ ولی بررغم این طوفان ها ، آخرین برگ گل پیچک ، ثابت و پا بر جاز گوشه قامت عریان گل دور نشد . آن روز و آن شب هم برف ادامه یافت . ژوانا هر چه نگاه کرد . هر چه انتظار کشید تا سقوط آخرین برگ گل را مشاهده کند ولی تا آن لحظه که هوا رو بتاریکی میرفت برگ لبعوج

شاخه گل را ترك نكرده بود .

ناچار باز هم بامید فردا دقیقه شماری كرد . این بار اطمینان داشت که ساقه برك هر چند نیرومند و سر سخت و مقاوم باشد ، معینا در برابر خشم آسمان مغلوب و از میان خواهد رفت ؛ ولی وقتی در نخستین لحظه طلوع فجر از پنجره بفضای نیم روشن حیاط نظر انداخت ، باز هم برك را در همانجا ، در کنار همان شاخه ثابت دید . چند لحظه بفكر فرو رفت سپس «سو» را صدا زد :

- «سو» ، این برك باز هم نیفتاد . چرا؟ آیا خدایمی خواهد که من به این زودی بمیرم ؟ راستی من چه دختر بدی بودم ؟ آیا گناه نیست که آدم در مرك خود این قدر اصرار داشته باشد ؟ برخیز و کمی شیر بمن بده . مثل اینست که خیلی گرسنه ام .

لبخندی خفیف چهره زرد «سو» را دربر گرفت . گفت :

- خدا را شكر . امروز حالت كاملا بهتر است . من بتو نگفتم که بزودی خوب خواهی شد ؟ راستی چه وقت میل داری تصویر خلیج ناپل را بکشی ؟ ژوانا در حالیکه خطوط وجد پیشانی اش را روشن میکرد پاسخ داد :

- آنوقت که بتوانم راه بروم .

آروز نزدیکی های ظهر دكتر بطور غیر انتظار در اتاق «سو» ظاهر شد . در حالیکه از شنیدن ماجرای ژوانا خوشحال می شد گفت :

- برای عیادت همسایه شما آمده بودم . پیرمرد بیچاره حالش فوق العاده خطرناك است . كمترین امیدی بزندگی او نیست . پریشب يكمرتبه مبتلا به ذات الریه شد و امروز كارش تقریباً تمام است .

«سو» بجانب مسكن «برمان» دوید . معدودی همسایه گرد جسد نیمه جان اوجمعه شده بودند . یکی از آنها بطور اجمال ماجرا را اینگونه بیان كرد :

- دیروز صبح او را با اینحال پیدا كردند . لباسهایش همه ترو منجمد بود . تمام شب را بیرون در زیر برف و بوران گذارنده بود . در نوريك فانوس دستی ، در کنار يك گل پیچك نقاشی میکرد . میخواست شاهكار خود را بوجود بیاورد و عاقبت جان خود را بروی آن گذاشت . آری ، برمان سرانجام با كشیدن تصویر آخرین برك ، شاهكار جاویدان خود را بوجود آورده بود .

میهمان شہرت طلب

The Ambitious Guest

اثر مشہور :

ناتانیل ہاتھورن

نویسنده معروف قرن نوزده امریکا

By :

Nathaniel Hawthorn .

ناتانیل هاتورن (۱۸۶۴-۱۸۰۴) از داستان سرایان عالیقدر آمریکاست که تا سن ۴۶ سالگی ، همانگونه که خود وی دربارهٔ خویشتن گفته است، گمنام ترین مرد ادبی امریکا بشمار می آمد ، اما در آنسال با انتشار کتاب «نامه ارغوانی» شهرت فراوان کسب کرد و ستارهٔ اقبالش تابیدن گرفت .

وی سالیان متمادی در مجلات و روزنامه های امریکا ، گاهی بانام وزمانی بی نام ، داستانهای خویش را منتشر میساخت . در جوانی با دختری بنام «سوفیا» پی بودی زناشومی کرد و سالها ممیز و ارزیا ب بندر بزرگ «سالم» شد .

دو سال پس از انتشار «نامهٔ ارغوانی» عزم دنیای کهن کرد و بزیارت ارض اقدس و بعضی دیگر از کشورهای خاورمیانه و نزدیک نائل شد . پس از آن مدت هفت سال بسمت کنسول امریکا در لیبورپول خدمت کرد .

در سال ۱۸۶۰ ، در نتیجه اقامت یکسال ونیم در سرزمین ایتالیا ، کتاب مشهور خود را بنام « نیم-خدای مرمرین » The Marble Faun منتشر ساخت و بیش از پیش بر شهرت خود افزود .

در این هنگام بیش از چهار سال پیاپی زندگی او باقی نمانده بود . وقوع جنگهای داخلی امریکا و بیماری طولانی او ، ویرا در سالهای آخر زندگی از هر نوع فعالیت ادبی باز داشت . قبل از مرگ ، کلیه آثار وی شامل داستانها ، نامه های خصوصی ، یادداشت های سفر و غیره چاپ و بخش گردید . صاحب نظران هاتورن را یکی از نویسندگان مطلع و دانشمند امریکا میدانند که در نشر نویسی استاد و در نگارش داستانهای عمیق و فلسفی در میان نویسندگان قارهٔ نو متمایز است . دو داستان «میهمان شهرت طلب» و «چهرهٔ سنگی بزرگ» از بهترین و مشهورترین داستانهای او بشمار می آید .



ناتانیل ہاؤرن

(۱۸۰۴ - ۱۸۶۴)

در يك شب سرد و تیره پائیز، خانواده‌ای گرد بخاری دیواری خانه خود نشسته بودند. سطح بخاری انباشته از خرده چوبهائی بود که در مسیر نهرهای کوهستان جمع آوری شده، یامیوه‌های خشک کاجی بود که به‌مراهی شاخ و برگ خشک درختان از مرتفعات دره فرو ریخته بود. شعله‌های آتش بداخل دودکش زبانه‌میکشید و با نور لرزان خود محوطه اتاق را روشن می‌ساخت. از چهره پدر و سیمای مادر فروغ‌متانت و مسرت میتابید. اطفال همه می‌خندیدند، دختر بزرگ گرچه هفده سال بیشتر نداشت، با اینحال مثل يك پارچه شوق و طراوت و زیبایی بود، مادر بزرگ سالخورده هم در همانحال که بروی صندلی راحتی نشسته و مشغول بافتن چیزی بود، چهره‌اش آرام و تا بنك بنظر میرسید.

این خانواده متوسط، آسایش خود را در این نقطه دور افتاده و دور از نظر سرزمین «نیوانگلاند» باز یافته بودند. خانه راحت و روستائی خود را در دامان یکی از کوههای مرتفع منطقه‌ایکه بنام «جبال سفید» نامیده میشد بنا کرده بودند. در سراسر سال، وزش باد های سهمگین در این نقاط غوغا میکرد، بخصوص در فصل زمستان که سوز بیرحمانه‌ای میوزید و قبل از آنکه راه خود را از مسیر دره «ساکو» بگشاید، کابه این خانواده را بزیر تازیانه خشم و جنون میگرفت. این خانه علاوه بر آنکه در معبر این بادهای سرد قطبی قرار داشت، در محل بسیار خطرناکی هم بنا شده بود، کوهی عظیم کنار آن قد بآسمان برافراشته و چنان شبی داشت که اگر سنگی احیاناً از مرتفعات آن فرو می افتاد، بنارا از بنیان بلرزه در می آورد.

دختر جوان تازه برای پدر و مادر خود بذله‌ای گفته و آنها را به تبسم و گشاده روئی کشانده بود که ناگهان بادی مهیب با شدت هرچه بیشتر بر بدنه کلبه وزید و قبل از آنکه راه خود را در مسیر دره ادامه دهد، برای چند دقیقه در را بانوای مرگباری بلرزه در آورد. هنوز توجه افراد بجانب دختر

جوان معطوف بود و ر حجاب نگرانی واضطراب بر چهره آنان کشیده شده بود که دفعه مشتی بر در خورد و حضور رهگذری را در آن نزدیکی اعلام کرد ، ظاهراً غوغای باد مانع از آن بود که صدای پای عابر که بکلبه نزدیک میشد بگوش آنها برسد. يك لحظه بعد در كشوده شد و مرد ناشناسی در آستانه آن ظاهر گشت .

ورود افراد ناشناس مثل او برای این خانواده کاملاً عجیب و بی سابقه نبود . با اینکه این افراد در این سرزمین دور افتاده و در دامن این دره متروک میزیستند ، با وجود این بعلت اینکه این معبر کوهستانی ، راه اصلی بین ایالت «مین» در شمال شهر «سن لارنس» در جنوب بود غالباً مسافرینی بکلبه آنها راه پیدا میکردند و ارتباطی بین آنها و جهان خارج برقرار میساختند .

مرد پیاده که در آن طوفان و سرما از امتداد آن جاده کوهستانی میگذشت و ظاهراً راه بسیار درازی را طی کرده بود ، در کنار این کلبه روستائی توقف کرد تا برای چند دقیقه در کنار آتش بخاری خود را گرم کند و در عین حال چند کلمه با ساکنین خانه صحبت بدارد . در دوران گذشته بسیار اتفاق می افتاد که مسافرینی بناچار شب را در آن خانه بسر می آوردند و صبحگاه هنگامیکه قصد حرکت داشتند ، پول ناچیزی برای غذای خود می پرداختند . چه بسا اگر مسافر ، جوانی صاحب دل و مجرد بود در موقع خدا حافظی ، بوسه گرم و شیرینی هم از آن دخترک ماهر و کوهستان بر میگرفت . افراد این خانواده در اینگونه مواقع بقدری خوشروئی و مهربانی بتازه وارد نشان میدادند که خاطره آن دیدار مدتها در حافظه او باقی میماند .

در این دقیقه هم که مرد ناشناس در آستانه در نمودار شد ، همه نفرات از كوچك و بزرگ بپا خاستند تا عابر خسته را خوش آمد بگویند ، مثل این بود که این مرد با اعضاء این خانواده نسبت و قرابتی داشت و تازه پس از سالها دوری و غیبت بنزد عزیزان خود باز میگشت .

مسافر تازه وارد جوانی بنظر میرسید بلند قامت و خوش سیما ؛ ولی خسته و درمانده و خشمگین . خطوط چهره اش بخوبی نشان میداد که در آن ظلمت شب و در چنان شرائط نامساعد ، راه بسیار دراز و صعب العبوری را طی کرده ، ولی همینکه مهربانی و خوش آمد افراد آن خانواده را دید ،

تبسمی از خشنودی بر لب آورد. از دیدن فرد فرد آنها احساس مسرت عمیقی در دل خود کرد و این احساس از همان لحظهٔ اولی شروع شد که دید پیرزن بادامن خود گرد صندلی را گرفت و طفل کوچکی با خوشروئی بطرفش رفت تا او را بجای خود راهنمایی کند. متعاقب آن يك نگاه دلفریب از طرف دختر بزرگ نیز او را بدامان خیال و رؤیا کشاند.

ناشناس پس از آنکه چند دقیقه خود را گرم کرد، روی بحضار کرده و گفت:

«این آتش مطبوع در چنین محیط پرصلح و صفائی واقماً بانسان جان دو باره می بخشد، مخصوصاً برای کسی مثل من که راه بسیار درازی را طی کرده و از سوز سرما بیحال شده بودم. نمیدانید باد و طوفان در این قسمت جاده چه غوغائی بر راه انداخته است.

ارباب خانه در حالیکه باو کمک میکرد تا کوله پشتی سنگینش را بردارد پرسید:

«ظاهراً شما به ورمونت حرکت میکنید، اینطور نیست؟

«به» برلینگتون» میروم و از آنجا هم قصد دارم رد شوم. میخواستم شب را در کرافورد صبح کنم ولی جاده بقدری سخت و عبور مشکل بود که حرکت من خیلی بکندی صورت گرفت. البته من از این تاخیر زیاد متأسف نیستم برای اینکه قیافهٔ بشاش شما و آتش گرم بخاری بقدری مطبوع است که اطمینان دارم تا چند دقیقه دیگر همهٔ خستگی های خود را فراموش خواهم کرد.

جوان بیگانه تازه این جمله را بیان کرده بود که ناگهان در خارج صدای وحشتناکی شبیه بفرش رعد شنیده شد و متعاقب آن سراسر بنا بلرزه در آمد. همگی برای چند لحظه نفس را در سینه محبوس کردند و با حیرت و ناراحتی بصورت همدیگر نظر انداختند؛ ولی بزودی آرامش اولیهٔ خود را باز یافتند. ظاهراً این صدای هراس انگیز برای افراد آن خانواده زیاد نا آشنا نبود و سابقه داشت.

صاحبخانه در حالیکه سعی میکرد نگرانی را از خود دور بسازد گفت:

«باز این کوه سالخورده با ما سرشوخی پیش گرفته و سنگی بطرف

ما پرتاپ کرده؛ ولی ما از آن همسایه های نیستیم که از این تهدیدها باکی داشته باشیم، وانگهی جای ما محفوظ است و من معتقدم هر چقدر این

کوه با ما از این شوخیهای خطرناک بکند باز نخواهد توانست گزندی بها برساند .

بزم آن خانواده بزودی صفای اولیه خود را باز یافت و میهمان تازه وارد شامی را که از گوشت خرس کوهستان تهیه شده بود صرف کرد . در عین حال خلق خوش و روح پر صفای آن افراد وی را بآنها نزدیکتر کرد و محیط مطبوعتری بوجود آورد .

جوان ناشناس معنا مردی پر مناعت و متکبر بود ، اما روحی شریف و منیع داشت . با اینکه خوی جاه طلبی و شهرت خواهی در نهادش متمکن بود ، با وجود این همیشه آماده بود که در کنار افراد تهیدست و بی چیز زندگی کند و مثل برادری با آنها درآید . در میان این خانواده کوه نشین رهگذر ناشناس نوعی صمیمیت و سادگی ، یکنوع ذکاوت و هوشمندی که مخصوص مردم متفکر نیوانگلاند بود و حتی ذوق ترانه سرایی که شاید از زیباییهای افسانه آمیز قلل مرتفع آن سرزمین سرچشمه میگرفت میدید و از این طریق خیلی لذت میبرد . او از یک راه بسیار طولانی باین نقطه رسیده بود ، شاید میتوانست در این سفر برای خود همسفری داشته باشد و رنج مسافرت را در مصاحبت او فراموش کند ؛ ولی بسبب همان طبع بلند و مناعت نفسی که داشت ترجیح داده بود که این راه را تنها طی کند .

از طرفی آن خانواده از واجو ، با اینکه مردمی با شفقت و میهمان نواز بودند و طبعاً بهر تاز و واردی روی خوش نشان میدادند ، با این حال علاقه ای شدید بگوشه گیری از دنیا و میلی وافر بزندگی بی سرو صدای خانوادگی داشتند و بدیهی است مایل نبودند بیگانه ای صفا و آرامش زندگی آنها را برهم زند ؛ اما در این شب سرد و طوفانی ؛ وضع طور دیگر بود . مشاهده چهره های پر شفقت و آمیخته بارافت آن افراد یکنوع آرامش و انبساطی در قلب جوان پاك نهاد و آرزومند بوجود آورد ، بطوریکه در بچه قلب پر آرزوی خود را بسوی این کوه نشینان ساده دل گشود و آنچه از دیر باز در دل داشت بر زبان آورد . مگر جز اینست که قرابت سرنوشت بیش از خویشاوندی و نسبت فامیلی ، انسان را بهم نزدیک و مربوط میسازد ؟

آنچه در نهاد و سیرت این جوان بیش از همه متمایز بود ، همان خلق جاه طلبی و بلند پروازی بی حد و حصر او بود ، با اینکه گمان و ناشناس بدنیآ آمده بود ، دلش نمیخواست بگمناشی و ناشناسی دیده بروی زندگی فرو بندد و در دامان سرد و تیره گورستان باسانی از خاطرها فراموش شود . این

آرزوی عمیق و تخفیف ناپذیر او بشهرت و کسب مقام، متدرجاً بصورت
امیدی قوی درآمده بود و این امید، روزگاران دراز، دردل وی پرورانده
شده و رفته رفته حالت اطمینان و اعتماد خاصی بخود گرفته بود .
در آن ساعات و دقایقی که جوان آرزومند با پای پیاده این راه دراز را
طی کرده و بخیال خود بسوی سرنوشت نامعلوم خویش میرفت ، نمیدانست
چه تقدیر شومی در کمین او قرار گرفته و چگونه با پای خود بسوی دام مهلك
ورهای ناپذیری گام برمیدارد . شاید اگر زادگان و فرزندان آینده از
آن طریق میگذشتند و بادیده تیز بین، بدان گذرگاه پریچ و خم کوهستانی
نظر میانداختند ، جای پای او را میدیدند که محکم و تزلزل ناپذیر ، بامید
کسب شهرت و نیکنامی ، بطرف آرامگاه ابدی خود پیش رفته و بدون
آنکه کسی از روز نخست او را بشناسد یا بعدها نامی برای خود پدید آورد
در چنگال تقدیر، خرد و مضه جل گشته بود .

مرد بیگانه پس از آنکه شام را در کنار آن افراد صرف کرد و در
کنار آتش خروشان بخاری ، آسوده و بیخیال بروی صندلی راحتی آرمید
با صدای بلند و مطمئنی گفت :

— از حال من پرسیدید که من که هستم و از کجا آمده و بکجا میروم؟
حقیقت مطلب اینست که خودم هم درست نمیدانم. تا آنجا که میتوانم بگویم
اینست که من فردی هستم گمنام و بینام و نشان. تا امروز کاری که قابل ذکر
باشد در این عالم نکرده ام. اگر فردا از دنیا بروم هیچکس در این جهان از
مرگ یا زندگی من اطلاعی نخواهد داشت . هیچکس نخواهد دانست که
مسافری مجهول و آواره، در این موقع شب از این جاده کوهستانی عبور کرده،
چند ساعتی را در خانه شما گذرانده و صبح زود قبل از سپیده دم، بطرف
مقصد نامعلوم خود حرکت کرده است. هیچکس در این دنیا پیدا نخواهد شد
که پرسد «این مرد که بود؟ بکجا میرفت؟ چرا آوارگی و دربدری را
بماندن در خانه ترجیح داد؟ چه بر سرش آمد و بالاخره بخت و اقبال او را
بکجا کشاند؟»

اما ، از شما چه پنهان ، من تا با آرزوی نهائی خود نرسم ، دست از
زندگی نخواهم شست . آنقدر با تقدیر شوم مبارزه خواهم کرد تا او را
مغلوب کنم . وقتی بمقصود رسیدم آنوقت از هیچ چیز هراسی نخواهم داشت ،
حتی از مردن هم باکی ندارم؛ برای اینکه خود را بمردم جهان شناسانده ام
و قبر باشکوهی را که آرزوی بنایش را میکردم برای خود پدید آورده ام ..

در اینجا ناگهان ساکت شد. چهره اش بر افروخته و ازدیدگانش
 لهیب يك آرزوی سوزان زبانه میکشید. بر سراسر فضای اتاق آرامشی
 آمیخته بهاهیجان حکمفرما بود. همه با اضطراب و نگرانی بسوی وی
 مینگریستند. بعضی از افراد آن خانواده را یک نوع رقت و دلسوزی در بر گرفته
 بود. گوئی بآمال نهان او واقف شده بودند، تنها بر چهره دخترک زیبا
 بود که خطوطی از تردید و تمسخر دیده میشد، مثل اینکه سخنان یأس
 آمیز جوان ناشناس برای او عجیب و باورنکردنی می آمد.
 میهمان شهرت طلب که این حالت را در سیمای دختر میدید، ناگهان
 دستش را گرفته و گفت:

- بآرزوهای من میخندی؟ فکر میکنی که بلند همتی من عملی
 احمقانه و بی معنی است؟ تصور کردی که آرزوی من برای شهرت خواهی مثل
 اینست که فرضاً خود را بالای قله پر برف کوهی از سرما منجمد کنم و بعد
 مردم اطراف را وادارم که مرا مثل مجسمه خدائی بپرستند؟ آیا اینطور
 در باره من قضاوت کرده ای؟

دخترک که صورتش از شرم گلگون شده بود گفت:
 - اگر عقیده مرا میخواهید، فعلاً هیچ کجا بهتر از این اتاق و در کنار
 این آتش بخاری نیست. چه اهمیت دارد که در این دنیا کسی بفکر ما نباشد
 و از ما یاد نکند؟ آیا در این ساعت مارتا راحت و آسوده نیستیم؟
 پدر که بدقت بگفتار آنها گوش میداد، روی ببرد جوان کرده و گفت:
 - بنظر من مطلب شما يك امر عادی و طبیعی است. من در آرزوی
 شما هیچ چیز خارق العاده و عجیب نمی بینم و راستش را بخواهید، اگر من
 بجای شما بودم همینطور آرزوهائی داشتم...
 و روی به سر خود کرده و افزود:

- عجیب است که حرفهای این مرد جوان فکر مرا متوجه حوادثی
 کرده که هیچوقت در زندگی ما اتفاق نیفتاده و شاید هم هیچوقت پیش نیاید.
 مادر جوان اندکی ساکت ماند، سپس متفکرانه پرسید:
 - مقصودتان را درست نمی فهمم... چه حوادثی اتفاق نیفتاده یا چه
 چیزهائی باید بعدها رخ بدهد که در پیش آمدنش تردید هست؟
 ارباب خانه بالحنی که از آن رایحه آمال نامتناهی بر میخواست گفت:
 - فکر میکنی من در زندگی آرزو نداشتم که صاحب مزرعه ای در

«بارلت» یا «بتلهم» با این اطراف باشم و بجای اینکه امروز در این نقطه دور افتاده دائماً در ترس و فروریختن این کوه و حشتناک باشیم، آنجا با سودگی زندگی میکردیم؟ مرا آدم متشخصی میدانستند و بهلت خوش رفتاری که با همسایگان و اطرافیان میکردم بمن لقب جناب میدادند و یکی دو دوره مرا نمایندگی ده انتخاب میکردند. بعد هم وقتی پیرو شکسته میشدم و موقع مرگم فرا میرسید، با کمال آسودگی و رضایت میمردم برای اینکه اطمینان داشتم پس از مردنم شما در بدر و بی سرپرست و بیچاره نخواهید شد. شاید هم بعدها، مردم بروی قبر من تخته سنگ بزرگی از مرمر میگذناشتند و برویش اسم و سن و عنوان مرا با چند بیت شعر میکنند و کاری میکردند که فرزندان آینده هر کسی از آن حدود بگذرد، بفهمد که در زیر این خاک، مردی نیکوکار و بانام و نشان بخواب ابدی فرورفته است.

جوان بیگانه ناگهان در اینجا بمیان صحبت دوید:

— ملاحظه میکنید: هر کسی در زندگی آرزوی اینرا دارد که پس از مرگ از او با اهمیت یاد کنند و آرامگاه باشکوهی برایش بسازند. حالا اگر این مقبره از سنگ معمولی یا مرمر یا سنگ سماق ساخته شده باشد مهم نیست. آنچه اهمیت دارد اینست که خاطره او با افتخار ابدی همراه باشد... مادر جوان در حالیکه آرامی اشک میریخت گفت:

— نمیدانم امشب چرا فقط از این مطالب حرف میزنید؟ قدیمی ها گفته اند که اگر عده ای بدون دلیل از مرگ و قبر و ناگامی صحبت کنند شانه اینست که اتفاق بدی خواهد افتاد... شمارا بخدا این موضوع را فراموش کنید... به بینید، بچه ها در آن اتاق خیال خوابیدن دارند و با هم از مطالب جالبی حرف می زنند...

همه ساکت شدند و باتفاق مجاور گوش فرادادند. در نیمه باز بود و صدای خنده و صحبت اطفال خردسال بخوبی شنیده میشد. مثل اینکه بچه ها از آرزوهای آینده خودشان صحبت میکردند و هوسهای کودکانه خودشان را يك يك می شمردند.

یکی از پسرها ناگهان با صدای بلند مادرش را خطاب کرده و گفت:

— ماما جان. میدانی من در این دقیقه چه آرزویی دارم؟ آرزویم اینست که حالا من و شما و پاپا و ماما بزرگ و بچه ها و آن آقا، همه بطرف چشمه سربند حرکت کنیم و بعد نزدیکی های صبح برگردیم...

بر چهره های همه بیش و کم لبخند تحقیر نمودار شد. هیچ عملی در

نظر آن گروه احمقانه تر از این جلوه نکرد که در يك چنان هوای طوفانی و شرایط نامساعد ، اتاق گرم خود را ترك كنند و در ظلمت شب از جاده صعب العبور کوهستان بطرف چشمه ای که در اعماق ناپیدای دره قرار گرفته بود پیش روند . هنوز اثر بیان او در ذهن حضار باقی بود که از بیرون ، صدای گردش چرخهای ارابه ای بگوش رسید و متعاقب آن ، آواز و خنده و شوخی چند نفر شنیده شد . عربده های مستانه آنان سکوت همه آمیز کوهستان را درهم می شکست و بهمراهی باد خروشان ، در ژرفای دره تیره و صخره های مضرس ، جو میشد . ارابه برای چند دقیقه برابر کلبه توقف کرد ، مثل اینکه سر نشینان آن تردید داشتند که شب را در این مکان بصبح آورند یا براهروی خود ادامه دهند . دختر ك که در این لحظات در کنار در قرار داشت روی پیدر خود کرده و گفت :

– باباجان ، مثل اینست که یکنفر از بیرون ترا صدا میکنند ...

اما ارباب خانه ظاهراً در این مورد تردید داشت ، با اگر تردید نداشت چندان مایل نبود که عده ای مسافر مست و ناشناس ، آرامش خانه او را برهم زنند ، بهمین جهت بسوی خارج شتابی نکرد . یکی دو دقیقه بعد ، ضربه های تازبانه بر پشت اسب ها فرو آمد و مسافرین همچنان شادی کمان و آواز خوانان براه خود ادامه دادند . وقتی فریاد مستانه آنان متدرجاً در دامنه کوهستان محو شد ، پسر ك خردسال یکبار دیگر از اتاق مجاور بصدادر آمد :

– ماما جان ، چرا نرفتم ؟ حتماً این سورچی ما را تا پائین دره سوار میکرد ...

تبسم استهزاء آمیز از نو بر لبان حضار نمودار شد . همه در دل بر آرزوی احمقانه طفل ساده دل خندیدند . تنها دختر ك بریچهر بود که دفعه بفکر فرو رفت ، نگاه خود را بآتش خروشان بخاری دوخت و آهی از دل بر کشید . مثل اینکه شائبه ای ناگهانی بذهنش راه یافته بود که آرزوی برادر کوچکش در این لحظه آنقدرهایی اساس و کودکانه نیست . در عالم خیال ، سیر میکرد و متوجه نبود که اطرافیان همه دیده باو دوخته اند . جوان ناشناس روی باو کرده و با ملاطفت پرسید :

– بچه چیز فکر میکنی ؟ چه موضوعی یکمرتبه ترا بخود مشغول کرد ؟ دختر ماهرو ناگهان بخود آمد . لحظه ای شتابزده شد ، بعد آرامی گفت :

– هیچ ، بهوس عجیب برادرم فکر میکردم ...

جوان بالحن نیم جدی گفت :

- نه ، من میدانم بچه چیز فکر میکردی . خداوند بمن موهبتی داده که باسانی میتوانم بفهمم در قلب و روح اشخاص چه میگردد . میخواهی بگویم چه در خیال تو میگذشت ؟ وقتی دختری در کنار آتش بخاری بخود بلرزد و آه سوزان از دل بکشد ، پیداست که در روحش چه نوع طوفانی بر پااست . اجازه میدهم این احساس را بصورت کلمات بیان کنم ؟ بر روی کوهستان در حالیکه میخندید و حتی المقدور سعی میکرد نگاهش بانگاه او تلافی نکند گفت :

- احساسات یک دختر اگر بصورت کلمات در پیاید دیگر احساس نیست . . .

در آن دقیقه هیچکس بدرستی متوجه شیفتگی و بیقراری آندو نشد . شاید در مدتی کمتر از يك لحظه ، بر توی تابنده از فروغ محبت در ساحت قلب آندو تابیدن گرفت و آرزو های از یاد رفته را در دلشان بیدار کرد . بذری از نهال بهشتی عشق در دلشان افشانده شد و در عرض چند دقیقه ، شکوفه ای خوش رنگ و عطر آگین پدید آورد . دختران پاکدل کوه نشین غالباً يك سخن محبت آمیز دل میبازند - و جوانان عاشق پیشه روستائی اغلب يك نگاه خیال انگیز از خود بیخود میشوند .

بین ایندو روح پاک و عاری از آلاش نیز رشته ای نامرئی از عشق کشیده شد ؛ اما در همین لحظات ، طبیعت بی شفقت برخشم و جنون خود افزود ، بطوریکه باد در خارج و لوله ای برآه انداخته و زمین و آسمان را میلرزاند . خروش آن ، بقول میهمان ناشناس ، شبیه به شیون ارواح خبیثه ای بود که در آن دیرگاه شب ، در اعماق دره سرگردان شده و قصد آزار ساکنین گوشه نشین آن ناحیه را داشته باشند . بعضی مواقع این ضجه و ناله روبه تزايد میرفت و حالت خروش و بیقراری تشییع کنندگان جنازه ای را بخود می گرفت .

صاحبخانه ، با قیافه ای نگران ، مرتب شاخه و میوه خشکیده کاج بدرون آتش بخاری میریخت تا بدینوسیله از شدت اضطراب و پریشانی افراد بکاهد و در عین حال محیط سرد و یاس آلود اتاق را گرم کند . اشعه سرخ و لرزان آتش در فضا موج میزد و گونه های بیرنگ و مات اشخاص را نوازش میداد . همه آرام و بیحرکت گرداگرد اتاق نشسته بودند ، حتی اطفال خردسال هم باترس و نگرانی از درون اتاق دیگر ، بسمت مادر و پدر خود مینگریستند .

ظاهر آدره «سا کو» با وجود آنکه بمنطقه بادهای سهمناک مشهور بود، هرگز يك چنین طوفان هراس انگیزی را بخود ندیده بود. آتش باد بطرز دهشت آوری بر سرعت و فشار خود افزوده و رستاخیز موحشی پیاپی کرده بود. آثار بیم و هراس يك لحظه سیمای پدر و مادر و سایر افراد را ترك نمیکرد، مثل اینکه جملگی وقوع يك سانحه بلا انتظار را پیش بینی می کردند.

مادر بزرگ، در همان حال که چیزی می بافت، برای آنکه سکوت غم انگیز اتاق را از بین ببرد، گفت:

فکر نکنید که فقط جوانها اندیشه در سر و آرزو در دل دارند. پیرها هم از امید و آرزو و خیال بی نصیب نیستند. شما از علاقه و انتظارهای آینده تان حرف زدید، هیچ فکر کرده اید که ممکنست زنی مثل منم که یکی دو قدم بیشتر بگور ندارد، آرزوئی در دل خود داشته باشد؟
بچه ها یکمرتبه بصدا در آمده و پرسیدند:

ماما بزرگ، آرزویت چیست؟

مادر فراتوت، با سیمایی گشاده، مثل اینکه میخواهد داستان مطول و جالبی را برای اطفال و یاران خود تعریف کند شروع بسخن کرد، برای آنها توضیح داد که چندین سال پیش، کفن خود را که از بهترین کتان لطیف دوخته شده تهیه کرده و برای روز مرگش آماده ساخته است. امشب که سخن از مردن و آرزوهای زندگی بعمل آمده، آن اندیشه موهوم پرستی و خرافاتی بسراغش آمده و او را بیاد مـرك و کفن و دفن انداخته است. بعد در حین افـردگی و دل تنگی آنها، باین نکته اشاره کرد که پیشینیان گفته اند اگر موقع بخاك سپردن جسد در پوشیدن کفن و گذاردن در تابوت غفلتی شود آنوقت مرده بی نوا دچار عذاب ابدی خواهد شد...

دختر زیبا که از ترس بخود می لرزید، فریاد زد:

ماما بزرگ، بس است، دیگر از این مطالب برای ما تعریف نکن!

زن سالخورده در حالیکه تبسمی دهشتناک بر چهره استخوانی داشت، بالاجابت دنبال کرد:

حالا تقاضای من از شما اطفال عزیزم اینست که وقتی مرا بداخل

تابوت گذاردند، بالای سر من بیایید و به بینید که همه چیز مطابق معمول باشد....

مرد جوان بسخن در آمد:

- چیز عجیبی است که همه طبقات مردم از پیرو جوان بفکر مردن و کفن و گورستان هستند. گاهی فکر من متوجه این دریانوردان جسور و تیره بختی میشود که وقتی کشتی آنها در دست امواج بیرحم درهم شکست و مرگ آنها قطعی شد درباره زندگی خود چطور فکر میکنند؟ این بینوایان در اعماق آبهای سرد و تیره مدفون میشوند بدون اینکه کسی اصلاً از هویت آنها اطلاعی داشته باشد، یادشان در آن دقیقه فردی باستفانه و مددخواهی آنها گوش فرا داده باشد...

چند لحظه آرامش ملال انگیزی بر محیط مستولی شد؛ ولی این سکوت تلخ چندان دیری نپایید. از بیرون ناگهان خروش رعب انگیزی بگوش رسید، بطوریکه سراسر بنا با طرزد هشتناکی از بیخ و بن لرزید. گوئی آتشفشانی مهیب شروع بطفیان کرده، یا زلزله ای بنیان کن دشت و کوهسار را بارزه در آورده. قبل از آنکه آن گروه سیه روز بسر نوشت تباهی که در کمینشان قرار گرفته بود واقف شوند، جملگی مرعوب و لرزان و بیرنگ نگاهی بین هم رد و بدل کردند، آنگاه در همان لحظات دیر گذر که خروش هراسناک درهم غلطیدن سنک و صخره و خاک بهمراهی نعره باد بگوش میرسید بی اختیار فریادی از سینه بدر برخاست:

- خدای من، کوه فروریخت! کوه فروریخت!

هیچ چیز در این عالم، نه کلمات و نه تصاویر، نخواهند توانست میزان وحشتی را که از آن فاجعه دردناک بآن خانواده تیره بخت دست داد توصیف یا مجسم نمایند. آن قربانیان سیه روز همگی یکمرتبه از کلبه خود بیرون ریختند و بنقطه ای که بخیاالشان از همه جا محفوظ تر و مطمئن تر بود پناه بردند؛ اما دریغ که با پای خود بطرف قتلگاه رفتند. نیمی از گروه مرتفع و کهنسال بجانب عمق دره فروریخت و همه چیز را در مسیر سیل مهیب و خروشان خود منهدم کرد. قبل از آنکه بکلبه متروک راه پیدا کند، نهر بر آب را بدو شعبه تقسیم کرد و آنگاه بهمراهی سیلاب مخرب، با طراف و جوانب دره حمله برد. در یک طرفه العین جاده مارپیچ را در کام خویش ناپدید ساخت، سپس بگوشه ای که آن افراد وحشت زده ایستاده بودند روی آورد. استفانه و ناله آنها بیش از چند ثانیه طول نکشید. سراسر آن محیط در زیر خروارها سنک و خاک مدفون شد و تلی عظیم بره زار ابدی آنها پدید آمد. هنوز صدای فروریختن کوه بهمراهی شیون باد در پیچ و خمهای آن

آن دره مشغوم محو نشده بود که دیگر کمترین اثری از آن خانواده و میهمانشان دیده نمیشد. چنان بفنای محض گرویده بودند که حتی بعداً نیز اجساد آنها بدست نیامد.

صبح روز بعد، همه چیز آرام و همه جا در سکوت مرگباری فرو رفته بود. ازدود کش بام خانه، حلقه نازکی ازدود برمیخاست و در هوا ناپدید میشد. در درون بخاری، هنوز آخرین بقایای هیزم کاج بآهستگی میسوخت و خرده های آن بروی خاکستر گرم فرو میریخت. صندلیها همچنان بدور اتاق چیده شده و همه چیز حالت عادی داشت، گویی ساکنین خانه مثل معمول بخارج رفته و برای آوردن آب یا جمع کردن هیزم، باطراف و جوانب دره حرکت کرده بودند.

در آنخانه کوچک و متروک، هریک از آن افراد یادگارهایی از خود باقی گذاشته بودند تا کسانی که بعدها برای دیدن آن محیط و پی بردن برنوشت تباه آن خانواده بآن نقطه میروند قطره اشکی برسیه روزی فرد فرد آنان بیفشانند. دیگر در آن سرزمین و نقاط مسکونی اطراف کسی نبود که از این مصیبت المناک نشنیده باشد.

این سرگذشت غم انگیز ازدهانی بدهانی و ازسینه ای بسینه ای نقل شد و نسلهای پیاپی از آن مطلع شدند؛ بطوریکه امروز هر فردی ازحوالی دره «ساکو» عبور کند، این ماجرا را بصورت افسانه ای خواهد شنید، حتی شعرا و نویسندگان نیز برسر نوشت رقت بار قهرمانان آن رحمت آوردند و ترانه ها سرودند و داستانها نوشتند.

نکته جالب اینکه در آن کلبه متروک هنوز تنها ماترک آن مسافر نیمه شب باقی مانده بود و نشان میداد که رهگذری خسته و وامانده، در آن شامگاه شوم در آنخانه رحل اقامت افکنده و درسر نوشت آنان شرکت جسته است. بیچاره جوان که چه آرزوهای شهرت طلبی در سر و آمل نامتناهی برای عظمت خود در دل داشت. وقتی مرد، نه کسی نامش را میدانست نه نشانیش را، نه کسی فهمید که او که بود و نه فردی پی برد که از کجا آمده و بکجا میرفت: رازی که هیچگاه پرده از روی آن برداشته نشد و معمایی که تا امروز هم برای همه ساکنین آن دیار لاینحل مانده است.

اکنون خواهی نخواهی این سؤال پیش می آید که «در آن لحظه احتضار، رنج مردن و چشم از آرزوهای زندگی فرو بستن از آن که بود؟».

چهره سنگی بزرگ

The Great Stone Face

اثر: ناتانیل هاتورن

By :

Nathaniel Hawthorn.

نویسنده معروف قرن نوزده امریکا

يك روز بعد از ظهر وقتي كه آخرين فروغ ذرين آفتاب در پس كوهساران مرتفع پنهان ميشد ، مادري با پسر خردسال خود ، برابر كلبه محقر خویش نشسته و در باره چهره سنگي بزرگ صحبت ميداشتند . مقابل آنها ، فرسنگها دورتر ، چهره عظيم سنگي در مرتفات كوهستان قرار داشت ، بطوريكه كافي بود سر خود را بلند كنند و صورت تابنده را كه در آخرين شعاع طلائي خورشيد جلوه باشكوهي داشت به بينند .

آن چهره عظيم سنگي چه بود ؟

در ميان چند كوهستان مرتفع كه قله شامخ آن سر بآسمان برافراشته و مجد و عظمت طبيعت را به بهترين وجهي نمودار مي ساخت ، دره اي وسيع و مسكوني قرار گرفته بود كه در آن چندين هزار سكنه زندگي ميكردند . گروهی از اين روستائيان ، در كلبه هاي چوبي كه محصور در پيشه زار عميقي بود ، در سراشيب با صفای كوه مي زيستند . عده اي ديگر ، در خانه هاي وسيع روستائي و در ميان مزارع سبز و خرم كه در امتداد همان وادي قرار داشت به زندگي آرام خویش ادامه مي دادند . دره ميان ديار ساكت ، گروه ديگري نيز بودند كه در نقاط دور و نزديك ، در محل هاي متراكم ، گرد هم زندگي ميكردند . در اين نقاط بود كه جويبارها و نهرهاي خروشان از مسير طبيعي خویش تغيير جهت داده و اردرون بسترهاي سنگلاخي و كانالهاي مصنوعي كه بدست افراد آن ناحيه ساخته شده بود چرخهاي آسيابها و كارخانه جات كوچك و بزرگ نخ ريسي را بچركت درمي آوردند .

سكنه اين وادي از طبقات و صنوف مختلفه پديد آمده بود ، ولي همه آن افراد ، از زن و مرد و كودك ، آشنائي و انس و الفت فراواني با اين چهره عظيم سنگي داشتند و آنرا موهبتي بزرگ براي ديار خویش ميشمردند . بعضي از افراد اين سرزمين ، احترام و علاقه بيشتري براي اين تجلي شكفت آور طبيعت قائل بودند و پيش از ديگران بآن سيمای آشنا دل بستگي داشتند . چهره سنگي بزرگ با آن نماي با عظمتش ، در حقيقت ساخته دست بشري نبود ، بلكه زائیده مادر طبيعت بود كه در جاني از كوهستان بلند ، در اثر گرد آمدن عده ييشماری از صخره ها و سنگهاي بزرگ و كوچك پديد آمده بود ، بطوريكه وقتي از فواصل دور دست بآن نگاه ميكردند ، درست چهره مردی را جلوه گر مي ساخت . مثل اين بود كه يك انسان عظيم و خارق العاده ، مردی نظير « تيتان » رب النوع افسانه اي زور و قدرت ، با دستهاي خود و در نهايت استادي و چيره دستی آنرا بوجود آورده . پيشاني

پهن آن که بیش از یکصد پا ارتفاع داشت - بینی کشیده و بلند آن و از همه جالبتر لبان درشت آن که اگر برای ادای سخن از هم گشوده میشد و لوله ای در آسمان و زمین می افکنده در نهایت زیبایی و مهارت چیده شده بود. این چهره عظیم و غول آسا بقدری درشت و بزرگ بود که اگر اندکی بآن نزدیک میشدند دیگر جزئیات صورت از میان میرفت ولی همینکه از مسافت زیاد بآن مینگریستند ، نمای آن بخوبی روشن و آشکار میشد ، بخصوص در آن هنگامی که مختصر ابری گرداگرد آن کوهستان مرتفع را فرا میگرفت چهره سنگی بزرگ با مجد و عظمت فراوانی از نقاط دور دست جلوه گر میشد ، تا بجائی که بعضی مواقع بیننده آنرا يك سیمای انسان واقعی تصور میکرد .

برای اطفالی که در آن وادی پهن و بزرگ میشدند و سالهای جوانی و پیری را پشت سر میگذاشتند چهره سنگی بزرگ با جبروت بی مانندش منبعی از الهام و رویا بود ، چه آن سیمای نجیب و جذاب نگاه شفقت بارش شبیه به پدر یا مادر مهربانی بود که آن وادی وسیع را در آغوش گرفته و بساکنین آنجا مدام لطف و مهربانی می بخشود . برای گروهی از آنها این صورت سنگی ، مربی و آموزگار دلسوزی بشمار میآمد و چه بسیار از مردم آن کوهستان نه عقیده داشتند برکت و حاصلخیزی آن سرزمین ، مدیون همین نگاههای ملامت بار چهره سنگی است .

و در آن واپسین ساعات دلپذیر روز بهاری ، برابر آن کلبه حقیر روستائی ، مادر و فرزند ، شیفته آن جمال سنگی نشسته و صحبت میداشتند مردم دهکده آن کودک را بنام «ارنست» میشناختند .

در همان حال که طفل خرد سال به نمای چهره عظیم سنگی می - نگریست گفت :

- مادر جان ، چه در آرزو داشتم که این لبها حرکت میکرد و حرف میزد . من مطمئنم صدائی که از این دهان بیرون بیاید پراز لطف و مهربانی است . برای اینکه ببین این صورت باچه تبسم دلنشینی بروی انسان نگاه میکند . اگر مردی را باهمچو صورتی میدیدم قطعاً دوستش میداشتم .

مادر جواب داد :

- پسر ، اگر پیشگوئی پدران ما صورت حقیقت بخود بگیرد بالاخره روزی مردی خواهد آمد که درست شبیه باین چهره سنگی بزرگ باشد .
پسر با اشتیاق فراوان پرسید :

— مادر جان ، این پیشگوئی که میگوئی یعنی چه ، برای من تعریف کن که آنها چه میگفتند .

مادر در اینجا شروع به گفتن داستانی کرد . داستانی که از زبان مادرش شنیده بود و مربوط به حوادث آینده بود . در همان سالهایی که نبود مادر به کوچکی ارنست بود ، شنید که در این دهکده روایتی هست ، روایتی که حتی سرخ بوستان آن نواحی که قبلا در این وادی زندگی می - کردند از زبان نیاکان خود شنیده بودند و آن اجداد سالخورده ، مدعی بودند که این روایت را از زمزمه جویبار ها و نسیم کوهستانها شنیده بودند . این حدیث دیرین ، عبارت از این بود که روزی در این وادی ، کودکی پای بهرصه وجود خواهد گذاشت که بزرگترین و شریفترین شخصیت این سرزمین خواهد شد و در جوانی چهره او عیناً نظیر این صورت سنگی بزرگ در خواهد آمد .

گروهی از متقدمین و برخی از جوانانی که اینگونه احادیث و روایات را مسخره میکردند مدتی بامید ظهور این شخصیت مجهول انتظار کشیدند و چون چنین کسی پدیدار نگشت امید خویش را بیکباره بریدند ؛ اما عده ای دیگر از مردم آن دیار که سردی و گرمی روزگار را بیش از دیگران چشیده بودند همچنان با چشمان امیدوار بسوی آینده ناپیدا نگریستند ؛ ولی دریغ که با وجود گذشت زمان ، هرگز مردی با آن مشخصات و سجایا ظهور نکرد . هیچکس را نیافتند که از دیگری ممتازتر و شریفتر باشد و در نتیجه رفته رفته این حدیث بدست نسیان و فراموشی سپرده شد .

ارنست که از شنیدن این داستان مسرتی عمیق دردل احساس میکرد با نشاط کودکانه ، چند بار دودست کوچک خود را بهم زده گفت :
— مادر جان ! کاش من آنقدر زنده میماندم که این مرد را بچشم خود میدیدم .

مادر اوزنی متفکر و عطوفت پیشه بود ، برای اینکه امید فرزندان را بیاس ، مبدل نسازد و در عین حال این روایتی را که قرون متمادی در بین نسلهای آن سرزمین از دهانی بدهان دیگر گشته بود از بین نبرد با خوشروئی گفت :

— کسی چه میداند؟ شاید هم تو آنقدر زنده بمانی که اورا ببینی
ارنست هرگز آن داستانی را که مادرش برای او تعریف کرده بود از خاطر نبرد ، هر آنگاه که به چهره عظیم سنگی مینگریست بیاد آن

حکایت میافتاد. دوران کودکیش را در همان کلبه چوبی که دیده بروی زندگانی گشوده بود گذراند. همواره مطیع و فرمانبردار مادر بود و بادستهای کوچک خود در کارها باو کمک میکرد و بیش از همه باقلب پر محبت خویش مادر را گرمی حیات میدهشود.

بدینترتیب ار نست از طفلی مسرور و درعین حال متفکر و افسرده بجوانی آرام، ملایم و گوشه نشین مبدل شد. سیمایش در اثر کار زیاد در مزرعه و بعلت وزش باد و تابش آفتاب، تیره و سوخته شده بود و درعین حال هر کسی نگاهی بر آن می افکند اثر هوش و ذکاوت را در آن میدید. او از خرمن دانش بشری توشه ای نیانداخته بود، زیرا ثروتی برای کسب معرفت نداشت. تنها آموزگار او همان چهره سنگی بزرگ بود که هرگاه و بیگاه بدان مینگریست و از آن الهام و نیرو میگرفت. وقتی رنج روزانه اش پیاپیان میرسید، بگوشه دور افتاده ای میرفت و ساعتهای متوالی بدان نمای با عظمت نگاه میکرد. آنقدر نگاه میکرد که پنداری آن چهره بیجان، جذبه و شیفتگی او را در میافت و با مهربانی و تفقید برویش تبسم میکرد و بالاخره پاسخ وفاداری او را بالبخند قدر شناسی میداد. شاید در آن دقایق و ثانیه های دلباختگی، آن چهره عظیم سنگی جز انبوهی سنگ جامد و بیجان در نظر دیگران جلوه نمیکرد؛ اما برای جوان پاکدل که همه مظاهر آمال و آرزوهای خود را در آن میدید غیر از این بود. او بقدری شیفته و مجذوب بدان مینگریست که جلوه ای از علائق خود را در آن مرتسم میدید.

در این دوران، در سراسر این وادی پهناور، شایعه ای رواج یافته بود که مرد شریف و عالیقدری با همان خصائص چهره سنگی بزرگ ظهور کرده است. ظاهراً داستان از این قرار بود که سالها پیش مرد جوانی از این سرزمین مهاجرت کرده و در یکی از بنادر دوردست متمکن گردیده بود. در آنجا جوان مهاجر در تلاش معاش، چندی درد کانی کار کرده و مختصر پولی گرد آورده بود. نام واقعیش بر دیگران مجهول بود؛ اما اهالی آن بندر ویرا بسبب عشق فراوانی که بجمع آوری مال داشت «زردوست» مینامیدند. زردوست مردی زیرک و کاردان و فعال بود و ظاهراً از جانب پروردگار به موهبت بزرگی که آنرا «اقبال» مینامند نائل آمده بود. دیری نگذشت که تاجری بسیار توانگر و مالک چندین فروند کشتی تجارتنی شد. گویی که تمام کشورهای کره ارض دست بدست هم داده و بمیزان حیرت آوری

بر ثروت پیکران وی میافزودند. نواحی سردسیر شمال، حتی مناطق پوشیده از یخ قطبی، خراج خود را بوسیله محبوه های خز برایش میفرستادند. سرزمینهای سوزنده آفریقا، سنگریزه های طلایی رودهای خود را برای وی بیخته و بهمراهی دندانهای عاج فیلهای وحشی آن سامان، برایش ارسال داشتند، بلاد شرق پارچه های گرانبها، ادویه، چای، الماسهای درخشان و مرواریدهای غلطان میفرستادند؛ حتی اقیانوسهای پهناور هم ماهیان و نهنگان تنومند خود را بوی هدیه میکردند تا او با فروش روغنهای آنها بر تمول شگرف خویش بیافزاید. گنجینه طلا بود که بر گنجینه دیگر افزوده میشد و اقام و حساب آنرا از کفش میر بود. کارخوش اقبالی و موفقیتهای پیایی او بجائی رسیده بود که گوئی زردوست مانند «میداس» سلطان افسانه ای «فریگیه»، بهرچه که دست میزد آن چیز مبدل بطلا میگشت بدین گونه مکنت زر دوست بجائی رسید که دیگر نظیر او در سراسر جهان کمتر یافت میشد و شاید صدها سال وقت لازم بود تا بتوان تمول او را بحساب آورد.

در این هنگام بود که وی از اقامت در آنجا و ادامه آن زندگی بکنواخت خسته شد و بیاد زادگاه دور دست خود افتاد؛ مصمم گردید که بدانجا رفته و آخرین روزهای زندگی خود را در دامن آن وادی فرحناک بسر آورد. بدین منظور قبلا معماری چیره دست را بدان سوی فرستاد تا کاخی با عظمت که شایسته مقامی چون او باشد در نقطه ای زیبا بنا نماید.

در این روزها، همانگونه که ذکر شد، در سراسر دره چنین شایع بود که زردوست دارای همان شخصیت ربانی است که سالها و قرون متمادی نسلهای پیایی انتظارش را میکشیدند و چهره اش درست نظیر همان صورت سنگی بزرگ میباشد. زمانی این تصور رو بقوت گذارد و دیگر جای تردیدی برای آنها باقی نگذاشت که دیدند در همان مکانی که روزگاری کلبه ای محقر و روستائی متعلق پیدرش قرار گرفته بود، اکنون کاخی افسانه آمیز سر به آسمان کشیده. نمای خارجی آن از مرمری خوش رنگ ساخته شده بود. سپیدی و درخشندگی آن بعدی بود که مردم بیم داشتند مبادا در پرتو زرین خورشید ذوب شود نظیر همان آدمهای برفی که زر دوست بهنگام طفولیت قبل از آنکه دست بازیگر روزگار چنان قدرتی بیهمتا باو بدهد که بالمس کردن بهر چیز آنرا بطلا مبدل سازد بادست خود ساخته بود.

طاقهای متعدد تزئین شده آن که برستونهای مرتفعی استوار بود نمای يك قصر شاهانه بآن میبخشید. زیر آن دری عظیم مزین بدستگیره های نقره ای نصب شده بود که چوب رنگارنگ و گرانبهای آنرا از نقاط دوردست ماوراء دریاها آورده بودند. پنجره های هر يك از طبقات مجمل این قصر، از كف تا سقف، از جام شیشه یكپارچه ساخته شده بود و بطوری شفاف و درخشان بنظر میرسید که بیننده در وهله نخست احساس وجود حجابی بین خود و خارج نمیکرد. بندرت کسی اجازه دخول بداخل قصر را یافته بود، ولی کسانی که آنرا دیده بودند میگفتند که تزئینات داخلی بمراتب مجلل تر و مفصلتر از خارجی است. هر جا که فلزی لازم بود، آنرا از نقره باطلا ساخته بودند و بخصوص خوابگاه زردوست بعدی زیبایی وجلال خیره کننده داشت که هیچ مرد عادی قادر نبود برای يك لحظه چشمان خود را از بهت وحیرت بروی هم گذارد؛ اما همه این جمال و فریبندگی برای خود زردوست کاملاً عادی و بی اهمیت بود، نه تنها هادی و بی اهمیت بود بلکه او بقدری ثروت و مکنث فراوان بخود دیده بود که میتواندست در این اتاق در کمال آسودگی دیده بروی هم گذارد و آنرا جز برای تماشای جمال تازه ای از هم نکشاید.

این بنای باشکوه درست در روز موعود پایان رسید. آنگاه مبل سازان و پرده فروشان، بعد تعداد کثیری خدمتگذاران سیاه پوست و سفید پوست بقصر وارد شدند. سپس جلوداران و منادیان به مردم خبر دادند که ارباب عالیقدر، بهنگام فرو نشستن آفتاب، بدهکده وارد خواهد شد.

در این ایام، ارنست سخت تحت تأثیر این خبر قرار گرفته بود. فکر اینکه سرانجام پس از گذشت قرنهای انتظار، این وجود شریف و قابل پرستش در زادگاه او جلوه گر خواهد گردید قرار و آسایش را از وی ربوده بود. با وجود آنکه تازه پای به مرحله صباوت نهاده و افکاری بلند و آزموده نداشت با اینحال میتوانست پیش خود مجسم کند که آقای زردوست با آن ثروت بیحسابش، مثل فرشته رحمت، مظهری از نیکی و خیرخواهی برای مردم آن وادی باشد و چون تبسم الهام بخش چهره سنگی بزرگ بر کردار و رفتار سکنه آن سرزمین نظارت کند.

در آن واپسین ساعات روز، ارنست با قلب پر امید و انتظار خود، تردیدی

نداشت که آنچه اهاالی دربارهٔ مرد تازه وارد میگفتند عین حقیقت بوده و اکنون انتظار میکشید تا تصویر زنده‌ای از آن سیمای عظیم کوهستانی ببیند در همان دقایقی که وی دیده بدامان کوه دوخته بود و در عالم خیال میپنداشت که آن صورت سنگی بزرگ بادیدگان ملاطفت بارش بسوی وی مینگرد صدای گردش چرخ کالسکه ای شنیده شد و متعاقب آن فریاد شادی و مسرت استقبال کنندگان در فضای آسمان طنین افکند.

همهٔ مردم رامیشنید که بیکدیگر میگفتند :

— عاقبت آمد .. زر دوست کبیر بالاخره وارد شد !.

کالسکه‌ای مجلل که چهار اسب نیرومند آن را میکشید در خم جاده نمایان گردید . ازدرون پنجرهٔ آن، سیمای مرد سالخورده‌ای دیده میشد که بشره‌اش از زردی همرنگ طلای ناب بود . چشمانی ریز و محیل که در چین و چروکهای متعدد فرو رفته بود ؛ پیشانی کوتاه و لبهای باریکی که با فشردن آنها بیکدیگر نازکتر جلوه میکرد در نظر ار نست خود نمائی کرد. مردم همچنان فریاد میزدند «درست نقش واقعی چهرهٔ سنگی بزرگ است !. حدیث قدیم بالاخره صورت حقیقت بخود گرفت !. آن مرد بزرگ آخر الامر نمایان شد !.»

ار نست مبهوت و بیجراکت ایستاده و او را مینگریست . آنچه برای او عجیب و غیر قابل تصور بود این بود که میدید با وجود آنکه «زردوست» کمترین شباهتی با چهرهٔ سنگی بزرگ ندارد معینا مردم مصرانه میکوشند او را نمونهٔ واقعی سیمای سنگی بدانند . در همان لحظاتی که کالسکه متدرجا مقابل ار نست رسیده و بعلمت جمعیت زیاد متوقف شده بود ، از قضا پیرزن گدائی با دو طفل ژولیده و فقر زدهٔ خود، با رنج فراوان خود را بنزدیک کالسکه رساند و در میان همهٔ مردم با حال رقت باری تمنای مساعدت کرد . ازدرون کالسکه ، دستی زرد و نحیف — همان دستی که طی سالیان دراز چنان گنجینه‌های عظیمی از زر را اندوخته بود — بیرون آمد و چند سکه مسی بروی زمین ریخت . در همان لحظه بود که این فکر به ذهن ار نست رسوخ یافت که شایسته بود این مرد توانگر و با نام و نشان را «بخشندهٔ مس» لقب میدادند .

با وجود آنکه مردم این صحنهٔ عجیب و نفرت بار را دیدند معینا همچنان بخروش و فغان خود ادامه میدادند و فریاد میزدند :

- نقش واقعی چهره سنگی بزرگ آمد !

ارنست با چهره غمزده نگاهش را از آن صحنه نفرت انگیز برداشت و بسوی افق مقابل، آنجا که سیمای سنگی بزرگ در آخرین شمع طلایی آفتاب جلو گری میکرد نظر دوخت. در آن لحظه بخوبی میتوانست جزئیات آن صورت الهام بخش را ببیند. در آن لمحۀ مثل این نبود که لبهای او تکانی خورده و صدائی بگوش ارنست رسید که :

- ارنست ، ناراحت نباش ؛ آن مرد خواهد آمد ؛ عاقبت خواهد آمد ؛ سالها سپری شد . اکنون ارنست مرد بزرگی شده بود . در طول گذشت این سالیان متمادی همچنان مثل گذشته ، در سکوت و تنهایی بسر میبرد و کارها و وظایف خویش را انجام میداد. توجه اهالی دهکده بهیچوجه بسوی او جلب نشده بود ، برای اینکه در روش زندگانی او چیزی وجود نداشت که جلب توجه دیگران را بکند ، بجز آنکه هر آنگاه که کار روزانه اش پایان میرسید بگوشه ای مینشست و با عشق و شیفتگی فراوان بآن صورت سمکی بزرگ مینگریست و به عالم خلسه و جذبه فرو میرفت .

عمل ارنست در نظر گروهی از مردم آن وادی ، کاری احمقانه و جهالت آمیز جلوه میکرد ؛ اما در عین حال ویرا هدف شماتت و سرزنش قرار نمیدادند ، برای اینکه او همیشه در وظایف خود کوشا و همواره مهربان و همسایه نواز بود و این عمل او باعث وقفه در سایر امور نمیشد. آشنایانش از این حقیقت غافل بودند که چهره سنگی بزرگ برای او آموزنده ای شده بود و محبتی که در سیمای او میدید قلب ویرا پراز شوق و عاطفه میکرد و آنها نمیدانستند که از درون آن چهره جامد ، فروغی از فضیلت و خردمندی ساطع میشد که در هیچ کتاب دیگری امکان نداشت نظیر آنرا یافت و طرحی از زندگانی انسانی را میدید که نمونه آنرا ممکن نبود در سایر زندگانیهای افراد بشر پیدا کرد .

حتی خود ارنست هم نمیدانست که افکار و عواطفی که آنطور طبیعی در مزرعه و خانه و در تمام آن دقایقی که با خوشتن خلوت میکرد سراغش میآمد بالاتر و برتر از آن اندیشه ها و ملاطفت هایی بود که دیگران باو میبخشیدند . با اینکه اکنون مرد بزرگی شده بود با اینحال روانی پاک و بی آرایش شبیه بهمان روز های اولی که مادرش آن حدیث را برایش حکایت میکرد داشت و هر گاه و بیگاه ، در ساعات فراغت ، چشم خود را

بآن صورت سنگی میدوخت و به جهان اندیشه فرومیرفت .
 تا این زمان «زردوست» به عالم ابدی شتافته و حتی خاک هم شده بود .
 نکته عجیب تر آنکه ثروت بیحسابش که در حقیقت جسم و روحش را تشکیل میداد بکلی از میان رفته و ناپدید شده بود . در همان ایامی که مکنت عظیمش بدست سیلاب حوادث از میان میرفت مردم متدرجا باین فکر افتاده بودند که بخلاف تصورشان چندان شباهتی هم بین وی و چهره عظیم سنگی وجود نداشته و آنها در قضاوت خویش خطا کرده بودند . در اواخر زندگیش بود که مردم رفته رفته از ستایش و پرستش او خودداری کرده و حتی از احترام به او هم احتراز می جستند ، تا بدانجا که در واپسین ایام زندگی بکلی از خاطره ها فراموش شده بود . مگر در پاره ای موارد که بخاطر کاخ با شکوهش مردم از او یاد میکردند . این کاخ ، در این اواخر ، به میهمانخانه ای عظیم جهت پذیرائی سیاحانی که برای تماشای مناظر طبیعی و چهره عظیم سنگی باین وادی میآمدند اختصاص داده شده بود ، بدین ترتیب ، آقای زر دوست هم بخلاف انتظار مردم آن سرزمین و علیرغم شایعه ای که در باره ظهور شخصیت ممتاز و افسانه ای در اذهان بود بوادی نسیان سپرده شد ، گرچه اینبار هم انتظارهای مردم این سرزمین بجائی نرسید با وجود این عده ای معتقد بودند که نباید این روایت را بی اساس دانست و بایستی منتظر آینده بود . از قضا در این دوران ، حادثه دیگری بوقوع پیوست که توجه اهالی بدان سوی جذب شد :

فردی از افراد این دهکده که سالها پیش ترك موطن خود را کرده و نام خود را در فهرست سربازان کشور نوشته بود ، پس از سالها نبرد سخت و طی مدارج نظامی به مقام فرماندهی رسیده بود . اسم و عنوان او در تاریخ هرچه بوده ما بآن کاری نداریم ؛ اما آنچه مسلم است این است که وی در اردوگاه ها و در میدانهای رزم تحت نام مستعار «رعد خونریز» خوانده میشد . این سردار جنگ دیده که اکنون در اثر گذشت زمان و کثرت جراحات وارده در آستانه ترك قرار داشت و خدمات نظامی و خروش سربازان و کرنش شیپورها و برا خسته و فرسوده ساخته بود تصمیم گرفت که به زادگاه دور افتاده خویش بازگشته و آرامش خاطر را در میان کوهسارهایی که خاطرات ایام کودکی او را در برداشتند بگذراند . سکنه این وادی ، همسایگان قدیمی و اطفال بزرگ آنها ، جمله کی بر آن شدند که ورود این دلاور جنگی را با شلیک چند توپ و ضیافت شام مجملی استقبال

کنند؛ اما در قبال امر، آنچه که شایان توجه بود، این بود که زمزمه‌ای هم در بین اهالی پیچیده بود از اینکه عده‌ای شباهت زیادی بین این سردار فرتوت و چهره سنگی بزرگ دیده‌اند. یکی از آجودانهای «رعد خونریز» که قبلاً برای بازدید محل، پای به‌وادی نهاده بود حیرتی عجیب از شباهت بین آن دو بوی دست داده بود. علاوه بر آن، همکلاسه‌ها و آشنایان دوران کودکی وی همه حاضر شده بودند گواهی دهند و سوگو کنند یاد کنند که ژنرال در دوران کودکی شباهت زیادی با آن نقش با عظمت و زوال ناپذیر داشته و سبب اینکه تا امروز ذکر از این موضوع به میان نیآورده بودند این بود که اولاً جملگی آنها اطفال خردسال بودند و ثانیاً آن جوان به یکباره از آن دیار به بلاد دیگری رخت بر بسته بود.

هیجان شدیدی رفته رفته سراسر دهکده را فرا میگرفت. عده کثیری از سکنه آن وادی که در این اواخر کمترین توجهی به چهره عظیم سنگی نمیکردند، از نوباشتیاق و کنجکاوی بآن نظر می‌انداختند تا هنگام ورود «رعد خونریز» بهتر خصوصیات سیمای وی را نظاره کنند.

در روز ورود او که سراسر دهکده در جوش و خروش فرو رفته بود، ارنست هم مثل سایر مردم کار خود را ترك کرده و به محلی که قرار بود آن ضیافت شاهانه برقرار شود رهسپار شد. همینکه به جایگاه نزدیک شد صدای بلند دکتر «باتل بلاست»، روحانی بزرگ دهکده را شنید که از سجایا و فضائل «رعد خونریز» سخن میراند و از مردم تقاضا میکرد برای موفقیت و پیروزی این سردار عالیقدر جنگ دیده و این مظهر عالی صلح و آرامش دعا کنند. در نقطه زیبایی، وسط بیشه‌زاری پهناور، چندین میز بزرگ جهت این ضیافت عالی ترتیب داده بودند. درختان سرسبز و کهنسال از هر سو سر بآسمان کشیده بود. تنها از یک جهت، چشم انداز مقابل گشوده بود و آن سمتی بود که چهره سنگی بزرگ با تمام مجد و عظمت خود از دور نمایان بود.

بر فراز صندلی ژنرال که یکی از آثار گرانبهای باقی مانده «جرج واشنگتن» بنیان گذار ایالات متحده آمریکا بود، تاج گلی از برگهای درخت «غار» به نشانه افتخار و پیروزی نهاده بودند و بالای آن پرچم کشورش که ژنرال آن همه افتخار و موفقیت را در سایه آن احراز کرده بود نصب کرده بودند.

ارنست در پشت جمعیت ایستاده و هرگاه و بیگاه سعی میکرد بانوک

با بیا خاسته و نظری بآن صحنه بیاندازد. جمعیت انبوهی اطراف این معوطه گرد آمده بود و هر يك بنوعی میکوشید خود را به مقدم صفوف مردم رسانده و سردار پیروزمند را بهتر به بیند و با مکالمات آنها را بهتر بشنود. در عین حال عده ای سرباز که حکم محافظین او را داشتند سر نیزه خود را بیرحمانه به بدن هر يك از افراد جمعیت که ساکت ایستاده و تظاهری نمیکرد فرو میکرد.

ارنست که طبعاً جوانی آرام و کناره جو بود در اثر فشار و شور و هیجان جمعیت به نقطه دود افتاده ای رانده شده بود، بطوریکه از آن صحنه بظاهر هیجان انگیز چیزی نمیدید، فقط از هر گوشه و کنار آن فریاد و همهمه ازدحام را میشنید. وقتی بدین منوال مدتی را در حال انتظار گذراند برای آرامش خاطر خود بجانب چهره سنگی بزرگ متوجه شد که در آن لحظه از میان صفوف درختان مانند دوست مهربان و وفاداری او را مینگریست و بسویش تبسم میکرد. در عین حال از هر سو صدای جمعیت را میشنید که هر يك بنوعی سیمای ژنرال را با نقش جاودانی دامن کوهستان مقایسه میکردند.

یکی از تماشاچیان در حالی که سر از پای نمی شناخت پیایی فریاد میزد:
- به بینید... دقت کنید... کمترین تفاوتی با صورت سنگی بزرگ ندارد!
دیگری با صدای بلند اضافه میکرد:

- واقعاً این همه شباهت هم عجیب و حیرت آور است!

سومی بدنبال گفته او نعره خود را با آسمان بلند میکرد:

- شباهت؟ چه میگوئیم؟ «رعد خونریز» اصلاً خودش است و چرا باشد؟ او بزرگترین مرد این عصر و اعصار آینده خواهد بود...

فریادهای آنها نظیر آتشی بود که بدرون انباری از باروت میافکندند.

ناگهان خروشی عظیم از میان جمعیت برخاست و درد امان کوهستان مرتفع منعکس میشد. شبیه باینکه لبهای صورت سنگی بزرگ کمی از هم گشوده شده و سخنی از آنها بیرون آمده. همه این تظاهرات و جوش و خروشها بر میزان کنجکاو و علاقه ارنست می افزود. بطوریکه آرزو داشت از نزدیک، ولو برای يك لحظه باشد آن سیما را ببیند و اطمینان بیابد که پس از آن همه انتظار سر انجام مرد واقعی تجلی کرده است. راست است که گاهی این شائبه به ذهنش راه می یافت که چنین مردی مینایستی اهل تقوی

و فضیلت بوده و با دانش و خردمندی و نیکوکاری و صلح خواهی مردم را سعادتمند سازد؛ ولی ارنست با آن قلب پاك و بی آلاش که داشت خود را قانع کرد که چه بسیار پروردگار توانا، تجلیات وجود خویش را در شخصیت‌های مختلف جلوه گر سازد و از درون کلبه‌ی خون آشام و رزم آور، روحی صلح پرست و عطوفت پیشه پدید آورد.

فریاد جمعیت همچنان پیایی بگوش مبرسید:

— ساکت باشید! حرف نزنید! رعد خونریزمیخواهد چند کلمه صحبت کند. سردار مبارز در این لحظه پناخته بود. جام‌های اباب از باده‌ای که بافتخار وی خالی شده بود همچنان در دست مدعوین بود. تبسمی بروی لب‌های ژنرال دیده میشد. ظاهراً میخواست از حضار بخاطر استقبال فراوانی که از او کرده بودند سپاسگزاری کند. در این لحظه ارنست چشمش باو افتاد. آنجا، چندین قدم دورتر، در زیر آن تاج برك درخت غار و در زیر پرچمی که بر سر او سایه انداخته بود ژنرال، مست باده غرور و انگور، در حالیکه تارهای طلائی یقه‌های زربفت او در پرتو آفتاب عصر متلالی بود، ایستاده بود. در همین دقایق، از همان جایی که ارنست قرار داشت چهره سنگی بزرگ نیز در افق دور دست بنظر میرسید.

جوان چند بار به هر دو صورت نگاه کرد. آیا واقعا شباهتی بین آن دو وجود داشت؟ وی ابدأ قادر بتشخیص چنین شباهتی نبود. سیمانی دید خسته و تیره، گوشتی رنج و مرارت بیشمار کشیده، معرف عزمی راسخ و اراده‌ای قوی، اما کمترین اثری از رأفت و مهربانی و فضل و خردمندی و ترحم و دلسوزی در آن دیده نمیشد. حتی اگر چهره سنگی بزرگ آن حالت تحکم و خشونت وی را بخود میگرفت باز هم در بطون آن، آثار لطف و احسان و مردم داری دیده میشد و ممکن نبود شباهتی با چنین چهره عاری از عاطفه داشته باشد.

همانگونه که سرپائین میانداخت و بآرامی راه خویش را بسوی کلبه دور افتاده در پیش میگرفت آهسته گفت:

— نه، این مرد آنکسی که اهالی انتظارش را میکشیدند نیست.

آیا باز هم باید برای ظهور این شخص انتظار کشید؟

حجاب نازکی از ابر در این لحظات قلل کوهستان را پوشانده بود.

معمداً چهره سنگی بزرگ با تمام مجد و عظمت خود در آخرین انوار طلائی

غروب، آشکارا بنظر میرسید. چهره، نمای برهیتنی داشت معیندا فروغ شفقت و مهربانی از آن میتابید. گوئی فرشته ای قوی بر فراز آن کوهسار قرار گرفته و در حاشیه طلائف رنگ خورشید بجانب دهکده نظر میکرد. همانگونه که جوان بآرامی قدم بر میداشت و چشم خود را به دامنه افق دوخته بود احساس کرد که تبسمی دلفریب بر آن چهره شفقت بار نقش بست. لبان ملاطفت آمیز بآرامی بحرکت درآمد و صدایی آهسته و دلنشین، چون نغمه روح نواز ملائک آسمان، در گوشش گفت:

- ار نست! بیم نداشته باش! مایوس نشو! آن شخص بزرگ عاقبت خواهد آمد.

سالیان زودگذری، یکی پس از دیگر در صلح و آرامش گذشت. ار نست هنوز در همان وادی و در بین یاران و کسان خود میزبست. وی در این هنگام مردی میان سن بود. برور ایام بسبب خوشروئی و حس رأفت و دلسوزی نسبت به دیگران، اندک شهرتی در بین اهالی آن دیار پیدا کرده بود. در این ایام او همچنان برای ادامه زندگی خویش در مزرعه خودکار میکرد و هنوز همان مرد ساده دل و گوشه گیری بود که دیگران میشناختند. معیندا طی آن سالهای متمادی، چه ساعات و دقائق متوالی که خویشان را بدست الهامات آسمانی سپرده و در آرزوی خدمت به هم نوع در عالم جذب و شیفستگی فرو رفته بود. مردم میپنداشتند که او مدام با فرشتگان آسمان صحبت داشته و از دانش و خرد آنها توشه ای برمیچیند. خط مشی زندگانی او نظیر آب زلالی که از میان چمنهای دلفریب بگذرد برای همه روشن و آشکار بود. روزی نمیکذشت که دنیای اطراف او اهمیت بیشتری برای او قائل نگردد و در بر تو مشعل فروزان فضیلت او، نیک و بد این جهان را بهتر رنگرد. او هرگز پای از جاده خویش فراتر نمی نهاد و بحقوق هیچ ذیروح دیگری دست تجاوز دراز نمیکرد؛ بلکه آنچه میتواندست در خدمت دیگران میکوشید. رفته رفته بسبب آنکه حیات خویش را وقف آسایش دیگران کرده بود مقام روحانیت پیش گرفت. اندیشه پاک و آسمانیش که هر گاه و بیگاه بصورت اعمالی نیک تجلی میکرد باو قدرت بیان داده و کلماتی نافذ و دلنشین از دهانش بیرون می آمد. گفته های پرمغز و عالمانه او سرمشقی برای عده ای از افراد آن وادی شده بود. شنوندگان او که همه همان طبقات دوست و آشنا و همسایه او را تشکیل میدادند هیچیک تردیدی نداشتند که ار نست جزیک مرد عادی بیشتر نیست و خودوی نیز بیش از همه باین حقیقت واقف بود؛ ولی افکار

اونظیر چشمه‌ای فیاض و خروشان از دهانش بیرون می‌آمد، مضامینی که هرگز از دهان انسان دیگری بیرون نیامده بود.

هنگامی که جوش و خروش مردم درباره‌ی ژنرال «رعد خونریز» فرو نشست، بیش و کم آنها اعتراف کردند که بین وی و چهره‌ی سنگی بزرک آنقدرها شباهتی وجود ندارد و این اندیشه به‌مرور قوت گرفت تا آنجا که همه از تصور خود شرمسار و اندوهگین شده بودند. اکنون باردیگر در بین مردم و درستو نه‌های بعضی از جراید، خبر تازه‌ای شنیده و دیده می‌شد که جمال چهره‌ی سنگی بزرک در سیمای سیاستمدار معروفی تجلی کرده است. وی نیز ظاهراً نظیر «زردوست» و «رعد خونریز» از افراد همین دهکده بوده که در سالهای جوانی ترک یار و دیار کرده و بدامان امور سیاسی و قضائی پناه برده بود. این سیاستمدار نامی، بجای تمول آن مرد توانگرو شمشیر آن سردار مبارز، تنها يك زبان داشت؛ اما بظاهر زبانی که از هر دو نافذتر و تواناتر بود. بهنگام سخن راندن، آنچنان با فصاحت و بلاغت سخن میراند که هر مطلبی برای گفتار خود بر میگزید شنونده گریزی جز قبول آن نداشت. حق باسانی در پناه کلمات نافذ او ناحق میشد و ناحق به‌سہولت حق میگشت. این سخنران چیره دست بقدری در کار خود استاد بود که با نفس خویش باسانی حجابی ابهام‌آلود بروی حقیقت میکشید و با بالعکس دروغی را بكم کلمات درخشان خویش زیبا و باور کردنی جلوه میداد. زبانش چون دستگاه سحر آمیزی بود که وقتی بگردش می‌افتاد گاهی از آن نغمه موسیقی بر میخاست و زمانی نهیب رعد از آن بگوش میرسید. وقتی چون شیپور جنگ و زمانی نظیر نغمه‌ی صلح بود و در هر حال در دل شنونده تأثیری شگرف داشت. همین زبان توانا بود که برای او موفقیت‌های غیر قابل تصویری بیار آورده بود: زمانی صدای او در تالارهای کاخهای دولتی و گاهی در قصور شاهزادگان و فرمانروایان طنین افکنده بود و پس از آنکه نام ویرا در سراسر عالم مشهور ساخت و از کشوری به‌کشور دیگر و از کرانه‌ی دریائی به کرانه‌ی دیگر برد هموطنانش را بر آن داشت که ویرا بمقام رئیس‌جمهوری کشور خود انتخاب کنند.

بیش و کم در همین دوران بود که عده‌ای از ستایش کنندگان وی، بیاد شباهت فوق‌العاده‌ی او با چهره‌ی سنگی بزرک افتادند و در این تشابه، آنقدر اصرار ورزیدند که این سیاستمدار عالی‌قدر به «سیمای سنگی فراتوت» ملقب شد.

مثل اینکه این عنوان در پیشرفت و موفقیت او هم بی تاثیر نبود؛ زیرا از وقتی این لقب را گرفت انتظار مردم بیشتر بطرف او منعطف شد و در رسیدن به سر منزل مقصود بیشتر باویاری کرد. نظیر پاپهای اعظم که قبل از رسیدن به صدارت و احراز چنان مقام مهم، میبایستی قطعاً برای خود کنیه‌ای انتخاب کنند.

در همان ایامی که دوستان وی مشغول فعالیت و زمینه‌سازی برای انتخاب وی بودند، او سفری بزادگاه خویش کرد تا از نزدیک هم‌شهریان خود را ببیند و با آنها پس از سالها مفارقت، دستی از دوستی تکان دهد. بدیهی است در این هنگام وی کمترین توجهی باین نکته نداشت که اهالی زادگاهش ویرا درست نظیر چهره سنگی بزرگ بدانند و از این رواحترام و عشق بیشتری برای او قائل گردند.

مقدمات ضیافتی بزرگ برای او ترتیب دادند و فوجی از سربازان سوار در دو جانب مسیر او گماردند تا این شخصیت عظیم را بطور رسمی پذیرائی کنند. مردم عموماً کار و زندگی خود را رها کرده و در جوانب مسیر او ایستادند تا از نزدیک مرد محبوب خود را دیدار کنند. ارنست هم به تبعیت از دیگران به استقبال رفت. با اینکه دوبار در دوران زندگی در راه نیل باین آرزو ناامید شده بود معیناً بخاطر آنکه قلب پاک و امیدواری داشت این بار هم خویشتن را نوید داد که نمونه زنده چهره سنگی بزرگ را خواهد دید. در ساعت مقرر قبل از فوج سربازان سوار پیشاپیش او نمایان شدند. در اثر برخورد سم اسبها در جاده خاک آلود، چنان ابری از گرد و غبار بهوا برخاسته بود که تا مدتی ارنست نمیتوانست جایی را به بیند. پس از عبور فوج سوار، صفوفی از رجال و شخصیت‌های نامی آن سرزمین ظاهر شد که عموماً در لباسهای رسمی و خود آراسته نمایان بودند.

حتی نمایندگان کنگره، افسران ارشد، استانداران و فرمانداران، مدیران جراید و معاریف و عده کثیری از زارعین، جلگه‌ای سوار بر اسب عبور کردند. منظره‌ای کاملاً تماشایی بود، بخصوص آنکه تصاویر متعددی از سیاستمدار عالی‌قدر و چهره سنگی بزرگ در میان اهتزاز پرچمها و نوای شیپورها بنظر میرسید. در بعضی از این تصاویر عکس سیاستمدار و چهره سنگی بزرگ دیده میشد که مثل دو برادر بجانب یکدیگر تبسم میکردند. در این عکسها، چهره هر دو درست نظیر یکدیگر بود. بطوریکه بیننده کمتر بن تفاوتی بین آنها نمیتوانست بیابد. در این کشاکش دستجات موزیک نیز یک لحظه

آرام نمیگرفت و نوای خود را براسر وادی و مرتفعات کوهستان میرساند. انعکاس صوت در گوشه و کنار دره ژرف و فضای بی انتهای وادی می پیچید و تماشاگری که در آن لحظات، در دامان آن قلل شامخ می گذشت چنین میپنداشت که این زمزمه موزون از دهان چهره سنگی بزرگ بیرون می آید، شاید بخاطر آنکه ورود سیاستمدار کم نظیری را بآن سرزمین تهنیت گوید، شدت تظاهرات و جوش و خروش مردم برای دیپلمات با نام و نشان بقدری بود که هر کس، از زن و مرد و کودک، بی اختیار دست خود را بهم کوبیده و فریاد از سینه بر میکشید. ار نست هم در این میان با اینکه تا آن لحظه چهره ویرا ندیده بود معینا در شادی دیگران شریک شده و صدای خود را در ستایش او با دیگران بهم میآمیخت.

فریاد «پاینده مرد بزرگ!» و «آفرین سیمای سنگی فرتوت!» زمین و آسمان را میلرزاند.

سرانجام عده ای از نزدیکان ار نست فریاد برداشتند «وارد شد! آنجاست به بینید! چه شباهت عجیبی با صورت سنگی بزرگ دارد. مثل این که دو برادر همزاد هستند!»

در میان دوردیف سواران سلحشور، گردونه ای چهاراسبه نمایان شد که در آن مردی تنومند با جلال و جبروت فراوان نشسته و هر گاه و بیگاه بسوی مظاهر بن تبسم میکرد. وقتی گردونه در چند قدمی ار نست رسید یکی از افراد نزدیک وی بازویش را فشرده و گفت:

— اعتراف کن ار نست! آیا خودش نیست؟ آیا شباهت زیادی با صورت سنگی بزرگ ندارد؟

باید باین حقیقت اذعان کرد که ار نست در نگاه اول مختصر شباهتی بین وی و چهره سنگی بزرگ دید که تا آن زمان برایش بی سابقه بود. جبین گشاده او با سایر اجزاء صورت، از اراده ای نیرومند و عزمی تزلزل ناپذیر حکایت میکرد و روی هم رفته شباهتی با آن تصویر فنا ناپذیر داشت؛ اما آن افراشتی و وقار، آن آثار عطوفت ملکوتی که نمای چهره کوهستانی را روشن و سنک جامد گران را به یک پارچه روح مبدل ساخته بود در آن به هیچوجه دیده نمیشد. آن حالت آمیخته با اسرار و غیر قابل بیان در سیمای وی نبود؛ یا اگر بود اکنون وجود نداشت.

ار نست باز هم نگاه کرد: نه، بشره سیاستمدار عالیقدر فاقد آن فروغ

نافذ و دلنشین روحانیت بود .

درعق نگاهش بجای نورامید ، ظلمت یأس و حرمان دیده میشد. شبیه باین بود که باوجود موفقیت‌ها و پیروزیهای درخشانی که در سراسر زندگی آمیخته بامبارزه خویش بدست آورده بود ، دلی خالی و روحی خسته و حرمان زده داشت: چون گم‌شده بیابان جهلی که کمترین نور حقیقتی بر او نتابیده باشد .

هنوز آرنج مردی که در کنارش ایستاده بود به بدنش میخورد و او را به اقرار و گواهی میکشاند :

- اعتراف کن ! اعتراف کن ! آیا اونقش واقعی چهره سنگی نیست؟

ارنست ، باخونسردی جواب داد :

- نه ، من کمترین شباهتی نمیبینم .

- پس بایستی بحال چهره سنگی بزرگ افسوس خورد ، برای اینکه مسلما این سیاستمدار ، از بزرگترین شخصیت‌های کشور ماست .

و دوباره شروع بتظاهر و جوش و خروش بنفع مرد تازه وارد کرد. ارنست افسرده و اندوهگین ، چهره از آن صحنه برگرفت. بردش بار سنگینی از غم فشار میآورد . گوئی این بار دیگر آخرین مرتبه‌ای بود که امید وانتظارش به حرمان و ناکامی مبدل میگشت . حتی این آخرین فردی هم که از او توقع فراوان داشت و فکر میکرد با اعمال نیکو کارانه خود بتواند اهالی آن وادی را بسوی سر منزل سعادت رهبری کند ؛ بیگانه و نا آشنا درآمد و جلوه‌ای از آن جمال ملکوتی در خود نداشت .

در این دقایق ، دسته سوار ، پرچمها ، دسته موزیک و گردونه چهار اسبه که در آن قهرمان میدان سیاست نشسته بود همه در میان هلهله مردم از آن نقطه گذشتند . چند لحظه بعد ، وقتی که ابر تیره گرد و غبار فرو نشست. چهره سنگی بزرگ با عظمت بی‌پایانش در مقابل دیدگان ارنست نمایان شد. در همان نگاه‌های نخستین بود که ارنست جنبش خفیف لب‌های سنگین را میدید و این کلمات را از زبان او بگوش جان میشنید :

- ارنست ! چرا اینطور غمگینی؟ من بیش از تو انتظار کشیدم و هنوز

ناامید و خسته نیستم . نترس ! آن مرد سرانجام خواهد آمد.

سالیان دیگری نیز در پی هم سپری گشتند. گذشت دوران جوانی و آغاز

خزان زندگی ، برف پیری و کهولت را بر سر ارنست فرو بارید . موهایش

سفید، چهره اش برچین وقامت برازنده اش اندکی خم گردید. در این زمان مردی سالخورده بود؛ امانه مانند افرادی که سالهای زندگی را به بطالت و عبث گذرانده باشد. بیش از تعداد آن تارهای سپیدمویی که سراسر سرش را پوشانده بود اندیشه های عالی و تابناک ذهنش را روشن کرده بود. چین و چروکهای صورتش کوئی کتیبه هایی بودند که دست روزگار نقش کرده و افسانه هایی طولانی از تجارب زندگی و فضائل عالی انسانی در آن گنجانیده بودند.

دیگر در این زمان ارنست یک فرد گمنام و بی نام و نشانی نبود. بدون آنکه خود در پی آن، تلاشهای فراوان بخرج دهد، نامش بر سر زبانها افتاده و حتی از حدود آن وادی محدود تجاوز کرده بود. علما و دانشمندان و حتی شخصیت های بارز سایر شهرستانها راههای درازی را برای دیدار او در نوردیده و باین دهکده میآمدند. همه جا این مطلب ورد زبانها بود که مردی ساده دل و گوشه نشین در این سر زمین پیدا شده که بخلاف سایر مردان روزگار فضیلت و دانش خود را از لابلای صفحات کتاب نیاندوخته، بلکه از منبعی شگرف و پراسرار آنها را جمع آورده است. بعضی ها مدعی بودند که وی هرگاه و بیگاه با فرشتگان و ملائک راز و نیاز داشته و از سرچشمه کمال و منقبت آنها جرعه ها نوشیده است. این مراجعین از هر طبقه و صنفی که بودند خواه دانشمند و عالم، خواه توانگر و بشردوست، ارنست با کمال صمیمیت و خوشروئی که از دوران کودکی غریزه ذاتی او شده بود از آنها استقبال میکرد و با آنها آزادانه در باره مسائل مورد علاقه شان به بحث میپرداخت. وقتی در کنارشان مینشست و با آنها آغاز سخن میکرد، فروغ دانائی و فضیلت مثل انوار نوازش دهنده غروب آفتاب، بر آنها می تابید. وقتی میهمانانش به هنگام عصر او را ترک میکردند و از امتداد وادی میگذشتند، با یک نگاه به چهره سنگی بزرگ در می یافتند که نظیر نگاههای نوید بخش و نوازش دهنده آنها در چهره انسان دیگری دیده اند، انسانی که وجودش پر از صفا و پاکی و صمیمیت بود.

در طول سالیانی که ارنست در این وادی بدینا آمده و به پیری و کهولت گرویده بود، پروردگار بمردم این سرزمین شاعری نیز عنایت کرده بود که نغمه های دلنشین و روح پرور او شهرت فراوانی برای وی بیار آورده

بود. این شاعر اهل همین وادی بوده و پس از گذران سالهای کودکی در سرزمین دیگری رحل اقامت افکنده بود. با اینکه فرسنگها از این دیار فاصله داشت با وجود این خاطره زیبائی های آن هیچگاه ویرا ترك نکرده و چه بسیار قلل کوهستان آن با تمام جلال و دلبری خود در ترانه های وی جلوه گر شده بود. حتی نقش صورت سنگی بزرگ نیز از لوح ضمیر او زدوده نشده بود و در چکامه غرائی که گوئی از لبان خود چهره سنگی بیرون تراویده بود در باره معبد و عظمت آن سروده بود. این سخنسرای عالیقدری که شیفتگانش او را با بقیه بی همتای افلیم سخن مینامیدند طبعی داشت گهر بار که گوئی دست پروردگار در نهاد او بودیمه گذارده بود. اگر وی قصیده ای در باره منظره ای میسرود خوانندگان در قبال مضامین شور انگیز و کلمات دلفریب او، زیبائی هائی میدیدند که شاید بهنگام مشاهده منظره اصلی، هرگز آنهمه جمال و فریبندگی نمی دیدند. اگر در باره دریاچه ای نغمه میسرود، خواننده بروی آبهای مواجش، تشه شمی میدید که دیده را مفتون خود میساخت اگر در پیرامون دریای آرامی سخن میگفت چنان حال شنونده را منقلب میکرد که گوئی آبهای دریا به یکباره به تلاطم و جوش و خروش پرداخته است. بدین ترتیب جمال طبیعت بكمك سخنهای دلفریب شاعر، بدایع عالیترو مظاهر فریبنده تری بخود گرفته بود. گوئی دست توانای آفریدگار، مواهب و مصنوعات خود را کامل نکرده بود تا این شاعر شوریده دل ظهور کند و با كمك ترانه های ره ح پرور آنرا زیباتر و کاملتر گرداند.

وقتی که از انسانی سخن بر لب میآورد، زیبائی کلامش کمتر از ستایش طبیعت نبود. هر انسانی، چه مرد و چه زن، وقتی عنوان شعرش قرار میگرفت، تمام آن غبار تیره زندگی، از اطراف کالبدش زدوده میشد و زیباتر و روشن تر جلوه میکرد. در ترانه هایش، زنجیرهای ناگسستنی از عواطف بشری را به عالیتترین وجهی مجسم میکرد. در اینگونه موارد، شاعر آنچنان داد سخن میداد که بعضی ها میپنداشتند تنها به یاری شعر میتوان زیبائی و عظمت حیات را توصیف کرد.

این نغمه های دل آویز به ارنست نیز راه پیدا کرد. پس از انجام وظایف روزانه خود، در آن هنگام که بروی نیمکت مقابل کلبه حقیر خود می نشست و ساعتها شیفته و دلباخته به چهره سنگی بزرگ نظر میدوخت، دیوان اشعار ویرا بدست میگرفت و با عشق مفرط میخواند. يك روز هنگامی که سخت تحت تاثیر نغمه های شاعرانه او قرار گرفته

بود، نظری بسوی چهره سنگی بزرگ کرده و گفت :
- ای دوست عالیقدر، آیا این شاعر چیره دست لیاقت آنرا ندارد
که بتو شبیه باشد ؟

چهره گویی تبسمی بر لب آورد ؛ ولی سخنی نگفت .
روزی چنین اتفاق افتاد که شاعر، گرچه در دیار دوردست دیگری
میزبست، آوازه مقام ارنست را شنیده و درباره این مرد دانشمند روحانی
اندیشه ها کرده بود . يك صبحگاه تابستان با يك تصميم ناگهانی بصوب
زادگاه خویش حرکت کرد تا هم موطن خود را پس از سالها دوری به-
بیند و هم بدیدار آن واعظ ربانی نائل شود .
میهمانخانه بزرگ شهر که سابقاً کاخ با عظمت «زردوست» بود در
این هنگام بسته بود. شاعر در همان دم تصمیم گرفت که بصوب کلبه ارنست
عزیمت کند .

هنگامی که بدر کلبه نزدیک شد، پیر روشندل را دید که جلدی
از اشعارش را بدست گرفته و هر چند لحظه یکبار بطرف چهره سنگی
بزرگ نگاه میکند .

شاعر سلام کرد و گفت :

- ای پیر روحانی، آیا ممکن است رهگذری را شبی در خانه خود
ارنست باخوشرویی جواب داد :

جواب دهی ؟

- با کمال میل . .

آنگاه بانگاهی دیگر بسوی چهره سنگی بزرگ اضافه کرد :

- عجیب است که من هیچوقت سیمای سنگی بزرگ را ندیدم اینگونه
بملاطفت و میهمان نوازی به بیکانه ای نگاه کند .

شاعر در کنارش بروی نیمکت نشست و هر دو با هم به گفتگو پرداختند .
استاد سخن تا آنروز مکرر با افراد خردمند و دانش پرور صحبت داشته
بود ولی هرگز مـردی را نظیر ارنست ندیده بود . واعظ روشن ضمیر
کلمات را با چنان آزادی و فصاحت و بلاغت بیان میداشت و حقایق را آنطور
آشکارا و بی تکلف بر لب میآورد که باعث حیرت وی میگردد . همچنان که
قبلاً شنیده بود مثل این بود کلمات را فرشتگان بر لب او میگذاشتند .
شبیه باین بود که از آغار زندگی فقط با ملائک آسمان محشور بود و [

بالاخره اساتید او از روز نخست فقط پریان بودند .

ارنست نیز از جانب دیگر سخت شیفته و مفتون فکر بلند شاعر گردید
گوئی هردو از منبع لایزال ربو بیت الهام می گرفتند . عواطف و علائق آنها
آزادانه تر بهم در آمیخت و عرصه سخن سرائی و تبادل اندیشه را برای
هر دو گشوده تر ساخت . هر يك چراغی از فضیلت و دانائی فرا راه دیگری
داشته و نقاط مجهول و تیره زندگی را بهتر و آشکارتر روشن ساختند .

ارنست بشاعر گوش میداد و در عین حال ، هر گاه و بیکاه ، نگاهی
بر فراز کوهستان می انداخت . بنظرش چنین می آمد که چهره سنگی بزرگ
اندکی بسوی آنها خم شده و بسنخان آندو گوش میدهد . همین امر بیشتر
ارنست را متوجه میهمان تازه وارد کرد .

در یک لحظه بچشمانش نگریسته و پرسید :

- دوست ارجمند من بگو تو که هستی و برای چه باین دیدار آمده ای؟

شاعر انگشتش را بروی کتابی که در دست ارنست بود گذاشت

و گفت :

- تو باید مرا بشناسی ، برای اینکه هم اکنون مشغول خواندن

اشعار من بودی .

از این سخن ارنست را حیرتی عجیب دست داد . بادقت بیشتری بچهره
او نظر کرد و بجزئیات صورتش دقیق شد ، بعد یکبار دیگر به چهره
سنگی بزرگ نظر دوخت . آنوقت با تأسف سر خود را تکان داده و
آهی کشید .

شاعر پرسید :

- ای یارمهربان چرا غمگینی؟

ارنست جواب داد :

- عمری میگذرد منتظرم که روایتی در این سرزمین صورت حقیقت

بخود بگیرد . وقتی که این اشعار را میخواندم فکر میکردم آن مردی را که

انتظار ظهورش را میکشیم باید تو باشی ... اما افسوس .

شاعر باتسمی محزون گفت :

- تو امیدوار بودی که صورت مرا شبیه بچهره سنگی بزرگ بیابی .

و حالا مایوس شده ای . همانطور که نسبت به «زردوست» و «رعدخونریز»

و «سیمای سنگی فرتوت» هم ناامید شده بودی .

آری ارنست ، من هم محکوم شدم ، تو باید نام مرا هم در شمار آن اسامی دیگر در آوری و يك ناامیدی به ناامیدیهای دیگر خود اضافه کنی . گرچه برای من جای کمال تاسف و شرمساری است ، اما باید این حقیقت تلخ را پیش تو اعتراف کنم که من لایق چنین مقامی نبودم . ارنست درحالیکه بدیوان شعر اشاره میکرد ، باحیرت گفت :

- چرا؟ برای چه ؟ آیا این افکار ربانی و آسمانی نیستند ؟
شاعر پاسخ داد :

- شاید آنها مختصر اثری از ربوبیت و خدائی داشته باشند . شاید بتوانی در آنها انعکاس يك نغمه آسمانی را بشنوی ، اما ارنست ، زندگانی من هرگز با اندیشه های من مطابقت نداشتند . ممکنست رؤیاهای من منیع و آسمانی باشند ؛ اما زندگانی من هیچگاه بآن پایه بلند و افراشته و آمیخته با حقایق نبوده است ، اجازه بده بگویم که من حتی بعضی مواقع ایمان خود را نسبت به عظمت و زیبایی و خوبیهای که در اشعار خویش نسبت بطبیعت و کردار و رفتار بشر سروده ام تردید میکنم . در این صورت توای پژوهنده واقعی حقیقت ، چگونه امید داشتی که تجلی چهره سنگی بزرگ را در سیمای من بیابی ؟

شاعر باحزن و الم فراوان صحبت میداشت و قطره های اشک در گوشه چشمش میدرخشید . همانگونه ارنست هم اندیشناك و غمزده بود . بهنگام غروب آفتاب ، ارنست بمادت مألوف میبایستی در فضای پهناوری برای عده زیادی از اهالی آن وادی و دهکده های اطراف صحبت بدارد . وی در معیت شاعر صحبت کنان بدان صوب عزیمت کرد . در گوشه ای از آن کوهستان پهناور ، جایی که در يك سو پرتگاهی هراس انگیز قرار گرفته و گلها و گیاهان خود رو با ساقه های مارپیچ خود از فراز آن صخره های مضرس فرو افتاده و پرده ای خوش رنگ برابر آن ایجاد کرده بودند عده کثیری بانتظار وی ایستاده بودند . در همان مکان قطعه سنگ بزرگی بود که صورت سکویا منبر افراشته ای را داشت و جایگاه طبیعی مناسبی بود که ارنست میتوانست بروی آن ایستاده و افکار بلند و آسمانی خود را بصورت کلمات نافذ تقدیم شنوندگان کند .

ارنست بر بالای این سکوة قرار گرفت و نگاهی پراز مهر بانی بر چهره آن گروه افکند . روستائیان و شهرنشینان ، گروهی ایستاده و بعضی نشسته ،

باشفیتگی و علاقه فراوان بجانب واعظ روشن ضمیر خویش مینگریستند و منتظر جنبش لبهای کهربار او بودند. از سوی دیگر آن محفل، چهره سنگی با تمام عظمت بی پایانش نمایان بود.

ارنست شروع به سخن کرد و آنچه در قلب و فکر داشت برای آنها باز گفت. کلماتش نافذ بود، برای آنکه با اندیشه هایش مطابقت میکرد و اندیشه هایش عمق و واقعیت داشت، برای اینکه بازندگی آمیخته با تقوای او هم آهنگی میکرد. آنچه او بر زبان میراند کلمات عادی نبود، بلکه عالیتزین ترجمان يك روح حساس و تابناك بود. در آنها امان حیات دیده میشد، حیاتی سراسر آمیخته با عشق باك و اعمال نيك. مرواریدهای گرانبهایی بود که از سرچشمه فضیلت زندگی و قطره های درخشان ایمان و وارستگی پدید آمده بود.

شاعر همانگونه که ارنست صحبت میداشت میدید که کلمات دانشین او بمراتب نافذتر و عمیق تر از اشعاری است که او سروده، قطرات اشك در گوشه چشمانش میدرخشید و واله و بیقرار بصورت او نگاه میکرد. انصاف میداد که هرگز تا آن لحظه زندگی، مردی را با چنان سیمای ملکوتی و بشرة جاذب و روشن ندیده؛ فکر نمیکرد و دیده از او بر نمیداشت و سخنان شورانگیز او را با گوش جان میشنید.

بیکبار سر بلند کرد و در گوشه افق نگاهی به چهره سنگی بزرگ انداخت. آخرین اشعه طلایی خورشید حجاب زرینی بر آن افکنده و لکه ابرسپیدی بالای آن دیده میشد. در این لحظه، ناگهان قلبش لرزید. دو چهره واعظ روشنندل و سنگی بزرگ را عیناً نظیر هم دید. بخصوص در آن هنگام که لکه ابر نظیر گیسوان سپید ارنست، بر بالای چهره سنگی بزرگ قرار گرفته بود:

وقتی بار دیگر شاعر نظری بصورت ارنست انداخت، دیگر نتوانست از حیرت و مسرت خودداری کند. تحت يك تحريك آنی و ناگهانی، دودست خود را گشوده و خطاب به مردم فریاد زد:

- ببینید! ببینید! ارنست خودش شبیه چهره سنگی بزرگ شده است. همه حضار سر برداشتند و نگاهی افکندند. دیدند همانگونه که شاعر تیزبین گفته، جمال چهره سنگی بزرگ عیناً در صورت وی تجلی کرده است.

سرانجام آن پیشگوئی کهن صورت حقیقت بخود گرفت و آن کسیرا که مردم طی قرون متمادی انتظارش را میکشیدند ظاهر شد.

اما ارنست ، پس از پایان وعظ بازوی شاعر را گرفت و بآرامی بجانب خانه محقر خود سرازیر شد ، درحالیکه هنوز امیدوار بود روزی مردی والاتر و خردمندتر از او ظهور کند که شباهت کامل با چهره سنگی بزرگ داشته باشد.

رود گرم

Warm River

اثر:

ارسکین کالدول

By :

Erskine Caldwell

ارسکین کالدول ، داستان نویس معاصر امریکایی
(- ۱۹۰۳) ، فرزند يك روحانی «پرسبتیری»
است که در سالهای طفولیت بهم-راهی پدر و مادر خود
بقاره نومهجرت کرد . همین اختلاف محیط و تفاوت سنخ
فکر، ذوق نویسنده کی او را برانگیخت و بدامان شهرت
و ثروتش کشانه تا سرانجام ویرا در شمار داستانسرایان
نامی درآورد . او ازدودانشگاه بزرگ «ویرجینیا» و
«پنسیلوانی» دانشنامه گرفته و مطالعات فراوانی در
آثار نویسندگان مشهور کرده است .

کالدول مدتها در کشورهای امریکای مرک-زی
بجستجوی اقبال حادثه جوئی پیشه خود ساخت . چندی
فوتبالیست پروفیسونال شد و ازاین طریق اعاشه کرد و
زمانی خبرنگاری روزنامه ای را پذیرفت ولی کاری از
پیش نبرد . عاقبت ، مایوس و از همه جا رانده ، قلم
بدست گرفت تا بلکه نویسنده شود . بیش از هفت سال
متوالی کاغذ سیاه کرد تا اولین داستانش م-ورد قبول
ناشرین واقع گردید و بچاپ رسید . این اثر که عنوان
«کشور پر از سوئدبها» نام دارد ، در سال ۱۹۳۳ در
مجله Yale Review طبع گردیده است . از آنزمان
تاکنون وی متجاوز از یکصد داستان کوتاه و چندین ناول
بزرگ انتشار داده است .

داستان «رود گرم» بعقیده اکثر صاحب نظران از
بهترین و شیواترین داستانهای کوتاه او محسوب میشود .



ارسکين گالدول
(۱۹۰۳ -)

راننده ، درشکه را کنار پل باریك و معلقى كه بروى دره عريض و ژرف كشيده شده بود نگاهداشت و بآن سمت رود اشاره كرد، گفت « آنجا است نگاه كنيد، خانه ايرا كه مى خواهيد آنجا است ، همانست كه نوري از پنجره اش سوسوميزند » تشكر كرده و پياده شدم . كرايه را از ايستگاه تا اين نقطه پرداختم و جامه دان كوچك را بدست گرفتم . وقتى درشكه رفت ، نمي دانم چرا يكم مرتبه خود را در آن محيط نا آشنا و در آن شب سرد و ساكت ، خيلى تنها ديدم . خاموشى مطلقى بر همه جا حاكم فرما بوده ستاره ها در اعماق دور دست آسمان نور افشاني ميكردند و انعكاسى لرزان و ناپايدار بر سطح موج و تيره رود مى انداختند . در دو جانب ، كوه بلند مثل دوا برسيه و متراكم ، سينه آسمان را شكافته بود . تنها بانگاه مستقيم بيالاي سر بود كه ميتوانستم تالو اختران شب زنده دار را ببينم .

پل باريك زير پاي من صدا مى كرد و باين سمت و آن سمت موج بر مى داشت . هر لحظه مانند اين بود كه تارهاى آن از هم گسيخته شده و مرا بژرفاي آن دره هراسناك كه رودى موج و خروشان از بستر سنگلاخيش ميگذشت سرنگون سازد . تنها با عبور سريع و تكيه بر معجر لرزان آن بود كه مى توانستم زود تر از آن گذرگاه مرتفع بگذرم و بو حشت بى انتهاي خود خاتمه دهم . وقتى سرانجام خود را در آنجاى دره بروى زمين ديدم جامه دان را محكم گرفته و در امتداد راه باريكى كه باشيب تند و ناگهاني بطرف بستر رود راه مى يافت شروع بدويدن كردم .

با اينكه در اين دقايق از خطر سقوط رهائي يافته بودم و پايم با زمين و ريگزار كوهستان تماس يافته بود ، با وجود اين ، هنوز احساس ترس ميكردم . مى دانستم كه اگر هوا روشن مي بود مى توانستم صدم بار بدون ترس از روى پل بگذرم ؛ اما در اين ديرگاه شب ، دريك منطقه ناشناس و در وسط كوهستاني كه قلل شامخ آن مثل ديوارهاى سهمگين زنداني سر بفاق كشيده و در پايين آن ، رودى غران و كف آلود ، امواجش بروى هم مى غلطيد و پيش مى رفت ، طبعاً نمى توانستم با آساني بر طيش شديد قلب و لرزش ناراحت كننده اعصاب غالب شوم .

خانه را با آساني يافتم . اولين بنايى بود كه در مسير من قرار داشت . وقتى نزديكش شدم آنوقت بود كه بر ترس و ناتواني خود خنديدم . نشاني آنقدر سراسر است بود كه حتى اگر چشم بر هم مى گذاشتم و مى آمدم ، باز هم

بمقصد خود میرسیدم ، وانگهی «گرچن» (۱) بروی مهتابی خانه ایستاده بود و نگاهم میکرد. شاید ساعتها بود آنجا ایستاده و انتظارم رامیکشید. وقتی صدای آشنایش راشنیدم که نام مرا میبرد ، نفسی براحتی کشیدم و از وحشت بیهوده خود شرمسار شدم .

از مهتابی پائین آمد و با خوشحالی بطرفم دوید . بادودست بازویم را گرفت و گفت :

- ریچارد ، چه خوب شد آمدی. امیدوارم از پل نترسیده باشی...

در حالیکه بطرف عمارت میآمدیم ، گفتم :

- راستش را بخواهی خیلی ترسیدم ... نمی بینی چقدر تند نفس میزنم ؟

داشتم تمام راه را می دویدم...

خنده بلندی کرد و گفت :

- تنها کار تو نیست ، هر مسافری که دفعه اول باین ده بیاید مخصوصاً

اگر شب باشد از این پل خیلی می ترسد ، اما اگر دوسه بار از روی آن عبور کنی دیگر ترس و وحشت میریزد... من چند سال پیش هوس بندبازی کردم.

دلم میخواست مثل بندبازها از روی طناب راه بروم و این کار را هم کردم

اول خیلی می ترسیدم ولی بعد برای من عادی شد . تو هیچوقت از این

هوسها نکرده ای ؟

گفتم :

- چرا گرچن ، من هم از اینکارها کردم ؛ ولی حالا یادم رفته...

- پس خبرنداری... من تازگیها در انبار علوفه بابا که در مزرعه

است طناب محکمی از این سر بآن سر کشیده ام و گاهی مثل بچه ها در اینجا

بازی میکنیم...

در اینموقع از پله های عمارت بالا رفتیم. گرچن مرا بطرف در ورودی

راهنمایی کرد. از داخل کسی چراغ بدست بطرف سرسرا می آمد. باز دیک

شدن نور متوجه شدم که دو خواهران گرچن در آستانه در ایستاده اند. مصاحب

من گفت :

- اینها خواهرهای کوچک منند ، این « ماری » و این هم « آن »

کوچولو...

سرم را بطرفشان تکان دادم و چند کلمه بر محبت گفتم . بعد داخل سرسرا شدیم . در کنار میز بزرگ ، پدر گرچن ایستاده بود و هنوز چراغ بدست داشت . باینکه اورا تا آروز ملاقات نکرده بودم ، بمهنداسیمایش بنظرم آشنای آمد . گرچن بمیان ما آمده و با آهنگ گرمی گفت :

- ریچارد ، پدرم را بتو معرفی میکنم ... بیشتر از یک ساعت است که منتظرت هستیم . باپا دائماً میترسید که مبادا در تاریکی راه را گم کنی و نتوانی خودت را باینجا برسانی ...
پدر بالهن متینی گفت :

- میخواستم فانوس را تادم پل بیاورم و از شما استقبال کنم ولی گرچن عقیده داشت که شما بدون زحمت خواهید توانست باینجا بیایید ، امیدوارم که ناراحت نشده باشید .

- تشکر میکنم ، نه ، خوشبختانه زیاد ناراحت نشدم . راننده از همانجائی که پیاده شدم خانه شما را که پنجره اش روشن بود نشان داد و من کوشش زیادی کردم که منزل را از مقابل چشم گم نکنم . شاید اگر این دقت را نکرده بودم حالا در پیچ و خمهای دره سرگردان بودم و هیچ بعید هم نبود که در رودخانه افتاده بودم .

پیرمرد از صراحت لهجه من و اینکه آنطور آشکارا بترس ، و وحشت خود اعتراف میکردم خنده اش گرفته . گفت :

- شما بی جهت از رودخانه میترسید . بعکس تصور شما آبش خیلی گرم و مطبوع است . حتی در زمستان هم که برف و یخ سراسر کوهستان را میپوشاند این رودخانه آبش گرم است . مردم ده باین چشمه جوشان خیلی علاقه دارند .

گرچن در حالیکه سعی میکرد در نور چراغ بهتر مرا به بیند . گفت :
- نه ریچارد ، مطمئن باش تو در رودخانه نمی افتادی برای اینکه از همان دقیقه ای که در شگه ایستاد و پیاده شدی ، من از ایوان خانه ترا میدیدم . و چنانچه يك قدم عوضی میرفتی بدنبال میبودم .

میخواستم از محبت این دختر مهربان و پاکدل تشکر کنم ، اما قبل از آنکه منتظر جوابم شود بطرف پلکان دوید و بطبقه بالا رفت . یک دقیقه بعد صدایش را شنیدم که میگفت « بالا بیا ! » جامه دان را برداشتم و از

پله‌ها بالا رفتم. در سرسرای کوچک بالا، چراغ پایه بلندی که جبابی خوش‌رنگ داشت به‌لایمت میسوخت. گرچن چراغ را برداشت و مستقیماً باتاق روبرو رفت.

وقتی بدنبالش داخل اتاق شدم، یکدفعه هردو بهم نگاه کردیم و بعدسکوتی ممتد بین ما حکم‌فرما شد. عاقبت او بسخن درآمدو گفت:

- این اتاق تو است. آنچه فکر می‌کردم احتیاج داری برای اینجا گذاشته‌ام. آب خوردن هم دربطری هست. اگر چیز دیگری خواستی، خواهش میکنم فوری مرا صدا کن!

باو گفتم:

- تشکر میکنم گرچن، خیال نمیکنم چیز دیگری باشد که احتیاج داشته باشم وانگهی منکه امشب بیشتردرخانه تو نیستم وصبح زود میروم. همین مسرت اینکه چندساعتی را دراینجا میمانم کافی است.

نگاهی تندبچشمانم کرد و ناراحت سر برزیر انداخت. بازهم ثانیه‌های دیر گذری هردو ساکت ایستاده بودیم و نمیدانستیم چه بگوئیم. میل داشتم که سخنم را ادامه دهم و باو بگویم که چقدر از ماندن پیش او خوشحالم ولی مثل اینکه آن حالت را درخود نمی‌یافتم. از طرفی خودش بغوی می‌دانست که من چرا بخانه‌اش آمده‌ام. وقتی سکوت ما کمی طولانی شد گفت:

- چراغ را اینجا خواهم گذاشت و خودم پائین در ایوان منتظرت خواهم شد. هر وقت آماده شدی پائین بیا.

آنها برداشتم تا راه را برایش روشن کنم، اما مثل باد از اتاق بیرون جست و پائین رفت.

لباسهایم را درآوردیم. بعد دست و صورتم را شستم و بكمك صابون و برس، گردشفر را از تن و لباس خود زدودم، در کنار دستشویی چند حوله ظریف برودری شده آویزان بود. یکی را برداشتم و دست و صورت را خشك کردم. سرم را هم شانه زدم و دستمال تمیزی بچیب گذاشتم. آنوقت در را باز کردم و برای پیوستن بمیزبانان خود از پله‌کان سرازیر شدم.

پدرش در ایوان نشسته بود. وقتی مرادید برخاست و يك صندلی بمن تعارف کرد. گرچن هم راه را برای من گشود و من بین آن دو قرار گرفتم: اما لحظه‌ای بعد صندلی را نزدیکم آورد و با خوشروئی بچشمانم نگریستن گرفت. پدر پرسید:

- ظاهراً این اولین سفر شماست که باین نواحی کوهستانی می آید.
اینطور نیست؟

گفتم:

- همینطور است. من حتی تا یکصد میلی این منطقه هم نیامده بودم.
زندگی ما همیشه در شهرهای کنار دریا میگذرد و طبعاً آب و هوایش با اینطور
مناطق کوهستانی خیلی فرق میکند.

گرچن گفت:

- پاپا مدتی در شهر «نورفوک» زندگی میکرد بنابراین با آب و
هوای شهرهای کنار دریا هم آشنائی دارد.
پدر بسخن در آمد:

- راست است. در حدود سه سال متوالی آنجا بودم... سه سالی که
چقدر عجیب و طولانی گذشت...

منتظر شدم تا بقیه داستان را ادامه دهد ولی یکمرتبه ساکت شد.
مثل اینکه بیاد خاطره ای افتاد. حالت تفکر آمیزی بخود گرفت و سیمایش
اندکی درهم فرورفت. گرچن آهسته بطرفم خم شده و گفت:

- پدرم سر مکانیک است و در قسمت تعمیر گاه راه آهن کار میکند.
هر وقت بخواهد میتواند خود را بیکی از شهرهای مسیر راه آهن انتقال دهد.
پس از یکی دودقیقه که مدتی طولانی در نظرم جاوه گر شد پدر بگفتار خود
ادامه داد:

- من در دوران زندگی خود در بسیاری از شهرها بودم ولی به تنها
محیطی که علاقمند و میل ندارم از آنجا بیرون بروم همینجاست..
اولین سؤالی که بذهنم خطور کرد این بود که «چرا این منطقه ساکت و

دور افتاده را بهمه نقطه عالم ترجیح داده اید؟» اما ناگهان متوجه شدم که سکوت
ابهام آمیزی بر محفل حکم فرماست. پدر و دختر بطرز عجیبی در سکوت و
تفکر فرو رفته بودند. مثل اینکه تجدید خاطره ای آنها را می آزارد و من در
آن میان، نظیر بیگانه و ناشناسی، صامت و بیحرکت نشسته بودم.

پدر فریاد از نو داستان خود را ادامه داد؛ اما اینبار روی سخنش
بهیچیک از ما نبود. بنقطه ای از آن وادی عمیق و ناپیدا نگاه میکرد و با
خودش حرف میزد.

با شورو هیجان بسخنانش گوش کردم . گرچن بازهم صندلیش را نزدیکتر آورد . گرچه حرفی نمیزد؛ اما پیدا بود که احساسی قوی اورا دربر گرفته . از همانجا حرارت آب رود بطور محسوس بجانب مامی آمد و بدست و صورت ما میخورد . پیر مرد آهسته و شمرده حرف میزد :

– وقتی او از این دنیارفت و این سه دختر را برای من بیادگار گذاشت دیگر نتوانستم در این ده بمانم . بطرف شهرهای پر جمعیت رفتم تا بلکه در غوغای زندگی، خود و غم خود را فراموش کنم . مدتی جدال کردم ؛ ولی بی فایده . دوباره باین کوهستان باز گشتم . اینجا تنها مکانی بود که میتوانستم در آن صلح و آرامش واقعی را پیدا کنم . گرچن هنوز مادرش را بیاد دارد اما هیچکدام از شما دو نفر نمیتوانید تصور کنید که این زن برای من چقدر عزیز و گرامی بود، من و او هر دو در همین ده بدنیا آمدیم ، همینجا بزرگ شدیم و تقریباً بیست سال متوالی باهم در یک خانه زندگی کردیم . وقتی او از پیش ما رفت از شهری بشهر دیگر سفر کردم بامید اینکه اورا از یاد ببرم اما کوشش من بیهوده بود . من از روز اول اشتباه کرده بودم مردی که مدت بیست سال با زن محبوب خود خو گرفته و از او سه طفل دارد چطور میتواند اورا فراموش کند و لواینکه مطمئن باشد دیگر اورا نخواهد دید ؛ ناچار باز باین کوهستان پناه آوردم تا عمر خود را در همین مکان و در کنار یاد بوهای او بمرورم ...

پیر مرد چشم از اعماق دره و بستر رود بر نمیداشت . گرچن در این دقایق صندلیش را پهلوی من گذارده و بن تکیه کرده بود . هر وقت که صورت خود را بر میگرداندم نیمرخ زیبایش را نزدیک خود میدیدم . از رود صدائی بگوش نمیرسید اما بخار گرم آن مدام بچهره و دست ما میخورد .

هیچکس حرفی نمیزد . گوینده دو آرنجش را بروی زانویش گذاشته و از بالای ایوان بسراشیب دره نگاه میکرد مثل اینکه سعی داشت در آن ظلمت بی انتهای شب ، کسی را در آنجا ببیند . مجذوب و اندوهگین نگاهش میکردم ، یکوقت در شمع حقیف نوری که از چراغ اتاق می تابید و بر چهره اش منعکس شده بود ، دیدم که دو قطره اشك ، شبیه بتکه های ستارگانی که در دور دستهای افق فرو میریزند از مؤگانش بروی دستان و لرزان چروک خورده اش در غلطید .

مصاحب ما ناگهان از جای بلند شد و بطرف در رفت . پشتش کمان وار در زیر بار سنگین محن خم شده بود يك لحظه سایه اش بر من و گرچن فرو افتاد و آنگاه ناپدید شد . دختر غمزده باز هم بیشتر بطرف من تکیه کرد . دستش را :

بروی دستم گذارد و سعی داشت گونه هایش با شانه من تماس حاصل کند شاید با نویسیله میخواست قطره های درخشان اشگی را که در چشمانش جمع شده بود بزداید .

یکبار دیگر آرامش همه انگیز بر سراسر آن وادی تاریک حکم فرما شده بود اما چیزی نگذشت که از فواصل دوردست ، صفیر ترنی این آرامش را برهم زد مثل اینکه قطاری تندرو در نقطه ای از اعماق دره ناله میکرد و پیچ و خمهای کوهستان را می پیمود . گاهی نور چراغهای قوی آن بچشم میخورد که ظلمت فضا را در هم میشکافت و بعد انعکاس آن رقص کنان بر روی امواج رود میلغزید .

در مدتی کمتر از پنج دقیقه ، ترن با نور لرزان خود از دیده ها پنهان شد و صدای آن درد امانه مرتفع کوهستان بخاموشی گروید . گرچن با آهنگ لرزانی که از شور و بیقراری نهانش اطلاع میداد پرسید :

– ریچارد . توجه شد که بدیدن من آمدی ؟

انتظار داشتم که در این لحظه نگاهش متوجه من باشد ولی همینکه روی برگرداندم دیدم که او نیز خیره و بهمت زده بجانب بستر رود مینگرد او بخوبی میدانست که من چرا باین دهکده آمده ام اما میخواست بر روی خود نیاورد .

حقیقت امر این بود که در آن لحظه من خودم هم میدانستم که چرا بخانه گرچن آمده ام . من از او بدم نمی آمد و او را بطور مسلم بیش از تمام دخترانیکه میشناختم دوست میداشتم اما هیچگاه سعی نکرده بودم باو بگویم که ترا دوست دارم بخصوص در این لحظه ای که پدرش آن ماجرای عشق پر شور خویش را بیان کرده و در مرگ محبوب از دست رفته خود اشکها فشانده بود . اگر با عمیق دل خود مراجعه میکردم مثل این بود که از آمدن خود پشیمانم ، شاید برای اینکه وجود من باعث تجدید آن خاطرات شده بود از طرفی من میدانستم که گرچن از دیر باز محبت مرا در دل خود پرورانده و خوشتن را همیشه آماده تسلیم بمن ساخته بود ؛ اما من در ازای این محبت چه داشتم که باو بدهم ؟ این دختر پاکدل و صمیمی خیلی زیبا بود ، به مراتب بیش از آنچه میتوانستم تصور کنم روزگاری نزدیک شدن باو و داشتن او را آرزو میکردم اما این ماجرا مربوط به مدتها پیش بود - و حالا میدانستم که دیگر نخواهم توانست او را بهمان

شدت دوست‌بدارم ومن باهمین تصمیم قاطع باین خانه‌پای گذارده بودم.

صدایش را بار دیگر شنیدم :

- ریچارد، نگفتی چرا آمدی ؟

- چرا آمدم ؟

- آری ، چرا ؟

در این لحظه چشمانم بسته بود . اندیشه‌ام مثل مرغ وحشی درباره همه چیز دور میزد مگر پرسش او. آنچه در آن دقیقه دیدم و بآن میانداشیدم نور ملایم ستارگان چشمک‌زن بود که بر دامان قیرگون دره و بر امواج کبودرود می‌تابید و آنچه احساس میکردم اثر انگشتان او بود که بادست من تماس داشت و بس.

- چرا جواب نمیدهی؟ خواهش میکنم بگو . چرا آمدی ؟

- راستش را بخواهی خودم هم نمیدانم چرا

آهسته گفت :

- اگر تو هم مرا همانقدر که دوستت دارم دوست میداشتی خوب میدانستی که چرا امشب باین خانه آمدم .

دیدم که انگشتانش لرزان شد میدانستم که خیلی دوستم دارد من از روز اول در این مورد تردیدی نداشتم . اطمینان داشتم که در آرزوی او، تنها مرد دوست داشتنی من بودم و بس . گفتم :

- گرچن، شاید من نمی‌بایستی بخانه تو می‌آمدم و حقیقتش هم همین است من اشتباه کردم. مصلحت در این بود که من همیشه خود را از تو کنار میکشیدم و کمتر باعث ناراحتیت میشدم .
با آهنگ محزون گفت:

- اما توقف امشب را در این خانه میمانی و صبح زود میروی. آیا ماندن یکشب در منزل یک دوست باید اینقدر ندامت و پشیمانی در برداشته باشد؟
نه گرچن ، تو درست بحرف من توجه نکردی. من مقصودم این نبود که از آمدن باینجا پشیمانم؛ اما صلاح در این بود که اصولا پیش تو نمی‌آمدم و گر نه از این که در این لحظه اینجا هستم ابداً پشیمانی ندارم تو میدانی کسانی که همدیگر را دوست میدارند ...

سخنم را برید و راست نشست گفت:

- ولی تو که مرادوست نداری اگر محبتی هم از من در قلب تو هست آنقدر

ناچیز است که حتی خودت هم احساس نمیکنی من ایی حقیقت را از روز اول میدانستم ولی فکر میکردم طی مرور ایام این نظریه تو نسبت بمن عوض شود و حالا که باینجا آمده ای و رنج این سفر طولانی را بخود هموار کرده ای، آیا نمیتوانی ولو بخاطر خشنودی من چند جمله بر محبت بگوئی و اعتراف کنی که مختصری از محبت من در وجود تو هست، اگر این حرف را بمن میزدی آنوقت پس از رفتن تو من اندوهی نداشتم و هر طوری بود خود را خوشحال و راضی میکرد در حالی که ارتعاشی خفیف و نا محسوس وجود مرا هم در بر گرفته بود گفتم:

– بدبختانه نمیدانم

– ریچارد... خواهش میکنم .

و سکوت کرد. يك مرتبه احساس کردم که حال من منقلب شد. مثل اینکه تیغه سرد و پولادین خنجرى با قلبم تماس یافت . شاید بعلمت این بود که کلمات پدر و حالات افسردگی او در نظرم مجسم شده بود. تا این دقیقه هرگز نمیتوانستم تصور کنم که در این عالم ممکن است عشقی هم نظیر عشق آن پدر وجود داشته باشد . من خیال میکردم که مردان در عشق و وفاداری هیچ وقت بیایه زنان نمیرسند ؛ ولی حالا بخطای خود واقف شده بودم.

هر دوساكت نشسته بودیم . دست من همچنان در دستش بود و با – مهربانی نوازش میکرد . ظاهراً شب از نیمه میگذشت برای اینکه اغلب چراغهای خانه های دور و نزدیک خاموش شده بودند ؛ اما گذشت زمان برای ما چه تأثیری داشت ؟

گرچن همانطور صورتش را بشانه من تکیه داده بود. گاهی چنان بمن نزدیک میشد که حرارت بدن او را بخوبی احساس میکردم. در آن دقایق درست مثل يك زن و شوهر بنظر میرسیدیم . در همان حال که از نشستن کنار اولدت میبردم . هر لحظه این خیال بفکرم راه می یافت که من نمیایستی از این محبت پاك و عشق بی شائبه اوسوء استفاده برم ، زیرا من متقابلاً او را دوست نمیدانستم و مصمم هم نبودم که با او ازدواج کنم ، در حالی که وقتی در ترن نشسته بودم و این راه دراز را طی میکردم عقیده ام جز این بود: من باینجامی آمدم تا چند ساعت او را در آغوش بفشارم . بعد صبح اول وقت ترکش کنم و دیگر هیچگاه نامش را بر زبان نیاورم.

وقتی سرانجام موقع آن رسید که با اتاقهای خود باز گردیم، برخاستم

و بازوانم را بدور گردش حلقه کردم. از اینکار من سخت منقلب شد، بطوری که در آغوش من مثل نهالی در برابر نسیم میلرزید.

صدای تند ضربان قلبش را که در سینه میطپید بطور وضوح میشنیدم. وقتی چند دقیقه او را بهمان حالت نگاه داشتم، با چشمان نیم بسته آهسته گفت: - ریچارد، افلا برای آخرین بار مرا ببوس!

بوسه‌ای بر گونه‌اش زدم و رهایش کردم. بطرف دررفت و آنرا برای من باز کرد. بعد داخل سرسرا شد، چراغ را برداشت و بطرف اتاقهای بالا برآه افتاد. در آستانه خوابگاه تأمل کرد تا من چراغ خود را روشن کردم.

وقتی چراغ روشن شد. با تبسم محزون می گفتم:

- شب بخیر، گرچن!

چشم باین انداخت و گفت:

- شب بخیر.

آنوقت آرام و بی صدا بطرف اتاقش رفت. قبل از آنکه داخل شود، روی برگرداند و گفت:

- صبح زود بیدارت خواهم کرد تا سر موعد به ترن برسی.

خندیدم و گفتم:

- متشکرم گرچن، امیدوارم خوابمان نبرد، برای اینکه قطار ساعت

هفت و نیم حرکت خواهد کرد.

- نه، نگرانی نداشته باش، مطمئناً آنقدر زود بیدارت خواهم کرد

که چند دقیقه زودتر از وقت ایستگاه باشی ..

در را پشت خود بست و من بخوابگاه خود باز گشتم. لباسها را در آوردم و چراغ را خاموش کردم، بعد با تصمیم باینکه بلافاصله چشم برهم گذارم و بخواب فرو روم. داخل تخته خواب شدم، اما بخلاف تصور من خواب ابداً بچشمانم راه نیافت. خسته و ناتوان به پهلوی دیگر غلطیدم و گذشت آهسته زمان را دقیقه بدقیقه شمردم. سبکساری پشت سبکسار دیگر روشن کردم و حلقه‌های دود را از پنجره اتاق بهضای تاریک پهناور مقابلم فرستادم.

همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود، حتی صدای مرغان شب زنده دار هم از دور و نزدیک بگوش نمیرسید. تنها صدائی که بندرت بگوشم میآمد از جانب خوابگاه گرچن بود که شباهت بحرکت آهسته و متوالی یکنفر

داشت .

نمیدانم این بیداری و تنهایی ، این آشفتگی روح و پریشانی خاطر برای من چه مدت درازی بطول انجامید ، همینقدر میدانم که یکمرتبه و بایک تصمیم ناگهانی ، از بستر بلند شدم و از اتاقم بیرون آمدم ؛ بعد مثل دیوانه ها سرسراطلی کرده و بطرف خوابگاه گرچن رفتم . در بسته بود ، اما اطمینان داشتم که قفل نیست . دستگیره را بآهستگی پیچاندم و لای در را کمی باز کردم . نوری قوی از داخل اتاق بسوی من تابید و بر سطح سرسرا فرو افتاد ، بهمین جهت شکاف را کمتر کردم و برای يك لحظه ، بکاری که مرتکب شده بودم اندیشیدم .

دیدم نمیتوانم چشم از او بیوشم . خیال او مثل آتشی سوزان بجان من افتاده بود . در را بیشتر باز کردم و باطراف نظر دوختم . برخلاف انتظارم او در بستر نبود . کنار تخت ز نوزده و سر بمیان دو بازو فرو برده بود . گیسوان مواجش بروی شانه ها ریخته و نوار آسمانی خوش رنگی که قبلا بآن بسته بود باز بود .

ظاهراً صدای باز شدن در را نشنید ، برای اینکه حرکتی نکرد . فکر کردم بخواب رفته ؛ اما ناگهان صدای ندبه او مرا باشتباه خود واقف ساخت . قلبم سخت درهم فشرده شد و زانوانم لرزید . پس گرچن هم مانند من بدست کا بوس بیخوابی اسیر شده بود ، نه تنها رنج بی خوابی میکشیده بلکه غمی هزاران بار سنگین تر از آن هم بر قلبش فشار می آورد .

کنارش ایستاده بودم و او از حضور من خبر نداشت . پیراهن لطیف خوابش که از ابریشم سپید و مزین بتورهای نازک بود ، حجابی خوش رنگ بر بدن عاج فامش کشیده بود ، بقه پیراهنش که از تورپهنی درست شده بود ، بدون آنکه او خودش بداند ، تا سینه گشوده شده و خیال انسان را بدنبال خود بسرزمین رؤیا و آرزو میبرد . در آن لحظه آنقدر زیبا بود که من هرگز نمیتوانستم در عالم خیال هم او را تا باین اندازه جذاب و فریبنده تصور کنم . بدون تردید من در سراسر عمرم ، هیچوقت دختری را زیبایی گرچن ندیده بودم . و اکنون این حقیقت بیش از هر بار دیگر در نظر من جلوه گر شده بود .

در آن هنگام که از خوابگاهم گریختم و سراغ او آمدم ، عشق تنها عامل این جنون نبود ، اما حالا که او را اینطور زیبا و بهشتی ، مثل فرشتگان

داشکسته آسمان در حال اشکباری میدیدم، اطمینان یافتم که هیچکس رادر دنیا نمیتوانم باندازه او دوست بدارم و محبت و احترام او را بدل بگیرم. سرفرود افکنده و بآهستگی در را بستم. بعد بخوابگاه خود آمدم و يك صندلی بیدا کرده، در کنار پنجره گذاشتم. آنوقت همانطور ساکت و حرمانزده، تا دمیدن سپیده بامدادی، مقابل آن نشستم. چشم بسوی وادی تیره منعطف بود و همانطور که رفته رفته چشمانم بسیاهی شب عادت کرد دیدم که بسراش برونزدن يك ميشوم، تا آنجا که دستم آبهای گرم و موج را لمس میکند.

يكوقت در آخرین ساعات شب، از نوصدای حرکت و جنبش از اتاق مجاور بگوشم رسید. مثل اینکه يکنفر بآرامی قدم میزد. حتی يکبار شنیدم که کسی باتاق من نزديك شد، دستگیره را بدست گرفت، چند لحظه مردد نگاهداشت، و بعد آنرا از نورها کرد.

سرانجام آنشام دیر گذر بیابان رسید و روشنی روز همه جا را در بر گرفت. وقتی اولین تیغه های طلائی خورشید، مرتفعات کوه را روشن کرد برخاستم و لباسم را پوشیدم. در همین دقایق بود که شنیدم گرچن اتاقش را ترك کرد و باشتاب پائین رفت. میدانستم با این عجله، برای درست کردن ناشتائی میرود تا قبل از حرکت بایستگاه، گرسنه از خانه او بیرون بروم. تقریباً يکربع ساعت بعد از نوصدای پایش در روی پله کان پیچید و متعاقب آن نزديك اتاقم شد. چند بار آهسته انگشت خود را بدرزد و يکی دو مرتبه نامم را بر زبان آورد. وقتی در را گشودم، حیرتی ناگهانی باو دست داد، زیرا هرگز انتظار نداشت مرا در آن دقیقه، آماده و لباس پوشیده به بیند.

تبسمی برویش کردم و گفتم:

— گرچن عزیز، اینقدر عجله نداشته باش که مرا بهمین زودی از خانه خودت بیرون بفرستی... حقیقت مطلب اینست که من عقیده خود را عوض کردم و امروز از پیش تو نخواهم رفت... نمیدانم دیشب چرا آنطور شدم... شب عجیب و فراموش نشدنی بود... از من نپرس که چه گذشت، همیشه قدر میتوانم بگویم که حالا ترا خیلی زیاد، خیلی بیش از آنچه بتوانی تصور کنی دوست دارم...

برای چند ثانیه دیر گذر، مبهوت و برق زده بمن نگاه کرد. بعد با

بالکنت زبان پرسید :

- ولی تودیشب گفتی که ...

نگذاشتم صحبتش تمام شود. بآرامی واطمینان گفتم :

- حق با تست . من دیشب گفته بودم که صبح زودخواهم رفت؛ ولی
ماجرائی اتفاق افتاد که تصمیم مرا درهم شکست . حالا بتو میگویم که-
من ازپیش تو نخواهم رفت، مگر اینکه توهم بامن بیایی. درسرمیزناشتائی
مقصودم را بطورتفصیل برایت شرح خواهم داد. فعلا قبل ازهرچیز میخواهم
ازتوخواهی بکنم ، آیا میتوانی مرا دراین دقیقه بطرف رود راهنمائی
کنی تا دست من بااین آبهای گرم تماس پیدا کند وخیال من کمی آسوده
شود ؟

عمو ((روسیکی))

Neighbour Rosicky

اثر :

بانو ویلا کاتر

By

Willa Cather

از کتاب :

سر نوشته‌های نامعلوم

From :

Obscure Destinies

ویلا کاتر (۱۹۴۷-۱۸۷۵) از مردم ایالت «ویرجینیای» امریکاست که قسمت اعظم عمر خود را در «نبراسکا» یکی از استانهای نیم‌خاوری آن‌سرزمین بیابان رسانده. از دانشگاه این ایالت فارغ-التحصیل شد و سالیان متمادی بشفل معلمی در مدارس شهر «پیتزبرک» بکارتعلیم و تربیت پرداخت.

در سالهای جوانی از شغل خود روی برگرفت و پس از مدتی فعالیت و آوارگی، سردبیری مجله کثیرالانتشار «مک‌کلور» را عهده‌دار شد و مقیم شهر نیویورک گردید. درقبال امر دست‌بنگارش عده‌ای از داستان‌های کوتاه‌زد که مضامین آن کم و بیش بروی زندگانی‌و عادات و کردار ده‌نشینان ساده‌دل و روستائیان گوشه‌گیر ایالت نبراسکا دور می‌زند.

نخستین نول مفصل او بنام «پل‌الکساندر» نموداری از کوشش‌های مداوم و مرارت‌های شبانه‌روزی او بسوی شهرت و موفقیت است. این کتاب مورد توجه بسیاری از نویسندگان عصر از آنجمله بانو «سارا - ارن - جیوت» (۱۹۰۹ - ۱۸۳۹) که خود از داستان‌سرایان مبرز آغاز قرن بیست امریکا بود واقع گردید. بانو جیوت بوی توصیه کرد که هنگام نگارش داستان‌های خود، يك هدف مشخص و مسلم برای خویشتن برگزینند و آن اینکه در پیرامون هدف خود «ساده و بی‌پیرایه و صادقانه» چیز بنویسد.

ویلا کاتر این هدف را برای خویشتن برگزید و تا پایان عمر از آن پیروی کرد. داستان‌های او عموماً مشحون از عواطف ساده‌بشری و سیره مردم پاکدل ده‌نشین است، بخصوص آنکه بیشتر مضامین کتاب‌های او از طرز زندگانی نخستین مهاجرین اروپایی بنسواهی ایالات غرب مرکزی «میدوست» و محیط خانوادگی آنها حکایت میکند. داستان کوتاه «عموروسکی» (۱) که از کتاب «سرنوشت‌های نامعلوم» او اقتباس شده، تصویر زنده و روشنی از زندگی يك خانواده مهاجر «چک» در ایالت نبراسکا است. صاحب نظران این داستان را یکی از بهترین آثار عالی او می‌شمارند.

(۱) عنوان این کتاب را باید ظاهراً «همسایه روسکی» ترجمه کرد؛ ولی چون مفهوم از کلمه «همسایه» در این داستان بیش و کم همان مفهوم «عمو» است که در زبان فارسی بطور کنیه استعمال می‌شود، بنابراین با اسم «عموروسکی» ترجمه شد.



ویلا کائر
(۱۸۷۵ - ۱۹۴۷)

طبيب پس از يك معاینه دقیق، گوشی را پائین گذاشت و با قیافه متفکری، روبه «روسیکی» کرده و گفت:

- متأسفم که قلبت خوب کار نمی‌کند ... خیلی ضعیف شده و نامرتب می‌زند و تمام این ناراحتیهای توهم از همینست ...

عموروسیکی در حالیکه پیراهن خود را پائین می‌آورد گفت:

- عجب؟ قلبم ضعیف شده؟ گمان می‌کنم اشتباه می‌کنی دکتر، قلب من همیشه سالم بوده. فقط در این اواخر، همانطور که گفتم، مختصری تنگی نفس پیدا کردم. شاید این تابستان گذشته که محصول را جمع آوری می‌کردم باین مرض مبتلا شده باشم .. فقط همین .. والا قلب من نباید ضعیف شده باشد ...

دکتر نگاهی کنجکاوانه و از روی دلسوزی با و انداخته و گفت:

- بسیار خوب روسیکی. اگر تو بهتر از من می‌فهمی، پس چرا اینجا آمدی؟ اگر میل داری معالجه شوی می‌بایستی بدقت بحرف من گوش بدهی. همانطور که گفتم، قلبت ضعیف شده و همین باعث تنگی نفس می‌شود. می‌فهمی؟ تو الان شصت سال از عمرت می‌گذرد. همیشه هم درزندگی کارهای سنگین می‌کردی. بهمین دلیل قلب خودت را از دست دادی. از حالا می‌بایستی محتاط باشی و دیگر کارهای سنگین نکنی. تو الان پنج پسر بزرگ و کوچک در خانه داری. دیگر معنی ندارد که خودت سرمرزعه و کشت بروی. آنها را وادار که بکارهای تو رسیدگی بکنند ...

برزگر سالخورده، با سیمای افسرده و اندوهگین، چشمان سه گوش و بی‌حال خود را بلند کرد و نگاهی که از آن اثر تردید و استهزاء نمی‌بودار بود به پزشک معالج خود انداخت. چشمانش بظاهر درشت و جذاب بود؛ ولی بلکه در وسط بشکل عجیبی جمع شده و صورت يك مثلث بآنها میداد. روسیکی با اینکه از بیماری تنگی نفس رنج میکشید، معینا بظاهر شبیه بآدم بیمار نبود. صورت تیره و آفتاب زده اش مختصر چین و چروکی داشت؛ ولی بی‌روشکسته بنظر نمی‌رسید. در صورت تراشیده و ابهت‌های برجسته اش که سبیل قطوری آنرا زینت میداد هنوز اثر سرخی و شادابی دیده میشد. موهایش کم و در اطراف گوش پراکنده شده بود؛ اما برف پیری هنوز

بر آن ننشسته بود. پیشانیش عریض و گذشت روزگار خطوطی موازی در آن پدید آورده بود. بطور کلی قیافه اش جالب و دلپذیر بنظر می آمد، مثل اینکه درخود یکنوع حس رضایت‌مندی و مشرب آزاد منشی نهفته داشت، بهمین دلیل بیش از آنکه او را در نظر مردم متین و جدی جلوه دهد شوخ و شاداب و بذله گونشان میداد.

وقتی لباسهای خود را بتن کرد با خونسردی گفت:

- خوب، گفتمی که قلبم ضعیف است، حالا تکلیف چیست؟ خیال میکنم قرص و دوائی هم صلاح ندانی که من بخورم. پس فعلا تنها چاره اینست که يك قلب نو و دست نخورده‌ای از بازار تهیه کنم و...

دکتر بورلی، با سیمای نا راحت، چرخ روی صندلی تحریر خود خورده و قبل از آنکه بگذارد جمله‌اش تمام شود گفت:

- گوش کن روسیکی، تنها سفارش من بتو اینست که از همین امروز بیشتر از قلب خودت محافظت بکنی. من اگر بجای تو بودم تمام هوش و حواس خود را صرف پرستاری قلبم میکردم...

زارع سالخورده شانه هایش را بآبی اعتنائی بالا انداخت:

- منکه از این پرستاری چیزی نمی فهمم.. شاید مقصودت اینست

که یکی دو فنجان قهوه هم که در روز میخورم دیگر نخورم؟

- نه، من در مورد خوردن قهوه اصراری ندارم، برای اینکه

میدانم فایده ای ندارد. سالهاست من طبابت میکنم؛ ولی هنوز موفق

نشده‌ام يك اهل «بوهمی» را از قهوه خوردن و چپق کشیدن بازبدارم، بنا

براین اصرار من در این قسمت بی فایده است؛ تنها يك کاری هست که تو

میتوانی برای سلامتی خودت بکنی و آن اینکه دیگر بسراغ مزرعه و کشت

و درونروی. از اینکارها چشم بپوشی. اگر دلت خواست میتوانی گاو و

گوسفند را نزدیک خانه غذا بدهی، اما نباید بسراغ کارهایی که برایت

تنگی نفس ایجاد میکند بروی، همین!

- پاك کردن و دانه کردن ذرت چطور؟ اینکه خستگی ندارد.

دکتر با تاکید گفت:

- خیر!

روسیکی با چهره عبوس پرسید:

- پس با این ترتیب این قلب تا چند سال دیگر کار خواهد کرد؟

فرض کنیم که من کمترین فشاری هم بآن نیاورم، تا کی فکر من از بابتش راحت باشد؟

- اگر این دستورهائی را که میدهم بدقت انجام بدهی، حد اقل پنج شش سال، شاید هم بیشتر، سالم و راحت زندگی خواهی کرد. در خانهات بمان و بماري کمک کن، تو که زنی مثل ماری داری، دیگر چرا غصه کار کردن را میخوری؟

روسیکی لبخندی محزون بر لب آورد:

- بدبختی از این بالاتر نیست که مرد مجبور شود دائماً در خانه و پیش زن بپرخود بماند. منکه از این کار خوشم نمی آید. راست است که ماری یکدقیقه روی پا بند نمیشود و در آشپزی هم غوغا میکند...

دکتر میان حرفش دوید:

- بسیار خوب. چه بهتر از این، باو کمک کن تا وضع منزل بهتر شود. تو قدر زنت را نمیدانی، باور میکنی روسیکی، کم اشخاص هستند که مثل تو همه انواع آسایش در خانه خود داشته باشند و آنوقت قدر این راحتی را هم ندانند. کدام وقت در خانه تودعوا و مرافعه بود؟ چه موقع بچه های تو یا زن تو با تو بدرفتاری کرد؟ برو در خانه و خوش باش! این چند ساله آخر زندگی را با خوشی و آسودگی سر کن!

روسیکی گفته طیب را با نشانه سر تصدیق کرد و گفت:

- راست است. پسرهای من همه ساکت و سر بزنند. زن منهم

زن خوب است...

دکتر قلم را از روی میز برداشت و نسخه ای نوشت: بعد احوال پسر بزرگش، رودلف، را پرسید که بهار گذشته عروسی کرده بود. روسیکی جواب داد که وضعش بد نیست و در زمینهای خود خوب کار میکند. آنوقت دکتر از وضع «بلی» (۱) عروس تازه اش جويا شد. با تبسم چشمان روسیکی را نگرسته و گفت:

- خوشحال شدم که شنیدم ماری با عروش خوب جور شده و با هم سازگار در آمده اند. اینهم از نوادر روزگار است که مادر شوهری با عروس خود اینطور بسازد...

زارع ساده دل سیمای افتخار آمیزی بخود گرفت. گفت :
- شما نمیدانید این « پلی » چه دختر خوبیست. یکپارچه ماهست، اگر
بدانید چه دل و جراتی در کارها دارد ؟ سلیقه اش هم عالیهست.

و تبسمی پیروزمندانه بر لب آورد، مثل اینکه از داشتن چنین عروسی
خیلی احساس مباهات میکرد. دکتر در حالیکه نگاهی از پنجره به بیرون
می افکند گفت :

- ابر تاریکی آسمان را گرفته ، مثل اینکه خیال طوفانی دارد، بهتر
است قبل از اینکه در زحمت بیفتی حرکت کنی . باچه باینجا آمدی ؟ اسب
یا اتومبیل ؟

- با گاری اسبی آمدم . متأسفانه وضع مالی ما تعریفی ندارد که اتومبیل
نوئی برای خود بخرم. آدمی مثل من که اینهمه اولاد دارد خرجش زیاد است...
طیب اندکی بفکر فرو رفته گفت :

- پس عجله کن . خوشبختانه جاده از اینجا تا مزرعه بد نیست .
بعقیده من بهتر است بعد از این سوار گاری هم نشوی برای اینکه برای
قلب ضرر دارد. باز هم تکرار میکنم: تو نباید کارهای سخت و سنگین بکنی،
مخصوصاً نمیتوانستی بمزرعه بروی . امیدوارم این نصایح مرا هیچوقت
فراموش نخواهی کرد ...

روسیکی از جا بلند شد و کلاه خود را بدست گرفت. بعد بنحویکه
دکتر ملالت نشود حق معاینه را زیر تلفن گذاشت و نگاهش را متوجه سمت
دیگر کرد ، مثل اینکه میخواست وانمود کند که این عمل را اختیاری انجام
نداده . کت ضخیم مخمل چهارخانه را که دوریقه و سر آستین هایش پوست
بره بود بتن کرد ، کلاه را بسر گذاشت و از مطب بیرون آمد . وقتی او
رفت ، دکتر گوشی معاینه را که بروی میز بود برداشت و بجای خود قرار
داد . قیافه اش گرفته و آثار ملال و غم از آن نمودار بود ، نمیتوانست خود
را راضی کند که پیرمرد بیچاره باین مرض خطرناک و لاعلاج گرفتار شده
باشد. از تمام وجود ناراحت شده بود که عمو «روسیکی» را اینطور بیمار
میدید. آرزو داشت بجای این سیمای پرمحبت و آشنا که امروز برای معاینه
پیشش آمده بود کس دیگری بود ، چهره فرتوت بیمار دیگری میدید که
هیچگاه قبل از آن تاریخ او را ندیده بود .

دکتر بورلی بهنگام طفولیت و قبل از آنکه داخل دانشکده پزشکی

شود، طفل تهیدستی بود که در همان دهکده زندگی میکرد. از اینرو فامیل روسیکی را از همان روزگار میشناخت و نسبت باو و خانواده اش احساس محبت و احترامی در دل میکرد.

در طول این سالیان دراز، هیچگاه بخانه آنها پا نگذاشته بود مگر زمستان گذشته که وقت صبح پس از عیادت طولانی که از همسر «توم مارشال» کرد بمنزل «روسیکی» رفت. آنشب تمام ساعات را بیدار در کنار بستر زنش نشست تا نوزادش بدنیا بیاید. خانه ای شلوغ و درهم و برهم بود و با اینکه شوهرش مرد نسبتاً ثروتمندی بود و در مزرعه اش تعداد زیادی گاو و گوسفند و مقداری ماشین آلات مختلف کشاورزی از مدلهای جدید داشت با وجود این در محیط زندگیش آسایش یافت نمیشد. همسرش چندین بچه کوچک و بزرگ برای او بدنیا آورده بود. با این کیفیت از نو باردار شده و اینبار بعزت نافرمانی از دستور پزشك دچار زحمت فراوان هم شده بود. وقتی سرانجام نوزاد بدنیا آمد، دکتر بورلی او را بزن همسایه سپرد و بعد از دادن دوا و دستورات لازم بیرون آمد. با اینکه باو اصرار کرده بودند برای صرف ناشتایی آنجا بماند معینا ترجیح داده بود بیرون بیاید. برف تا زانو میرسید و اتومبیل قادر نبود باسانی حرکت کند. حد اقل هشت میل راه تا خانه اش بود و چون سرما و گرسنگی و خستگی بحد اشباع رسیده بود تصمیم گرفت در همان نزدیکی بخانه آشنائی برود. در آن حوالی هیچکس را بهتر از «روسیکی» نمیشناخت، بهمین جهت بخانه او رفت. کشاورز مهربان با همسرش در نهایت صمیمیت از او استقبال کردند. قهوه گرم صبح با خامه زیاد، چنان مطبوع طبع طیب واقع شده بود که تمام خستگی او را رفع کرد.

دکتر بورلی موقعی بآنجا رسیده بود که بچه هاتازه از خواب بیدار شده و دست و صورت خود را میشتند. میز بزرگ پوشیده از غذاهای مختلف بود و از آشپزخانه رایحه دلپذیر قهوه و بیسکویت گرم و سوسیون به مشام میرسید. پنج پسر بزرگ، از دوازده ساله تا بیست ساله، همه گشاده رو و خوش خلق، گرد پدر و مادر نشسته بودند. در سیمای هیچیک آثار رنج و اضطرابی دیده نمیشد. وقتی از در وارد شد یکی از آنها بانهایت خوشروئی بطرفش دویده و در بیرون آوردن پالتو باو کمک کرد. در همان موقع ژوزفین،

دختر كوچك هم يكي از صندليها را نزديك مادرش گذاشت تا ميهمان تازه وارد بروی آن بنشینند .

برای ماری ، بانوی صاحبخانه ، پذیرائی بهر طریق و کیفیت ، نوعی سرگرمی و لذت بشمار میآمد . حتی آنوقتی هم که برای نغذیه گوساله ها و مرغ و جوجه ها میرفت و یا وقتی بشقابهای پسر ها را پر از غذا میکرد ، برایش خوشی فراوانی در برداشت . در اینموقع که دکتر بورلی پای بخانه آنها گذاشته بود ماری بيك احساس عجیب و بی سابقه ای مبتلا شده بود . این احساس در عین آنکه نازگی داشت آمیخته با غرر و مباهات هم بود . مثل اینکه این پزشك سرشناس ، يكي از فرزندان یا فردی از افراد خانواده او بود . در اینگونه موارد که ميهماني عزيز پای بخانه این روستائيان مينهاد ، معمولاً بانوی صاحبخانه فوری رومیزی سفیدی بروی مشمع ميز میکشید ، بعد چایخوريها و بشقابهای ضخيم سفالين را بر میداشت و سرویس های چینی اصل بجایش میگذاشت حتی کارد و چنگالهای دسته چوبی را هم با سرویس ورشوئی عوض میکرد ؛ اما ماری هيچيك از اینکارها را نکرد ؛ همانموقع که دکتر در نهایت آسایش فنجان قهوه را بدهان نزديك میساخت ، باو گفت :

- دکتر ، من مخصوصاً برای ورود تو باین خانه هيچ نوع تشریفاتى قائل نشده ام تا بدانی که ما چقدر با هم صميمی و دوست هستیم . من میتوانستم برای شما بهترین سرویسهای چینی و کارد و چنگال خودمان را بیاورم ؛ اما این کار را نکردم تا تو مثل يكي از افراد خانواده ما بمانی . نزديك و يکتر نك باشی .

دکتر ميفهمید که او راست میگفت و از صميم قلب احساس شادی میکرد . روسيکي هم در اینموقع با اینکه حرفی نمیزد ، مع هذا تبسم رضایت و خوشنودی يك لحظه از سیمای چین خورده اش دور نمیشد ، هرگاه و بيگاه از جای برمیخاست و مقداری ذغال سنك در بخاری میریخت . يکبار هم درموقع ورودش ، باتاق ديگر رفت و گيلاس کوچکی مشروب برای او آورد . وقتی ماری از کار تقسیم ناشتائی بين پسر ها و ميهمان تازه وارد فارغ شد ، روسيکي از آنطرف ميز و برا خطاب کرده و باز بان يك مطلبی گفت . بعد ، برای اینکه دکتر را که فوق العاده مورد احترامش بود ناراحت نکند ، اضافه کرد :

- الان داشتم بز من میگفتم که مبادا ازد کتر تا قبل از تمام شدن ناشتائی
سئوالی از زن مارشال بکنی. شما میدانید که زنهام معمولاً چقدر کنجکاوند،
مخصوصاً ماری زن من که اگر خدای نکرده شروع بحرف زدن کرد، باید
بحال همگی ما گریست !

بچه ها یکمرتبه بزیر خنده زدند ، حتی خود ماری هم نتوانست از
خنده خودداری کند . درعین حال زیر چشم بد کتر نگاه میکرد تا ببیند
ناشتائیش را با زغبت میخور دیانه، شاید همین هيجان واضطراب ناگهانی
سبب شده بود که خودش آن روز صبح بهیچوجه اشتها نداشت. دائماً توجه
میکرد تا اگر میهمان تازه وارد چیزی بخواهد در اختیارش بگذارد .

ماری د کتر ادوارد بورلی را از همان روز کار طفولیت میشناخت و حالا
که او بچنین مقام ارجمندی رسیده بود، هر وقت در سراسر دهکده و مزارع
اطراف صحبت ازد کتر میشد ، بیماران میگفت :

- تا جائیکه د کتر بورلی هست معنی ندارد بشهر «اوماها» بروید و
ودر پی د کتر بگردید . وجود این شخص باعث افتخار همگی ماست ...
همه میدانستند که اگر این زن ساده دل روستائی بکسی علاقمند شود،
از تمام وجود او را مورد احترام و ستایش خود قرار میدهد . بورلی درباره
کردار و صفات زنان دیگر آنقدرها اطلاع نداشت ؛ اما میدانست که ماری
برای او علاقه فراوان قائل است .

وقتی د کتر از پشت میز ناشتائی برخاست ، میدانست که فرد فرد آن
خانواده انتظار دارند از زبان او ماجرای زایمان زن مارشال را بشنوند ،
رودلف که در آن زمان هنوز در خانه پدرزندگی میکرد ، گفت :

- دفعه پیش که من در خانه مارشال بودم دیدم که زنش ظرفهای
سنگین شیر را بلند میکرد و من میدانستم که اینکار عاقبت وخیمی دارد ...
ماری با گرمی بیانات پسر را دنبال کرد :

- راست است . رودلف چند روز پیش که از آنجا باز میگشت این
موضوع را برایم تعریف کرد و من گفتم که این کار صحیحی نیست. اگر من تا
روز های آخر که بستری میشدم از پای نمی افتادم برای این بود که بنیه
قوی داشتم ؛ اما این زن سالهاست که ضعیف و بی جان شده ...

و در حالیکه روی بد کتر بورلی میکرد پرسید :

- ادوارد، شما فکر میکنید که این زن بتواند بچه خودش را پرستاری کند؟ بدتر از همه اینکه هر وقت فکر میکنم شما را تا آنوقت صبح بیدار نگهداشتند و بعد بدون ناشتایی بخانه فرستادند، دیوانه میشوم... نمیدانم چرا بعضی از مردم اینقدر بی فکرند؟

ظاهراً ماری فراموش کرده بود که مخاطب او عنوان «دکتر» بروی اسم خود داشت، یا اگر فراموش نکرده بود میخواست بدینوسیله بیشتر خود را صمیمی و خصوصی نشان دهد، یکی از پسرها بسخن درآمد:

- ماما، اینکه بهتر شد دکتر بورلی را نگه نداشتند، برای اینکه اگر دکتر آنجا مانده بود ما حالا او را پیش خودمان نمی دیدیم...

ماری پاسخ داد:

- جان، دکتر خوب میداند که ما همیشه از دیدنش خوشحال میشویم. در منزل ما همیشه باز است؛ اما من دلم بحال آن زن بیچاره میسوزد. قطعا ناراحت شده که دکتر در آن! هوای سرد، خسته و گرسنه به خانه خود برگردد...

دکتر بورلی که تا آن دقیقه ساکت نشسته بوده لبخندی زده و گفت:
- کاش موقع تولد این بچه ها من دکتر بودم تا اقلاً ناشتاییهای مطبوعی پیش شما میخوردم...

بانوی میزبان یکمرتبه چهره اش سرخ شد و بچه ها از این تغییر حالت او شروع بخندیدن کردند. ماری گفت:

- افسوس که تو در آن موقع نبودی والا میدیدی که ما از دکتر خودمان چطور پذیرائی میکردیم...

پسرها همچنان بخنده خود ادامه میدادند. یکی از آنها گفت:
- ماما، تو که در آن موقع در حال بیوشی بودی، چطور بفکر پذیرائی طبیب می افتادی؟

مادر با لحن جدی گفت:

- ولی من قبلاً همه وسائل را آماده کرده بودم تا «آنتون» موقع پذیرائی نا راحت نباشد.

بچه ها روپدر خودشان کردند. جان پرسید:

- بابا توجه میکنی؟ آیا واقعا دکتر باناشتائی از خانه مامیرفت
یابدون ناشتائی؟

مجددا ماری داخل صحبت شد :

- نخیر ، باناشتائی می رفت و خود آنتون هم مسئول این پذیراییها
بود ...

در حالیکه بچه ها بخنده و شوخی خود ادامه میدادند ، دکتر از جای
برخاست و نگاه خود را برگردا کرد اتاق و اتاقهای مجاور برگردش در آورد
گلدانهای شمعدانی که هر گوشه و کنار بچشم میخورد توجه طیب براسخت
بخود مشغول کرد . روی بخانم میزبان کرده و گفت .

- شما چه میکنید که این شمعدانیها همیشه ، چه در زمستان و چه در
تابستان ، پراز گل اند . کمتر اتفاق افتاده که من از کنار منزل شما بگذرم
و پنجره های شمارا پراز گل نه بینم .

ماری یکی از شاخه های گل شمعدانی را چید و بعد با غرور و مناعت زیاد
بسینه دکتر زد . آنوقت نگاهی کرده و گفت :

- چقدر بکت تو بر ازنده است . حالا يك آقای بتمام معنی شده ای .
راستی ادوارد چرا زن نمی گیری ؟ من فکرم برای تو خیلی ناراحت است ...
موهای سرت کم کم سفید می شود و می ترسم وقتی بفکر اینکار بیفتی که دیگر
خیلی دیر شده باشد ..

دکتر بورلی در حالیکه میخندید گفت :

- راست است . کم کم موها سفید میشود ولی فکر میکنم که اگر
من زن گرفته بودم تا حالا خیلی زودتر از اینها سفید شده بود ...

قیافه ماری درهم فرو رفت :

- نه ، اینطور حرف زن ! این غذاهای نامناسبی که تو اینطـرف و
آنطرف در رستورانها میخوری می ترسم عاقبت سلامتی تو صدمه بزند .
اگر زن داشتی الان يك كانون خانوادگی تشکیل داده بودی . منم هر گاه
و بیگاه سری باو میزدم و از كيك بادام و گردو که در خانه درست میکنیم
برایش می بردم . راستی بین شقیقه هایت چطور خاکستری شده اند ، عقیده ام
اینست که صبحها چای غلیظی درست کنی و با برس بآنها رنگ بزنی ، آنوقت
زیاد بچشم نمی خورد . منم همینکار را می کنم ..

آنروز دکتر بورلی وقتی بخانه می آمد ، در راه فکرش متوجه

خانواده روسیکی بود . از وضع مالی و کار و آسایش آنها فکر میکرد . بعضی مواقع بحسب تصادف ، از گوشه و کنار میشنید که مردم درباره آنها صحبت میکنند .

عده ای متعجب بودند که چطور عمو « روسیکی » با اینکه شبانه روز یک دقیقه از پا نمی نشیند و پسرانش هم باو کمک می کنند معینا چرثروت و تمولی بهم نمیزد . زندگیش همیشه همانطور که بوده است و اندوخته قابل توجهی ندارد .

دکتر بورلی حالا خوب می توانست این معمارا حل کند . میتوانست بفهمد که این خانواده ، در نهایت خوشی و آسایش ، هرچه در می آوردند برای خود خرج میکردند و چندان دربند آن نیستند که پس اندازی برای خود داشته باشند .

- ۲ -

وقتی روسیکی مطب دکتر بورلی راترك کرد ، از آنجا مستقیم بفروشگاه بزرگ خوار بارفروشی رفت تا قبل از اینکه دهکده را بمقصد مزرعه ترك کند ارقامی را که ماری باو دستور داده بود از مغازه بخرد . برای یکی دودقیقه دم فروشگاه مجاور که فروشنده لوازم کشاورزی بود ایستاد و پیپ خود را روشن کرد . بعد عینکش را بچشم گذاشت و صورت ریزی را که ماری داده بود يك يك خواند . وقتی از اینکار فراغت حاصل کرد داخل خوار بارفروشی شد و مثل معمول باصورت گشاده ، دخترک سیاه چشمی را که یکی از فروشنده های مغازه بود سلام کرد .

روسیکی برای این دختر زیبا احترام و علاقه زیاد قائل بود . نگاهها و حرکاتش او را کاملاً بخود مشغول میکرد ، بهمین دلیل بود که هر وقت کشاورز صاحب دل پا باین مغازه میگذاشت ، دوران خریدش خیلی طول می کشید . تا چند شوخی جالب و بجا با فروشنده زیبا نمیکرد از مغازه بیرون نمی آمد . دختر که هم احساس پیرمرد را میفهمید و از اینکه مورد ستایش و علاقه او واقع شده بود بدش نمی آمد .

اینبار از قضا ، در قفسه پارچه ها ، يك كتان ضخیم راه راه جلب توجه روسیکی را کرد که برای رویه بالش خیلی مناسب بود . وقتی از فروشنده طنناز خواست که چند متر از آن پارچه برای او ببرد ، دخترک گفت :
- آقای روسیکی ، واقعا اینهمه سلیقه قابل تحسین است .. در این مغازه

اگر از من پرسید که بهترین پارچه روبالشی کدامست ، خواهم گفت همین پارچه . شما چند وقت پیش هم مقداری کتان ضخیم خریدید . مثل این که بیالشی خیلی علاقه مندید ؟

پیرمرد درحالیکه از تمجید او بخود میباید لبخند زنان گفت :
- راست است مادموازل پرل . من یکی دو هفته پیش هم مقداری پارچه روبالشی از شما خریدم . خوب یادتان مانده .

ملاحظه میکنید : همسر من علاقه زیادی بیالشی پرغاز دارد و روی همین اصل اقلامای یکی دوبالشی تهیه میکند .. از طرفی پسر بزرگ من ردلف تاز گیاه عروسی کرده . شما «بلی» را که خوب میشناختید . حالا زنم ماری میخواهد برای آنها تشك پرغاز هدیه بفرستد ...

دختر فروشنده پس از آنکه پارچه را برید ، قبضی بمبلغ هشت دلار وهشتاد و پنج سنت روی آن گذاشت . روسیکی نگاهی بمبلغ کرده و گفت :

- شما نه دلارش کینند و بقیه اش را آب نبات رویش بگذارید .

دختر خوش سیمای خندید :

- باز هم آب نبات ؟ من هیچوقت مردی رانندیدم که اینقدر شیرینی برای زنش بخرد . نمی ترسید از اینکه زنتان خیلی چاق شود ؟

- من از زن چاق خیلی خوشم می آید . فایده این دخترهای باریک و استخوانی چیست ؟ شما هم سعی کنید از این چاق تر بشوید ...

مادموازل پرل از ته دل شروع بخندیدن کرد . بعد فهرست را ازدست روسیکی گرفت و تمام چیزهایی را که زنش خواسته بود برایش در یک بسته ای پیچید . وقتی روسیکی خدا حافظی عاشقانه ای با او کرد و بیرون آمد برف بآرامی شروع بیاریدن کرده بود . دیدن دانه های ریز برف ، زارع سالخورده را بی نهایت خوشحال کرد ، برای اینکه از آغاز فصل تا کون این اولین باری بود که در آن منطقه برف میبارید .

کاری با هستگی در امتداد جاده میان مزارع پیش میرفت . با اینکه ریزش برف مانع بود که مناظر اطراف بخوبی دیده شود ، معینا پیرمرد هرا حظه بجوانب خود نگاه میکرد و از دیدن آن کشتزار های حاصلخیز لذت میبرد . سالیان پیش ، وقتی خود او باین نواحی آمده بود ، خیلی آرزو داشت در این قسمت از دهکده زمین خود را خریداری کند . اما قیمتش گران بود

ناچار بفواصل دورتری رفت و بالاخره درجائی کشتزارمورد احتیاج خود را خرید که خاکش بمرغوبیت اینجا نبود و مقدار زیادی شن و خاک رست درخود داشت. مع هذا کشاورز سخت کار آرام ننشست و آنقدر زحمت کشید تا مزرعه اش خاک پر حاصلی پیدا کرد. بعدا پسرهایش را هم بکمک گرفت و رفته وفته زمین خود را بکشتزار سرسبزی تبدیل کردند.

روسیکی، غرق در دریای اندیشه های تلخ و شیرین گذشته، هشت میل راه را طی کرد تا بیالای تپه، نزدیک محوطه گورستان رسید. از آنجا خانه اش که در شیب تپه قرار داشت و تعدادی درختان میوه آنرا احاطه کرده بود بخوبی دیده میشد. اندکی دورتر يك آسیای بادی با پره های عظیم خود نمایان بود و در فضای مقابلش تا آنجا که چشم کار میکرد، ساقه های طلائی ذرت از میان شیار هاری خاک، خود نمائی میکردند. ریزش برف در این موقع تخفیف پیدا کرده بود و روسیکی بهتر میتوانست این صحنه های جالب را که برای اود لنواز و خیال انگیز بودند تماشا کند.

کاریاسبی را نگاهداشت و مدتی بآن مناظر نظر دوخت، بعد نگاه خود را بر گرفته و متوجه محیط ساکت و غم انگیز گورستان شد. قبور در گذشتگان آن وادی در محوطه پهناوری که حصاری از سیم آنرا دربر گرفته بود و در سایه الواحی از سنگ که مانند اطفالی خواب آلود پشای خاسته بودند، جالب و پر اهمیت بنظر میرسید. تك تك دانه های ریز برف در دامنه خاکستری رنگ افق، معلق زنان بر سطح سرد و منجمد سنگها و یا چمنزار زرد و خزا نزده آن محوطه فرو می افتادند.

معلوم نشد بچه سبب اینبار منظره حزن آور آن سرزمین خاموشان در نظر روسیکی خیلی زیبا و بدیع جلوه کرد. بطوریکه دفعتاً بسا خود اندیشید «راستی چه گورستان آرام و قشنگی است؟ استراحت بروی این چمنها و تماشای آسمان پهناور و شنیدن صدای بال پرندگان چقدر لذت دربر دارد!» آنوقت پس از يك نگاه عمیق و پر آرزو، چهره اش را بر گرداند و بار دیگر بنمای خانه خود که هاله ای از برف آنرا احاطه کرده بود نظر دوخت. در همین يك نگاه، عشق و دلبستگی او بزندگی و خانواده بیشتر شد و از همین رو با خود عهد کرد که دستور طبیب را پیش از پیش اجرا کند و در حفظ تندرستی خود بیشتر بکوشد.

کشاورز فرتوت عشق بی پایانی بخانه وزن و فرزندان خود داشت،

بخصوص آن کشتزار پهناور را که آنهمه در راه بهبود خاک و ازدیاد محصولش زحمت کشیده بود خیلی دوست میداشت. دلش نمیخواست از آن سرزمین بجای دیگر برود، ولو ثروتش به مراتب افزوده میشد و املاک پهناوری در نقاط دیگر با و واگذار میکردید. اکنون که طیب آن مطالب را درباره ضعف قلبش با و گفته بود و در اینموقع که چشمش بی اختیار متوجه قبرستان شده و قبور در گذشتگان آن ناحیه را که اغلب از دوستان و آشنایان قدیمی او بودند مینگریست، این پیوند بحیات و دل بستگی بعزیزان خود را بیشتر احساس میکرد.

برف بار دیگر بر شدت خود افزود و همه جارا بزیر روپوش نازک و سپید خود گرفت. بروی کلاه و شانه هایش، بروی کاری و بر پشت اسب و بر زمینهای پر نشیب و فرازی که از مرتفعات آن تپه بهرسوی گسترده شده بود، دانه های سبک و کوچک برف فرو مینشت و بدنبال خود یک سردی مطبوع و نوازش دهنده ای می آورد.

پیر مرد اینهارا میدید و لذت میبرد. زیرا این پوشش سپید، آینده پر نعمتی را برای همه جانداران آن نواحی، از انسان و حیوان گرفته تا گیاهان خودروی کوهستانهای دوردست، نوید میداد. علاوه بر آن، با حدوث فصل زمستان، دوران استراحت و آسایش برزگران آن نواحی آغاز میشد. زندگی آرام و پر صفای خانوادگی در کنار آتش بخاری شروع میگشت و موسم دوندگی و کار مداوم شبانه روزی پایان می پذیرفت.

وقتی بخانه رسید، جان، پسر کوچکتر که بروی ایوان خانه ایستاده بود بطرفش دوید تا پدر خسته را خوش آمد گوید. در همین موقع ماری هم که دامنش پراز هویج و پیاز بود از داخل زیرزمین بیرون آمد و یکی دو دقیقه بانتظار شوهر ایستاد. هر سه باهم داخل اتاق نشیمن شدند. در روی میز، مقداری سبزیجات پاک کرده که برای ناهار آنروز تهیه شده بود پراکنده بود. از داخل آشپزخانه رایحه اشتها انگیز خوراک و قهوه و نان شیرینی بمشام میرسید.

ماری خوب میدانست که آنتون، شوهرش، هر طور باشد برای صرف غذا بخانه خواهد آمد؛ بهمین جهت قبلا تهیه ناهار مطبوعی را دیده بود.

وقتی روسیکي بالتویش را در آورد و بروی صندلی راحتی قرار

گرفت ، ماری که میز را تمیز کرده و ظروف سبزیجات را بدرون آشپزخانه برده بود ، فنجان قهوه بدست گرفته و با قطعه‌ای از نان « کولاج » که نوعی از کیکهای چک اسلواکی و با مربای زردآلود درست شده بود بجانبش آمد .
پیرمرد جرقه‌ای از قهوه را سر کشید و باز بان چک پرسید :

- توفه قهوه نمیخوری ؟

اما زنش ، مثل اینکه پرسش او را نشنیده ، بزبان انگلیسی پرسید :
- قبل از هر چیزی بمن بگو که دکتر چه گفت ؟ درست معاینه کرد یا نه ؟

روسیکی قطعه کبکی را که بدهان داشت فرو برد و با خوانسردی جواب داد :

- سلام زیادی بتورساند و احوالت را پرسید .

- شوخی را کنار بگذار ! فکرم برای تو ناراحت است . راجع بتنگی نفست چه گفت ؟

- گفت که چیزیم نیست ، فقط قلبم ضعیف شده و این تنگی نفس هم از قلب خراب منست ...

- قلبت ضعیف است ؟ این حرفها چیست میزنی ؟ تو که سابقا قلبت خوب بود . حالا تکلیف چیست ؟ دواچه داد ؟

- دستوراتش بیشتر راجع باینست که باید از اینت بیعد رژیم بگیرم میگویند پیر شده‌ام و قلبم هم از کار افتاده ...

ماری بادو دست موها را از دور شقیقه‌هایش پس زد . فکرش ناراحت شده بود . از طرزی که باو نگاه میکرد آثار خشم و عصبانیت هویدا بود . با صدای بلند و آمیخته با اضطراب گفت :

- ظاهرا ناراحتی‌ها شروع شده .. پس دکتر تصدیق کرد که تو مریضی و احتیاج بمواظبت داری ؟ چرا از مدتی پیش بفکر سلامتی خودت نیفتادی که امروزی با اینحال بیفتی ؟

روسیکی در حالیکه پکی به پپ خود میزد و اثر بیقراری از چهره‌اش خوانده میشد گفت :

- اینطور داد زن ! تو میدانی من از صدای بلند خوشم نمی آید ! طرزی که تو با من صحبت میکنی مثل اینست که همه این تقصیرها از من بوده . گفتم که دکتر بورلی مرا معاینه کرد . گفت که تنگی نفس ندارم و فقط کمی قلبم

ضعیف شده . اینهم موضوع مهمی نیست . هرچه آدم بیشتر عمر بکند طبعاً قلبش هم زودتر از کار می افتد ... دستور مخصوص هم نداد . سفارش کرد که دیگر بزرعه نروم و اجازه هم ندارم ذرت پاك بکنم !

ماری نزدیک بود از غصه گریه کند ؛ اما بروی خودش نیاورد . باو حق میداد که اینطور زودرنج باشد و درعین حال خونسردی و متانت او را میستود . ماری همیشه برای خلق متین شوهرش ارزش فراوان قائل بود . بارها پسرهایش را سفارش میکرد که خوشروئی و آقائی را از پدرشان یاد بگیرند گفت :

- حالا دردی که در سینه نداری ؟ فقط نفست تنگی میکند و معده ات هم ناراحت است . من باد وارد خیلی عقیده دارم . خودم باید بدیدنش بروم و موضوع را دقیقاً تحقیق کنم . گفتمی چه دستوری بتوداد ؟

- هیچ . فقط گفت که باید از این بیهوداراحت و بیخیال در خانه بمانم و کارهای سنگین نکنم . اگر حوصله ام سررفت ، خود را در خانه مشغول بسازم نجاری کنم ، گوسفندها را غذا بدهم ، اگر تو کاری داشته باشی برایت بکنم .

راستی یادم افتاد که بچه ها دوتا گنجۀ لباس احتیاج داشتند . توهم يك --- چیزهایی میخواستی ، از امروز خودم را به نجاری مشغول خواهم کرد ... و آخرین جرعه قهوه را سر کشید . بعد دستمال آبی رنگش را در آورد و لبها و سبیل قطورش را پاك کرد .

ماری همانطور ساکت نشسته و در عالم خیال سیر میکرد . گاهی - نگاهش را باو می انداخت و دقیق میشد تا ببیند آیا تغییر حمالت زیادی در شوهرش پیدا شده یا نه . در این لحظه که بلیه ای ناگهانی بار باب خانواده روی آورده و خطری زندگانی آنها را تهدید میکرد ، باین فکر افتاده بود که به بیند آیا گذشت روزگار و مرارت های بیشمار زندگانی تغییر زیادی در او پدید آورده یا نه .

آری ، روسیکی در معرض طوفان بنیان کن حیات رو به پژمردگی و تباهی میرفت . این حقیقتی بود که اکنون ماری میفهمید . مختصر مویی که بگرد شقیقه ها و بدور سرداشت ، سپید و کم شده بود . چین و چروکهای پیشانی و صورت در این اواخر زیادتر شده و حکایت از گذشت سالهای پر مشقت عمر میکرد . تنها گونه های برجسته و آفتاب سوخته و گردن

قطر و اصلاح کرده او همچنان مثل روزگار جوانی، بر نك ارغوانی باقی مانده بود. قامت کوتاه و شانه‌های عربضش بیش و کم صورت همان سال‌هائی را داشت که ماری با او عروسی کرده بود، مگر آنکه پشتش اندکی خم شده و نشان میداد که بارسنگین آلام زندگانی سرانجام نیروی او را درهم شکسته بود.

روسیکی پانزده سال از ماری مسن‌تر بود؛ اما همسر مهربان و پاکدل هرگز تا قبل از آن تاریخ باین نکته فکر نکرده بود. همیشه او را دوست میداشت و احترام فراوانی برای او قائل بود. هرچه روسیکی متواضع و ساکت و باگذشت بود، ماری زود از جاده اعتدال خارج میشد و باند که چیزی خشم میگرفت، معینا طی سالهای دیر گذر عمر، هردو باهم نظیر دودریا نوردجسور و در عین حال فدائی، کشتی عمر را بسوی ساحل مقصود پیش میراندند.

علت اصلی این هم‌آهنگی و هم‌فکری جز این نبود که هردو درباره فلسفه زندگانی عقیده واحدی داشتند. کمتر باهم در پیرامون وظائف خود بحث و مشاجره میکردند و بندرت در جهات زندگانی طرق مخالف را میپیمودند. اگر درساغر حیاطشان شرنك تلخکامی ریخته میشد و یا از شربت کامیابی لب‌آب میگردد، هردو باهم می‌نوشیدند بدون آنکه در این سیه‌روزی یا نیکبختی یکدیگر را تنها بگذارند.

صفت ممتاز این خانواده، همسایه‌نوازی و صمیمیت و خوشروئی بود. چه بسیار اتفاق افتاد که همسایگان دور و نزدیک آنها تروتهائی اندوخته، زمین‌های تازه‌ای به زارع قدیمی خود اضافه کرده و بر تعداد گاو و گوسفند و طیور خود افزوده بودند؛ مشاهده موفقیت‌های آنان هیچگاه حس حسادت آنانرا تحریک نمیکرد بلکه باعث خشنودی آنان میشد. یکسال که نماینده کارخانجات لبنیات سازی برای خرید محصول شیر آنها آمده بود، برای مثال بآنها تذکر داد که چطور «فاسلر» همسایه نزدیکشان، در اثر فروش شیر مبلغ هنگفتی سود برده است. در این موقع ماری خنده‌ای کرده و باو گفت:

- چه از این بهتر که فاسلر منفعت زیادی از راه فروش محصول شیر خود ببرد، ولی بیچه‌هایش نگاه کنید. تمام پسرها و دخترهایش لاغر و رنجور و رنك پریده هستند. چرا؟ برای اینکه فاسلر از شیر فرزندان

می برد و آنها را بفروش می رساند. آیا بهتر نیست که ما محصول شیر خود را بجای آنکه تبدیل بیول کنیم و در بانک بگذاریم بیچه های خود بدهیم؟ نماینده کارخانجات شانه هایش را بالا انداخت و نگاهی پرسش آمیز بروسیکی کرد. پیرمرد هم لبخندی زده و گفت:

- ماری فلسفه زندگی را بهتر از همه فهمیده، در این صورت هر چه او بگوید منهم با او موافقم.

-۳-

فردای آنروز پس از انجام کارهای روزانه، ماری اول کاریکه کرد این بود که سراغ دکتر بورلی برود و وضع حال شوهرش را بتفصیل از او بپرسد. وقتی از پیش دکتر بیرون آمد، مثل این بود که کوهی از غصه بردوشش فشار می آورد. تمام راه تا خانه را متفکر بود. در خانه، پسرهایش را بدور خود جمع کرد و ماجرا را بتفصیل برای آنها گفت و از آنها خواست که بدقت مواظب حال پدرشان باشند. از آنروز بیعد وضع خانه روسیکی عوض شد. پسرهایك لحظه پدر را از زیر نظر دور نمی داشتند. هر آنگاه که روسیکی برای انجام کاری میرفت بلافاصله یکی از بچه ها بكمکش می شتافت و کار را از او میگرفت. این پرستاری و مواظبت کارش بجائی کشید که رفته رفته سر و صدای روسیکی بلند شد. یکروز بـاعصبانیت فریاد زد:

- راست است که من پیر شده ام و قلبم ضعیف است؛ ولی پیرزن خمیده نیستم که اینهمه بحالم دلسوزی میکنید!

آن زمستان را روسیکی تمام مدت در خانه ماند و استراحت کرد. بعد از ظهرها گاهی نجاری میکرد و بعضی مواقع صندلیش را پشت پنجره پوشیده از گل می گذاشت و از خلال شیشه ها، بمنظر دلتوازی بیرون نظر میانداخت. گوشه ای را که روسیکی برای خود انتخاب کرده بود بچه ها اسم «خانه بابا» رویش گذاشته بودند. پهلوش گنجهای بود که تعدادی روزنامه بزبان چك و همچنین پیپ و توتون و مقداری لوازم دوخت و دوز در آن قرار داشت. از آنجا که روسیکی بروز کار جوانی در يك مغازه خیاطی کار می کرد بهمین دلیل با کارهای دوختنی خیلی آشنائی داشت و نمی توانست تحمل کند که ماری زیر لباسهای بچه ها را خودش وصله بزند. گاهی هم شلوارهای پسرهای بزرگ را که برایشان تنگ شده بود برای بچه های كوچك از نو می شكافت و میدوخت.

در اینگونه مواقع غالباً پرنده فکرش در آسمان خیال پرواز در می‌آمد
 بهر گذشته خود میاندیشید و سالهای جوانی را بخاطر می‌آورد. تنه‌ا
 دوره‌ای از زندگانی را که نسبت بآن بی‌علاقه بود و حتی المقدور سعی میکرد
 ایام پرمرارت آنرا بیاد نیاورد دوسالی بود که در لندن، در محله فقیرانه
 «چپ ساید»، دردکان خیاطی يك آلمانی گذرانده بود. در این دوسال
 دیر گذر، اغلب گرسنه سربالین میگذاشت. لباسهای ژنده و از تنش فرو
 میریخت. بزبان انگلیسی کمترین آشنائی نداشت و همین امر بیشتر او
 را رنج میداد و خاطر پریشان و محنت دیده‌اش را بیشتر ناراحت میکرد.
 هنگامیکه به نیویورک پای گذاشت بیست ساله بود. خوشبختانه در
 این دیار غریب، آشنائی داشت که او را تحت حمایت خود گرفت و یکی دو
 روز بعد کاری برایش در يك مغازه خیاطی واقع در «واشنگتن مارکت»
 پیدا کرد. روسبکی جوانی فعال و پرکار بود بهمین جهت یکدقیقه غافل
 نشست هر روز از روز پیش بهتر کار کرد و از اینرو مزدش روبه فزونی
 گرفت...

سرش فقط بکار خود بود و بهیاهوی شهر و شکست یا موفقیت دیگران
 نظری نداشت. وقتی مختصر پولی کرد آورد بکلاس شبانه رفت و خواندن
 و نوشتن انگلیسی را یاد گرفت. بسیار اتفاق میافتاد که دردکان ارباب اضافه
 کار می‌کرد و مزد علاوه میگرفت. با وجود درآمد مختصر و تنگی دستی خود،
 برای آنکه با گذشت و جوانمرد بود و اغلب بدوستان خود وام میداد بهمین
 دلیل هیچوقت اندوخته‌ای نداشت. معمولاً غذای خوب میخورد و انسداد کیم
 از درآمد خود را صرف نوشیدن آبجو و یا خرید توتون و بادعوت دخترها
 برقص می‌کرد. شبهای شنبه از رفتن بتاتر واپرا غافل نمیشد، مخصوصاً اپرا
 که برای او منبع الهامی بود و بقیه ایام هفته را با یاد آن می‌گذراند.
 رفقای روسبکی برایش مختصر احترامی قائل بودند، برای اینکه
 میدانستند او با عوالم پاک و صادقانه‌اش، رفیق خوبی برایشان بحساب می‌آید
 چون از موسیقی واپرا و مخصوصاً رقص «بال» مختصر اطلاعی داشت از
 اینرو بی‌میل نبودند با او باین محلهای هنری بروند. بعد هم که از آنجا
 بیرون می‌آمدند، چند لیوانی آبجو سر کشیده و احیاناً يك پرس خوراک
 صدف که برایشان خیلی لذت داشت میخوردند.

در آن سالها، عمر در نهایت آسایش و راحتی میگذاشت. گرچه
 دورانش از پنچسال تجارزنکرد، معینا طی همین دوران هیچوقت گرسنه

یا آواره و یا اندوهگین نبود. تمام مظاهر زندگانی، از حوادث روزمره و عادی گرفته تا سوانح جالب و بیسابقه او را بخود مشغول میکرد. حتی تماشای خاموش کردن حریق عبور، و مرور اتومبیلها، کارناوالها و طوفان ورعد و برق هم برای او تازگی و لطافت در برداشت.

تصادفا در نزدیکی مغازه ای که او در آن کار میکرد، يك کارخانه مبل سازی بود که يك پیرمرد اطریشی بنام «لوفلر» تعلق داشت. این پیر مرد هنرمند، بكمك چندكارگر آزموده مبلهائی میساخت که بنوع خود در ظرافت و استحکام بی نظیر بود و بهمین جهت مشتریان فراوانی داشت که از مرکز و شمال شهر برای سفارش باو مراجعه می کردند، در پنجمین طبقه کارخانه او، انباری بود که لوفلر در آن الوار و تخته های خود را ذخیره می کرد. انباردارش جوانی بود از اهالی چك اسلواکی بنام «زیچك» که بزودی باروسیکي طرح يك دوستی عمیق را ریخت. دوست تازه او در همان مکان که زیر شیروانی قرار داشت. میزیست وی گوشه ای را برای اقامت دائمی خود ترتیب داده، شبها در آنجا می خوابید و روزها بکار خود اشتغال میورزید.

روزی از روسیکي دعوت کرد که بخانه او برود. همین امر مقدمه آن شد که روسیکي پیشنهاد دوستش، اتاق سابق خود را تخلیه کرده و به محل جدید بیايد. هر دو باهم در فضای پهناور يکه قطعات عظیم چوب گرد هم انباشته شده بود و رایحه مطبوعی شبیه بیوی بهار و جنگل در فضا می پراکند خانه گرفتند. مختصر انشایه خود را بطرز دلپذیری در گوشه ای چیدند و شبیه بعروس و داماد يک تاز به خانه جدید خود رفته باشند با عشق و علاقه فراوان در صدد تأمین آسایش خویش برآمدند. در ساعات يک کارخانه کار میکرد آنها هم معمولا بکار خود اشتغال میورزیدند و وقت يک صدای يك نواخت موتورها خاموش میشد آن خانه محقر و دور افتاده، بصورت مطبوع ترین و راحت ترین نقاط جهان در میامد. زیچك مختصر آشنائی و علاقه ای هم بغلوت داشت. همین آهنگ دلپذیرنی، سکوت شبهای آرام و یکنواخت آنها را درهم می شکست، بخصوص غروبهای یکشنبه که هر دو باهم از گردش شبانه بازمی گشتند و لبی نیز پیاده می آلودند. این نوع زندگی آرام و بی سرو صدا، بقدری برای روسیکي لذت در برداشت که از خدا آرزو میکرد همیشه این دوستش را با این گوشه خلوت و این صلح و صفا برایش باقی بگذارد.

وقتی چندسالی بدین منوال سپری گشت ، متدرجا این نوع زندگی برایش صورت یکنواختی گرفت و او را خسته کرد . تازه زمستان سپری شده و نسیم بهاری از جانب کوهستانهای دوردست و از فراز آبهای مـواج اقیانوس اطلس وزیدن گرفته بود که روسیکی بر آن شد بنوعی بسایـن زندگی آرام و خسته کننده خود خاتمه دهد . چون اتخاذ تصمیم برایش بآسانی میسر نبود کم کم به میخوارگی پناه برد . نوشابه خواری شبهای یکشنبه ، بسایر شبها نیز سرایت کرد و متدرجا شامی نمیکذشت که روسیکی از نشئه می از خود بیخود نشده باشد .

تا مدتی بدرستی نمیدانست که سبب نـا راحتیش چیست ؟ روزها اعصابش خسته و کوفته و شبها رنجور و بیمار بود . چندان میل بکارنداشت . این مغازه ای که اینهمه بآن علاقمند بود و در سالهای نخست غالباً ساعات اضافه ای هم در آن کار میکرد ، اکنون برایش محیطی گرفته و غم انگیز شده بود .

در این هنگام در بارک زیبا و وسیع شهر ، چمنهای سرسبز و شاداب و درختان پر شکوفه و گلبنهای متعدد یاس ، انـسان را مست و دیوانه میکرد ؛ مخصوصاً درختان پر شکوفه پشت کلیسای «ترینیتی» که منبع خیال و آرزوی بسیاری از جوانان صاحب دل شهر بود . روسیکی در یکی از همان یکشنبه های بهاری بود که بر از نا راحتی خود پی برد و فهمید که زندگی ساختگی و خالی از هیجان شهر او را خسته کرده است .

روسیکی ، این روسیکی سالخورده ، اکنون خوب میتواند صحنه های گذشته را برابر دیدگان خود مجسم کند . درست مثل اینکه دیروز گذشته بود : امریکا جشن استقلال خود را در روز چهارم ژوئیه میگرفت . قسمت اعظم جمعیت جنوب شهر بنواحی شمالی رفته و در مراسم تماشای رژه و نمایشهای سیار شرکت کرده بودند . خیابانها همه خلوت و بی سر و صدا بود . وال استریت ، لیبرتی استریت ، برودوی ، همه در سکوت و آرامش عمیقی فرو رفته بودند . بروی اینهمه اسفالت و سنک ، جزاك تك عابـر شتابزده ای بنظر نمیرسید که برای مشاهده رژه میرفت . وضع شهر بسی شباهت بکارخانه عظیم تعطیل شده ای را نداشت که کلیه کارگران خود را مرخص کرده باشد . بعضی از این عمارات مرتفع و خاموش در نظر روسیکی نظیر زندانهای مخوفی می آمد که در پشت آن عده ای محرومیت کشیده و ناکام در حال انتظار باشند .

در این حال و تحت این شرائط بود که روسیکی بر از بیماری و افسردگی خود پی برد. فهمید که حاصل زندگی در شهرهای بزرگ و پر جمعیت جز این نیست. در میان این ساختمانهای عظیم و دیوارهای بلند، باید انتظار خستگی و نا راحتی را داشت. درست شبیه به پرندۀ سبکبالی که او را در قفسی طلائی اسیر و در محوطه محدودی زندانی کنند باید از نعمت آزادی و سعادت محروم باشد.

آنروز روسیکی فکرش کاملاً متوجه مقاله‌ای شد که در این اواخر در روزنامه «بوه» خوانده بود. در این مقاله، نویسنده شرح جامعی در پیرامون زندگی عده‌ای کشاورز چکی نوشته بود که در مزارع باختری امریکا بکار زراعت پرداخته و ثروت سرشاری برای خود اندوخته بودند. بفکرش افتاد که او هم ترک نیویورک را گفته و با آنجانب عزیمت کند و با اینکه در اینکار کمترین تخصصی نداشت، معیناً بخت خود را در حرفه جدید بیازماید. روسیکی هرگز نمیتوانست باور کند که او روزی مالک قطعه زمینی خواهد شد. کسان و یاران او، تا آنجا که وی بخاطر می‌آورد، همه کارگر و صنعت کار بودند، بعضی از اقربای مادرش در مزارع و دهات کار میکردند؛ ولی هیچک از آنها صاحب زمینی نبودند. مادرش، هنگامی که خود آنتون کودک خردسالی بیش نبود چشم از زندگی فرو بست و ناچار آنتون را بده فرستادند تا در آنجا، تحت حمایت مادر بزرگش زندگی کند. دیری نگذشت که طفل هوشمند با بعضی کارهای سیاده زراعتی آشنا شد و مددکار خوبی برای مریبان خود بشمار آمد؛ اما وقتی مادر بزرگش مرد، روسیکی از نو آواره و بی سرپرست ماند. زن پدرش با اوسر سازگاری نداشت و حاضر نبود با نا پسری خود در یک خانه زندگی کند. ناچار پدر گذرنامه‌ای برای فرزند تهیه کرد و او را بدنبال تقدیر بانگلستان فرستاد.

پس از جشن روز چهارژویه و ساعات پرمهراتی که در پارک گذرانده بود، اندیشه عزیمت بنواحی غرب یک لحظه او را ترک نکرد. آرزوی دیدن دشتهای باختری و طلوع و غروب آفتاب در پس مزارع سرسبز، مثل آهن گداخته‌ای دایماً او را رنج میداد. از همان روز تصمیم گرفت که از درآمد خود مبلغی پس انداز کند تا بلکه با آن مبلغ، ولو ناچیز باشد، آزادی خود را بخرد. وی مرد ساده دلی بود. در میدان مبارزه زندگی، بی شباهت

به پهلوان تازه کاری نبود که هنوز نیروی کافی برای حفظ تعادل خود ذخیره نکرده باشد و هر دم بیم سقوط و شکست برود.

يك روز حادثه‌ای پیش آمد که روسیکی فرصت را برای اجرای مقصود خود مناسب دید. عده‌ای از ورزشکاران اهل «بوهم» مقیم امریکا طبق دعوت انجمن ورزشی به نیویورک آمده و کنف-رانسی در این شهر تشکیل داده بودند. هنگام مراجعت، روسیکی در معیت قهرمانان نبراسکا به شهر «اوماها» سفر کرد و آرزوی دیرین خود را برآورد. در این دیار بود که جوان تازه وارد بدنبال سرنوشت رفت و آنقدر در راه مقصود مبارزه کرد تا سرانجام باینجا رسید.

۴-

شاید سبب اینکه روسیکی اینهمه علاقه به فرزندان خود داشت چیز این نبود که خودش در دوران جوانی بی‌کس و تنها بود و کسی را نداشت تا دست نوازش بسرش بکشد. خوشبختانه پسرهایش همه سالم و برومند بودند و بوظایف خود آشنائی کامل داشتند، از اینرو روسیکی ناچار نبود که دائما بحال آنها بیاندیشد و فکر خودش را برایشان ناراحت کند. تنها از آن میان، رودلف که بتازگی عروسی کرده بود، وضع زندگانش ایجاب میکرد که پدرتوجهی بحال او بکند.

معمولا شبهای شنبه، پسرهای اتومبیل فورد خانوادگی را که خیلی کهنه شده بود برداشته و باتفاق «ژزفین» کوچک بسینما میرفتند. فاصله خانه تا شهر نسبتا زیاد بود؛ اما همین اتومبیل رانی و گردش شبانه برای بچه‌ها بهترین سرگرمی بشمار می‌آمد.

زمستان بمنتهای شدت خود میرسید و عید کریسمس نزدیک میشد. يك صبح شنبه، سرمیزناشتائی، بچه‌ها موضوع گردش شبانه را بیان کشیدند و قرار گذاشتند که آنشب کمی زود تر بشهر حرکت کنند تا قبل از شروع برنامه سینما، سری هم بمغازه‌ها بزنند. روسیکی که در اینموقع بدقت بماحضه بچه‌ها گوش میداد ناگهان فکری بمنظرش رسیده و گفت:

- بچه‌ها، امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود ولی می‌خواهم بشما بگویم که امشب اتومبیل رانی توانم دراختیارتان بگذارم در صورتیکه اصرار دارید بیرون بروید، می‌توانید باماشین همسایه‌ها اینکار را بکنید.

چهره‌ها همه مات و بی‌حرکت ماند. معمولا پسرها بکهنه تمام بانهایت

کوشش کار می کردند بامید آنکه غروب شنبه از اتومبیل استفاده کنند و با آن شهر بروند . پس از یکی دودقیقه سکوت فرانک پرسید :

- اگر شما و مادر خیال گردش دارید ما که برای شما مزاحمتی ایجاد نمی کنیم . ممکن است دوسه نفر از ما را همراه ببرید و بقیه با وسیله دیگری خواهیم آمد .

روسیکی متفکرانه جواب داد :

- نه ، من و مادر خیال نداریم بگردش برویم . من می خواهم امشب اتومبیل را در اختیار رودلف بگذارم تا دست زنش را بگیرد و بگردش ببرد مدتی است که هر دوی اینها بیرون رفته اند و طفلك « پلی » از کار زیاده ماندن تك و تنها در خانه خسته شده .

هیچيك از پسر ها سخنی نگفت . همگی حق میدادند که رودلف هم از این اتومبیل سهمی دارد . فرانک یکبار دیگر بسخن درآمد :

- اتومبیل را فقط همین هفته برودلف می دهید یا هر شنبه خیال دارید اینکار را بکنید ؟

روسیکی در حالیکه آخرین جرعه قهوه را سر می کشید گفت :

- گوش کنید بچه ها ، می خواهم امروز راجع به يك موضوع جدی باشما حرف بزنم . پلی هیچ حالش خوب نیست . این روزها خیلی لاغر و زرد شده . او هم دختر من است . من ابدأ نمیتوانم کسی را اینطور غمگین و دلشکسته بینم .

شما می دانید که پلی دختری نبود که درده بزرگ شده باشد . او در شهر زندگی می کرد . حالا که باینجا آمده وزن بك پسر زارع شده ، نباید او را ناراحت کرد . اگر وضع بهمین منوال بگذرد ممکن است کم کم بین او و رودلف کدورتی ایجاد بشود . علاوه بر اینها نباید اعتراف کنیم که ماهنوز اخلاق و رفتار « بوهمی » خود را از دست نداده ایم ، در حالیکه پلی يك دختر بتمام معنی امریکائی است . اگر این زن حرفی نمیزند یا رودلف بروی شما نمی آورد شما هم خوب نیست که از حدود خود تجاوز کنید . این اتومبیل فورد ، گرچه کهنه و مستعمل شده ، با وجود این مشکل تفریح غروبهای شنبه را آسان می کند . حالا من می خواهم برودلف و زنش بگویم که این اتومبیل تا شب عید در اختیارشان باشد . بمن بگوئید که همه تان موافقید یا نه ؟

ماری بمیان صحبت دوید :

- البته پسرها موافقند . تو معلوم می‌شود که هنوز بچه‌های خود را شناخته‌ای . خیلی خوب فکری کردی که امشب ماشین را در اختیارشان میگذاری . من مدت‌هاست خیالم برای اینها ناراحت است . می‌ترسم عاقبت این دختر، رداف را از زندگی درده خسته کند و بشهر بکشانند . . .

اوایل غروب روسیکی اتومبیل را بطرف خانه کوچک پسرش که در فاصله يك کیلومتری قرار داشت راند. پلی تازه مشغول جمع کردن ظروف شام بود و می‌خواست آنها را باشپزخانه ببرد . پیراهن آستین کوتاهی از چیت راه‌راه بتن داشت و مثل همیشه تبسمی محزون بر گوشه لبانش دیده میشد . پلی دختری بود باریک اندام و ظریف، آنچه بیش از همه جلب توجه می‌کرد چشمان نافذ آبی رنگ و گیسوان انبوه طلایی او بود . دو ابروی باریک و کمائی ، شبیه بابروان مادموازل « پرل » ، جاذبه چشمانش را دوچندان می‌کرد، همینکه چشمش بروسیکی افتاد ظروف را پائین گذاشت و گفت :

- سلام آقای روسیکی . حال شما چطور است؟ اگر رودلف را می‌خواهید خیال میکنم الساعة در انبار علوفه باشد .

پلی هیچوقت روسیکی را پدر یا « ماری » را مادر صدا نمی‌کرد، شاید برای اینکه عموروسیکی و همسرش از مردم کشور دیگر و ملیت دیگر بودند. پلی باینگونه مسائل خیلی اهمیت میداد. از اول زندگی آرزویش این بود که با يك جوان صد درصد امریکائی ازدواج کند ؛ اما سرانجام تقدیر او را به آغوش شوهر کنونی کشاند . البته یکی از عللی که باینکارتن در داد این بود که روداف جوانی خوش قیافه ، صمیمی ، و در عشق و محبت آتشین بود . علاوه بر آن ، دوره دبیرستان را با هم در يك کلاس گذرانده بودند و دوستی آنها از همان پشت میز درس شروع شده بود .

روسیکی داخل اتاق شد . گرچه طبق معمول بانوی خانه او را دعوت به نشستن نکرده بود، معهذا بروی صندلی راحتی قرار گرفت و گفت :

- آمده بودم بشما بگویم که پسرهای من امشب بیرون نمیروند و اتومبیل را اینجا آورده‌ام تا اگر شما و رودلف بخواهید ، شب را بشهر بروید .

پلی با خوشروئی گفت :

- تشکر میکنم ، اما حقیقتش این است که من امشب خیلی خسته‌ام .
علاوه بر این ، کارخانه هنوز تمام نشده . شاید روداف مایل باشد که باشما بیرون بیاید .

- نه ، من اهل گردش و سینما و اینطور جاها نیستم . من دیگر پیر شده‌ام . اگر خسته اید همین گردش بهترین وسیله است که کسالت شما را رفع کند . ببینید چه هوای خوبی است ؟ حیف نیست که در یک همچو شبی خانه بمانید ؟ اگر فکر تان برای ظرفهای نشسته نا راحت است من حاضرم با کمال میل اینجا بمانم و تمام کارهای آشپزخانه تانرا انجام دهم .

پلی چهره اش از خجالت سرخ شد . برگشت و لبخند زنان گفت :
- آقای روسیکی ، این چه حرفی است که میزنید ؟ من هیچوقت راضی نمیشوم شما چنین کاری نکنید . اصلاً هیچوقت چنین فکری به‌غز من نیامده بود .

روسیکی حرفی نزد ولی از جای بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت .
کناردر بروی جالباسی ، پیش بند تمیزی آویزان بود . آنرا بدور کمر خود بست و بعد دست پلی را گرفته و بامهربانی بطرف خوابگاهش برد . گفت :
- دخترم ، من بارها در عرم از اینکارها کرده‌ام ، صدها مرتبه در آشپزخانه بزنم کمک کرده‌ام ، مخصوصاً مواقعی که یکی از بچه‌ها مریض بوده یا ماری کار دیگری داشته . برو لباس ترا عوض کن . من دلم میخواهد که ترا همیشه از تمام دخترهای شهر روده قشنگتر ببینم . تو و روداف هر دو جوانید و اول زندگی شما است .

جوان تفریح لازم دارد . وقتی پیر شدید آنوقت هر چه دلتان خواست در خانه بمانید .

سخنان محبت آمیز و نگاه عطوفت بار روسیکی ، پلی را از تصمیم خود منصرف کرد . دلش میخواست جلورفته و پیر مرد پا کسدل را ببوسد ؛ اما خودداری کرد . سرش را باین انداخت و یکدقیقه متفکر بجای ماند . در حالیکه اشک در چشمانش حلقه میزد گفت :
- آقای روسیکی ، آیا وقتی شما خودتان جوان بودید ، در شهر

زندگی نمیکردید ؟ آیا حوصله تان در اینجا سر نمی‌رود ؟ آیا از ماندن در این بیابان خسته نمی‌شوید ؟

در این لحظه دست پلی همچنان در دست روسیکی قرار داشت. يك حالت آمیخته با تأثر وجود پیرمرد را در بر گرفته بود. احساسات عروس خود را خوب می فهمید. «اواز مدتها پیش باین راز واقف شده بود.» گفت:

«دخترم، زندگی در شهر فقط برای بولدارها خوبست، نه برای مردم متوسط و فقیر. نمیدانی با شخص فقیر چقدر در شهرهای بزرگ سخت می گذرد؟»

پلی چهره خود را برگرداند. گفت:

«نمیدانم. شاید هم اینطور نباشد، در شهرهای بزرگ همه طور اشخاص زندگی می کنند. من دلم خیلی می خواهد که يك تجربه ای بکنم، شما مثل اینکه مدتی در نیویورک زندگی میکردید. اینطور نیست؟»
«علاوه بر نیویورک در لندن هم بودم. این شهر از نیویورک هم بزرگتر است.»

از بیرون صدای پائی بگوش رسید. روسیکی اضافه کرد:
«بهبتر است عجله کنی. روداف می آید و هوا هم کم کم تاریک میشود. پلی در حالیکه در خوابگاه را میگذشت گفت:
«برای من از سفر لندنتان تعریف خواهید کرد؟»
«البته که خواهم گفت؛ اما بهتر است قبلا بگویم که من آدم پرحرفی نیستم. فعلا زود باش! عجله کن!»

در خوابگاه بسته شد و روسیکی یکی دو قدم به عقب برگشت. رودلف در این موقع وارد شده بود و با اشتیاق بطرف پدرش نگاه میکرد. ماشین را چند دقیقه پیش بیرون دیده بود و کمی فکرش ناراحت شده بود مبادا در يك همچو موقعی، فامیل برای دیدن آنها آمده باشند مخصوصا از اینکه زن و شوهر شام خود را هم خورده بودند و وسیله ای در آن وقت شب برای پذیرائی نداشتند. اولین چیزی که به چشم روداف خورد پیش بندی بود که پدرش با نهایت سلیقه بدور لباس خود بسته بود و در همان حال مقداری ظروف نشسته را بطرف آشپزخانه حمل میکرد. نوعی حیرت آمیخته با ناراحتی با و دست داد. پیرمرد که این حالت را در پسر خود حدس میزد پیشدستی کرده و گفت:

«ناراحت نشو، اتومبیل را آورده بودم که تو و پلی با هم بشهر بروید»

چون مختصری کارش نا تمام مانده بود باوقول دادم که کمکش کنم . تو فعلا معطل نشو! باتاقت برو ولباست را عوض کن !

رودلف حیرت زده پرسید :

- ولی بچه ها چطور ؟ آنها اتومبیل نمیخواهند؟

- امشب نه . زود باش! وقت را تلف نکن !

قبل از اینکه رودلف از حیرت و سرگشتگی خود بیرون بیاید، روسیکی دفعه بطرفش آمده و در حالیکه از جیب خود يك سكه يك دلاری بیرون میکشید، گفت :

- راستی رودلف ، تا یادم نرفته ، این يك دلار را بگیر و از طرف من برای پلی آب نبات و بستنی بخر . این روزها می بینم که زنت خیلی حوصله اش سر رفته .

پیرمرد خوب میفهمید. وضع مالی جوان بهیچوجه خوب نبود، بطوری که حتی همین یکدلار هم برایش قیمت داشت ؛ اما مثل این بود که در این لحظه رودلف از عمل پدرش خوشش نیامد. راست است که بی پول بود؛ ولی اگر تابستان پیش وضع محصول خراب نمیشد او با همین قطعه زمینی که در اختیار داشت بخوبی میتواندست مخارج غذا و پوشاک و حتی گردش و تفریح خودش را تامین کند؛ اما بدبختانه طبیعت باو ناسازگاری کرد. در همان سال اول ازدواج ، خشکسالی پدید آمد و بدرآمد او صدمه فراوان زد بطوریکه جوان بندامت شدیدی دچار شد که چرا یکی دو سال ازدواج خود را بتاخیر نیانداخت .

در عرض چند دقیقه ، زن و شوهر هر دو در لباس آراسته از خوابگاه بیرون آمدند. روسیکی دیگر نگذاشت وقتشان بصحبت و مباحثه بگذرد . بلافاصله از خانه روانه شان کرد و بطرف اتومبیل راند . آنوقت خودش برگشت و سرگرم شستن ظرفها شد. با نهایت دقت ظروف چرب را در آب گرم شست و خشک کرد ، بعد آنها را باتاق نشیمن برد و در جای مخصوص خود گذاشت. آنگاه بجاروب کردن آشپزخانه پرداخت و پس از اینکه همه کارها را بدقت انجام داد، پیش بند را باز کرد و گوشه ای نشست . در این موقع بفکرش رسید که اگر رودلف و زنش دیر بخانه بازگردند آنوقت ممکنست اتاقشان سرد باشد از اینرو بانبار رفت ، مقداری ذغال سنگ آورد و در بخاری ریخت و آنها را روشن کرد . وقتی از اینکار هم فارغ شد ،

پیش را روشن کرد و بروی صندلی راحتی قرار گرفت.

تیک تاک ساعت ، منظم و قطع نشدنی ، از اتاق مجاور بگوش میرسید و روسیکی از این دقایق طولانی انتظار را می شمرد ، رفته رفته سکوت و تنهایی او را بدامان تخیل کشاند . با خودش فکر می کرد آیا واقعا صلاح است دختری امریکائی با جوانی «چکی» ازدواج کند؟ در این کار حتما خطری هست : خطر ناسازگاری و عدم هم آهنگی . یک پسر «چک» باید با یک دختر چک ازدواج کند؛ با این حال پلی عیبی نداشت . دختری بود سربز و صمیمی و سازگار. چرا ؟

آیا دلیلی این نبود که پلی سالها پیش پدرش فوت کرده و مادر بیوه اش ، در عین فقر و تنگدستی ، او و خواهرانش را بخوبی بزرگ کرده بود ؟ رودلف بارها بخود می بالید که همسرش دختر یک توانگر نیست ، و گرنه بدون تردید با او نمیساخت . قبل از عروسی ، پلی و سه خواهرش در محله های مختلف کار می کردند : یکی حسابدار بانک بود ، دیگری درس موسیقی میداد ، و سومی با پلی هر دو کارمند دوشرکت مختلف بودند؛ اما هر چهار ، صاحب ذوق ، موسیقیدان ، و از زیبایی بهره وافی داشتند. صدایشان هم خوب بود و روزهای یکشنبه که بکلیسا می رفتند در خواندن سرود های مذهبی شرکت می کردند .

از این چهار خواهر ، پلی اولین دختری بود که ازدواج کرد و با این ازدواج رشته علائق خود را با تمام کسان و چیزهای مورد توجه اش برید . در ماههای اول ، از اقامت در صحرا بدش نمی آمد ؛ اما رفته رفته نسبت به زراعت و کارهای روستائی بی میل شد . شدت بی علافگیش بجائی کشید که متدرجا زبان با انتقاد گشود و این امر روسیکی را بیمناک ساخت مبادا او پسرش را از اقامت در مزرعه بیزار کند و بشهر و کارخانه بکشانند .

قریب دو سال پیش ، رودلف برای اینکه پولی جهت ازدواج خود تهیه کند ، چندی در کارخانه ای کار کرد و وظیفه اش را به بهترین وجهی انجام داد بطوریکه مدیران کارخانه حاضر بقبول استعفاش نبودند .

اگر رودلف مزرعه را رها میکرد و از کار زراعت روی بر می گرفت در نظر روسیکی گناهی غیر قابل بخشش بود برای اینکه او عقیده داشت که یک برزگر ، و او مالک قطعه بسیار کوچکی زمین باشد ، باز هم ارباب خود و آقای خودش است در حالیکه خدمت برای دیگران را نوعی بردگی و

رنج و مرارت همیشگی می‌شورد .

در همان حین که پپ خود را میکشید فکر کرد بهتر است امسال مدتی را بخانهٔ پسرش بیاید و برای پلی کارهای نجاری بکند. بعد چپش را در زیر سیگاری تکان داد ، در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. مصمم شد قدم زنان بطرف خانه اش باز گردد .

از فواصل دور دست ، شعاعی خفیف از پشت پنجرهٔ خانه اش سوسو میزد. میتوانست تشخیص بدهد که این نور از چراغ داخل آشپزخانه است. فکرش خود بخود بروز گاری برگشت که در مغازهٔ خیاطی شهر نیویورک کار میکرد. با خود اندیشید که اگر در این دوران هنوز مقیم نیویورک بود ، آیا جز این بود که با زن و اطفال خود در یک اتاق اجاره ای در منتهای سختی زندگی را ادامه میداد؟ بچه ها همه زرد و رنجور ، خانه اش درهم و مغشوش و اعصابش متشنج و بیمار بود . همسایگانش هم همه از او بدتر. صدای دعوا و مشاجره يك لحظه آن بنا را ترك نمی‌کرد ، جهنمی بود پر از محنت و بدبختی که اسمش را منزلگاه نام نهاده بودند .

برای چند دقیقه در کنار آسیای بادی ایستاد تا در آن شب سرد زمستان آسمان کبود و ستارگان چشمک زننده را بهتر تماشا کند ، بعد سرفه رو داد افکند و از کنار مزارع خاموش ، بسوی خانه ای که برای او يك جهان عزت و افتخار و مسرت در برداشت حرکت کرد.

۵۰

روز قبل از کریسمس ، هوا بطرز عجیبی رو سردی گذاشت . سطح آسمان را ابر متراکمی پوشانده و سوز سردی که بی شباهت به بادهای قطبی نبود بر آن صحرای پهناور می‌وزید و نظیر تازیانه ای دست و صورت و پا را مجروح میکرد . بخاری تمام روز با حرارت زیاد میسوخت و محیط بنا را مطبوع و آسایش بخش می کرد .

روسیکی از صبح خود را با کار خیاطی مشغول کرده بود. پالتوی آلبرت را که برایش تنك شده بود از نو شکافته و می‌خواست باندازهٔ تن «جان» بکند. ماری هم در آشپزخانه بکارهای طبّاخی رسیدگی می کرد. گلدان بزرگی از گل شمعدانی که تازه یکی از غنچه هایش باز شده بود و ماری در این اواخر در پرورشش زحمت زیاد کشیده بود ، در وسط میز اتاق خود نمایی میکرد. در تمام مدتی که روسیکی بکار اشتغال داشت ، تماشای

این گلدان ذهنش را بخود مشغول کرده بود. او را بیاد لندن و باغهای پراز گل آنسامان می انداخت که چشم از تماشای زیباییهای آن سیر نمیشد. وقتی باین شهر غریب وارد شده بود هیجده سال بیشتر نداشت. جوانی پر شور و فعال؛ ولی بیکس و تنها بود. در این دیار غریب هیچکس را نمیشناخت مگر عموزاده‌ای که هرگز در عمرش او را ندیده بود. وقتی پس از زحمات زیاد آدرس را پیدا کرد، باو گفتند که وی چندی قبل بامریکا مهاجرت کرد.

آنتون در منتهای سختی و مشقت، هفته‌ای را در این شهر گذراند. روزها آواره و وامانده، خیابانهای شهر را یکی پس از دیگری پیود. شبها در آستانه درهای منارل و یا در پیاده روی کرانه «تیمز» سرگرسته بیالین گذاشت و اغلب تا صبح نخوابید. يك روز بجائی رسید که از ناامیدی و بلاتکلیفی و بدتر از همه از گرسنگی و بی‌خانمانی بکلی از پادرافتاد.

نه زبان انگلیسی میدانست که با کسی سخن گوید و درد خود را در میان نهد و نه هموطنی را میشناخت که بسراغ اورفته و استمداد جوید.

در یکی از همین روزهای بحرانی، بحسب تصادف، بایک آلمانی برخورد کرد که مختصری زبان چك میدانست. وقتی سر صحبت را بباو باز کرد، فهمید که وی رفوگری است که در یکی از محله‌های پست لندن مغازه کوچکی دارد. با اینکه مرد تازه آشنا، کارگری احتیاج نداشت، با وجود این؛ دلس بحال این جوان بیچاره سوخت حاضر شد در مقابل غذا او را نگاهدارد تا باو کمک کند. در عین حال لباسهای مشتریها را باو بدهد تا بدست صاحبانشان برساند. اگر انعامی از آنها می‌گرفت متعلق بخودش باشد. متأسفانه اکثر مشتریان این مغازه از مردم متوسط و فقیر بودند و خودشان برای گرفتن لباسها مراجعه می‌کردند. باینجهت درآمد شاگرد جوان بسیار ناچیز بود.

چون در طول چند روز خدمت، آنتون صمیمیت و پشتکار خود را نشان داده بود، از اینرو ارباب موافقت کرده بودوی شبها در دهلیز نیم مخروبه‌ای که خانه‌اش بود بخوابد. او با خانواده‌اش در بالاخانه‌ای که سه اتاق كوچك داشت زندگی میکرد. درد و گوش این اتاقها پرده‌ای کشیده شده بود و در آن دو مستاجر تهیدست شبها استراحت می‌کردند: یکی روسی که بود که بروی تشکی موئی می‌خوابید و لحافى ژنده و ازهم گسیخته بروی میکشید

و دیگری محصلی کثیف و مفلوک و تهیدست که درس ویلن می‌گرفت و اغلب در همانجا تمرین می‌کرد. وضع ظاهر روسیکی کمتر از آن پسر دانشجو نبود. نبودن آب در بنا، مشکل اصلی زندگی در آن عمارت را پدید آورده بود. بانو «لیف شنیتش» همسرخیاط، ناچار هر روز راه درازی را بطرف تل-مبه طی می‌کرد و چند سطل آب برای آشامیدن و شستشو می‌آورد. علاوه بر تمام این مشکلات، در آنخانه کک و ساس هم بوفور یافت میشد و طبعاً شبها تا صبح مانع خواب آنها بود، ولی چاره چه بود؟

گاهی اتفاق می‌افتاد که زن صاحبخانه در موقع شب دلش بحال این جوان فلک‌زده می‌سوخت و سیب زمینی پخته یا قطعه نان با آنها میداد. بارها روسیکی بخود میگفت «آیا میشود روزی من از این نکبت و بدبختی رهایی پیدا کنم و بولی بدست بیاورم تا پیراهنی برای خود بخرم یا شام و ناهار سیری بخورم؟ اگر این لباسها از تن من فرو بریزد، آنوقت در این سرمای شدید چه کنم و بچه کسی رو بیاورم؟»

امادست حوادث و همت مردانه او نگذاشت که دوران این سیاه‌روزیها زیاد بطول انجامد. همچنان که دیدیم او را از سرزمین انگلستان بیرون کشید و بدنیای نو آورد.

بیر مرد وقتی از کار متوالی دوخت و دوز خسته شده و پالتوی نیمه تمام را کنار گذارد، هنوز آسمان گرفته و سوز شدید میوزید. از نیمه شب پیش وضع هوا یکمرتبه تغییر کرده و معلوم نبود میخواست چه بکند قرار بود آنشب رودلف و زنش برای شب نشینی کریسمس با آنها ملحق شوند و از اینروماری، طبق معمول، بوقلمون چاقی برای شام تهیه کرده و مشغول سرخ کردن آن بود. روسیکی هم برخاسته و باصلاح سروصورت خود پرداخته بود تا موقع ورود آنها از هر حیث آماده باشد.

موقع شام صحبت از وضع هوا و نباریدن برف و خشکسالی بی سابقه بمیان آمد. پسرها عموماً اوقاتشان تلخ بود که چرا در این کریسمس برفی نباریده و صحرا و مناظر اطراف همه خشک و عاری از زیبایی است. دلشان میخواست که پوششی سفید بروی کشتزارها و دانه های گندم که در معرض سرما واقع شده بود کشیده می شد تا هم دشت و کوهسار زیباتر و هم آینده شان در معرض خطر قرار نگیرد.

رودلف که بیش از همه نگران بود و اثر آن در چهره اش دیده

می شد گفت:

- بله آقا، اگر امسال هم وضع خشکسالی بهمین منوال ادامه پیدا کند باید فاتحه همه را خواند ۰۰۰ دیگر سختی و بدبختی از این بالاتر نمی شود.

روسبکی در حالی که پیش را پرازتوتون می کرد، سری تکان داده و گفت:

- شما ها هنوز معنی سختی را نمیدانید. خوشبختانه تا این دقیقه که اینجا دور هم نشسته ایم هیچکدام از ما بکسی بدهکار نیستیم، آذوقه هم بمقدار کافی هست و ازومی ندارد وحشت از گرسنگی داشته باشیم. خانه ای هم داریم که در آن زندگی میکنیم و آواره نیستیم. در اینصورت نگرانی و وحشت معنی ندارد. شما فکر کسانی را بکنید که حتی آب کافی ندارند. که خودشان را بشویند یا لباسی بپوشان نیست که آن ها از سرما حفظ کند. رودلف قیافه را بیشتر درهم کشید. دستش را با ناراحتی از روی میز برداشت و بروی زانوی خود گذاشت. با صدای گرفته گفت:

- اما من اجباری ندارم که در این بیابان جان بکنم و در قمار شرکت کنم که خطر باختش بیشتر از برد باشد. آدم عاقل بسراغ کاری میرود که در آن اینهمه نگرانی و اضطراب نباشد... شما میدانید که دایره استخدام فوری مرا استخدام میکند یا کارخانه کنسرو سازی و یا جای دیگر... بهر حال آنچه برای من مسلم است اینست که حقوق منظمی هست و ناراحتی بیهوده هم در کار نیست..

روسبکی با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخته و گفت:

- شاید... شاید تو بهتر از من میدانی..

ماری که در این لحظه برای آوردن دسر رفته بود، داخل اتاق شد و ظرف را بوسط میز گذاشت. با يك نگاه بقیافه پدر و پسر، فهمید که کدورتی شدید بین آن دو حکم فرماست، چون سبب این رنجش را بغوی میتواند حدس بزند، خطاب به پسر بزرگ خود گفت:

- رودلف جان، مادرت در زندگی هیچوقت از این تهدیدها ترسیده. در طی این سالها که ما در اینجا بودیم، شاید خودت هم یادت باشد، بارها وضع نا مساعدی پیش آمد و خطر قحطی و خشکسالی ایجاد شد؛ ولی هر چه بود در نهایت خوشی و راحتی گذشت و بحمد الله کانون سعادت ما را از هم

نپاشید. بچه هادرست یادشان نیست، یکسال باد گرم همه محصول ما را سوزاند و چیزی در این اطراف باقی نگذاشت، حتی شبدرو و آنچه هم برای غذای حیوانات نماند، با وجود این پدرتان ابداً خم بابر و نیاورد، از همان روز بکه محصول از میان رفت و سردرختی ها همه ریخت، از نو بصحرارفت و برای کشت ذرت مشغول کار شد. روزها تا ساعت سه بعد از ظهر در زیر آفتاب سوزان کار می کرد و وقتی هم بخانه می آمد خوشحال و خندان بود. من هم تمام مدت در آشپزخانه کار می کردم و مربا درست می کردم تا در بازار بفروشم و بلکه بولی بدست آورم. گرما و حشمتانک بود و من دایم در کنار آتش بودم، ولی ابداً حس نمی کردم. وقتی آنتون، خسته و بی حال در را باز می کرد، اول سئوالی که از او می کردم این بود که «امروز چه کردی؟ اوضاع از چه قرار است؟» میخندید و میگفت «هیچ اوضاع خوبست و البته بهتر خواهد شد. فقط هوا کمی گرم است و خیال میکنم امروز بعد از ظهر دیگر نتوانم کار کنم» با وجود این وقتی ناهارش را میخورد و خستگی کمی رفع میشد، کفشهایش را میپوشید و از نو بصحرا میرفت.

خوب یادم هست که روز چهارم ژوئیه بود و مردم جشن استقلال امریکا را می گرفتند. گرمی هوا بیداد میکرد. صحبت از شام شد. آنتون پیشنهاد کرد که شب غذای بهتری درست کنیم تا لا اقل عید را خراب نکرده باشیم.. چون اوضاع فوق العاده بد بود گفتم:

- متأسفم که امشب چاره ای جز خوردن نان و مربا نیست!

- ولی آنتون یکمرتبه اوقاتش تلخ شد و گفت:

حالا خودمان جهنم، آیا نباید فکر بچه ها را کرد؟ این بیچاره ها چقدر نان و مربا بخورند؟

بالاخره قرار شد دوتا از مرغ و جوجه ها را بکشیم و شب برای شام سرخ کنیم.

سه تا از شما پسر ها آنوقت بچه بودید و در اطاق آنطرف بسازی میکردید عرق از سر و رویتان میریخت. آنتون دستتان را گرفت و بطرف آسیا برد. منبع بزرگی را که اسبها از آن آب میخورند خالی کرد و از نو بر از آب کرد. بعد شما ها را یکی یکی بداخل آن انداخت. بالینکه درختهای زبرفون هنوز خیلی قد نکشیده بودند با اینحال سایه ای بروی منبع انداخته بود.

آنروز هر چه دلتان خواست در آن حوض کوچک بازی کردید. آنتون

هم در آن موقع دست کمی از شما نداشت و بیشتر از شما شلوغ و تفریح میکرد. تصادف با مزه‌ای که در آن وقت روی داد این بود که کشیش ده با اتومبیلش باینجا آمد تا به آنتون اطلاع بدهد که همسایگان تصمیم گرفته اند همه دور هم جمع بشوند و در کلیسا دعا بکنند تا بلکه خداوند رحمتی بحال بندگانش بکند و بارانی بر این کشتزارهای خشك بباراند. به کشیش گفتم که آنتون و بچه‌ها همه کنار آسیا هستند. وقتی بآنجا آمد و شما بچه‌ها را همه لخت دید خیلی ناراحت شد، مثل اینکه در عمرش بچه لخت ندیده بود. من از دور تماشا میکردم و میخندیدم.

وقت عصر آنتون لباسهایش را عوض کرد و بشما هم لباس نو پوشاند. هوا در آن موقع بقدری گرم بود که ابدأ نمیشد در اتاق نشست، من پیشنهاد کردم که غذا را برداریم و بصحرا برویم. موافقت شد و حرکت کردیم. از قضا بسیار شب عالی گذشت. خود من به تنهایی بیشتر از يك بط-راز آن شرابه‌ای کهنه که داشتیم خوردم. و آخر شب هوا متدرجاً خنك شد و ما نفس راحتی کشیدیم. ضمن صحبت، بآنتون گفتم:

- این گرما و بی‌آبی گندمهای ما را بکلی از میان برده خدا رحم کرد تو موفق شدی چند جریب ذرت بکاری و گر نه وضع ما امسال فوق‌العاده وخیم میشد!

آنتون بکمر تپه خنده‌ای کرد و گفت:

- ذرت؟ کدام ذرت؟ در باره چه صحبت میکنی؟
گفتم:

- شوخی نکن، مقصودم آن چهل جریب زمینی است که تو آنهمه شب و روز برویش زحمت کشیدی...

نکذاشت صحبت تمام شود. گفت:

- معلوم میشود حواست خیلی پرت است. بقدر يك وجب هم محصول برایمان نمانده، همه را اگر ما و بی‌آبی خشك کرد. نه ما، بلکه هیچکدام از همسایه‌هایم وجبی زمین زروع ندارند.

باز هم تصور این حقیقت وحشتناك برای من امکان پذیر نبود: من خودم با چشم خود دیده بودم که آنتون ماههای متوالی جان کند و از صبح تا شب در صحرا کار کرد.

در همان موقع که میخواستم از غصه گریه کنم او خندید و گفت:
- امسال دیناری جنس نداریم که بفروشیم. آذوقه هم بقدر مصرف

خودمان موجود نیست؛ ولی غم و غصه برای چه؟ نمی بینی که من در مقابل این ناراحتی ها چقدر خون سردم و کترین اهمیتی هم برای آنها قائل نیستم؟ اصولا هیچ فکر کردی که چرا امشب پیشنهاد ترا برای آمدن به صحرا استقبال کردم و اینطور تفریح و مسخرگی کردیم؟ برای اینکه بی آبی و گرمای بی حساب این چند روزه، حسابان را بکلی بست. در عین حال ناراحت نشو! خدا بزرگ است. فعلا آنچه را که داریم میخوریم تا ببینیم بعد چه می شود.

بلی، فرزندان من، در یک همپو روزهای بحرانی، در همین ایامی این همسایه ها هیچکدام قیافه شان از غم و غصه باز نمیشد، پدر شما ابدآخم با برو نیاورد. شیرازة زندگانیمان بکلی از هم پاشیده شده بود. با وجود این میخندیدیم و میساختیم و دم نمیزدیم. در همین اتاق کارمان، دائمی صداي خنده و شوخی و مسخرگی بلند بود. ابدان نمی فهمیدیم آن روزهای قحط سالی چطور میگذرد، در حالیکه همسایه هایمان اغلب بیمار شدند و کانون زندگیشان از هم پاشیده شد.

ماری در اینجا چند لحظه تامل کرد. بچه ها همه ساکت نشسته و با علاقه بگفته های او گوش میدادند. تنها رودلف بود که هنوز متفکر و ناراحت بسختان مادر توجه می کرد. او روش آزاد منشانه پدرش را نمی پسندید و در دل حتی او را بیاد ملامت میگرفت که بخاطر همین خون سردی و بی بندوباری در زندگی چیزی نیاندوخته. از آن تابستان سخت با اینطرف که قریب پانزده سال میگذشت، اغلب کشاورزان همسایه، حتی آنها یکسره از روز اول به مراتب کمتر از پدرش زمین در اختیار داشتند مکننت و ثروت سرشار اندوخته بودند، در حالیکه پدرش امروز در برابر آنها چیزی نداشت. قطعا شیوة زندگانی پدرش پسندیده نبود، و گرنه چرا میبایستی از دیگران عقب بیفتد.

رودلف در آن دقیقه آرزو داشت بفهمد که در خاطر بلی چه میگذرد. میدانست که زنش احترام فراوانی برای پدرش قائلست؛ اما در عین حال میدانست که از زندگانی دریابان هم خسته و بیزار شده. حدس می زد که در روحش دائما جدالی برپاست و مثل اینست که از چیزی میترسد. چه بسا در گذشته، وقتی ماری یک یا مر با و یا نان تازه بمنزلش میفرستاد، او با نظر تردید و سوءظن بآنها نگاه میکرد. میانه اش با همه افراد آن خانواده خوب بود و رفتار و سلوک آنها را می پسندید؛ ولی گاهی رودلف میفهمید

که پلی از مناعت نفس و طبع بذله گوئی ماری عصبانی است و آنرا بشدت انتقاد میکند. حتی بیکبار هم زنش را از مادرش آزرده خاطر دید و وقتی دلیلش را پرسید، باو گفته بود «مادر تو اگر بخواند خیلی از من تعریف کند، میگوید عروس من يك دختر خوب و عادی است!»

وقتی ماری صحبت خود را باخر رساند، روسیکی پیش را پائین گذاشت و گفت :

«امشب منم میخوانم يك خاطره كوچكى را برای شما تعریف كنم. هیچوقت تا امروز این ماجرا را برای کسی نگفتم، ولی بیان آنرا امشب بی مناسبت نمی بینم.»

این خاطره مربوط به يك شب کریسمس است که من در لندن گذراندم. در آن موقع، همانطور که برایتان تعریف کردم، من در يك مغازه رفوگری کار میکردم و روزگارم خیلی بسختی میگذشت. در آنمدم که فاف اینرا نمیکرد که حتی شام و ناهار سیری بخورم سرمای وحشتناك زمستان آنسال هم بیداد میکرد. نمیدانید در يك شهر بزرگ، اگر انسان غریب و بی پول باشد چه بروزگار آدم میگذرد؟ وضع کارو کاسبی صاحب دکان هم طوری نبود که بتواند كوچکترین کمکی بیا بکند. خیابانها شب عید شلوغ و مغازه ها از کثرت مشتری جای سوزن انداز نبود. هر طرفی که میرفتیم، خوراکیهای عالی پشت و پتیرین مغازه ها و روی گاریهای دستی چیده شده بود؛ ولی جرأت نزدیک شدنش را هم نمیکردم.

بدبختی اینجا بود که در تن من حتی لباس کافی هم وجود نداشت که مرا گرم کند. يك كت از هم گسیخته با کفشی که سه چهارتا سوراخ داشت مجموع لباس مرا تشکیل میداد. در لندن هم اگر موقع زمستان هوا مه آلود شود، بدون بارانی و پالتو بیچارگی بزرگی است. رطوبت و سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ میکنند. من از یکروز پیش از کریسمس چیزی نخورده بودم؛ فقط موقع شام، زن صاحبخانه غذای مختصری بیا داده بود و چون دید اثر گرسنگی هنوز درما هست؛ بن گفت «ناراحت نباش، برای فردا غذای خوبی تهیه کرده ام و تو میهمان ما هستی» بعد که دید تصمیم به خوابیدن گرفته ام گفت «چرا برای تماشا بیرون نمیروی؟ برو بین خیابانها چه خبر است؟ مگر صدای آواز و موسیقی را نمیشنوی؟ دلت نمیخواهد توهم درخوشیهای مردم شريك باشی؟»

من حرف زن صاحبخانه را شنیدم و بخوابانها آمدم. دستجات پسر ها

ودخترها سرود میخواندند و تفریح میکردند. هر طرف غوغائی بود و من سرگرم خیالات خود مقدار زیادی راه رفتم. یکوقت متوجه شدم که خیلی خسته‌ام و از گرسنگی قدرت راه رفتن ندارم. مدتی در گوشه‌ای نشستم و چون تمام بدنم از رطوبت خیس شده بود، تصمیم گرفتم بخانه برگردم و بخوابم بلکه باینوسیله گرسنگی را از یاد ببرم ..

بعد از یکی دو ساعت پیاده روی بخانه رسیدم و مستقیماً در گوشه راهرو بزرگایف پاره رفتم، اما حقیقت اینست که هرچه سعی کردم بخوابم نشد، گرسنگی بکلی مرا مریض کرده بود. نکته جالب اینکه بوی مطبوع غذائی دائماً به‌شامم میرسید و خواب را از من میربود. اوایل متوجه نبودم که این بواز کدام سمت راهرو می‌آید. پیش خودم خیال میکردم که شاید در عالم خواب این‌ورا می‌شنوم؛ ولی بعد فهمیدم که نه، ظرف غذائی در نزدیکیهای من قرار دارد.

از جا بلند شدم و در نور خفیفی که از آن سمت می‌آمد بگردش برداختم در گوشه‌ای که می‌خوابیدم، آن بالا طاقچه‌ای بود که تا آنروز متوجه نشده بودم. احساس کردم که بوی خوراک از آن طرف است. خوب دقت کردم، دیدم جعبه‌ای آنجاست. يك جعبه چوبی. آنرا حرکت دادم، دیدم زیر آن يك دیس بزرگ هست و روی آن يك غاز سرخ کرده قرار دارد. فکر کردم خداوند در بچه‌ای از رحمت بی‌انتهایش را برویم گشوده. با خودم گفتم «بد نیست يك تکه كوچك آنرا بردارم و بخورم، بلکه باین وسیله بتوانم از این یخوابی کشنده جلو گیری کنم.» و شروع بخوردن کردم، اما یکوقت ملتفت شدم که نیمی از غاز را خورده بودم.

در اینجا گوینده داستان سرخود را پائین افکند و سکوت کرد. فریاد پسر ها بلند شد که «بابا جان حکایت را ادامه بده.» ژوزفین كوچك هم از جا بلند شد؛ نزدیک پدر آمد و در حالیکه گریه میکرد او را بوسید. با صدائی گرفته گفت:

- بابای بیچاره‌ام. هیچوقت دلم نمی‌خواهد ترا گرسنه ببینم.

روسیکی دستی از نوازش بر سر دختر کشید و گفت:

- عزیزم. دخترم. ناراحت نشو. این داستانی را که برایتان تعریف

میکنم مال چندین سال پیش است. آن‌وقع توهن‌وز بدنیا نیامده بودی من از وقتی با مادر تو بودم هیچوقت گرسنه نشدم، برای اینکه ماما برای من خوراکیهای خوب درست میکرد ...

بلی مؤدبانه و با اشتیاق روبه روسکی کرده و گفت:

- خوب بقیه داستان چه شد؛ ترا بخدا برای ما تعریف بکن؛

پیرمرد با متانت اولیه سرگذشت خود را دنبال کرد:

- بلی، بکوقت متوجه شدم که نیمی از آن غاز سرخ کرده را خورده بودم و آنوقت از ترس خجلت برخود لرزیدم. شکم پر شده بود و ناراحتی گرسنگی را نداشتم؛ اما در عوض فلجم درد گرفته بود و مثل آدمهای بیمار، گیج و بیاتکلیف ایستاده بودم. فکر میکردم این زن بیچاره که این همه در تهیه شام کربسمس زحمت کشیده، ماههای متوالی پول آنرا ذخیره کرده و امروز بکمک شوهر و همسایگان این غذا را برای همه افراد خانواده تهیه کرده، اگر بفهمد چه حالی خواهد شد؛ او در این خانه تنها بمن اعتماد کرده بود، برای اینکه ظرف غذا را از ترس اطفال گرسنه بالای سر من گذاشته بود. حتی بآن جوان و بلن زن هم اعتماد نکرده بود. آنوقت فکر کردم این چه بی انصافی و پستی بود که من از خود نشان دادم؟

دیدم نزدیک است از فکر دیوانه شوم. بلند شدم، کفشایم را بپا کردم و سر به خیابانها گذاشتم. فکر کردم بهتر است خود را برو دخانه تیمز بیاندازم و از زیر فشار بار و جدان آسوده شوم.

شب از نیمه میگذشت و هوا فوق العاده سرد بود. همینطور گیج و بهت زده و بدون مقصد راه میرفتم. آنقدر رفتم تا وقتی احساس کردم که نزدیک رودخانه رسیده‌ام. عده زیادی مرد و زن، اغلب مست و از خود بیخود، در آن اطراف راه میرفتند و شوخی میکردند. از آنها بدم آمد و مسیرم را هم تغییر دادم و بطرف «استراند» متوجه شدم. در آن حوالی چشمم به پلیسی افتاد که قدم میزد. مثل دزدی که از پنجه عدالت گریزان باشد خود را از او مخفی کردم و داخل خیابان «نیو آکفورد» شدم. در آنجا يك رستوران بزرگ و مجللی بود که تعلق بیک نفر آلمانی داشت و اغلب مشتریان آنرا آلمانها تشکیل میدادند. يك لحظه بی اختیار متوقف شدم و از پشت شیشه بدرون آن نظر انداختم.

غوغای عجیبی بود. همه میخوردند و مینوشیدند و مبرقصدیدند. مثل این که آنشب برای همه شب سعادت و شادکامی بود مگر برای من که در آتش خجلت و پشیمانی میسوختم. سرم را پائین انداختم و همینکه خواستم از آنجا دور شوم ناگهان صدای آشنائی بگوشم رسید. عده‌ای زن و مرد، خندان و مست، از رستوران بیرون میآمدند و بزبان چك صحبت میکردند، اما نه به

لهجه اتریشی یا آلمانی ، بلکه بهمان لهجه محلی ، صاف و روان و خوش آهنگ .

در يك لحظه فكر كردم كه در وطن خود هستم و ديگر در اين دنيا غريب و بيكس و درمانده نيستم.

بطرف آنده بر گشتم و كاري كردم كه هر گز در تمام عمر نكرده بودم. مثل گدای وامانده و مفلوكی ، رو آنها كرده و گفتم :

- ای همشهریها ، بخاطر خدا بمن كمك كنيد . قدری پول بمن بدهيد تا بتوانم امشب يك غاز بخرم .

اکثر آنها شروع بخندیدن کردند ، ولی زنهای بعكس ، در نهایت صميميت و مهربانی بطرف من آمدند. يکی از آنها سخت دلش بهال من سوخت. با اصرار همه را برستوران برگرداند و در آنجا بمن قهوه و كيك داد و از من خواست تا سرگذشت خود را برايشان تعريف كنم و بگويم كه در اين شهر غريب چه ميكنم . اسم را پرسيدند و آدرس را نوشتند و يك ليره هم بمن پول دادند .

بازار «كاونت گاردن» از آنجا خیلی دور نبود و چون شب گريسمس بود تعطيل نكرده بودند . مستقيماً بآنجا رفتم بايولی كه داشتم يك غاز بزرگ باضافه مقداری ژامبون و چند پرتقال و يك كيك بزرگ و مقداری خوراكيهای ديگر خريدم و از آنجا مستقيماً بخانه رفتم همه در خواب بودند خوراكيها را بروی ميز آشپزخانه چيدم . در را پيش كردم و بگوشه خوابگاه آمدم . اين بار از خوشحالی خوابم نميبرد. خوشحالم از اينكه توانسته بودم نه تنها جبران آن قطعه غازی را كه خورده بودم بكنم بلكه هداياي ناچيزی هم برای بچه ها بخرم.

صبح هنوز خواب بودم كه فریاد شادی بچه ها و مادرشان مرا بيدار كرد. آنچه را كه آنها ميديدند نميتوانستند باور كنند. وقتی فهميدندند اين هديه ها را من برايشان آورده ام دور من جمع شدند . بعضی از بچه ها دستشان را بدور گردنم حلقه كردند و مرا بوسيدند . آنروز و آنشب در خانه ما جشن برقرار بود و بالاتر از همه اينكه آن پسر و يلون زن هم بنوائی رسيد و پس اومدنی شكمی از غذاهاي خوب سير كرد.

دوسه روز پس از آن واقعه ، يکروز در مغازه ارباب نشسته بودم كه ذونفر همشهریهای من برای دیدنم آمدند و از وضع كار و اخلاق من ازار باب ستوالاتی کردند. وقتی فهميدند كه پسر مودب و پر كاری هستم خوشحال شدند

و تشویق کردند. یکی از آندونفر مقیم امریکا بود و يك روز نامه بوهمی را در نیویورک اداره میکرد. دیگری يك تاجر ثروتمند وارد کننده بود که تجارتخانه اش در نیویورک قرار داشت و اغلب بکشورهای اروپا سفر میکرد. وقتی فهمیدند که من جوان لایق و قابل اعتمادی هستم بمن پیشنهادی کردند که حاضرند مرا با خودشان به نیویورک ببرند و در آنجا اگر مایل بودم شغلی بمن واگذار کنند. اربابم بمن گفت:

با اینکه تو پسر خوبی هستی مع هذا همراهشان برو. در اینجا امید موفقیت برای تو کم است. امریکا يك دنیای تازه ای است که در آنجا کار و فرصت بیشتر پیدا میشود.

و من با آندونفر به نیویورک آمدم و امروز، همانطور که میبینید سالهای متوالی است که در اینجا هستم.

آنشب وقتی رودولف و زنش از کنار مزارع بخانه خود باز میگشتند با اینکه باد سردی میوزید و تاریکی شب و درازی راه نا راحتشان میکرد، مع هذا خاطرشان آسوده و مشغول بود. هر دو آنچه که پیرمرد از سرگذشت خودش برایشان تعریف کرده بود فکر میکردند. در قلب جوان، دیگر آن ناراحتیها و اضطرابهای پیشین وجود نداشت. مخصوصا خوشحال بود از اینکه با موافقت زنش از آنعه دعوت بعمل آورده تا شب سال نورا در منزلشان بگذرانند. آخرین حرفی که پلی به شوهرش زده بود این بود که دلم میخواهد شب سال نو يك شام خوبی برایشان تهیه کنم و اینکار را من و تو با کمک هم انجام بدهیم. دلم نميخواهد که این بار مادرت بمن کمک کند. و رودلف در جوابش گفته بود: «چه فکر خوبی است. من همیشه ذوق و ابتکار تو را تقدیس میکنم.» این حرف را رودلف از روی صمیم قلب گفته بود. برای اینکه چه بسیار در طول این مدتی که با پلی ازدواج کرده بود پیش خود انصاف داده بود که پلی و خواهرانش، همگی دخترانی مهربان و صمیمی و معاشرتی هستند و در بسیاری موارد بر خانواده خودش مزیت دارند.

-۶-

زمستان آنسال برای زارعین مصیبت بزرگی شد. هوا روز بروز رو به سردی رفت و سرمای خشك وحشتناکی بوجود آورد. جزمهان مختصر برفی که یکی دو هفته به کریسمس مانده باریده بود دیگر برفی نیامد. باران هم نبارید و سرما و یخ بندان بکلی دسترنج آنها را از میان برد،

حتی ماه اسفند هم کمتر از بهمن نبود و قهر طبیعت هستی آن مردم را بیغمای خود میبرد.

در این روزهای تلخ و ناگوار، روسیکی اغلب ساکت و متفکر کنار پنجره می نشست. پائیز گذشته با اتفاق پسرانش مقدار زیادی گندم در مزارع افشاند و حال آنکه این دانه ها همه بر اثر بوران و سرما یخ زده و از بین رفته بودند. چاره ای نبود جز آنکه سراسر این مزارع پهناور را از نو شخم بزنند و در آن ذرت بکارند. این حادثه یکبار دیگر هم برای او اتفاق افتاده بود، اما در آن موقع روسیکی جوان بود و از خستگی و کار زیاد نیترسید. بخودش اطمینان داشت و ماری، زنش را حامی بزرگی تصور می کرد.

امروز وضع طووردیگری بود. دکتر دستور داده بود که از جای خود حرکت نکنند. از طرفی بکارپسرها زیاد اعتماد نداشت. بدتر از همه اینکه رودولف چون آغاز کار و فعالیتش بود از شغل زراعت و ماندن در صحرا بکلی خسته و ناامید شده بود.

همانطور که پشت پنجره نشسته و بشیون باد گوش میداد فکرش رفته رفته متوجه روزگاران پیش شد. یادش افتاد که روزگاری در موقع جوانی خیالش برای خودش ناراحت بود. امروز هم که پیر شده باز هم خیالش ناراحت است، اما نه برای خودش، بلکه برای آینده فرزندانش. یک قسمت از ترس و وحشت او برای این بود که مبادا فرزندانش از کار زراعت متنفر شوند و حرفه ای را که او آنهمه برایش ارزش و اهمیت قائل بود ترک کنند. تجربیات تلخ و شیرین گذشته با او آموخته بود که اگر یکسال خشکسالی باعث از میان رفتن محصول و خسارات زیاد شود بدون تردید سالهای بعد کار و فعالیت آنان جبران مافات را خواهد کرد، اما کار و جان کردن در شهر چه سعادت و رادری می داشت؟ نمیتوانست بآنها حالی کند که یک فرد کشاورز از نعمتهای جهان که بالاتر از همه آنها آزادی و آسایش فکری است برخوردار است. در حالیکه زندگی در شهر، مخصوصا برای يك کارگر تهیدست، چیزی جز رنج و مرارت و نا کامی نیست. ناسازگاری ارباب و کمی حقوق و اعتصاب و صدها مصیبت دیگر همه زندگانی يك کارگر را تهدید میکنند، در حالیکه يك کشاورز لااقل از تمام این بلیات و رنجها در امان است.

روسیکی همچنان فکر میکرد، زندگانی در صحرا های وسیع و زیبا را با جان کردن در شهر با هم مقایسه مینمود. داش میخواست باز هم

اطفال خود را صدا کند و از مزایای زندگی روستائی برایشان تعریف کند و بآنها بگوید:

— شما هنوز مصیبت همسایه بد را نمی‌دانید. اگر در اینجا یکی از همسایگان شما بد باشد با او قطع مراوده میکنید و کاری بکار او ندارید اما در شهرهای بزرگ اینطور نیست. وجود همسایه بد عمر شما را تباه میکند. اصولاً بزرگترین مزیت زندگی در ده همان دور بودن از مردم است. من در سراسر عمرم اگر غم و اندوهی در این عالم داشتم و یا اگر رنجی میکشیدم از دست مردم بود. بعضی از مردمی که هیچ بومی از انسانیت و بشردوستی نبرده‌اند. چه در شهر لندن و چه در نیویورک، من قیافه‌هایی دیدم که هنوز از تجسم آنها وحشت میکنم. شهرهای بزرگ همیشه همینطور است. در حالیکه در اینجا زارع آرام و دور افتاده، در این نقاطی که انسان کمتر با مردم تماس دارد، چه قدر از نعمت آسایش و راحتی برخوردار است در اینجا اگر بیمار شوید دکتر ادوارد از شما مداوا خواهد کرد و اگر مریدید مردخوش قلب و مهربانی مثل «هیكاك» شما را بخاك خواهد سپرد. وقتی روسکی این مطالب را بر زبان می‌آورد همیشه اثر حیرت و ناراحتی را در سیمای فرزندانش میخواند. پسرهای او عموماً پا کدل و مهربان بودند و از دوروئیهای بشری اطلاعی نداشتند. نمیدانستند که بعضی از افراد مردم چه قدر ناپاك و پست و شیاد هستند.

تنها آرزوئیکه روسیکی در این اواخر در قلب خود میپروراند این بود که فرزندانش بامعن و آلام زندگی آشنا گردند تا بتوانند زندگی‌گانی خود را در کشمکش عمر بر راحتی بسر آورند و کمتر از شقاوت و دوروئیهای افراد بشر رنج ببرند.

وقتی بیاد این تصورات می‌افتاد از اعماق دل خوشحال بود که خودش عمرش را بنحوی که آرزو میکرد بسر آورده بود. چه بسیار روزهای دیر گذر که خودش بخاطر چند دینار پول دست احتیاج پیش این و آن دراز کرده بود در حالیکه فرزندانش از آن دم که دیده بروی زندگی گشوده بودند هرگز مفقود و درماندگی و احتیاج را نفهمیده بودند و هیچگاه موردی پیش نیامده بود تا پولی از دیگران وام بگیرند، حتی در همین سالهای اخیر هم روسیکی هیچوقت تلخی‌ها و مرارت‌های دوران گذشته را ندیده بود. اصولاً در این منطقه‌ایکه کار کشاورزی خود را شروع کرده بود، روزی پیش نیامده که چشمش بقیافه‌های زرد و گرسنگی کشیده همسایگان بیافتد و یا مثل همان

روزگاریکه در شهرهای بزرگ میزیست افرادی را ببیند که بعلت تهیدستی و درماندگی رنجور و بیحال باشند .

هروقت این اندیشه‌ها به‌غزش راه مییافت و بیاد روزگار کنونی خویش میافتاد بلافاصله کت خود را بر تن و کلاهش بر سر می‌گذاشت ، آن وقت مستقیماً بطویلۀ میرفت مقدار زیادی علوفه مقابل اسبها میریخت و می‌گذاشت تا آن حیوانات بقدر کافی سیر شوند . مثل اینکه با این کار شدت مسرت خود را آشکار می‌ساخت و طبع خود را اقناع میکرد .

بهار دلدیری آغاز شد؛ اما طبیعت جفا کار همچنان بر مردم آن سرزمین خشم گرفته بود . قطره‌ای باران نمیبارید و همه جا در خشکی و حشت‌انگیزی فرو رفته بود . اطفال روسیکی از نو بشخم زدن مزارع پرداخته بودند ، در حالیکه یک لحظه اندوه و اضطراب چهره آنها را ترك میکرد . روسیکی خودش در کنار حصار سیمی ایستاده و رنج فرزندان را تماشا میکرد . خاک مزرعه بقدری خشک بود که باهروزش نسیم ملایم بصورت غباری به هوا بر می‌خاست . منظره حزن‌آوری بود که پیرمرد برزگر که مترددوران زندگی خود میتواندست بخاطر آورد .

مزارع پهناور شبدر که بین خانه روسیکی و فرزندش رودلف قرار داشت متدرجاً از سبزی بزردی میگرایید و بدتر از همه علفهای هرزه راه بمزارع گشوده و زمینهای مزروع را در خود فرو میبرد . چند بار پدر از پسر ها تقاضا کرده بود هفته‌های وقت خود را صرف از بین بردن این علفها بکنند ولی هیچیک از آنها توجهی باین تقاضا نداشت بخصوص رودلف که بهیچوجه باینکار روی موافق نشان نمیداد . خطر از بین رفتن این آخرین محصول دسترنج این خانواده ، لحظه بلعظه بیشتر میشد و هیولای قحطی و گرسنگی چهره خود را مینمایاند ، ولی هیچیک از آن اطفال باین نکته توجه نمیکردند .

یکروز روسیکی آشفته‌حال و اندوهگین ؛ دستور طبیب را از یاد برد و در یک موقع مناسب ، وقتی که رودلف برای انجام کاری بشهر رفته بود ، وسائل لازم را برداشت و شروع بکندن علفهای هرزه کرد . فکرش اندکی آسوده بود که دکتربورلی پس از هفت سال اقامت در این سرزمین بشیکاگو رفته و دیگر در آن حوالی حضور نداشت تا با گفته‌ها و اندرزهای پیایی خود روحش را مقلب و ناراحت کند . چندبار در حین کار ، تنگی نفس لورا سخت رنج داد ولی بروی خود نیاورد . علفها را ه جمع کرد و

بطرف انبار برد اما در نیمه‌های راه مرض با تمام شدت باو تاخت . چند دقیقه بجای خود نشست و بعد باقد خمیده و فرو افتاده بطرف بنا پیش رفت هر چند قدمی که برمیداشت سرفه شدید دنیارا برابر چشمش سیاه میکرد یکی دود دقیقه می نشست و از نو برمیداشت قلبش آنگونه میزد که گویی میخواست قفس سینه را درهم شکند . گاهی مثل این بود که خنجری بران بقلبش فرو میرفت ، اما اهمیت نمیداد .

هنوز با آسیای بادی نرسیده بود که زانوانش تاب تحمل جسم او را از دست دادند . در همان لحظه که بین مرگ و زندگی در کشمکش بود چشمش بکسی افتاد که باشتاب بسویش میدوید . روسیکی چند بار سر برداشت و دقت کرد تا سرانجام او را شناخت . او پلی ؛ عروس محبوبش بود که همیشه نگران حالش بود . در عرض یک دقیقه ، نظیر سگی تندرو خود را پیرمرد رساند و زیر بازویش را گرفت و آهسته باو گفت :

پدر جان ، بمن تکیه کن تا ترا بغانه بیرم ، نترس ! چیزی نیست . من مطمئنم که بزودی خوب خواهی شد .

روسیکی آهنگ محبت بارش را میشنید اما شدت درد بقدری بود که نمیتوانست او را جواب بگوید . چشمانش قدرت بینائی خود را از دست داده بودند . آخرین چیزیکه یاد آورد این بود که دختر مهربان او را بروی تختی خوابانید و پیایی حوله داغ بروی سینه اش گذاشت . او اینهارا احساس میکرد و با نگاههای پر محبت خود جواب میگفت اما باز هم قادر بتکلم نبود .

وقتی درد سینه اندکی فرو نشست و سرفه های پیایی کمی تخفیف یافت ، پلی با چالاکی بی نظیری از نو بخاری را پراز زغال سنگ کرد و قوری چای را کنار آتش گذاشت . در طول این مدت چشمان پرستایش پیرمرد یک لحظه او را ترك نمیکرد . گرچه سیمایش هنوز کبود و با وجود سردی هوا عرق از سر و رویش فرو میریخت معینا لحظه ای از تعقیب زن مهربان غافل نمی نشست .

بیش از یک ساعت طول کشید تا روسیکی بسخن درآمد . دندانهایش که سخت بهم فشرده شده بود و بجز در موارد سرفه شدید او هم گشوده نمیشد اکنون بحال طبیعی درآمد . حلقه های سیاه دور چشمانش کمتر شده و گونه هایش متدرجا رنگ اصلی خود را باز می یافتند . در همان موقع که پلی بکنار بالینش آمد و میخواست حوله آب گرم را تجدید کند ، پیرمرد تبسم

خفیفی کرده و گفت :

- دخترم ، حالا حالم خیلی بهتر شده ، من نمیدانم چطور از تو تشکر کنم . چه بحران عجیبی بود که بمن رو کرد . من هیچوقت اینطور درد نکشیده بودم .

چهره تابناک پللی از شرم سرخ شد . این عالیتترین ستایشی بود که تا آنروز از زبان پدر شوهرش شنیده بود . باخوشحالی پرسید :

- حالا مطمئنید که درد تخفیف یافته ؟ خیلی ناراحت نیستید ؟ اجازه میدهید چند دقیقه از پیش شما بروم و بمنزلتان تلفن کنم که اینجا هستید ؟ سیمای زارع فریاد اندکی درهم فرو رفت . باملايمت گفت :

- نه پللی ، اینکار را نکن ! آنها خیلی ناراحت خواهند شد . تازه چه فایده دارد که تو زن مرا بشدت متوحش کنی ؟ اگر ماندن من در اینجا برای تو زحمتی دارد ، اجازه بده یکی دو ساعت دیگر هم همین جا بخواهم و بعد خودم بتنهائی خواهم رفت . دیگر دردی احساس نمیکنم و از اینکه پرستار مهربانی مثل تو دارم خیلی خوشحالم .

پللی برویش خم شد و بادستمالی که در دست داشت قطره های عرق را از چهره او پاک کرد . باشور و هیجان فوق العاده ای پیایی میگفت :

- چه قدر خوشحالم که حالتان بهتر شد . باور کنید پدر جان ، وقتی شما را با آنحال دیدم قلبم درهم فرو ریخت . چرا اینطور شدید ؟ چرا بی احتیاطی کردید ؟

چند دقیقه بعد ، پللی کنار آتش بخاری پهلوی قوری چای - روی صندلی نشسته بود روسیکی حالش بهبودی یافته بود ولی باز هم نمیتوانست از بستر خود برخیزد . باهمان نگاههای پر محبت نگاهش میکرد . یکبار که بیاد آن دقایق بحرانی افتاده بود سر برداشت و گفت :

- پللی ، تو لحظه ای بنجات من رسیدی که امید من بزندگانی تقریباً قطع شده بود . اطمینان دارم که اگر تو بداد من نیامده بودی من حالا در این دنیا نبودم ، در اینصورت من هیچوقت این محبت را فراموش نخواهم کرد ، و لو عمر خیلی کوتاه تر از آن باشد که تصور میکنم . امروز صبح که بطویل میرفتم تا لوازم کار را بردارم ، پیش خود فکر کردم که اگر واسطه کار قلب من ناراحت شد و از پا در افتادم آنوقت چکنم . یکی دوبار بغیالم خطور کرد که قبل از رفتن پیش تو بیایم و بتو اطلاع دهم ؛ اما بعد فکر کردم که نه ، صلاح نیست بی جهت تو را ناراحت بسازم . از کجا معلوم

است که تو مثلاً بچه‌ای در راه نداشته باشی، گرچه تا امروز صحبتی از این موضوع بامن نکرده‌ای ...

سیمای پللی ناگهان گلمگون شد. مثل اینکه پیرمرد درست حدس زده بود. سرش را پائین انداخت و حرفی نزد، اما پیرمرد همچنان منتظر جواب بود. سرانجام سر برداشت و گفت:

- پدر، شاید شما اولین کسی باشید که این حدس زده باشید. پللی حقیقت مطلب اینست که ما بزودی صاحب فرزندی خواهیم شد. من از این موضوع حتی با مادرم و رودلف هم حرفی نزده‌ام.

حجابی از مسرت چهره رنج کشیده زارع فرتوت را دربر گرفت. گوئی از شنیدن این خبر بدنیای احلام و رویا فرو رفت. چشمان نیم بسته خود را بر هم نهاد و آهسته شروع به صحبت کرد:

- چقدر آرزو داشتم که آنقدر زنده میماندم تا بچه ترامیدیم ... همین ... روسیکی سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. چشمانش در این هنگام بسته شده بود و پللی آنچه انتظار کشید تا باز هم بقیه مطلب را بشنود پیرمرد سخنی نگفت؛ تبسم آرزو همچنان بر سیمای چین خورده او نمایان بود و همین امر پللی را بدامان خیال کشاند. فکر میکرد هیچکس در این دنیا، نه مادر، خواهر و نه شوهر، هیچیک با اندازه این پیر پا کدل او را دوست نمیداشتند. میدانست که حس بشر دوستی و محبت بدیگران از غرائز طبیعی اوست، ولی از اینکه اینهمه او را نسبت بخود ذی‌علاقه و فدائی میدید بحیرت و شگفتی فرو رفته بود. این حس، این احساس نوع پرستی و وفا داری، از هر حرکت او هویدا بود. وقتی نگاه می کرد، وقتی که لبخند میزد؛ زمانی که دست مصاحبش را بگرمی میفشرد، اینها همه آثار محبت بود که مثل آتشی فروزنده در کانون دلش زبانه میکشید.

وقتی بخواب رفت، برای مدتی دراز پللی همچنان ساکت بر بالین او نشسته و دست گرم و درشت و آفتاب سوخته او را در دست خود نگاهداشت در سراسر عمرش هیچگاه دست کسی را اینطور به‌علاقه نگاه نداشته بود. وانگهی هیچوقت دستی بدرستی و در عین حال ظرافت و حساسیت دست او ندیده بود. این برزگرانی که در این اطراف منزل داشتند و او میشناخت؛ افرادی که در شهر طی سالیان عمر خود دیده بود، هیچیک دستشان شبیه بدست این پیرروشندل نبود. با آنکه در عمرش مدام با آن کار کرده بود و در مزارع و کشتزارها و حتی کارهای سخت تراز آن بکارشان برده بود،

معهدا ترکیب و ظرافت خود را محفوظ داشته بودند .. فقط آنچه طی گذشت سالها بر آن وارد آمده بود همان چین و چروکهای متعددی بود که حکایت از گذران عمر پر مشقت میکرد .

پلی، ساکت و بیحرکت، گاهی بر چهره او و زمانی بردست چین خورده اش نگاه میکرد و می اندیشید. در آن دقیقه های دیر گذر، آنقدر از نشیب و فراز زندگی و گذشت روزهای عمر، دروسی آموخت که شاید هرگز قبل از آن ساعت، باین نکات نیاندیشیده بود. وقتی که صدای اتومبیل رودلف را از خارج شنید ، بسوی شتافته و گفت:

- اوه، رودی جان، اگر بدانی پدرت یکساعت پیش چه حالی شد؟ از صبح بزرعه رفت و خودش به تنهایی مشغول کندن علفهای هرزه شد . وسطهای کار قلبش گرفت و اگر من بدادش نرسیده بودم ، بیچاره از بین رفته بود .

رودلف با شتاب از ماشین بیرون پرید. سراسیمه پرسید :

- حالا پدرم کجاست ؟

- اینجا است. روی تخت خوابیده . امروز من خیلی ترسیدم . ط-فلک حالش خیلی بد بود. تو میدانی که من بپدرت خیلی علاقه دارم. دستش را پیش برد و بازوی رودلف را گرفت. آنوقت هر دو با هم داخل اتاق شدند.

همانروز قبل از اینکه هوا تاریک شود، رودلف و پلی با هم، پیرمرد را از تخت بلند کردند و بخانه اش بردند. رودلف خیلی زحمت کشید که در این نقل و انتقال او ناراحت نشود ، گرچه در تمام مدت روسیکی سعی می کرد خودش راه برود و بفرزند و عروسش نشان دهد که کسالت و ناراحتیش بکلی مرتفع شده است .

با ممداد روز بعد، روسیکی مثل معمول از جایش بلند شد، لباس خود را پوشید و با سایر افراد خانواده در سر میز ناشتایی نشست . اولین حرفی که بزنش زد این بود که «ماری جان . امروز نمی دانم چرا قه-وه بیشتر از روزهای دیگر بزیر زبانم مزه می کند » و بعد روی به فرزندانش کرده و گفت:

- خواهش من از شما اینست که موضوع کار دیروز مرا فراموش کنید و اگر احیاناً دکتر بورلی از سفر برگشت و بشما برخورد کرد، با و حرفی در اینباره نزنید .

پس از صرف ناشتائی، بجای معمولی خود پشت پنجره نشست و قبل از آنکه ماری برای دانه دادن به مرغ و جوجه ها برود از او خواهش کرد که سوزن و نخ و وسایل دوخت و دوز را در اختیار او قرار بدهد. بعد پیشش را روشن کرد و پالتوی «جان» را بدست گرفت.

ماری از همان شب پیش، يك لحظه از خیال او غافل نبود و دقیقه ای او را تنها نمیگذاشت، اما در این دقیقه که وقت غذا دادن جوجه رسیده بود، ناچار برای ربع ساعت او را ترك کرد. وقتی میخواست از اتاق بیرون برود دید که حال شوهرش خوب و لبخندی بلب دارد، شاید به طلب جالب توجهی فکر میکند.

حقیقت امر هم همین بود. روسیکی در آن دقایق بیاد پللی افتاده بود. فکر میکرد که اگر روز گذشته، آنطور ناگهانی بیمار نشده بود، هرگز نمیتوانست بفهمد که عروسیش دارای چنین قلب پر محبت و مهربانی است. دختران امروز در آغاز جوانی سبکسریهای فراوان دارند، اما پللی با وجود آنکه عمری از او نمیگذشت معینا از عواطف مادری و خواهری با اندازه يك زن سالخورده بهره داشت و بدیهی بود وقتی این مختصر هوسها و بی بند و باریهای جوانی از میان میرفت، آنوقت او بتمام معنی يك زن کامل و دوست داشتنی از آب درمی آمد.

هنوز يك ردیف كوچك پالتوی جان را تمام نکرده بود که از نوضربان شدید قلب شروع شد و بحران دیروزی باور و کرد. روسیکی بآرامی پپ خود را بگوشه پنجره گذاشت و بعد بروی سینه خم شد تا بلکه از شدت درد بکاهد، ولی بیفایده. حالش لحظه به لحظه رو به وخامت رفت تا بجاییکه متدرجاً همه چیز برابرش شکل خود را ازدست داد و تیره و تار شد.

در آن لحظه های دیر گذر و دردناک، بفکرش رسید که از جای برخیزد و خود را به تخت خود برساند، از این رودسته صندلی را حایل قرار داد و با رنج بسیاری دو قدم بطرف خوابگاه رفت، ولی درد چنانکه و دوار شدید سردست بردار نبود. مثل نهالی که در برابر تند بادی خروشان بلرزد، تا کمر خم میشد و کشان کشان پیش میرفت. سرانجام زانوانش قدرت حفظ تعادل او را ازدست دادند و وی چون کوهی سنگین، کنار در خوابگاه، بروی زمین غلطید.

هنگامی که ماری از کار دانه دادن مرغها فارغ شد و باتاق آمد، دیگر روسیکی در این دنیا نبود. با اینکه دستش هنوز مختصر گرمی خود را حفظ

کرده بود ، معه‌دا مثل این بود که پیر روشندل سالها پیش از قید حیات رسته بود.



هنگامی که عموروسیکی دیده بروی زندگانی فرو بست ، دکتر ادوارد در شهر نبود و تا چند هفته بعد هم از سفر بازنگشته بود . روزیکه پای بخانه گذاشت و این خبر را شنید ، تا چند لحظه حال خود رانی فهمید. همان روز مصمم شد که در اولین فرصت بدیدار این خانواده مصیبت زده -رود و از نزدیک زن و فرزندان زارع فقید را دیدن کند.

بالاخره در یک شب مطبوع و مهتابی آغاز تابستان ، بطرف مزارع روسیکی حرکت کرد. تا وقتی بفراژتپه نرسیده بود ، فکرش در جاهای دیگر دور میزد ؛ ولی در آنجا ، در آن نقطه‌ای که از یکسوقبرستان خاموش و از نقطه دیگر عمارت خانه روسیکی بنظر میرسید ، دفعتاً یاد آن پیر با کدل و خاطرات گذشته او افتاد. قلبش گرفت و سایه ای از غم بر چهره اش فرو افتاد . اتومبیل را نگاهداشت ، موتور آنرا خاموش کرد و آرام و بیحرکت بنمای اطراف نظر دوخت .

سکوتی حزن انگیز بر همه جا حکمفرما بود. ماه بیدریغ امواج سیما بگون خود را بهمه جامی پرا کند و حجابی مبهم و تیره بر سراسر آن سرزمین میگسترده. با اینکه هیچ ذیروحي در آن اطراف دیده نمیشد ، معه‌دا مثل این بود که عده‌ای در آن محوطه پنهان و در حرکت و آمد و شد هستند. چند قدم دورتر ، در پشت حصار سیمی که مزارع پنهان و روسیکی قرار داشت ، یک ماشین بزرگ درو کنی قرار گرفته بود و نشان میداد که آنروز بعد از ظهر ، پسران روسیکی در این اطراف بکار اشتغال داشتند . رایحه مطبوعی که از مزارع بر میخاست بهمراهی نسیم بحرکت آمده و بمشام وی میرسید . قبور درگذشتگان در سایه ماهتاب و در سطح پوشیده از چمن گورستان ، مثل اشباح نیم شب استاده و ویرامینگریستند . آنجا ، در فاصله خیلی دور ، افق نیم روشن که تك تك ستارگان چشمك زن در آن پدیدار بودند ، جلب توجهش را میکرد .

برای نخستین بار ، دکتر ادوارد در دل انصاف داد که این گورستان سرد و خاموش ، دارای نمایی باشکوه و زیبا و خیال انگیز است و آنوقت در ذهن خود آنرا با قبرستانهای شهرها که جز سنك و آجر و خاك و احیاناً تك تك درختان زرد و خزانزده آنرا زینت نمیدهند مقایسه کرد. اینجاست که چیز

حالت دیگر داشت . یکنوع جنبش زندگی و همه حیات در محیط آن احساس میشد . بخلاف آرامگاههای شهرها که آنرا دیار خاموشان و شهر مردگان نامیده اند اینجا سرزمین زیبایی و خیال و احلام بود . در این محوطه محدود که چمنهای سرسبز و زمردین آن دیده رانوازش میداد ، خورشید و ماه و ستارگان مدام بر آن نور میپاشیدند . باد برگهای درختان و سطح موج چمن آنرا بنوازش درمی آورد و از همه سو ، تا آنجا که چشم کار می کرد ، مزارع رنگارنگ آنرا احاطه کرده و بر جذایت آن می افزود ، یکنوع جاذبه و فریبندگی دیگری وجود داشت .

اسبها در بهار و تابستان در این اطراف بکار خود اشتغال ورزیده ، برزگران راه خود را بسوی شهرها گشوده ، گاو و گوسفندان در اطراف و اکناف بچرا پرداخته و زندگانی بنحواحسن و دلخواه پیش میرود . هیچ چیز در این گورستان بظاهر فراموش شده ، حکایت از استیلاي مرگ و نیستی نمیکرد . همه چیز آماده برای حیات مردی بود که سالیان متمادی از عمر خود را در شهرها گذرانده و همواره آرزو میکرد روزگاری فرا رسد که در دهستانها و دشتهای پهناور بکارهای زراعت و روستائی بپردازد .

در آندقایق ، صحنه های زندگانی ساده و درعین حال پرماجرایی « عو روسیکی » در نظر دکتربورلی بسیار زیبا و دلپسند و شاعرانه جلوه کرد .

ماه عسل طلائی

THE GOLDEN HONEYMOON

اثر:

رینگ لاردنر

By :

RING LARDENER

از کتاب :

چگونه باید داستانهای کوتاه نوشت ؟

From :

How to Write Short Stories?

« رینگ لاردنر » سال ۱۸۸۵ در شهر کوچک « نایلز » در ایالت میشیگان امریکا بدنیآ آمد. از آموزشگاه « آرمور » در شیکاگو فارغ التحصیل شد و مدت چهار سال در روزنامه آن شهرستان و دو شهر سن لوئی و نیویورک بشغل خبرنگاری بکار پرداخت. در طول این مدت شهرت فراوانی بنام « نویسنده و مفسر ستون ورزشی » کسب کرد؛ اما با انتشار کتاب « آل ، تو مرا میشناسی » که در اوایل جنگ بین‌المللی اول طبع گردید ، اشتهار او از حد و دیک مفسر ورزشی تجاوز کرد و به مقام ادیب و نویسنده نائل آمد. از این پس آثار « لاردنر » یکی پس از دیگری طبع و منتشر شد و توجه امریکسارا بیش از پیش بسوی خود معطوف داشت. در نوشته ها و داستانهایش معمولاً نوعی ظرافت و شوخ طبعی نهفته است که آنها را نسبت بآثار سایر نویسندگان معاصر خود متمایز میکند. نظر متقدین ادبی بر اینست که شاید هیچیک از نویسندگان و سخنسرایان امریکائی بهتر از لاردنر نتوانسته سیره و عادات مردم آن مرز و بوم را طی مضامین جالب و شیرین تشریح و تجسم نماید.

قهرمانان داستانهای او معمولاً یکی از میلیونها فرد بومی امریکائی است که باتمام خصوصیات و عادات مخصوص خود طی سطور داستان جلوه گر میشود و از اینروست که نوشته های لاردنر آئینه ای از افکار ، عادات و اخلاق مردم معاصر امریکائی است. داستان کوتاه « ماه عمل طلائی » نیز یکی از همین نوع داستانهاست که در آن ایدآلها و خصوصیات اخلاقی يك زن و شوهر سالخورده بخوبی مصور گردیده است.



ریس لاردنر
(۱۸۸۵ - ۱۹۳۳)

هم-رم که من همیشه اورا «والده» خطاب میکنم مدعی است که من هر وقت سر صحبت را با کسی باز کردم دیگر باین زودیهها ساکت بشو نیستم. در حالیکه من معتقدم این ادعا راست نیست و بارها باو گفته‌ام که اگر من فرصت چند کلمه حرف زدن را پیدا کرده‌ام، جاهائی بوده که او در آنجا نبوده. البته باید باین حقیقت اعتراف بکنم که هیچکدام از ما در مجالسی مثل محفل «کویکرها» که مراشان تفکرو خاموشی است چندان مورد استقبال قرار نخواهیم گرفت؛ ولی من در اینجا سئوالی دارم که مکررا آنرا از «والده» پرسیده‌ام و آن اینست که اگر خداوند زبان را برای حرف زدن بمانداده پس فایده این زبان چیست؟ جواب والده در اینطور مواقع این است که «خداوند زبان را برای حرف زدن بمانداده؛ اما نه برای اینکه يك مطلب را هزار مرتبه تکرار کنیم..»

و اما درباره این اشاره من چه جواب میدهم؟ جواب من اینست که: - والده جان، آخر يك زن وشوهری مثل من و تو که پنجاه سال است با هم زندگی میکنند چه حرف تازه ای دارند که با هم بزنند؟ طبیعی است بعد از نیم قرن زندگی، هر مطلبی بخوام برای تعریف بکنم تو قبلا آنرا شنیده‌ای، ولی همین حرفها شاید برای دیگران تازگی و لطف داشته باشد. توجه کسی را میتوانی در این دنیا پیدا کنی که پنجاه سال متوالی با من زندگی کرده باشد؟

وقتی این حرف را میزنم والده میگوید: - البته که کس دیگری پنجاه سال با تو زندگی نکرده، کدام احمقی میتواند این مدت دراز را با تو صرف کند؟

من باو میگویم: - ولی الحمدالله بتو که بد نگذشته.. رنگ و رویت گواهی این مطلب را میدهد.

والده وقتی این حرف را میشنود برآشفته و میگوید: - معلوم است که باید اینطور حرف بزنی... حالا دیگر آن سالهای قبل از عروسی مرا از یاد برده‌ای. این روزها من سالمتر و شاداب‌ترم یا آنروزها؟

البته که با والده بهیچوجه نمیشود يك و دو کرد. ناچارم سکوت کنم و حرفی نزنم.

بله آقای عزیز، هفدهم ماه دسامبر گذشته، پنجاه سال تمام از تاریخ

عروسی ما گذشت. بهمین جهت دخترم و دامادم از شهر «ترنتون» که مقر دائمی آنهاست با اینجا آمدند تا در جشن ماه عسل طلائی ماسرکت کنند (۱) دامادم «جان-ه-کرامر» برای خودش در آن حوالی يك ملاك حسابی است. یکی دو سال عایدی وسیعی در حدود دوازده هزار دلار بهم زد و حالا در ترنتون و اطراف زمینهای خوبی برای خودش خریده و کارو کاسبی اش رونق گرفته، آدمی است منظم و پرکار و خوش قلب. اعضای انجمن مذهبی «روتاریها» سعی زیادی کردند که «جان» را عضو انجمن بسازند، ولی دامادم همیشه در جواب آنها میگفت: «خانه من برای من حکم انجمن را دارد. بنابراین چه کاری است که من سالیانه مبلغی پول بدهم و در آنجا هم با نگذارم؟ اما عاقبت «ادی» دخترم او را مجبور کرد که در کلوب نام نویسی کند.

وقتی برای جشن ماه عسل طلائی ما آمدند بدبختانه هوا هم يك مرتبه سرد شد، بطوریکه بخاری بزرگ خانه مان مثل اینکه اصلاح حرارت نمیداد. والدہ مرتب غرغری میکرد که چرا امسال هوا سرد تر از پارسال شده. و چون این غرواوند ها ادامه یافت «ادی» پیشنهاد خوبی کرد. گفت: شما که بچه ندارید و گرفتار هم نیستید. چرا در خانه را نمی بندید و این یکماهه را سفری بفلوریدا نمیکنید؟ آنجا هم هوا گرم است و هم محیط مطبوع. چه اصراری است که در اینجا بمانید و سرمای طاقت فرسا را تحمل کنید. چهار سال زمستانها من آنجا بودم و هر مرتبه پنج هفته ماندم. فقط در آنجا قدری خرج میهمانخانه و شام و ناهار گران است. برای ما فقط سیصد و پنجاه دلار کرایه هتل تمام شد...

والدہ سر بمخالفت برداشت که «مگر ما مجبوریم جانی برویم که مثل سرگردنه آدم را تخت کنند؟» دامادمان بدادما رسید که:

«ازومی ندارد شما به هتل های گران قیمت بروید. در «تامپا» میهمانخانه دارها خیلی اجحاف میکنند، ولی شما ممکن است بشهر کوچک «سن پترزبورگ» که در جنوب فلوریدا است بروید و بهوض آنکه در هتل بمانید دوسه اتاق مبله اجاره کنید و شام و ناهارتان را هم بیرون بخورید، باین ترتیب برایتان مناسب تمام میشود.

۱- در بین اروپائیان و امریکائیان مرسوم چنین است که پس از بیست و پنج سال ازدواج جشنی بعنوان «ماه عسل نقره ای» و پس از پنجاه سال «ماه عسل طلائی» برپا میکنند.

برای اینکه سرتان را درد نیاورم، بطور خلاصه میگویم که ما بالاخره تصمیممان را برای مسافرت گرفتیم و دامادمان بعنوان پیشکش موافقت کرد که تفاوت قیمت دوبرلیت را با یک کوپه در بست بپردازد تا ما بتوانیم شبها در همانجا براحتی بخوابیم و از زحمت سفر در امان باشیم.

شب قبل از مسافرت، به «ترنتون» رفتیم و در خانه دامادمان ماندیم و ساعت ۲۳ ر ۳ بعد از ظهر فردا بطرف مقصد حرکت کردیم.

مسافرتمان روز دوازده ژانویه شروع شد. والده در طرفی که ترن پیش میرفت نشست، برای اینکه میگفت اگر جهت مخالف بنشینم حالم بهم میخورد. من هم حرفی نزد و روبرویش نشستم. ساعت ۴:۰۳ بود که وارد بخش شمالی فیلادلفیا شدیم و ساعت ۴:۱۴ از آنجا حرکت کردیم. ۶:۳۰ به بالتیمور رسیدیم و ۷:۲۵ وارد واشنگتن شدیم. در آنجا قطار دو ساعت توقف کرد تا لکوموتیو دیگری ما را بطرف جنوب ببرد. در عرض این دو ساعت، فقط یکبار با موافقت والده بیرون آمدم تا نگاهی باطراف بکنم و هوایی بخورم، اما چندین مرتبه اصرار کرد که شماره واگون واسم آنرا یادداشت بکنم مبادا بعداً اشتباهی بشود و ترن دیگری سوار شوم، یا اینکه او را تنها بگذارم و گم شود. وقتی دیدم خیلی سماجت میکند و مایل نیست از پیش آورد بشوم گفتم:

- چه اهمیت دارد؟ اگر ترن رفت با قطار بعدی خواهم آمد و بعداً بتو ملحق خواهم شد.

والده با قیافه عبوس مرا نگاه کرده و گفت:

- حلال مشکلات همه در پیش من است. تو با کدام پول میخواهی بلیت

بخبری و دنبال من بیایی؟

دیدم راست میگوید، معذراً برای این که خود را از تـك و تـا

نیاندازم گفتم:

- ابداً اهمیتی ندارد. در اینجا قطعاً آشنائی پیدا خواهم کرد که از

او پول بلیتی قرض کنم؟

وقتی این حرف را زدم بابی اعتنائی و تحقیر گفت:

- بسیار خوب بفرمائید. تشریفتان را ببرید...

از شما چه پنهان که من از اطراف واگون دور نشدم مبادا واقعا خطری پیش بیاید. ساعت ۹:۴۰ شب ترن از واشنگتن حرکت کرد و من و والده بلافاصله تصمیم گرفتیم که بخوابیم برای اینکه هیچ کاری بهتر از خواب

نبود. موقع شب ما از مزارع سرسبز ویرجینیا می‌گذشتیم و با اینکه هوا تاریک بود با وجود این یکی دوباری که بیدار شدم از پنجره نگاهی بخارج کردم. اوایل صبح قطار وارد «فایت ویل» در کارولینای شمالی شد. ناشتائی را درواگون قطار خوردیم و چون کمی از تنهائی خسته شده بودم سر صحبت را با مردی که در کوپه همسایگی ما بود باز کردم. پیرمردی بود هشتاد ساله از اهالی «نیو هامپشایر». زن و دو دختر جوانش هم با او بودند. وقتی از آنها پرسیدم که چطور چهار نفری در یک کوپه مانده‌اند و آیا شب با آنها سخت نگذشته گفت:

- قریب پانزده سال است که کارما همین است و هر سال همین موقع ما به آب گرم «تاریون» می‌رویم.

ساعت دوازده و نیم ظهر قطار ما وارد شهر «چارلستون» در کارولینای جنوبی شد و پس از چند دقیقه توقف بطرف «ساوانا» در ایالت جورجیا رفت. ساعت ۴:۲۰ بود که از آنجا سمت فلوریدا حرکت کردیم و ۸:۴۵ شب وارد «جکزنویل» شدیم. قطار در اینجا یک ساعت و ربع توقف کرد و من همینکه خواستم پا را از ترن بیرون بگذارم والدۀ دوباره غرغرش بلند شد. ناچار منم صرف نظر کردم و تمام این مدت را ساکت و بی حرکت و برویش نشستم. بالاخره قطار ساعت ده حرکت کرد و ما وقتی به رختخواب رفتیم من هر چه کردم خوابم نبرد. مثل اینکه صدا و حرکت ترن برای من ناراحت کننده شده بود. علاوه بر آن مدتی بین من و والدۀ گفتگو بر سر جا شد. این دفعه او میخواست جا را عوض کند و من راضی نبودم.

آنشب هم هر طور بود گذشت. ساعت ۶:۵۳ وقتی قطار وارد منطقه آب گرم «تاریون» شد ما بیدار شدیم و با رفقای همسایه مان خداحافظی کردیم.

عده دیگری از مسافران ما هم در «بل ایر» که منطقه گرمسیری برای علاقه‌مندان پیازی گلف است پیاده شدند. تماشای جوش و خروش این مسافرها بی اختیار مرا بیاد دورانی انداخت که خودم هم اهل بازی گلف بودم و آهی سرد از دل کشیدم.

عاقبت ساعت ۸:۲۰ صبح به «سنت پترزبورگ» رسیدیم. وقتی ترن ایستاد مثل معمول غوغائی بر راه افتاد. عده‌ای از دلالهای میهمانخانه‌ها و مسافر خانه‌ها اطراف مسافرین را گرفتند و جنجالی بر راه انداختند. من روی به والدۀ کردم و گفتم:

- خدارحم کرد که ما میدانیم کجایم و خواهیم برویم، و گرنه تکلیف ما با این وضعیت چه میشد؟ میبینی که این دلالها همه مدعی هستند میهمانخانه شان بهترین میهمانخانه است. با این کیفیت مسافریس چطور میتوانند تصمیم بگیرند؟

برای اولین بار بعد از دوشبانه روز مسافرت، تبسمی بروی لبان والده نقش بست.

با هر زحمتی بود سواراتو بوسی شدیم و نشانی بانسیونی را که دامادم داده بود براننده دادم. نیم ساعت بعد در مقصد پیاده شدیم و همینکه زنك را فشار دادم زن جوانی در حدود چهل و هشت سال در را بروی ما باز کرد. پس از معرفی و آشنائی، اتاقی را که مشرف به پنجره بود و از حیث نور و هوا راحت، و تخت و روشویی داشت بمانشان داد. اجاره این اتاق دوازده دلار در هفته بود. گرچه کمی گران بنظر میآمد ولی بواسطه اینکه مکانش خوب بود و فقط سه کوچه با پارک و بلیامز فاصله داشت آنرا قبول کردیم.

«سن پتر» شهر نسبتاً کوچکی است که مردم اسم «شهر آفتاب» روی آن گذارده اند. بعضی از اهالی معتقدند که در سراسر آمریکا هیچ نقطه ای مثل این شهر، آفتاب مطبوع و دائمی در آن نمیتابد. بقول آنها در تمام سال شاید چند روز بیشتر نباشد که خورشید زیر ابر فرو برود. این ادعا بعدی است که میگویند اگر روزی هوا ابری شد، صاحبان جراند شهر روزنامه های خود را مجانی بین اهالی تقسیم میکنند و ظاهراً از یازده سال پیش باین طرف فقط شصت روز چنین اتفاقی افتاد. اسم دیگری که باین شهر داده اند «بهشت فقر است» شاید برای اینکه با مقایسه با کرانه «پام بیچ» که مرکز تجمع اشراف و ثروتمندان است خیلی تفاوت دارد.

طی اقامتمان در شهر فرصتی دست داد که سری به «اردوگاه لوئیس» بزنیم. اینجا مکانی است معروف به اقامتگاه «سیاحان کنسروخور». شاید این اسم بنظرتان عجیب بیاید؛ ولی حقیقت مطلب این است که در این جا توریستهای رحل اقامت میافکنند که نسبتاً فقیرند و غذاهای خود را عموماً بوسیله کنسرو تهیه میکنند. ضمناً چادر و سایر وسایل هم همراه خود میآورند و در همان اطراف خیمه خود را برپا میسازند. در آنجا شنیدم که عده ای در حدود دویست هزار نفر از این توریست ها آنجا منزل دارند.

زن و شوهری از این عده که بحسب تصادف با آنها آشنا شده بودیم خانم و آقای «پنس» نام داشتند که اصلاً از اهالی تگزاس بودند. مردك

در حدود هشتاد سال داشت و زنش یکی دو سال از او جوانتر بود. از شهر «برادی» تا این نقطه که در حدود ۱۶۴۰ میل راه بود همه را با اتوموبیل خود طی کرده بودند. بطوریکه ازدوست تازه آشنای خود شنیدم گروه «کنسروخورها» برای خود سازمان مفصلی تشکیل داده و هر فصل بنقطه‌ای سفر میکنند. تابستانها معمولا در مناطق «نیوانگلند» و اطراف دریایچه‌های شمالی هستند و زمستانها به فلوریدا می‌آیند و در این منطقه چادرهای خود را برپا می‌سازند. تصادفاً روزی که ما بآنجا رسیدیم اعضاء مشغول انتخاب رئیسی برای خود بودند و همان عصر نتیجه انتخابات را اعلام کردند. یکی از اهالی نیویورک عضو جمعیت کنسروخورها به مقام ریاست انتخاب شد و عنوان «پادشاه کنسروخورهای جهان» گرفت. اعضای انجمن سرودی هم برای خود درست کردند که در مواقع تشکیل جشنها با هم می‌خواندند. مضمون سرود مطالبی شبیه به این بود:

«همواره با کنسروها، رفقا هورا، بچه‌ها هورا
پاینده باد کنسروها و نابود باد دشمنان ما
دور آتش اردوگاهها جمع شویم.. بار دیگر گرد هم آییم
و فریاد بزیم «جاویدان باد گروه کنسروخورها»
ضمناً اعضای انجمن بایستی نمونه‌ی یکی از آچارهای کنسرو باز کنی
را جلوی اتوموبیل خود نصب کنند.

وقتی از والدۀ پرسیدم که عقیده‌اش درباره‌ی این انجمنها چیست و آیا میل دارد که ما هم اتوموبیلی تهیه کنیم و بدنبال آنها راه بیافتیم گفت:
- بدم نمی‌آید بشرطی که تو پشت رل اتوموبیل ننشینی.
گفتم.

- یعنی من از این «پنس» هم کمترم که با زنش این راه دراز را طی کرده در صورتیکه من هشت سال از او جوانترم.
- راست است که سن او از تو زیادتر است، ولی «پنس» در عوض مثل تو بزدل و ترسو نیست.

مباحثه با والدۀ فائده ندارد بهمین جهت منهم سکوت کردم.
در «پترزبورگ» اولین کاری که کردم سری با تاق بازرگانی زدم و اسم و آدرس خود و والدۀ را بآنها دادم. اینهم در این اواخر یکی از استخارات اولیاء هرایالت شده که بدانند در سال چند نفرو و چه اشخاصی به ایالت آنها می‌آیند تا بعد آنرا وسیله تبلیغ قرار بدهند و برای جلب مشتری بیشتر با

سایر ایالات رقابت کنند. آنروز بطوری که شنیدم قبل از ماه-ین سال متجاوز از یازده هزار نفر اسم نویسی کرده بودند و از قضا آنکه اهالی ایالت ما «اوهایو» بیش از سایر قسمت‌ها بود.

اولین شب اقامت‌مان در این کشور به کلیسا رفتیم تا پای وعظ یکی از روحانیون بزرگ که از نیویورک آمده بود و مطالبی تحت عنوان «شکار رنگین کمان» میگفت بشنیم.

فردای آنروز اولین چیزی که بفکرمان رسید این بود که محلی پیدا کنیم تا در آن شام و ناهار خود را بقیمت مناسب بخوریم. بعد از جستجوی زیاد در اواسط خیابان سنترال یک «کافه تریا» (۱) پیدا کردیم که قیمت خوراکی‌هایش تقریباً مناسب بود. روی حسابی که کردم خرج روزانه شام و ناهار ما در حدود دودلار تمام میشد. ولی خوشبختانه غذایش تمیز و متنوع بود. شاید شما هم قبول داشته باشید که اگر غذا خوب و متنوع باشد انسان اهمیت نمیدهد که کمی گرانتر از جاهای دیگر بپردازد.

روز سوم فوریه که روز تولد والده بود تصمیم گرفتیم که ناهار را بجای «کافه تریا» در یک رستوران قشنگ صرف کنیم و برای این منظور مجبور شدیم که هفتاد و پنج سنت بیشتر از معمول برای یک بیفتک بپردازیم. وقتی از رستوران بیرون آمدیم من روبه والده کرده و گفتم:

«خدا رحم کرد که هر روز روز تولد تو نیست والا من مدت‌ها پیش سگته کرده بودم!»

در جواب من والده خیلی چیزها گفت که چاره‌ای جز سکوت نداشتم. البته بهتر است با والده یک ودونکرد.

در این رستوران که در یک میهمانخانه نسبتاً بزرگی واقع شده بود جمعیت زیادی از زن و مرد دیدیم. در سالن عده‌ای از جوانان میرقصیدند و در بعضی از اتاقهای کوچک گروهی قمار میکردند. به والده پیشنهاد کردم که چند دور با هم برقصیم. اول از این پیشنهاد چندان استقبالی نکرد و گفت که دیگر از سن من واو گذشته که باهم «سامبا» یا «بوگی و بوگی» برقصیم بعد که چند دقیقه صحنه رقص را تماشا کرد، یک مرتبه با نفرت روی بمن کرده و گفت:

۱- کافه تریا نوعی از رستورانهای امریکا است که در آن پیشخدمتی برای پذیرایی وجود ندارد و مراجعین خودشان غذاها را خریداری و در سالن آن دورهم صرف میکنند.

- از دیدن حرکات این جوانان بیزارم. پاشو برویم. ترجیح میدهم که امشب را با هم يك فيلم قشنگ به بینیم.
باید باین نکته اشاره کنم که والدۀ ازدوران جوانی علاقه‌اش را بسینما حفظ کرده و در اینجا هفته‌ای نیست که لا اقل دوبار باتفاق هم سینما نرویم.

روز دوم در پارک هم بد نگذشت. از حیث قشنگی و زیبایی دست کمی از پارک شهر خودمان ندارد با این تفاوت که کمی از آنجا بزرگتر است. ضمناً هر روز دسته‌ای از نوازندگان در وسط باغ قطعاتی مینوازند و واردین را سرگرم میکنند. ضمناً محله‌هایی هم برای ورزش و بازی‌های تفریحی مثل «لوتو» و شطرنج و تیراندازی و امثال آنها وجود دارد. شرکت در این بازیها مستلزم عضویت در باشگاه پارک بود و شرط عضو شدن هم پرداخت يك دلار وجه بود که ما خواهی نخواهی پرداختیم. وقتی من درباره‌ی گران بودن حق اشتراك سؤال کردم بمن گفتند که سابقاً نرخها ارزانتر بود ولی برای اینکه باشگاه را بهتر اداره کنند حق عضویت را اضافه کردند.

يك روز من و والدۀ برای تماشای بازی «گوی اندازی» ساعتها وقتمان را در پارک صرف کردیم. والدۀ اصرار داشت که من هم در این بازی شرکت کنم، باو گفتم که با اینکار بجز اینکه خودم را مسخره کرده باشم فایده دیگری ندارد برای اینکه سالهاست دست بچوگان نزده‌ام گرچه در آن میان کسانی را دیدم که از حیث سن، من پیش آنها بچه بودم. چند روزی وقت ما باین ترتیب در پارک گذشت تا اینکه یکروز با مردی بنام «ویور» که اهل ایالت «ایلینوئی» بود آشنا شدم، رفیق تازه مرا ببازی «چکر» (۱) دعوت کرد و من هم قبول کردم. حریف خوب بازی میکرد، با اینحال نتوانست مرا مغلوب کند. والدۀ در عین اینکه حواسش بموسیقی بود، بازی ما را هم زیرچشم داشت و از اینکه مسیدید من یکی دوبار با پیروزی بر حریف خود نمایی کردم ظاهراً لذت برد. وقتی دید که من برای خود مصاحبی پیدا کردم او هم بیکار ننشست و با یکی دو نفر از زنهایی که نزد بکس بروی نیمکت نشسته بودند باب صحبت را باز کرد. یکی از زنها در حدود هفتاد الی هفتاد و يك سال داشت. دامنه صحبت آنها بدرازا

۱ - نوعی بازی شبیه بشطرنج است که در انگلیسی آن Draughts می‌گویند.

کشید و کم کم اسم و نام فامیل هم را پرسیدند. وقتی زن تازه آشنا خود را معرفی کرد یکمرتبه من و والده با حیرت عجیبی باو نگاه کردیم. آنچه را که میشنیدیم نمیتوانستیم باور کنیم. فکر میکنید این زن که بود؟ این زن بانو «فرانک هر تسل» همسر نامزد سابق والده بود که قریب نیم قرن پیش قرار بود با والده ازدواج کند و وقتی من پا بمیان گذاشتم، اورا خود را گرفت و رفت.

بلی آقای عزیز، تصادف را ملاحظه کنید؛ بعد از پنجاه و دو سال ما بزنی برخورد کرده بودیم که پیش و کم با ما قرابت داشت و حالا حیرت والده را میتوانید تجسم کنید. خود این زن هم وقتی ما را از زبان والده شنید خیلی تعجب کرد. نکته جالب اینجاست که وجود من باعث شده بود فرانک جلای وطن اختیار کند و بایالات غربی امریکا برود و در نتیجه با این زنی که اینجا مقابل والده نشسته بود آشنا شود و با او عروسی کند.

والده مدتی بخودش فشار آورد تا از دوست تازه آشنا پرسد که آیا فرانک مرحوم شده و یا هنوز زنده است و تعجب ما وقتی روبه فزونی گذاشت که او از این سؤال اندکی افسرده شد و از دور مردی را نشان داد که داشت بازی «نعل اسب» میکرد و وقتی ما نزدیکش شدیم «فرانک» بعد از پنجاه و دو سال بلافاصله والده را شناخت و وقتی والده از او پرسید چطور مرا شناختی گفت «از چشمهای شناختم!» و آنوقت متوجه من شده دست گرمی با من داد، مثل اینکه فراموش کرده بود سالها دشمن شماره يك من بحساب می آمد. فرانک نسبتاً جوان مانده بود مگر اینکه سرش بکلی طاس شده بود و در ریشهایش هم يك تار موی سیاه پیدانمیشد در حالی که ریش من هنوز فلفل نمکی است.

خنده کنان باو گفتم:

- فرانک، ریش تو مرا بیاد برفهای قطبی میاندازد، مثل اینکه تو در این مدت در مسیر يك بوران برف و سرما بوده ای..

فرانک فوری جواب داد:

- چارلی، اگر تو هم ریش را بلباس شویی میفرستادی و دستور میدادی تمیزش کنند هر يك ریش من میشد!

ظاهرا والده نتوانست این شوخی را تحمل کند. گفت:

- ولی دندانهایت را چه میگوئی؟ چارلی قریب ده سال است که دود تنباکو بدھانش نرسیده در حالیکه دندانهای تو بر يك ذغال در آمده!

خوشم آمد که والده اقلا یکبار درزندگی بهمایت من برخاست.
چون نزدیک ظهر بود خدا حافظی کردیم و با والده بکافه تریا در
خیابان سوم رفتیم. بازهم حساب ما این بار گران درآمد و در حدود ده
سنت علاوه بر معمول شد.

آنشب فرانک و زنش در پانسیون بما ملحق شدند و هر چهار نفر در
بالکن منزل دورهم نشستیم. خواهی نخواهی خاطرات عهد عتیق تجدید
شد. در تمام مدتیکه ما از روزگار جوانی حرف میزدیم زن فرانک نشسته
بود و گوش میداد. من دلم بحال او خیلی سوخت. او اولین زنی بود که
میدیدم اینطور ساکت و بی حرف است و از این حیث خیلی لذت بردم. برای
اینکه او را هم بچند کلمه حرف زدن تشویق کنم تا حوصله اش سر نرود، در یک
موقع مقتضی که والده و فرانک سکوت کرده بودند از او پرسیدم که اوضاع
ایالت شما چطور است و زندگی در آنجا چطور می گذرد؟ همسر فرانک
اول با متانت خاصی شروع بصحبت کرد و از وضع هوای «میشیگان» و شهر
های آنجا سخن راند، بعد کم کم دامنه صحبت را بمردم و خانواده ها کشاند
و ما هر چه منتظر شدیم که موضوع را خاتمه دهد و یا یک دقیقه صبر کند
تا سؤال خود را تکرار کنم بی فایده بود. همینطور مثل ماشین پارسدا
حرف زد و من وقتی باشتباه بزرگ خود واقف شدم که دیگر کار از کار
گذشته بود. ما میبایستی حداقل سه ساعت متوالی بحرف زدن او گوش
بدهیم. تنها موقع خدا حافظی بود که من و فرانک موفق شدیم دو کلمه
مطاباب خودمان را بگوئیم. در آن لحظه بود که پی بردم رقیب سابق من
پزشک معالج اسب شده و تخصصش در بیطاری اسب است. باو گفتم:
- خوب دوست عزیز، بدین ترتیب کار و بارت نباید بد باشد، برای
اینکه در میشیگان زاد و ولد اسب زیاد است و احیاناً مرگ و میر هم
فراوان!

قیافه بشاشی بخود گرفت و پاسخ داد:

- بد نیست، مختصری میتوانم پس انداز کنم. می بینی که زمستانها هم
برای هوا خوری بطرف جنوب می آیم.

پرسیدم:

- با بیخوابیهای شبانه چطوری؟ قطعاً ترا نیمه شبها هم - برای
عیادت بیمار بیرون میبرند؟

در اینجا والده عصبانی شد و با دست جلودها نم را گرفت. ناچار شدم سکوت کنم.

تاریخ دیدار ما بفردای آنروز در پارك تعیین شد، در عین حال همسر فرانك از ما خواهش کرد که فردا شب بخانه آنها برویم و در آنجا «اوتو» بازی کنیم اما ظاهراً زن پر حرف فراموش کرده بود که فردا شب آنها بمهمانی دیگری دعوت دارند بنا بر این بازی ما بدوشب بعد موکول شد. ما همان شب بربج هم بازی کردیم. والده و فرانك پستار نشدند و ناچار من وزن فرانك با هم یار شدیم. شريك من خیلی افتضاح بازی میکرد و البته من چاره‌ای جز تحمل نداشتم.

بعد از بازی، خانم میزبان برای ما ظرفی پر از پرتقال آورد، چون تنها میوه فراوان در آنجا همان پرتقال بود و ما هر روز برای دسر پرتقال میخوردیم. ناچار شدیم تظاهر کنیم که مدتیست پرتقال نخورده ایم و فوق العاده از این پذیرایی گرم خوشحالیم. حقیقت مطلب اینست که پرتقال در فلوریدا شبیه به سیبلی است که مرد جوانی بگذارد. اول تا مدتی بدنیست ولی بعد اسباب زحمت و حتی نفرت آدم را فراهم میکند!

بازی و ملاقات ما یکی دوشب بعد بازم تکرار شد و پستارترها بهمان صورت اول بود. من وزن فرانك دوباره همانطوریکه انتظار داشتم، باختیم. در این کشاکش والده و فرانك هم مرتب بهم تعارف رد و بدل میکردند و بازی همدیگر را میستودند ولی هر دوی آنها خوب میدانستند که رمز شکست ما در چیست.

چند شب بعد فرانك و زنش با اصرار زیاد ما را دعوت کردند که به کلیسا برویم و موعظه کشیشی را که تازه از میشیگان آمده بود گوش کنیم. عنوان مطلبی که این شخص میخواست صحبت کند این بود:

«چطور خود را از بیماری پر حرفی معالجه کردم!» مطالب جالبی میگفت ولی والده زیاد با طریقه معالجه اش موافقت نداشت و نکته جالب اینکه وقتی من هم بگفته‌های وی ایراد گرفتم، والده سخت بمن پرخاش کرد و گفت «در مطالبی که تو از آن چیزی نمی فهمی دخالت نکن!»

پس از سخنرانی، دسته جمعی بیکی از رستورانهای سرپائی رفتیم و شام مختصری خوردیم و چون هنوز سرب بود، من آهسته بوالده پیشنهاد کردم که اگر صلاح بدانی بسینمایی برویم؛ ولی والده مثل همیشه زمزمه مخالفت را بلند کرد که چون بانو «هرتل» امشب مارا دعوت کرده صلاح

نیست ما حرفی بزنیم، منهم سخت عصبانی شدم که «ما بفلوریدا آمده‌ایم تا مختصر تفریحی بکنیم یا مزخرفات زنی مثل هر تسل را گوش کنیم؟»
 يك روز واقعاً دلم بهال خود فرانك سوخت. زنهار دو کاری داشتند و با هم بیرون رفته بودند و من بحسب تصادف او را در پارک دیدم. چون هر دو بیکار بودیم هر تسل پیشنهاد کرد که دوباره بازی «چکر» بکنیم. پیشنهاد اول از طرف او شروع شد و منهم موافقت کرده بودم، اما همینکه یکی دودور بازی ادامه یافت، هر تسل بطوری بافتضاح باخت که تصورش را نمیشود کرد، از طرفی بقدری اجباز بود که حاضر نمیشد باین آسانیه‌ها دست بردارد بازی بعد از بازی ادامه یافت و مرتب هر تسل باخت. جمعیت زیادی هم پشت سرما ایستاده بودند.

وضع رقت بار فرانك بجائی رسیده بود که یکی از پشت جمعیت گفت:

- صلاح در اینست که آقا از این بیهوده‌گری بازی کنند!
 دیگری بصدادرآمد که:

- چه کسی از روز اول بشما گفت که بازی چکر بکنید؟
 و امثال این حرفها، حقیقت اینست که در این اواخر تصمیم گرفته بودم تماماً باو بیازم؛ ولی تشویق جمعیت و دقت آنها در بازی من طوری بود که نمیتوانستم اشتباه عمدی بکنم.

خوشبختانه طولی نکشید که زنها سر رسیدند و ما ناچار بیازی خود خاتمه دادیم. بانو هر تسل که متوجه نا راحتی شوهرش شده بود گفت:

- بازی چکر بازی بچه هاست و من ابداً ناراحت نیستم که فرانك باخت. پسرهای من بقدری از این بازی خوششان می‌آید که حد ندارد.

گفتم:

- راست است خانم، طرزی که شوهر شما بازی میکند، همه کس میفهمد که این بازی قاعدتاً بایستی بازی بچه‌ها باشد!

والده برای اینکه از وخامت اوضاع بکاهد رو بمن کرده و گفت:

- قطعاً بازیهای هم هست که فرانك بتواند ترا شکست بدهد.

بانو هر تسل که از این اشاره خیلی خوشحال شده بود اضافه کرد:

- همینطور است، حتی حاضر شرط ببندم که در بازی «نعل اسب» ترا فوری مغلوب خواهد کرد.

با خنده گفتم:

- چه اشکالی دارد؟ این گوی و این میدان، با اینکه شانزده سالست بازی نکرده‌ام با اینحال حاضرم فرصتی بتو بدهم.
فرانک که هنوز اثر عصبانیت در چهره‌اش نمودار بود گفت :
- اگر تو شانزده سالست بازی نکرده‌ای، من بیست سالست که دست بآن زده‌ام ! با اینحال ترا بشاگردی خود هم قبول ندارم.

خواستم جواب تندی بآوبدهم ولی نگاه غضب آلود والده مرا امر بسکوت داد.

مخاف بازی شبانه همچنان ادامه یافت و شبی نبود که ما بتوانیم از دست آنها نفسی بر راحتی بکشیم. اگر یکوقت تصمیم برفتن سینما می‌گرفتیم، ناچار بودیم که من و والده قبلا با هم قرار و مداری بگذاریم و يك کدام از ما سردرد را بهانه بکنیم، تازه تمام ترس و وحشت ما از این بود که مبادا ما را در سینما یا خیابان ببینند.

حقیقت مطلب اینست که من از بازی ورق بدم نمی‌آید، ولی شرط اولش اینست که پارتنر آدم سرش توی حساب باشد و خوب بازی کند. مجسم کنید که یار آدم در بازی زنی مثل بانو هر تسل باشد و هر دوسه دقیقه یکبار، نیم ساعت معطل شود تا بازی کند و در عین حال شرح مسافرت پسرش را هم با اصرار و بطور تفصیل برای ما بگوید.

فردای آنروز با اعلامی برخوردیم که انجمن « نیویورک - نیوجرسی » قرار است شب، جلسه‌ای عمومی تشکیل بدهند و ورود اعضا و میهمانان نشان آزاد است.

من بوالده گفتم :

- وسیله خوبی است که می‌توانیم ازدست این زن و شوهر فرار کنیم.
و شبی را بی سرخر باشیم ...

اما والده قیافه اش را درهم کرد و گفت :

- مگر یادت نیست که آنها در جلسه انجمن « میشیگان » ما را دعوت کردند؟ ما هم باید خواهی نخواهی امشب آنها را دعوت بکنیم و همراه خود ببریم.
گفتم :

- منکه حوصله‌اش را ندارم، ترجیح می‌دهم که در خانه بمانم و با این ماشین و راجی بیرون نروم.
والده بسخن درآمد :

- تو که باین زودی از میدان پر حرفی درنمیرفتی. راست است که این زن کمی زیاد صحبت میکند، ولی دیگر اینطورها نیست که تو میگوئی، زن خیلی خوش قلبی است، علاوه بر آن فرانک برای ما مصاحب خوبی بشمار می آید.

وقتی این نکته را شنیدم گفتم:

- مثل اینکه بدت نمی آید بجای من با او ازدواج کرده بودی؟
بعد از مدتی، اولین بار اثر تبسمی بروی لبان والده دیدم. گفت:
- می بینم که کم کم تو هم حسودیت میشود؟
بدون مکث گفتم:

- کی؟ من؟ حسادت نسبت به کسی که آنهم دکتر گاو واسب است؟
والده از این حرف من خیلی عصبانی شد ولی بروی خود نیارود.
بهر حال ما آنشب این زن و شوهر را هم بجلسه انجمن دعوت کردیم و باید بگویم که طرز پذیرایی ما به مراتب بهتر از آنشبی بود که آنها ما را دعوت کرده بودند. از قضا آنشب رئیس انجمن متوجه من شد و نمیدانم روی چه اصلی، از من خواهش کرد که چند کلمه پشت تریبون صحبت بکنم. اول معذرت خواستم و گفتم که من آماده چنین سخنرانی نیستم؛ ولی والده با آرنج خود بمن فهماند که شایسته نیست این پیشنهاد را رد کنم. بنابراین هر طور بود از جا بلند شدم و خطاب به حضار گفتم:

- خانمها و آقایان، من امشب بهیچوجه انتظار نداشتم که بسخنرانی دعوت بشوم. اصولا بایستی عرض کنم که من آدم پر حرف و سخنرانی نیستم، معذرتا سعی خواهم کرد که آنچه بخاطر من میرسد، مطالبی به عرض حضار برسانم.

آنوقت یکی دوداستان جالب برای آنها تعریف کردم. در حین صحبت می دیدم که بعضی ها زیر لب می خندیدند و لذت میبردند. مدتی که من سر پا ایستاده بودم بیش از بیست دقیقه طول نکشید، ولی دلم خیلی میخواست که شما آنجا بودید و می دیدید که پس از تمام شدن نطق من مردم چه کردند. حتی بانو هر تسلا هم به حرف درآمد و مراسم سخنران لایق و زبردستی دانست و وعده داد که اگر سفری به بیشیگان رفتم، از پسرش درخواست خواهد کرد که مرا به حفل روتاریها ببرد و در آن جا زمینه ای برای نطقهای من فراهم بسازد.

وقتی جلسه تمام شد، فرانک مثل معمول پیشنهاد کرد که بخانه او

برویم و بازی ورق وا شروع کنیم، اما زنش بیان حرف دوییدو گفت:
- ساعت از نه ونیم گذشته و موقع خواب است. بازی را باید بفردا
شب موکول کرد.
با اینکه فرانک دست از اصرارش برنمیداشت؛ با وجود این بخانه
رفتیم و خوابیدیم.

فردا صبح مثل معمول رفقا را در پارک ملاقات کردیم. بانو هرتسل
شکایت داشت که مدتی است ورزش نکرده و پیشنهاد کرد که باتفاق هم
مقداری راه برویم و بعد هم در یکی از بازیهای ورزشی شرکت کنیم. پیشنهاد
مورد تصویب قرار گرفت و ما بزودی بعد از مقداری راهروی برای شرکت
در بازیها به محل بازی آمدیم. بانو هرتسل و والده باتفاق در بازی
«کروکت» (۱) شرکت کردند؛ ولی نکته جالب این بود که در موقع بازی
یکی دوبار دندان مصنوعی از دهان بانو هرتسل بیرون افتاد و عده زیادی
تماشاچی بخنده زدند. من واقعاً در تمام زندگی زنی اینطوری گنج و پر
مدعا و «سلیطه» ندیده بودم. چنان های و هوئی در اطراف خود براه
انداخته بود که تصورش را نمیشد کرد و در آن سن اعمالی از خود بروز
می داد که از یک دختر چهارده ساله هم بعید بود. گاهی میخندید و بعضی
مواقع بی جهت ایراد می گرفت. بالاخره هم وسطهای بازی عصبانی شد
و با قهرا از پارک بیرون رفت؛ اما شوهرش هنوز پهلوی ما ایستاده بود. وقتی
سروصداها کمی خوابید، فرانک بطرفم آمده و گفت:

- خوب، تود یروز در بازی چکر مرا شکست دادی. حالا حاضری با
من بازی نمل اسب بکنی؟
با مهربانی گفتم:

- فرانک، اینقدر در اینکار اصرار نکن. با اینکه من مدتی قریب
پانزده سالست این بازی را نکرده ام با اینحال میدانم که از تو خواهم برد
و تو عصبانی خواهی شد!
والده بیان صحبت دوییدو:

- نازلایم نیست بکنی. اگر جرات داری بازی کن!

۱ - Croquette - نوعی بازی است که توپ حریف را پهلوی توپ خود
قرار میدهند و توپ خود را با چوگان می زنند بطوری که توپ حریف باید
از جا تکان بخورد.

سرتان را درد نیاورم عاقبت باینکارتن دردادم ، قبل از بازی،والده چند باربشتم را زد ونازم کشید وباینوسیله تشویقی ازمن بعمل آورد.از شما چه پنهان، هنوزربع ساعتی ازشروع بازی نگذشته بود که انگشت شستم بشدت درد گرفت وموقعیتم سخت درخطرافتاد ، بدبختی اینجا بود که عده زیادی هم اطراف ما ایستاده بودند وبازی ما راتماشامیکردند. بالاخره نیم ساعتی که گذشت دیدم ازا انگشتم آتش میریزد . والده خیلی عصبانی ونا راحت شد ومجبورم کرد که ازمیدان خارج شوم.البته من سعی داشتم آنقدر مقاومت کنم تا او را شکست بدهم.

بعد از بازی بخانه رفتیم ومن درراه مدتی اذ رفتاروحرکات این زن وشوهرغرغر کردم وگفتم که ازدیدن آنها بیزارم، ولسی بعکس دیدم والده نه تنها با نظریات من موافق نیست بلکه قبل هم با آنها وعده کرده که شب درمنزلشان بازی ورق بکنیم.

بالاخره موقع عصرخواهی نخواهی بخانه فرانک رفتیم.شستم بقدری درد میکرد که قیافه ام بهیچوجه ازهم بازنمیشد ، وقتی بازی شروع شد ، هر تسل این زمزمه را آغاز کرد که « من در بازی ورق نظیرومانندندارم واگر پارتنری مثل والده داشته باشم هیچوقت در تمام عمر شکست نخواهم خورد ! »

من گفتم :

- تو پنجاه سال پیش فرصت داشتی که والده را برای همیشه برای پارتنر خود کنی ، اما ظاهراً بقدر کافی مرد نبودی که این کار از تو بر بیاید !

آن لحظه ای که این حرف را زدم پشیمان شدم. هر تسل مثل اشخاص برق زده مبهوت ماند ونمیدانست چه جواب بدهد، مخصوصاً که زنش هم او را بدقت نگاه میکرد ومنظرعکس العمل او بود، والده سعی کرد که اوضاع را کمی آرام کند، روبه من کرد وگفت :

- معلوم می شود که امروزچای بتواترالکل را داده ومستت کرده ، توهیچوقت از این مزخرفات نمیگفتی.

وضع وحالت زن فرانک هم کمتر از خود او نبود، بطوریکه وقتی ما شب بخیر گفتیم جواب ما را نداد ومن اطمینان دارم که هیچوقت این زن وشوهر بیش از آن دقیقه خوشحال نشدند که ما از پیش آنها خدا حافظی کردیم ورفتیم .

فقط دقیقه‌ای که می‌خواستم از در بیرون برویم، والده رو بفرا نك کرده و گفت:

- از حرف چارلی اوقات تلخ نشود، شکستی که تو موقوف بازی نعل واسب و سربازی ورق باودادی اورادیوانه واحمق کرده وابدانمی فهمد چه می‌گوید.

می‌خواستم آنجا چند کلمه حرف درشت جوابش را بدهم ولی چیزی نگفتم اما همینکه از خانه بیرون آمدم رو بوالده کردم و گفتم:

- خیال می‌کنم فرانك آنقدر موفقیتهای درخشان برخ تو کشیده که توپشیمانی چرا پنجاه سال پیش با او عروسی نکردی؟
رنك از صورت والده بریده گفت:

- اولاً فرانك مثل تونی نی کوچولو نبود که دردشست را بهانه کند و از زیر بار بازی در برود.

- تو چطور؟ دیدم که چطور در بازی کریکت معرکه می‌کردی و دست همه را از پشت بستی. بازم که اقلاد چکرهنری از خودم نشان دادم.
- بلی، ولی وقتی توانگشتت را زخم کردی من بتو نخندیدم؛ اما همینکه من بازی را شروع کردم تو بنای خنده و مسخرگی را گذاشتی.
گفتم:

- آخر والده جان، از آن بازی تو هر کسی خنده‌اش می‌گیرد. اینهم بازی بود که تو میکردی؟

- پس چرا فرانك نمی‌خندید. مثل آدم ایستاده بود و تماشا میکرد.

- پس اگر اینطور است چرا با او ازدواج نکردی؟

- کاش کرده بودم، امروز مثل سك پشیمانم.

- منم متاسفم که نکردی. این بدبختی بزرگی برای هر دوی ما بود.

والده يك لحظه ساکت ماند و بعد اضافه کرد:

- این را بدان که تا لحظه‌ای که بهیرم موضوع امروز را فراموش

نخواهم کرد!

بعد از این جریان فکر میکردم که دیگر هرگز چشم ما به چشم فرانك و زنش نخواهد افتاد؛ اما از قضا صبح فردای آنروز آنها را در پارک دیدیم حقیقت اینست که من بی‌میل نبودم نسبت به جریان دیشب از آنها عذرخواهی کنم؛ ولی احساس کردم که زن و شوهر خود را گرفته‌اند. آنروز ما با هم حرفی نزدیم و یکی دوز بعد شنیدیم که هر دو سن پترزبورگ را ترك

کرده اند و بشهر اورلا ندورفته اند. ظاهراً فرانک در این شهر قوم و خویشی داشت و برای دیدار اورفته بودند. ای کاش زودتر این مسافرت اتفاق می افتاد و این حرفها پیش نمی آمد.

تا چند روز بعد از رفتن آنها روابط من و والدۀ تیره بود. تا اینکه یکروز والدۀ روبن کرده و گفت:

— گوش کن چارلی، این وضعیت دیگر بیش از این برای من غیر قابل تحمل است!

فکر کردم که حالا پس از پنجاه سال زندگی، قطعاً پیشنهاد متارکه دارد. گفتم:

— راست است. من هم با تو موافقم. حالا میخواهی چه کنیم؟
— هیچ، می خواهم بگویم که ما در ماه عسل خودمان هستیم و برای من و تو دیگر قباحات دارد که با هم دعوا کنیم.
گفتم:

— ما دعوائی نداریم. شاید مقصودت اینست که من بتو گفتم کاش قبلاً با فرانک عروسی کرده بودی؟

— بله، مقصودم همان حرف است. من میخواهم که تو صراحتاً اقرار کنی از آن حرف مقصودی نداشته و پشیمانی.
تبسمی کرده و گفتم:

— والدۀ جان، تو میدانی که من در این اواخر از دست آنها خیلی ناراحت شده بودم. خدا را شکر که تو مرا بیشتر از او پسندیدی و با من زندگی کردی آخر چه کس در این دنیا می تواند اینهمه سال با من زندگی کند؟
— زن فرانک را چه میگوئی؟ او که ابرای تو یک زن ایدآلی است!
با وحشت گفتم:

— خدا آنروز را نیاورد! فکرش را بکن که من شوهرزنی بشوم که هزار مرتبه دست ترا از هر حرفی بسته و مثلاً با این سن و سال هوس بازی کریکت بکند و وسط بازی هم دندانهای مصنوعیش از دهانش بیرون بیفتد.
— معهذا من دلم بهعالش می سوزد که زن مرد احمقی مثل فرانک شده که در بازی چکر اینقدر بی عرضگی نشان بدهد و دائماً چشمش دنبال زنهای مردم باشد!

از خوشحالی دستم را بدور کمر چاق والدۀ حلقه کردم و او را یکی دوبار بوسیدم، گرچه والدۀ در باطن از اینکار خوشحال شد ولی بظاهر اعتراض

کرد که این حرکت جلوی مردم خوب نبود.

دیگر دوران ماه عسل طلائی ما بسر رسیده بود و یکی دوروز بیشتر باقی نمانده بود. من بوالده پیشنهاد کردم که این یکی دوروز را خودمان در نهایت صلح و آسایش بسر ببریم و کاملاً استراحت کنیم تا موقع برگشتن نا راحت نشویم اما صبح همان روز والده مرا بزنی معرفی کرد که کمی از خودش مسن تر بود و نامش را بانو «کندل» گفت. بانو کندل هم ما را بشوهرش که در آنجا دکان بقالی داشت معرفی کرد. معلوم شد که این زن و شوهر دو پسر و پنج نوه و یک نبیره دارند!

از قضا بانو و آقای کندل خیلی خوش مشرب و با ذوق بودند و یکی دوروزه آخر بساط بازی ما کاملاً جور شد. خیلی تاسف خوردیم که چرا زودتر با این فامیل آشنا نشدیم و بجای گذراندن عمر با فرانک و زنش، با این دو نفر نبودیم.

بالاخره موقع حرکت رسید. ساعت ۱۱ روز یازدهم فوریه شهر آفتاب را پس از یکماه ترك کردیم. این برای ما یکنوع خوشبختی بود که ترن صبح حرکت کرد و مناطقی را که شب آمده بودیم و موفق نشده بودیم در تاریکی بینیم تماشا کردیم.

ساعت ۷ بعد از ظهر وارد جکینزویل شدیم و ۸۰۸ قطار از آنجا حرکت کرد. ساعت ۹ صبح بعد در «فایت ویل» در کارولینای شمالی بودیم و بالاخره ۳۰ ترن بواشنگتن رسید. در اینجا مثل معمول پس از تعویض لکوموتیو، دو ساعت بعد خارج شدیم و ساعت ۱۱:۰۱ به ترنتون رسیدیم. خوشبختانه تلگراف ما به ادی دخترم رسیده بود و او با اتفاق دامادم باستقبال ما آمدند.

شب را در خانه آنها گذرانیدیم و با اینکه من خیلی میل داشتم داستان مسافرتان را برای دامادم تعریف کنم، ادی مانع شد و گفت:

«شما هر دو خسته اید، آنقدر که دیگر رمق حرف زدن را ندارید. بهتر اینست که هر دو زودتر شام بخورید و بخوابید.

هر چه اصرار کردم فایده نبخشید، ناچار تسلیم شدم. اینهم دختری که آنهمه برایش زحمت کشیدم!

صبح روز بعد سوار ترن شدیم و سالم و راحت وارد خانه گردیدیم. مجموعاً این مسافرت ما یکماه و یکروز طول کشید.

چون والده می آید، اجازه بدهید که سخن را کوتاه کنم؛ والا مثل معمول خواهد گفت «خفه شو! تو چقدر حرف میزنی؟»

واقعہ پل ((اوئل کریک))

AN OCCURENCE AT OWL CREEK BRIDGE

اثر:

آمبروز بی یرس

نویسنده و روزنامه نگار مشہور قرن نوزده آمریکا

By :

Ambrose Bierce

Translated and published by permission of :

A. & C. Boni, Inc.,

New York.

آمبروز- بی پرس (متولد ۱۷۴۲ - متوفی ۱۹۱۴)
از اهالی «اوهایو» سالیانتمادی بعنوان افسر افتخاری
در جنگهای داخلی امریکا شرکت جست و خدمات درخشانی
به نیروی شمالی ها کرد .

پس از پایان جنگ ، بار سفر بسوی شهر سانفرانسیسکو
بست و در آنجا خاطرات خود را بصورت يك سلسله مقالات
جالب توجه و حکایات شور انگیز در جرائد و مجلات
هفتگی آنسامان انتشار داد .

در حدود سال ۱۸۷۲ بود که قصد انگلستان کرد و
مدت چهار سال در پایتخت آن کشور بکار مقاله نویسی و
داستانسرایی پرداخت . در همین شهر نخستین اثر ادبی
خود را که نموداری از نبوغ داستان نویسی او بود بصورت
کتاب جداگانه ای منتشر ساخت .

«بی پرس» چهار سال بعد از نوبسانفرانسیسکو باز
آمد و بقیه عمر خود را که مدتی قریب بیست و یکسال تشکیل
میداد در همین دیار بکارهای ادبی و روزنامه نگاری
بسر آورد .

داستانهای او عموماً مولود خاطرات ایام پرمخت
جنگ است . سرگذشتهای قهرمانان آن دردناك و صحنه
های آن اغلب رعب آور و هراس انگیز است . گاهی نویسنده
چنان مناظر مورد نظر خود را با عوامل هولناك و ماجراهای
دهشت خیز آمیخته میسازد که موی از ترس بر تن خواننده
راست میشود . بعضی از خوانندگان امریکائی آثار او را
بخاطر همین تلخی و وحشت انگیزی نمی پسندند ولی منتقدین
ادبی معتقدند که «بی پرس» از نویسندگان توانای امریکا
و آثار او از ذخائر فا ناپذیر ادبیات آن سامانست .

قهرمانان، یابه تعبیر بهتر، قربانیان داستانهای او
اکثراً از میان شخصیتهای منفرد و محنت زده ای انتخاب
میشوند که در قبال حوادثی عجیب و غیر قابل تصور، دچار
سرنوشتهای شومی شده و بفنا و تباهی گرویده اند .

داستان کوتاه « واقعه پل اوایل کریک » که میتوان
آنرا ضمناً « حادثه ای در پل نهر جفد » ترجمه کرد از
جمله همین آثار جاودانی است که شهرت فراوانی در بین
ادب دوستان قاره نو دارد .



آمبروز بی یرس
(۱۸۴۲ - ۱۹۱۴)

مبهوت و محنت زده ، بروی پل ایستاده بود و خیزه با موج خروشان همینگریست . زیر پشایش ، الوار راه آهن « آلا بامای شمالی » که از اعماق بیشه پیش می آمد و در ژرفای درختان تیره ناپدید میشد قرار داشت و کمی پایین تر ، در حدود هفت متر فاصله ، آبهای کبود و غلطان رود ، سریع و مداوم ، بروی هم می غلطید و پیش میرفت . دستهایش از عقب بهمدیگر بسته شده بود و طنابی سست بگردنش آویخته بود . همه چیز آماده اجرای مراسم اعدام بود . چند متر بای سر او ، دو تیر قطور بروی هم بصورت صلیب قرار گرفته و طنابی ضخیم از آن آویخته بود . یکی دو الوار سست هم از یک جانب معجز پل بجانب دیگر گذارده شده بود تا مرد محکوم از روی آن برسمان دار آویخته شود .

دو سرباز ارتش فدرال در دو طرف محکوم قرار گرفته بودند و کمی دورتر ، سرگروهبانی که شاید در دوران زندگی عادی ، مقام دهبانی یا بخشداری را داشته ایستاده بود . افسری نیز که درجه سروانی داشت در فاصله ده متری آنها ایستاده و ناظر آن صحنه بود . دو سرباز که حکم نگهبانان پل را داشتند ، تفنگهای خود را بطور افقی و آماده بکار بسوی دو جانب راه نگاه داشته بودند تا اگر خطری برای متوقف ساختن مراسم دارزدن پیش آید مهاجم را از پای بیاندازند .

هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد و هیچ صدائی جز همهمه جنگل و خروش بکنواخت آب ، آرامش محیط را بر هم نمیزد . جاده از دو جانب ، پس از فاصله کوتاهی ، پیچی خورده و از نظر ها ناپدید میشد . ظاهر امر نشان میداد که در مسافت دورتری ، پست دیده بان دیگری وجود داشت که وظیفه اش محافظت از پل بود . در صحنه مقابل ، آنجا که بستر رود عمق بیشه زار را تا فواصل زیادی میشکافت ، افقی روشن و آسمانی نیلگون دیده میشد که از دو سو درختان کهن آنرا دربر گرفته بودند .

در جهت مخالف ، در دامان تپه مشجری که رود از کنارش میگذشت ، یک فوج سرباز با تفنگ و توپ و تجهیزات مختلف در حال آماده باش بودند . در سراسر محیط ، در همه جوانب و اطراف ، هیچکس حرکتی نمیکرد و هیچ صدائی تشریفات مرگ را بهم نمیزد . چشمها همه متوجه صحنه اعدام و گوشها آماده شنیدن فرمان آخرین بود . در مراسم نظامی ، مرگ شخصیت و الامقامی است که وقتی ورودش اعلام میشود ،

باید تشریفات و تجلیل فراوان نسبت بآن بعمل آید . حتی برای افرادی که با آن کاملاً آشنا هستند جز این نیست . در انضباط نظامی ، سکوت و آمادگی نشانه احترام و تمکین است .

وضع ظاهر محکوم ویرا بیش از سی و پنجسال نشان نمیداد . فردی غیر نظامی بود که جامه اش اورا کشاورزی متوسط معرفی میکرد . چهره اش جذاب : بینی قلمی ، دهان متناسب ، پیشانی بلند و موهای سیاهش تا پشت یقه نیم تنه بلندش شانه شده بود . سبیل مشکی و ریش مخروطی بزیر چانه داشت . چشمانش درشت و میشی و حالتی بخود گرفته بود که در کمتر متهم محکوم برگی دیده میشد . با اینکه در نظامنامه ارتش ، بدارآویختن هر نوع محکوم ، از طبقات عالی یا دانی ، بالاتفاوت بود ، ولی حالت محکوم و وضع اجرای مراسم نشان میداد که وی از خطا کاران عادی و بی نام و نشان نیست .

وقتی کلیه تشریفات اولیه برای فراهم ساختن مقدمات اعدام اجرا شد ، سرگروهبان در حالیکه سلام نظامی میداد ، بجانب سروان ارتش شتافته و در فاصله یکی دو قدمی او ایستاد . اکنون با وضعی که محکوم قرار گرفته بود کافی بود که بیک اشاره سروان ، دو سرباز از دو گوشه الوار رد شوند و تیر غلطی خورده ، ویرا در هوا معلق سازد .

جوان تمام این مناظر را میدید : زمانی بسوی سربازان ، گاهی به پایگاه مترازل خود و لحظاتی بآبهای تیره و خروشان که در زیر یایش جاری بود مینگریست . در یک موقع ، قطعه چوبی جلب توجهش را کرد که بدست امواج غلت میخورد و پیش میرفت .

یکی دو دقیقه چشمانش را بست تا آخرین آرزوها و اندیشه های خود را بر زن و فرزندان متمرکز کند . در عین حال تیرگی آب ، منظره طناب دار ، جلوه خورشید و ماه و ستارگان ، نمای قلعه ، صفوف سربازان ، گردش آن قطعه چوب ، همه و همه با احلام کوتاه او درآمیخته و ذهنش را مشوب میکرد . دلش میخواست که بتواند افکار خود را بروی چیز مشخصی متمرکز کند ؛ اما نمیتوانست .

گذشته از اختلاط و درهم ریختگی صحنه ها ، در گوش روح خود صداهای تند و تشنج آوری میشنید ، صداهایی که بی شباهت به اصابت پتک بسندان نبود . قادر نبود منبع تراوش این اصوات را بفهمد . گاهی این صداها آرام و خفیف میشد و حالت ناله ناقوس کلیسا را بخود میگرفت .

میکوشید بر این اغتشاش و غوغای نهان فائق شود؛ ولی بی نتیجه بود. یکوقت بخود آمد که ظاهراً دوران سکوت خیلی طول کشیده بود. مختصر جنبشی در بین نفرات وجود داشت اما نمیفهمید که این آمدن‌ها و شدن‌ها برای چیست. صدای ضربه‌های منظم و دلخراشی همچنان شنیده میشد و عرصه حیات را برویش تنگ میکرد. وقتی يك تکان ناگهانی بخود داد و با ثبات عزم در پی کشف منبع صدا بر آمد دانست که این اصوات مهیب و جانفرسا، جز صدای تيك تاك ساعت بغلی او نیست که در اعماق روح آشفته او منعکس شده و وجودش را در زیر شکنج و عذاب خود گرفته است.

چشمان خود را از هم گشود و بار دیگر آبهای کبود را نگاه کرد. دفعتاً بغیالش خطور کرد «اگر میتوانستم دستهای خود را باز کنم... اگر ممکن بود برای يك لحظه بازوانم را آزاد بسازم... آنوقت این گره لعنتی را از دور گردنم دور میکردم و از همینجا خود را بمیان رودخانه می انداختم. دیگر ترس از گلوله نداشتم، مسافتی را بزرآب شنا میکردم و آنوقت در سواحل تاریک رود بالا می آمدم. بعد هم خود را بخانه وزن و فرزند میرساندم و صورت پوشیده از اشک آنها را غرق در بوسه میساختم. اوه، این خانه من، این خانه‌ای که فروغ محبت و عواطف در آن موج میزند، خوشبختانه چقدر از مسیر جاده اصلی دور است. دیگر باین زودیها آنها نمیتوانند مرا پیدا کنند!»

همانگونه که این اندیشه‌ها، این خیالات زود گذر و امیدبخش از مخیله محکوم میگذشت، در محیط اطراف او اجرای مراسم اعدام، دقیق و منظم پیش میرفت. هنوز آخرین پرتو امید در ساحت روح او خاموش نشده بود که سروان دست خود را بالا برد و پائین آورد و با اشاره او، دو سرباز از دو گوشه الوار پس رفتند.

☆ (۴) ☆

«پیتون فارکار» کشاورز نیکبخت و سرشناسی بود که از خانواده محترمی بدنیآ آمده بود. برای پیشرفت امور زراعتی خود تعدادی برده در اختیار داشت و نظیر سایر مالکین ناحیه «آلا ساما» شور سیاست

در سر و اشتیاق فراوانی به پیروزی جنوبی‌ها داشت. حوادث و سوانح گوناگونی در زندگی او پیش آمد که وی را علیرغم تصمیم و آرزویش از شرکت در جنگ و مبارزه با نیروی شمالیها بازداشته بود. پس از سقوط «کورینت» و محاصرات بسیار خونینی که در این منطقه بین متخاصمین در گرفت، مرد جوان که عشق فداکاری و شور جانبازی چون آتش سوزانی وجودش را میکشاد بر آن شد که بنحوی از انحاء خود را در اختیار جنوبی‌ها و همشهریان خود بگذارد و میزان وفاداری و از خود گذشتگی خود را بدانها نشان دهد.

او میدانست که دیربازود لحظه‌ای خواهد رسید که وجود او بتواند شمر ثمری برای یاران او باشد. اگر تا آن لحظه پای بمیدان رزم نگذاشته بود برای این نبود که از غریو توپ یا غرش تفنگ هراسی داشت. او در باطن سرباز شجاعی بود که مرگ و جانبازی را در راه عقیده و وطن بزرگترین آرزوی خود می‌شمرد؛ اما محرومیت از این آرزو، بعلل فراوانی بود که ذکرش در این مختصر نمی‌گنجد.

یکروز غروب که «فارکار» در کنار زن و فرزندانش جلوی خانه دورافتاده خود نشسته بود، سربازی خسته و وامانده اسب خود را بطرف این عده برگردانده و تقاضای جامی آب کرد. همسرش با خوشرویی از جای برخاست تا ظرفی از آب پر کرده و بره‌کنر نیمه‌جان بدهد. همینکه وی دور شد، فارکار روی به مبارز خسته کرده و از وضع جبهه جویا شد. او در پاسخ گفت:

- شمالیها فعلا مشغول تعمیر راه آهن هستند و ظاهرا خود را آماده حمله دیگری میکنند. فعلا جلوداران آنها به پل «اوئل کریک» رسیده‌اند و در اطراف آن سنگر گرفته‌اند. فرمانده قوای شمالیها در این منطقه اعلامیه‌ای صادر کرده که اگر هر فرد غیر نظامی در مسیر راه آهن بدرکنار پل و یا نزدیک تونل دیده شود که قصدش تخریب راه آهن باشد بلافاصله بدار آویخته خواهد شد. من خودم اعلامیه‌ای را که همه جا بدیوار و درخت و اطراف آویزان کرده‌اند دیدم.

فارکار با اشتیاق پرسید:

- پل «اوئل کریک» تا اینجا چقدر راه است؟

- در حدود پنجاه کیلومتر.

- در اینطرف رودخانه هم سربازانی آورده‌اند؟

چند نفر پاسدار در یک کیلومتری رودخانه در مسیر راه آهن گذاشته اند.
در اطراف پل هم یکی دو نگهبان کشیک میدهند.
فارکار چند لحظه بفکر فرو رفته، سپس گفت:
- فرض کنیم که کسی موفق شد از پست نگهبانی بگذرد و پنهانی خود
را به پل برساند، البته در صورتی که یک فرد غیر نظامی باشد و زیاد جلب توجه
آنها را نکند، چه کاری از او ساخته است؟ چه خدمتی میتواند به برادران
جنوبی خود بکند.
سرباز متفکرانه پاسخ داد:

- در حدود یکماه پیش من خودم آنجا بودم. سیلی که از زمستان
پیش جاری شد مقدار زیادی تیر و درخت و چوب در جلوی دهانه های پل جمع
کرده، خیال میکنم یک آتش کوچک کافی باشد که در عرض چند ساعت پل را
خاکستر کند. قطعاً اگر پل خراب شود، پیشروی دشمن مدت ها عقب
خواهد افتاد...

بانوی خانه در این موقع آب را آورده بود. سرباز با دستان مرتعش
آنها گرفت و نوشید. بعد با سلام نشامی تشکر کرد، سری بطرف شوهرش
تکان داد و آنگاه باشتاب دور شد. ساعتی بعد، در همان موقع که تاریکی
مطلق شب همه جا را در برمی گرفت، از محوطه کشتزارها و باغستانها دور
شد و دوباره از همان راهی که آمده بود بطرف شمال متوجه گردید. وی
یکی از سربازان پیش آهنگ دشمن بود که فارکار نتوانسته بود در تیرگی
غروب او را بشناسد.

☆ (۳) ☆

در آن لحظه که «فارکار» نیمه جان و وحشت زده بجانب رود سرنگون
شد، درست نظیر مرده ای تمام حواس و مشاعر خود را از دست داده بود.
چند دقیقه بعد که در نظر اوقرنهای متمادی جلوه گر شد، وقتی بخود آمد،
درد موحشی در گردن خود احساس کرد، مثل این که پنجه ای مرگزا و خفقان
آور زیر گلوئی اوفشار می آورد. این درد جگر سوز از گردن او شروع
میشد و بتمام رگ و پی او راه می یافت. همچون آتش مذابی بود که بجای

خون درش را این او میگشت و سراسر وجودش را میگذاخت. سرش گوئی از هجوم خون میخواست از هم بشکافت.

با این که از هر سو درد جانکاه را حس می کرد، با این حال بهیچوجه قادر نبود افکار خود را متمرکز کند و بهمللی که این شکنج و آزار را برای او پدید آورده بود بیاندیشد. در میان ابر تیره ای از مجهولات، خود را نظیر پاندول عظیمی میدید که ذرفضای ظلمت زده ای آویزان شده باشد و دائماً بهمراهی نسیم در نوسان آید. آنوقت در همان موقع که این تاریکی هراس انگیز او را در بر گرفته بود و چشمش قادر به تشخیص محیط و موقعیت اطراف خود نبود، ناگهان صدای وحشت آوری شبیه بر گبار گلوله شنید، برقی در اطراف جستن کرد و آنگاه همه چیز در ظلمت و سردی مرگ آوری فرو رفت.

در این دقایق دفعة احساسی باو دست داد و فکرش بکار افتاد. حس کرد که طناب بریده شد و چون کوهی سنگین بدرون رود سرنگون گشت. آب در يك لحظه او را در بر گرفت و بزیر امواج فرو برد؛ اما در عین حال فشار خفقتان آور گلوله همچنان بجای خود پایدار بود. «مردن باین صورت و در زیر آبهای خروشان رود؟» این عقیده بنظرش خیلی احمقانه جلوه کرد. چشمانش را از هم گشود و بدقت باطراف نظاره کرد. پرتوی خفیف در ظلمات دور دست سوسومیزد و هر لحظه کمتر میشد. میفهمید که بیش از پیش در حال فرورفتن بزیر آبست. با اینکه رشته افکارش از هم گسیخته بود چنین توانائی را در خود نمیدید که آنرا بهم متصل کند معنای با خود گفت «آیا انصاف است که انسانی را بدار بیاویزند و آنوقت رگبار گلوله را هم بر او به بندند؟ در کدام کتاب قانون بشری چنین چیزی را نوشته اند؟ تازه پس از این دو مجازات، او را بدرون رودی خروشان نیز بیفکنند؟

يك فشار شدیدی بدست خود وارد کرد، آنسان که تارهای ریمان از هم گسیخته شد. آفرین! عجب شهامت قابل تحسین و نیروی فوق البشری! کوششی از این بهتر نبود. رشته ها از هم جدا شد و دودستش آزاد و بلا مانع در دو جانبش بحرکت درآمد. در آن ظلمت جانفرسا، نگاهی بی اختیار بدو دست خود افکند و بعد باشتاب طناب گلولی خود را گرفت. يك فشار شدید و آنهم آزاد شد. قطعه طناب نظیر مار آبی در دست امواج بیازی و حرکت درآمد.

هنوز گلویش به شدت خرد کننده ای دردمی کرد. مغزش نظیر دم

آهنگری میسوخت و از آن شراره و دود برمیخواست . قلبش چنان باشدت وحدت میزد که گویی میخواست محوطه سینه را درهم بشکند . تمام بدنش خرد و مضمحل بود و دیگر توانایی اطاعت فرامین عقل او را نداشت . تنها دودستش بود که با فشار هرچه زیاده تر موج آبرا بسوی پائین حرکت میداد و آن کالبد ناتوان را بسطح آب بالامی آورد .

یکوقت حس کرد که چشمانش از ظلمات اعماق آب رهائی یافت و بروی جهان روشن خارج گشوده شد . سینه و ریه اش از استنشاق هوا پروروان تازه در کالبدش دمید .

اکنون دیگر بر حواس و اندیشه های خود فائق آمده بود . کوچکترین جنبش آب یا جلوه مناظر خارج یا امواج صدارا بلادرنك حس می کرد . مثل این که دستگاه احساس او پس از آن رنجه ها و شکنجه های جانگداز ، بمیزان شکفت آوری حساسیت یافته بود . درختانی که در دو جانب ساحل بود ، گیاهان گوناگون خود رو ، برگها و گلهای جنگلی ، حتی حشرات : انواع ملخها ، سوسکها ، پشه ها و عنکبوتها را که تار خود را از شاخه ای بشاخه دیگر تنیده بودند همه رامیدید . این حساسیت بجائی رسیده بود که حتی تشعشع آفتاب را بردانه های شبیم بخوبی مشاهده می کرد . گردش دسته جمعی پشه های ریز را در فضای پهناور از زیر نظر میگذراند و «وزوز» آنها را دقیقاً میشنید . ماهی کوچک سبزرنگی را که در همان موقع از برابرش گذشت دید و صدای خفیف عبور او را شنید .

گردشی کرد و از دور دیده بجانب پل دوخت . نمای بندر ، چهار چوبه دار ، نگهبانان پاسداران ، سروان و سرگروهبان و تمام آنها را که در مراسم اعدام او شرکت جسته بودند همه را یکی یکی مقابل خود میدید . در دامنه نیلغام افق ، تمام آنها نظیر اشباحی در نظرش جلوه می کردند . مثل اینکه آنها هم او را میدیدند و بادست خود باو اشاره می کردند . سروان طبایچه خود را کشیده بود ، ولی آتش نمی کرد . بقیه هم عموماً آماده فرمان افسر خود بودند .

در این لحظات ، ناگهان صدائی شبیه به غرش گلوله شنید و متعاقب آن ، آب در چند قدمی او به هوا جست . هنوز به وقعیت خود بهتر آشنا نشده بود که ناله گلوله دیگری برخاست و قطرات آب در جانب دیگر او جستن کرد . وقتی بصحنه مقابل خود دقیق شد ، یکی از نگهبانان را دید که تفنگ خود را بسوی او نشانه گرفته و از لوله آن دود غلیظ کبود رنگی برمی خیزد . از

چشمان وی نظیر دهانه تفنگش، شراره های خشم و انتقام زبانه می کشید . چرخ دیگری بروی آب خورده و بجهت مخالف متوجه شد. از لابلای درختان و از میان شاخه های دور و نزدیک ، نغمه پرندگان مثل نوای موسیقی بگوش میرسید. با اینکه غوغای این مرغان آزاده ، زمین و آسمان را پر کرده بود ، معینا از پشت سر خود فریاد جانخراش فرمسانده را می شنید که مثل معمول ، در نهایت قساوت و بیرحمی ، شبیه بماشین بی جانی که از فولاد ساخته شده باشد و قادر بسخن گفتن باشد ، این کلمات را بسر بازان خود تکرار میکرد :

- گروهان آماده ! پیش فنك ! نشانه ! آتش !

فارکار بلا اختیار بزیر آب فرورفت ؛ آنقدر فرو رفت تا ظلمت کامل اطرافش را پوشاند ؛ چشمش در تاریکی هائی را نمیدید ؛ ولی گوشش خروش آب را که برایش بی شباهت به صدای ریزش آبشار نیاگارا نبود بخوبی میشنید . مدتی بزیر آب باقی ماند و آنگاه بالا آمد . هنوز بسطح رود نرسیده بود که بآرد دیگر رگبار فلز آتشین اطرافش را گرفت . بعضی از آنها بدست و صورتش اصابت کرد ؛ اما او ناراحت نشد. مثل اینکه گلوله ها قادر بنفوذ در پوست او نبود .

سر بازان يك لحظه آتشباری خود را متوقف کردند ، درست بهمان اندازه که بتوانند تفنگهای خود را از نو پر کنند . همین وقفه ، به فارکار فرصتی داد که چند نفس عمیق بکشد و از آنهمه بدایع و جمال طبیعت که اطرافش را گرفته بود لذت برد .

خیر ، سروان سنگدل دست بردار نبود . با اینکه میدید گوشش و تقلای او بی نتیجه است معینا يك لحظه از لجاجت و شقاوت خود دست بر نمی داشت . فارکار گاهی بخود میگفت « شاید این آخرین آتشبار آنها باشد . فرمانده ای که چند بار کوشش کرده و به نتیجه نرسیده ، قطعاً از سماجت و اشتباه خود دست بر خواهد داشت . و انگهی یکبار ، دوبار ، ده بار توانستم از مسیر آتش مرگزای او در امان باشم ، آیا برای همیشه چنین موفقیتی دست خواهد داد ؟ »

انفجاری مهیب برخاست و ناگهان رستاخیزی پیا شد . آب رود شکافته شد و موجی عظیم او را در خود پیچید . چه بود ؟ آیا سروان جفاکار اینبار بجای تفنگ ، به توپ پناه برده بود ؟ او ، ای انسان بی شفقت ! اینهمه ستمکاری برای چه ؟

هرچه قدرت در بدن داشت بکار میبرد تا زودتر از آن بهشت رنج آور بگریزد اما مثل اینکه این بیشه زار عمیق را پایان و انتهای نبود. درختان و گیاهان وحشی حتی راهی برای عبور او نگذاشته بودند. فارکار حیرت می کرد که چگونه تا آنروز متوجه نشده بود در چنین محوطه تسخیر نشده ای زندگی میکند.

بهنگام شب دیگر بکلی از پای در افتاد. پاهای او مجروح و یارای حرکت در آنها نبود. معینا عشق زن و فرزند همچنان او را به پیشروی وادار می کرد. سرانجام در فروغ خفیف ستارگان، دیدگان او متوجه جاده ای شد که بنظر شاهراه اصلی بسوی مقصد می آمد. با اینکه عریض و مستقیم و مسطح بود، با این حال چنین بنظرش میرسید که تا آنروز هیچ انسان زنده ای از روی آن عبور نکرده. در هیچ جانب اثری از آبادی و خانه و مسکن دیده نمیشد. تا آنجا که چشم کار می کرد جاده بود و افق کبود رنگ که در منتهی الیه آن پایان میرسید.

در این عالم تنهایی و در بدری، تنها چیزی که جلب توجهش را می کرد، انوار اختران شب زنده دار بود که بعضی از آنها بانور طلایی درخشندگی می کردند. در یک طرف، مجمع الکواکب با میلیاردها ستاره خود و در جانب دیگر کهکشان با خرمی از کروات نورانی شبیه به اقیانوسی از خرده های الماس، نور می پاشیدند.

فارکار باین منظر پرابهت می نگریست و فکر می کرد. با خود می اندیشید که بی شك این دستگاہ عظیم و پهناور را کسی بوجود آورده و بدلیلی پدید آورده. شاید هر کدام از آنها را زی دارند و اسراری در خویشتن نهفته کرده اند. در همان هنگام از مسافت دور، از همان محوطه پهناوری که جنگل تاریک و انبوه آنرا پوشانیده بود، صدای نجوایی بگوشش میرسید. مثل اینکه عده ای بازبان عجیب و نامفهوم باهم صحبت میکردند.

درد گردن و گلو یک لحظه فروگذار نمی کرد. یکبار دست خود را بلند کرد و بر موضع دردناک نهاد. سراسر زیر گلو متورم و گداخته بود، درست در همان نقطه ای که طناب بر آن فشار آورده بود. زبانش هم از تشنگی و حرارت می سوخت. با اینحال راه میرفت. چشمش باین فضای بی انتها دوخته شده بود و پایش بدون آنکه دیگر احساس ناراحتی کند این جاده پایان ناپذیر را می پیمود.

اکنون دیگر بنداری در عالم خواب قدم بر میداشت. زمانی از این

حالت تب‌آلود و سرسام زده بخود آمد که در آستانهٔ خانهٔ محبوب خود قرار گرفته بود. در نور سیف‌سام سپیده دم، همه چیز را همچنان مثل گذشته زیبا و جذاب و فریبنده میدید. در محوطهٔ حیاط، بروی بند، یکردیف جامه‌های شسته سپید در مسیر نسیم موج میزد. هنوز نزدیک ایوان خانه‌اش نرسیده بود که همسرش متبسم و گشاده رو پیش آمد و او را تهنیت گفت. موج آمال در دلش بحرکت آمد و روحش لرزید. اوه چه زن مهربان و آرزو پروری! خواست که دیوانه وار بسویش بریده و او را در آغوش پر محبت خود بسینه بفشارد که ناگهان غرشی مهیب چون غریو رعد برخاست. تشمشمی قوی و کور کننده فضا را برای یک لحظه روشن کرد و سپس ضربه‌ای موحش و نابود کننده بر او وارد آمد. دنیا و همه چیز پیش چشمانش سیاهی رفت و آنگاه بظلمت و خاموشی مطلق گروید.

«فارکار» جان سپرده بود و جسدش، با گردن شکسته، همچنان بر بالای دار و بر فراز پل «اوئل کریک» بهمراهی نسیم تکان میخورد.

سلطان گربه ها

THE KING OF CATS

اثر:

اسٽيفن وينسنت بينه

By :

Stephen Vincent Benet

Translated & published by permission of :

Brandt and Brandt,

New York.

استیفن بنه (۱۹۴۳-۱۸۹۸) که مرك نابهنكام او در سالهای پرمراوت جنگ ، فاجعه ای بزرگ در تاریخ ادبیات ملت امریکا محسوب گردید ، یکی از مبرز ترین و توانا ترین نویسندگان و شعرای آنسامان بشمار می آید.

وی و برادرش « ویلیام - رز - بنه » از يك خاندان شریف و سرشناسی که هم شهرت ادبی و هم شهرت نظامی داشتند بوجود آمدند . استیفن در شهر « بتلهم » از توابع « پنسیلوانیا » دیده بجهان گشود و از دانشگاه « ییل » فارغ التحصیل شد . مدتی نیز در دانشکده « سوربون » فرانسه بکسب دانش پرداخت و در همانجا بود که همسر آینده خود را دیدار کرد و در سایه محبت و تشویق او بنگارش داستان و سرودن اشعار پرداخت .

کتاب « جسد جان براون » نخستین داستان وی بود که در سال ۱۹۲۹ منتشر گردید و جائزه ادبی پولیتزر را ربود . مجدداً در سال ۱۹۴۴ نیز برای اثر جاویدان حماسی خود « ستاره باختری » بدریافت جائزه نائل آمد .

بنه دارای آثار متعددی در نظم و نثر است که از آن جمله کتب « احضار بسوی آزادی » و « آغاز دانایی » و « سر نیزه اسپانیولی » را میتوان نام برد . اکثر آثارش که در دوران جنگ سروده یا نگاشته شده ، متضمن روح میهن پرستی ، دعوت بآزادی و باره کردن زنجیر استبداد و زورگویی است . همین رنج مداوم شبانه روزی که در آخرین سالهای عمرش کشید سبب گردید که در جوانی از پای درافتد و شمع حیاتش در بجهوحه جوانی خاموش شود.

استیفن بنه در نگارش داستانهای کوتاه نیز شهرت و محبوبیت فراوان کسب کرد و نام خویش را جاویدان ساخت.

داستان کوتاه « شیطان و دانیل و بستر » - **The Devil** p Daniel Webster او ، هم بروی پرده سینما و هم بروی صحنه اوپرا آمده است . داستان « سلطان کربها » نیز بمقیده دوستداران آثار او ، از شیوا ترین و عمیق ترین آثارش محسوب می گردد .



اسٽيفن وينسٽ ايڏو
(۱۸۹۸ - ۱۹۴۳)

خانم «کالورین» نفس تندی کشیده و گفت :
- ولی عزیزم ، خیال می کنم اشتباه میکنی ، آیا مطمئنی که او
«دم» داشت ؟ ... دم ؟ ...

بانو «دینگل» سرش را با تا کید تکان داد :
- بلی ، مطمئنم که او دم داشت . من خودم بچشم خود دیدم ، حتی
دو مرتبه هم دیدم . یکبار در پاریس و یکدفعه در رم . آنوقع مادر او درجه
اول نشسته بودیم و او ارکستر را رهبری می کرد . شاید هرگز در تمام
عمرم آهنگهایی بآن زیبایی و جذابیت نشنیده بودم و او ... این مرد بزرگ و
استاد بی نظیر ، دم داشت و با همان دم در انظار ظاهر شده بود ...
خانم کالورین حیرت زده و در عین حال سراپا اشتیاق گفت :

- واقعا مطلب عجیب و جالب توجهی است ، در عین حال نمی شود
بآسانی باور کرد . گفتید بزودی باینجا خواهد آمد ، اینطور نیست ؟ باید
حتماً هر طور هست شبی او را بشام دعوت کنیم .

بانو «دینگل» در حالی که فروغی از مسرت در چشمایش میدرخشید ،
پاسخ داد :

- روز دوازدهم اینجا خواهد بود . اعضاء هیئت سفونی از او تقاضا
کرده اند که افتخاراً سه شب رهبری کنسرت « کارنگی هال » را بعهده
بگیرد . طبعاً مدتی که اینجا است از بس علاقه مندانش زیاده اندند فرصت زیاد
نیخواهد داشت ، معذرتاً بن قول داده که هر ساعت فراغت یافت سری بیاورند .
البته شما هم باین ضیافت دعوت خواهید شد ..
خانم کالورین بانا از مخصوصی گفت :

- من نمی دانم باچه زبانی از اینهمه محبت شما تشکر کنم ، ولی
میخواهم ببرسم ، چرا شما زحمت اینکار را بخودتان میدهید ، عقیده من اینست
که موضوع پذیرائی او را بما واگذار کنید . من و «هری» هر دو فوق العاده
خوشوقت خواهیم شد که ..

بانو دینگل نیز در همان حال که سعی می کرد نقش يك بانوی طننازی را
بازی کند جواب داد :

- از لطف شما خیلی متشکرم : ما باید قطعاً میهمانی مجللی با افتخار
مسیو «تی بالت» بدهیم . واقعا چه نام قشنگی ! میگویند که او از اسلاف
خاندان «تایبالت» ایتالیا است که شکسپیر در تراژدی «رومئو و ژولیت»
از آن یاد کرده ، و چون شکسپیر نسبت باین طایفه زیاد خوشبینی نشان نداده ،

بهین دلیل است که اواز این شاعر بلند مرتبه انگلیسی خوشش نمی آید. بهر حال ، در نظر داریم که ضیافتی بعد از اولین کنسرتش ترتیب بدهیم . خودش اصرار دارد که این میهمانی حتی المقدور کوچک و خودمانی باشد برای اینکه ...

و در حالیکه سرفه آمیخته با تبسمی می کرد افزود :

... برای اینکه از جنجال و سروصدا خوشش نمی آید و حتی از اشخاص بیگانه هم کمی خجالت می کشد ! راستی که مردها گاهی در عین شهرت و عظمت خلق بچه گانه دارند !

در اینجا «تومی بروکس» ، پسر برادر بانو دینگل که جوانی خوش سیما بود و از آغاز تا انجام بگفتار عمه اش گوش میداد بسخن درآمد:

- آخر عمه امیلی ، من درست نمی فهمم. گفتی که واقعاً این مردك دم دارد؟ مثل میمون دم درازی پشتش آویزان است؟

خانم کالورین فرصت نداد که عمه خانم جوابش را بدهد . گفت :

- تومی جان ، تو درست متوجه موضوع نشدی . اولاً این مسیو «تیبالت» يك آدم حسابی و متشخصی است که دنیا نظیرش را در هنر موسیقی ندیده و ثانیاً این مرد ...

بانو دینگل باتأکید جمله را پایان داد:

- .. دم دارد و با همان دم داخل تالار میشود و ارکستر را رهبری میکند !

تومی دز حالیکه حجاب شك و دودلی همچنان چهره اش را پوشانده بود اضافه کرد:

- ولی بخدا قسم که این موضوع ... راستی که عجیب است ... چون عمه جان می گوید باور می کنم ، اما در عین حال ... چطور ممکنست يك آدم دم داشته باشد؟

و در همان حال که روی خود را متوجه پیر مرد متفکری که آنطرف نشسته بود میکرد پرسید:

- پرفسور تاتو، شما چرا حرفی نمیزنید؟ آیا واقعاً ممکنست در این دنیا آدمهایی پیدا شوند که دم داشته باشند؟

پرفسور سینه خود را یکی دو بار صاف کرد و بعد ، در حالی که نوک انگشتان دودست خود را بهم متصل می کرد پاسخ داد:

- من خیلی میل دارم این مسیو تیبالت را به بینم ، برای اینکه ظاهر آدم جالب توجهی باید باشد . راستش اینست که من خودم هنوز ، با وجود سالها مطالعه و تتبع، انسان دم دار ندیده ام . بکوفتی، گویدار قرون

وسطی ، بعضی مردم معتقد بوجود انسان دم دار بودند و حتی در بعضی کتب هم اشاراتی در این زمینه شده .۰۰ تا آنجا که یادم می آید در قرن هیجده يك ناخدای هلندی که شهرتی بر استگویی و امانت داشت ، مدعی شد که دوتا از این نوع جانداران را در جزیره فرمز دیده . این انسانهای دم دار در حال توحش بسر میبردند ولی نکته قابل ملاحظه اینکه هر کدام از آنها درست مثل میمون دم نطورو بلندی داشتند. در سال ۱۸۶۰ هم يك جراح مشهور انگلیسی بنام دکتر « گریجروك » مدعی شد که چند عمل جراحی بروی انسانهای دم دار افریقائی کرد و دمهای آنها را که کوتاه و ضخیم بودند در آورد. البته سند مسلمی برای ادعای این طبیب در دست نیست.

بهر حال این موضوع با وجود اینکه جای شك و تردیدی باقی میگذارد با اینحال غیر ممکن نیست . نقص خلقت فراوان دیده شده ، همانطور که يك طفل ممکنست باشش انگشت بدنیا آید ، امکان دارد نوزادی هم متولد شود که دم داشته باشد . شما میدانید که فرضیه پیدایش انسان از نسل میمون طرفداران زیادی دارد و از طرفی هنوز آن « حلقه مفقوده » یعنی آخرین نمونه میمونی که انسان شده بدست نیامده ، از کجا که این مسیو « تیبال » همان « او » نباشد ؟

و پرفسور درحالی که سرش را جلومی آورد و بچشمان يك يك حضار می نگریست گفت :

- شما چه میدانید ؟ در همین عصر اشخاصی هستند که دریابن ستون فقرات خود چند مهره اضافی دارند ؟ این اضافه ستون را چه چیزی جز يك « دم ناقص » میتوان نام گذارد ؟ بلی ، بنظر من وجود انسان دم دار کاملاً امکان پذیر است !

بانو دینگل پیروزمندانه افزود :

- ملاحظه می کنید ! من بشما گفتم که چنین چیزی هست و من خودم با چشم خود دیدم . . .

و درحالی که رو بخانم جوان و زیبائی که سمت راستش قرار داشت می کرد ، پرسید :

- پرنسس ! شما عقیده تان چیست ؟ آیا این موضوع بنظر شما جالب نمیرسد ؟

چشمان جذاب و فتنه انگیز شاهزاده خانم « ویورا کاناردا » (۱)

که نظیر اقیانوسی بیکران بر نك لاچورد و همچون بوستان پهناوری از گل ، روحنواز و مست کننده بود برای يك لحظه بر سیمای پراشتیاق بانو دینگل دوخته شد ، سپس بسا آهنگی که از لطافت به نرمی مخمل طلائی می ماند گفت :

- خیلی جالب است جقدر میل دارم که این «مسیولانی بات» را

به بینم

در این میان ، همه متفکر و آرزومند، بشخصیت و هنر و اندام این موسیقی دان «دم دار» فکر می کردند ، تنها تومی بود که با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد :

- خدا گردن این میمون دم دار را بشکنند !

هرچه تاریخ و رود هنرمند عالیقدر ایتالیایی بقاره نو نزدیک تر میشد ، داستان عظمت و استادی او بیشتر زبان بزبان نقل محافل میگشت. آنچه بیش از همه شایان توجه بود این بود که برای نخستین بار پرنسس ماهروی نسبت بدیدار یکتن در این عالم ابراز علاقه کرده بود، تا آن روز تنها شمع فروزان بزم دلباختگان و وجود مجلس آرای جمع صاحب دلان، تنها همین شاهزاده زیبا و شهر آشوب بود و بس . هر کسی او را یکبار دیده بود، مدام از جمال او صحبت میداشت و هر که از نزدیک با او در آمیخته بود دل بیغمای محبتش از کف داده بود .

دیر زمانی بود که در آمریکا ، سیام و سیامی و آنچه وابسته باین مرز و بوم بود در نظر اشراف و بزرگزادگان و صاحبان سلیقه حائز اهمیت بود. آثار هنری سیام ، تأترو نمایش و کتب و حتی گربه های «سیامی» مقام ارجمندی در بین مردم صاحب نظر پیدا کرده بود ، همچنانکه يك داستان رزمی سیام بنام «گوژوپتزگو» (۱) که در دوازده جلد قطور و در پیرامون زندگانی روستائی آن سرزمین برشته تحریر آمده بود ، بنام بهترین اثر ادبی سال شناخته شده و جایزه نوبل بدان تعلق گرفته بود .

بدیهی است در يك چنین ایامی که انظار همه متوجه سیام و آثار کهن و جدید آن کشور بود وجود يك پرنسس پریچهر سیامی چه غوغائی ممکنست. در بین مردم صاحب نظریا پرست بیفکند . وجود او بتمام معنی صرف نظر نکردنی، بی مانند و در قلوب شیفتگانش فتنه ها انگیزته بود .

شاهزاده خانم «ویورا کاناردا» علاوه بر جوانی و جمال و انتساب

بخاندان شاهی ، از نسب مادری نژاد اروپائی داشت و بسبب همین اختلاط خون ، جاذبه خیره کننده‌ای که در کمتر زنی ممکن بود نظیرش را بیافت بارت برده بود. پوست روشن و شفاف او مثل اینکه با حجاب نازکی از طلای خوش رنگ پوشیده شده و چشمانش ، آنچشمانی که امواج مینائی دریائی ژرف را بنظر بیننده می‌آورد ، چنان جذاب و طپش انگیز بود که هیچکس را یارای آن نبود لحظه‌ای بر آن بنگرد و در رؤیای عشقش از خود بیخود نگردد .

گیسوان شاهزاده خانم ، هنگامی که بند آنرا میگشود ، آشنای از برنزمثال بقهوه‌ای بروی شانه‌های او فرو میبارید و تا پائین زانویش می‌آمد . رایحه لطیفی که از آن برمیخاست ، نسیم بهاریابوی عود و عنبر سرزمینهای شرق را پیاد می‌آورد. از بیست و یکسال زندگی او ، آنطور که مردم می‌گفتند ، هیجده سال آن در لافافه ابهام و اسرار پیچیده شده بود . بندرت سخن می‌گفت؛ اما اگر اب میگشود آهنگی دلکش و روحناز شبیه به گامهای موسیقی از آن شنیده میشد. آشنایانش که با او رفت و آمد داشتند می‌گفتند که شاهزاده خانم دختری ناز پرورده و تنبل است . بیشتر ساعات روز را در خانه باشکوه خود که در آن تنها بسر میبرد میخوابید تا شبها ، همچون نیلوفری که هنگام سپیده دم چهره میگشاید ، با سیمای گشوده و دلربا در محافل عشاق و دوستان خود حضور یابد.

در این حالت و تحت این شرائط ، تعجب نداشت که اگر تومی بروکس همچون صیدی ضعیف و بال و پر بسته ، بدام عشق صیادی قوی چون او اسیر گردد ؛ ولی نکته قابل ملاحظه آنکه شاهزاده خانم نیز او را بخلاف دیگران بحریم عواطف خود راه داده بود . در وجود تومی و در شخصیت و عنوان و کار او ، هیچ چیز فوق العاده دیده نمیشد که اندیشه و آرزوی پرنسس عاشق کشر را بسوی خود برانگیزد . وی از آن طبقه جوانان خوشرو ، بی تجربه ، پاکدل و معاشرتی بود که ساعات روزش در محیط دانشکده و دقایق شبش چون سیاهی لشکری ، در ضیافت ها و شب نشینی ها بگذرد .

با اینکه شاهزاده خانم از دست عشاق و خواستگاران خود بجان آمده بود ، معینا از تومی زیاد بدش نمی‌آمد و همین امر بچوان دلداده ، جرأت و شهامت بیشتری داده بود تا او را بیش از پیش دوست بدارد و جلوه جمال و لذت معاشرت را مدام در رؤیاها و احلام خود بنگرد.

سرانجام شب موعود رسید و تالار معظم «کارنگی» که محل تجلی نواخ موسیقی است دروغو غای کم نظیری فرورفت. مسیوتیبالت، نایفه بی نظیر اقلیم هنر، پای به شهر نیویورک نهاده بود و آنشب در این سالن مجلل رهبری ارکستر را به عهده داشت.

تومی رو کس در غرفه اشراف، پهلوی شاهزاده خانم نشسته بود. هر بار که چشمانش سطح انباشته از جمعیت را دور میزد و بار دیگر حین گردش بگوشه و کنار، بر چهره مصاحب ماهر ویش میافتاد، بی اختیار بارقه‌ای از محبت از آن جستن میکرد و آهی از سینه بر میکشید، از شب پیش که عمه اش بانو دینگل ضیافتی بافتخار ورود مسیوتیبالت ترتیب داده بود و محبوب پر ویش در آن شرکت بسته بود، شامبه‌ای بر قلبش راه یافته و آتش حسد در نهادش برافروخته شده بود. احساس میکرد شاهزاده خانم خیلی توجهش معطوف هنرمند تازه وارد شده است، بهمین دلیل اکنون دقت میکرد تا تأثیر هنرنمایی او را بهتر در وی مشاهده کند.

در همان لحظات دیر گذر که استنشاق هوای تالار برای او سنگین و خفقان آور بود. فریاد شادی و مسرت آمیخته بسا کف زدنهای ممتد از هر گوشه برخاست. هنرمند مشهور در میان ولوله و غریو سایشگران به آرامی داخل سن شد، در حالیکه تومی با اندوه و ناراحتی مثل اینکه در پشت میله‌های زندان قرار گرفته بداخل صندلی خود فرو رفت.

تازه چند لحظه بود که مسیوتیبالت روی صحنه خود نمایی میکرد که متدرجاً صداها خاموش و در عوض نجوی و زمزمه آمیخته با حیرت و ناباوری بر فضای سالن حکم فرماید. حتی از دهان بعضی صداها هم شبیه به «آه!» بگوش میرسید. موسیقیدان عالی قدر، دمی قطور و دراز به پشت خود داشت و این منظره، عموم جمعیت را که از وجود انسان «دمدار» آنهم رهبر ارکستر بی خبر بودند بحیرت افکند.

بالینکه منظره‌ای بسیار شگفت آور بود معینا از شوق و مسرت حضار چیزی کاسته نشد. تماشاچیان عموماً وجود این دم را یک نوع «زینت هنری» خواندند. مسیوتیبالت در لباس سراسر سیاه (حتی پیراهن وی نیز بیاد موسولینی رهبر فقید ایتالیا سیاه بود) سر خود را بیایی بنشان امتنان حرکت میداد و هر چند لحظه یکبار در حالی که دمش آزادانه در پشتش بازی میکرد یکی دو گام باینطرف و آنطرف برمیداشت. ضخامت دم و سیاهی و جعد موهای آن، شاید تنها قسمتی بود که بیش از همه انظار تماشاگران متوجه

آن بود و هنگامی که هنرمند دمدار پشت خود را به حضار کرد تا ارکستر خود را آماده آغاز برنامه کند یکبار دیگر شور و غوغا سالن را بلرزه درآورد .

در این موقع ، علیرغم انتظار تومی ، موسیقیدان بزرگ به پشت خود گردشی کرد و بانگاهی عمیق و طولانی بسوی پرنسس ، سر خود را به نشانه احترام و سپاس بسوی وی فروود آورد .

در آغاز ورود او ، مثل اینکه دختر دلفریب اصراری دو کف زدن نداشت . اما حالا - شاید برای خود هنرمند هم حیرت آور بود که به بیند پرنسس شهر آشوب با آن همه شور و حرارت از ورود او استقبال می کند . نگاه منقلب کننده اش مثل یک دسته گل باطراوت باو حیات و خیال می بخشید بعضی مواقع با آن سینه لرزان و اندام پرموجش ، چنان بجانب او خم میشد که تومی بیم داشت مبادا قرار و اختیار از کفش بیرون رود و از آن جایگاه مرتفع بسوی صحنه مقابل پرتاب گردد.

دختر زیبارا چنان میدید که فکر میکرد اکنون آرزوئی در وجودش جز این نیست که نظیر بروانه ای سبکبال به پیشگاه محبوب به پرواز آید و سر تکریم و عنایت باستانش بساید . اوه که از تصور این اندیشه ، سراپای در شرار نفرت و حسد می سوخت . بالاخره طاقت نیاورد و در همان لحظه که میدید بانو دینکل نیز از حالت شاهزاده خانم بحیرت افتاده ، دو بار بی اختیار گفت:

- پرنسس! پرنسس!

ماهروی عاشق کش مثل اینکه متوجه بیقراری خودش . بصندلی خود تکیه داد و آرام گرفت ، آنوقت بانگاه استفاسار آمیز بجانب تومی برگشته و گفت :

- بلی تومی ، چه شده؟

آهنك نافذش مثل اینکه تا اعماق روح جوان نفوذ کرد. گفت:

- هیچ! فقط ترسیدم مبادا...

و بیان خود را تغییر داده ، درحالی که اشاره بصحنه مقابل می کرد

افزود :

- مسیو تیبالت کنسرت را شروع کرد. نگاه کنید!

در این هنگام بود که با اشاره دست استاد ، نوای روح نواز موسیقی در فضای تالار طنین انداخت . دستهای نوازندگان همه باهم آهنگی کامل

بحرکت آمد، درحالی که خود او، پشت بحضار و بادم فرو افتاده، با اشارات ملایم دست آنها را رهبری میکرد.



در تاریخ موسیقی، شاید نخستین باری بود که پیش درآمد «ایفی ژنی در شهر آلیس» (۱) اثر گلوک یک چنین ستایش بی حد و حصری از طرف شنوندگان خود میدید؛ ولی شور و ولوله تماشاچیان هنوز با انتها درجه نرسیده بود. سنفونی هشتم تازه با آخر میرسید که شیفتگی و بی قراری عجیبی حضار را دربر گرفت. هرگز تالار کارنگی شاهد چنین قلبهای پرهیجان و دیدگان گریان نبود. سه تن از رهبران بزرگ موسیقی که خود در میان جمعیت بودند، از شدت احساس آرامی میگریستند و در پایان همین سنفونی بود که بخشی در میان عده ای در گرفته بود که گاهی وجود بعضی علائم غیر عادی، مثلاً بودن همین دم در مسیوتیالات، ممکنست موجب نبوغ فوق العاده ای در شخص گردد. البته شروع اینگونه مباحث بیدلیل نبود برای اینکه کمتر هنرمند عادی در جهان قادر بود یک چنین آهنگهای موزون و روح پروری پدید آورد.

هنگامی که سرانجام کنسرت پایان رسید، غریب جمعیت و فریاد تحسین و ستایش حضار بنیان تالار عظیم کارنگی را بلرزه درآورد. هنرمند بی نظیر با آن اندام برازنده و سیاه پوشیده، درحالی که چند بار تعظیم کوتاه بسوی ستایشگران خود می کرد، خسته و گیج از صحنه پائین آمد. در اینجا بود که حادثه حیرت انگیز دیگری بوقوع پیوست: مدیر باشگاه مهم «سوناتا» که از زنان توانگر و بانام و نشان بود، گلوبند مروارید گرانبهای خود را که مبلغی در حدود نود هزار دلار ارزش داشت از گلوی لطیف گشود تا پای رهبر بی نظیر موسیقی فرو افکند؛ ولی یکی دو تن از مصاحبینش دست او را گرفته و ویرا از این عمل بازداشتند.

آخر الامر پس از سالها انتظار، نیویورک بدست یک هنرمند بیگانه فتح شد. شهرت و محبوبیت این مرد مثل رگبار شدیدی سراسر شهر و اطراف را دربر گرفت و چون بانودینگل از جمله معدود زنانی بود که استاد با او آشنائی و رفت و آمد داشت، طبعاً خبر نگاران گرد او را گرفته و میکوشیدند

(۱) Iphigenie in Aulis یکی از افسانه شورانگیز یونان که فن گلوک (۱۷۸۷-۱۷۱۴) آهنگساز آلمانی سنفونی مشهوری از روی آن تهیه کرده است.

هرچه بیشتر اطلاعاتی درباره این نابغه بدست آورند.

بدین ترتیب «تومی بروکس» تجدید دیدار این پرنسس و مسیوتیبات را يك امری حتمی و چاره ناپذیر میدید، بخصوص که با نودینکل از نو شب دیگری را برای ضیافت بظاهر «ساده و دوستانه» تعیین کرده بود، اما هنگامی که شامگاه موعود فرارسید، این دیدار بین دو وجود متمایز، در نظر تومی هم «بدتر» و هم «بهتر» از انتظار جلوه کرد. بهتر از آن نظر که دید بظاهر صحبتی بین آندو رد و بدل نشد، یعنی اگر سخنی اظهار شد طولانی نبود و از آن بوی مهر استشمام نمیشد، اما بدتر از آن جهت که احساس کرد آندو وجود متشخص هر بار بهم نزدیکتر میشوند و شاید بیاطن، رشته‌ای نامرئی از عشق، بالا اقل «هم آهنگی و تفاهم متقابل» بینشان پدیدمی آید این تصور بخصوص موقعی قوت گرفت که عمه‌اش، در يك لحظه حساس که مسیوتیبات بروی صندلی پرنسس خم شده و مطلبی را بآهستگی بوی میگفت، اشاره کرد که :

- این دو نفر را تماشا کنید! یکی از شرق و دیگری از غرب، یکی از نژاد سفید و دیگری زرد. در عین حال هر دو جوان و هر دو زیبا، درست مثل اینکه برای هم خلق شده‌اند!

تومی از این اشاره خیلی ناراحت شد، در عین حال بخود اطمینان میداد که برخلاف نظریه عمه‌اش، این دو تن برای هم خلق نشده‌اند و اصولاً چندان کاری باهم ندارند، ولی وقتی آن نگاه‌های پرستایش شاهزاده خانم را میدید که با جذبه و شیفتگی برو وجود مرد هنرمند متمرکز میگشت آنچنانکه گویی هیچکس دیگر در آن محوطه وجود نداشت منقلب میشد. پرده‌ای تیره از اندوه چهره‌اش را می‌پوشاند و حالت خفقان و ناراحتی در خود احساس می‌کرد. می‌کوشید خود را در عالم خیال بوجود محبوب نزدیکتر به بیند، اما هرچه تقلامی کرد و بر اندیشه خود فشار می‌آورد، انصاف میداد که حریف از او نیرومندتر و بحیطه آرزوی پرنسس عاشق کش نزدیکتر است. حتی گاهی چنین می‌اندیشید که این دو تن از عالم دیگری وارد شده‌اند، شاید از یکی از ستارگان دور رس آسمان و طبعاً با سایر مدعوین اختلاف فاحش دارند.

بدین ترتیب آنشب مهمانی به تومی خوش نگذشت. گرچه از آنچه در آن محفل دید، خشمگین و مضطرب نشد، ولی آنرا با خاطره تلخی توأم دید. تقریباً یکی دو هفته بعد بود که بتدریج عفریت شك و ظن؛ شایبه

بدبینی و حسد مثل هیولای هراس انگیزی بسراغش آمد . سببش این بود که در این اواخر هرچه بسراغ عمه اش میرفت ، در خانه اش پر نس و مسبو تی بالت را باهم میدید . راست است که طرز رفتار پر نس را نسبت بخود همچنان مثل سابق گرم و صمیمانه میدید ، ولی آندونفر بیکدیگر خیلی نزدیک شده بودند . علاوه بر آن در رفتار و روش مسبو تی بالت ، یکنوع حس اطمینان و پیروزی نهفته بود . طبیعی است که هنرمند معروف از استیلای بر آن شاهزاده زیبا و افسانه مانند فوق العاده راضی و مفرور بود .

بارها بخود رنج میداد تاراز نفوذ بر قلب تسخیر ناپذیر پر نس را بفهمد و بداند چه شد که این مرد اجنبی و عجیب ، با آن دم قطور و وحیرت آور ، چنان زن خود پرست و بی اعتنائی مثل شاهزاده خانم را مفتون خود کرده . يك نکته که بر او مسلم بود این بود که این مرد را همیشه آرام و ملایم و خوش خلق میدید . هرگز اثری از رنجش و خشم و نفرت در سیمای او نبود . با این که طرز سلوك تومی با او چندان دلپذیر و صمیمانه و آلوده با عواطف نبود معیندا حریف باخوشرومی و خون سردی و نرمی با او رفتار می کرد ، گرچه در اعماق نگاهش اثری از دلسوزی و ترحم و تحقیر دیده میشد ، اما تومی چه میتوانست بکند ؟

بدینسان رشته الفت ، بزنجیری از محبت بین آندو تبدیل گشت و آتش حسد و نفرت که روزی در نهاد تومی بصورت بسارقه ای پرتو افکن میشد شراره کشید . در خواب و بیداری همه جا او را برابر خود میدید . آسایش و قرار از او سلب شد و آسمان اندیشه اش ، طوفانی و مغشوش گشت . شبها تا صبح بد میخواست و همه دم او را چون شبی هولناک در تعقیب خود مشاهده می کرد . نکته ای که در نظرش عجیب می آمد این که در عالم خواب و بیداری ، هر وقت او در نظرش مجسم میشد ، شکل و ظاهرش با انسان کمتر شباهت داشت . غالباً تصویری ناقص از يك حیوان ، حیوانی شبیه به گربه ای عظیم الجثه ، برابرش جلوه می کرد . بخصوص ترکیب سر ، دم قطور و نرمش اعصاب او مؤید این عقیده بود . وقتی بخود می آمد و بر مغزش فشار وارد می آورد تا دلایل این تشابه را بفهمد میدید که چندان بی دلیل و خالی از برهان نیست . بسیاری از اخلاق و عادات و خصوصیات این میهمان اسرار آمیز شباهت با این حیوان دارد .

یکی دو تصادف کوچک هم بیشتر ظن او را در این مورد تقویت کرد . یکروز عصر زمستان که بخانه عمه اش رفته بود تا بلکه پر نس را در آنجا

دیدار نماید، از مستخدمین منزل شنید که شاهزاده خانم در معیت عمه‌اش برای انجام کاری بیرون رفته‌اند ولی قرار است برای صرف چای مراجعت کنند. چون بازگشت آنها قریب‌الوقوع بود مصمم شد که چند دقیقه‌ای را در کتابخانه و با مطالعه کتابهای تازه بگذرانند.

محوطه کتابخانه با نودینکل، چه در زمستان و چه در تابستان، معمولاً تاریک بود. در همان موقع که دستش بدنبال کلید برق می‌گشت تا چراغ اتاق را روشن کند، احساس کرد که صدای تنفس آرامی از گوشه‌ای اطاق می‌آید. قبل از آنکه کلید را بگرداند، بدقت باطراف خیره شد. برخلاف انتظار، مسیو تی بالت را دید که بروی مبل دراز کشیده و ظاهراً در خواب خوشی فرو رفته.

از مشاهده او مجدداً ناراحتی همیشگی سراغش آمد. از دخول بکتابخانه منصرف شد و تصمیم گرفت از خانه بیرون برود؛ ولی قبل از آنکه اندیشه خود را عملی کند، مسیو تی بالت تکانی خورده و چشمانش را از هم گشود. از یک نگاه باو، بیم وحیرت عجیبی به تومی دست داد. آن دو چشم، آندو چشم سیاه نافذ که مکرر بر آن نظر انداخته بود، اینبار سبز و درخشان بودند. تومی حاضر بود سوگند یاد کند که در قضاوت خود اشتباه نکرده بود. این کیفیت شاید بیش از یکی دو ثانیه طول نکشید. برای این که انگشتش بی اختیار تکه‌ها را فشار داد و نور برق همه جا را روشن کرد. مسیو تی بالت یکبار دیگر همان شخص متمایز همیشگی شد. تبسمی کرد، خمیازه‌ای کشید و از جای برخاست.

اما تومی هنوز حالش منقلب بود. با اینکه ویرا بنشستن کنار بخاری و صحبت و گذران وقت دعوت می‌کرد معیناً متشنج و ناراحت بود، این نفرت و خشم وقتی رو باز دیداد گذاشت که مسیو تی بالت شروع بتعریف داستانهای شیرین و خنده‌آور کرد و بدینوسیله امتیاز و تفوق خود را بر او در شیرین‌زبانی و مجلس‌آرایی بثبوت رساند.

با اینکه مسیو تی بالت خودش می‌خندید و لذت می‌برد، تومی بهیچوجه سیمایش از هم گشوده نمیشد. حجاب بدبینی و شك چنان بر روحش سایه افکنده بود که تظاهر هم دیگر سودی نمی‌بخشید، اما در این موقع آن حادثه دیگر، حادثه‌ای که هرگز انتظار وقوعش را نداشت، اتفاق افتاد:

در حین صحبت، ناگهان صدای زنك خانه بگوش رسید. طبعاً تازه

واردیت کسی جز با نودینگل و میهمانش نبودند که از گردش عصر مراجعت می کردند ؛ اما این صدا چنان حال مسیوتی بالت را دگرگون کرد که دفعه از جای برخاست . شاید دیدار شاهزاده خانم عامل این بقراری بود و این گونه او را از خود بیخود کرد ؛ ولی هنگام برخاستن از روی صندلی ، پایش به میله های فلزی اطراف بخاری برخورد کرد و در اثر همان برخورد ، یکی از جورابهایش از هم درید .

تومی خود بخود نگاهش بر آن پارگی افتاد ... یکبار دیگر هم دقت کرد ، اما دیگر نتوانست . زیرا مسیوتی بالت برای نخستین بار خونسردی و ملایمت همیشگی خود را از دست داد . ناگهان حالت دیوانگان پیدا کرد . چند کلمه ناسزا بالحن عجیبی که برای تومی نا آشنا بود بر زبان راند . آنوقت باشتاب شلواری روی پارگی جوراب کشید و در حالی که بانفرت و عصبانیت بتومی نگاه میکرد ، از اتاق بیرون جست . چند ثانیه بعد طنین خنده های پرنسس ، هتل همیشه موزون و خوش آهنگ در فضای سراسر پیچید و با کلمات اشتیاق آمیز تیالت بهم آمیخت .

اما تومی همچنان مبهوت و اندوهناک بجای خود نشسته بود . دیگر دلش نمیخواست محبوب زیبای خود را به بیند . دیگر از همه کس و همه چیز حتی از خودش هم بدش می آمد . تنها چیزی که در آن دقایق فکرش را بخود مشغول کرده بود ، منظره ای بود که چند دقیقه پیش دیده بود . در محل پارگی جوراب ، بخلاف انتظارش ، پوست بدن انسان نمودار نشد . بلکه ... پائی سیاه و پشم آلود ... شبیه بمخملی سیاه ... خدای من ! یعنی ممکنست انسانی وجود داشته باشد که بدنش شبیه ب حیوان باشد و از یک ورقه موی سیاه و بلند پوشیده شده باشد ؟ شاید هم واقعاً او ... همانطور که حدس زده بود انسان نبود بلکه نه نه چنین چیزی ممکن نیست . سرش را با دو دست گرفت و مثل دیوانه ها شروع بفکر کردن کرد .



اندیشه بی حساب چه فایده ؟ تومی همان روز مصمم شد برای حل مشکل خود نزد پرفسور تاتو برود و نظریات خود را برای او بتفصیل بگوید ، بلکه پرفسور با تجارب و اطلاعات وسیع خود وی را از سرگردانی در آن وادی هراسناک نجات بخشد ؛ ولی علی رغم کوشش های بیشمار - با وجود پرسیدن هزاران سؤالات عجیب و غریب ، نه تنها فکر آشفته اش آرامشی

نیافت بلکه نظیر کلاف سردرگمی، مغشوش تر و پیچیده تر شد. آنچه پرفسور
برایش بیان کرد، دامنه مجهولات را برابرش وسیع تر ساخت. برای آدم
حیرت زده و بلا تکلیفی مثل تومی، نظریات فرضیه های علمی علمای علم الحیات
بچه دردمیخورد؟

غم و حیرانی، مثل کوه سنگینی بردلش فشار می آورد. زندگی
تمام بدایع و زیبایی های خود را برابرش ازدست داد و بصورت زندان پر
شکنجه ای درآمد. اندوه ازدست دادن پرنسس بجای خود، اسرار مرموز مردی
که محبوبش را از کفش ر بوده بود بیشتر آزارش میداد.

روزی در آن ظلمات بی پایان یأس که گردش را گرفته بود، ناگهان
فروغی از امید تساییدن گرفت. تومی بیاد يك رفيق قدیمی خود افتاد که
همیشه مشکلات او را با فکر تیزبین خود حل می کرد. «بیلی استرانک»
علاوه بر آنکه باهوش بود پشنگار هم داشت و با آسانی حاضر نمی شد در
مقابل شداوند تسلیم شود. بهمین جهت مصمم شد بدون فوت وقت بجستجوی
او برود.

متأسفانه تا سه روز موفق نشد بیلی را ملاقات کند و در عرض این مدت
در آتشی از ناراحتی و بیقراری می سوخت. تا آنکه شبی در آپارتمان او قرار
ملاقاتی گذاشت. از همان لحظه نخست، درددل خود را شروع کرد و تمام
جزئیات این ماجرا را از اول تا آخر گفت.

وقتی ساکت شد، بیلی پپ خود را از گوشه لب برداشت و با ناراحتی
گفت:

- ولی رفیق عزیز، نمی فهمم که تو چرا بیجهت...
تومی نگذاشت جمله اش تمام شود. با تکان دست که ناشی از عصبانیتش
بود گفت:

- میدانم که میخواهی ملامت کنی و بگویی که دیوانه شده ام، ولی
این پند و اندرزها بدردمن نمیخورد. من میخواهم بدانم که اولاً این مسیو
تیبالت واقعاً انسان است یا...

باز هم نتوانست جمله خود را با اطمینان پایان برساند. يك لحظه
فکر کرد و گفت:

- در اینکه این مرد دم دارد که تردیدی نیست. همه دیده اند و تو خودت
هم دیده ای...
بیلی به بیان حرف دوید:

- بسیار خوب ، فرض کنیم که در این عصر انسانی پیدا شد که دم داشت ؛ ولی تومی جان ، آخر این حرف معقول بنظر نمیرسد که قبول کنیم این مرد مثلاً... گر به است.

تومی با حیرت بصورتش نگاه کرد و پرسید:

- آیا تو خودت با اینهمه کتابها که خوانده‌ای و مطالعات فراوان که کرده‌ای ، از انسانهای گرك نما چیزی نشنیده‌ای ؟ آیا نخوانده‌ای که در قدیم آدمهایی بودند که موقع شب تغییر حالت میدادند و بشکل گرك یا حیوان دیگری درمی آمدند ؟ بالاخره همه این حرفها که افسانه نمیشود ... بیلی چند ثانیه مردد باقی ماند ، سپس گفت :

- موضوع عجیبی است . نه میشود بکلی منکر آن شد و نه میتوان بآسانی این مطالبی را که عقل يك آدم سالم نمیتواند بپذیرد قبول کرد . . . بسیار خوب ؛ اگر هم روزگاری در این دنیا آدمهای گرك نما یا گرگهای آدم نما بودند چه ربطی باین دارد که در این عصر يك انسان دم دار ، یا گر به آدم نما... یا آدمی که گر به شده ... راستی که تومی جان ... صدای آمیخته با عصبانیت تومی بلند شد:

- بیلی ، من ترا رفیق خود فرض می کردم ... من پیش تو آدمم که بمن کمک کنی... باری را که بروی قلبم فشار می آورد برداری... اگر مقصودت مسخره کردن منست یا...

بیلی اندکی راست نشست و با سیمای جدی سخنش را برید:

- صبر کن من از اول این موضوع را خوب حلاجی کنم. گفתי که تو صد در صد معتقدی که این مرد...

تومی باناً کید اضافه کرد:

- بلی ، این مرد گر به است.. یا لااقل گر به ای است که شبیه بآدم است.. یا آدمی است که مثل گر به آفریده شده...

- بسیار خوب . مرحله دوم صحبت ما درباره این دختر گرك است. اگر بدت نیاید ، علت اینکه فکر تو زیاد ناراحت شده نه برای اینست که این مرد شباهت بگر به دارد ، بلکه برای اینست که معشوقه را از دست ر بوده ...

- همینطور است...

- از کجا معلوم که این پرنسس خودش هم از طایفه گر به ها نباشد و شاید بهمین دلیل است که ...

- بیلی، از تو خواهش کردم شوخی را کنار بگذاری. نمیدانم چرا نمیخواهی بفهمی که من درونجم و بکمک فکری تو احتیاج دارم. آشکارا بگویم که من این دختر را خیلی دوست دارم... آنقدر دوست دارم که اگر او از فامیل اژدها هم باشد باز هم نمیتوانم از او چشم‌پوشم...
بیلی تبسمی بر لب آورده گفت:

- پس چه اصراری داری بفهمی که این مرد واقعاً آدم است یا گربه است؟ بنظر من باید نقشه‌ای ریخت که هر طور هست شر او را از سر باز کرد. عقیده تو چیست؟

- هر طور صلاح میدانم همان کار را بکن!
- خوب، چند دقیقه بامن حرف زن تا فکری بکنم.
تومی بگوشه صندلی افتاد و مجله‌ای بدست گرفت. بیلی هم پیپ خود را از نو بر کرد و بگوشه لب گذاشت. چند دقیقه محوطه اتاق درسکوت کامل فرو رفت، ناگهان بیلی شروع بخندیدن کرد. تومی مجله را پائین گذاشت و متحیرانه پرسید:

- چه شد؟ مطلب خنده‌آور کجاست؟
- هیچ تومی، شاهکاری یادم افتاد... گرچه ممکنست مرا مسخره کنی ولی امتحانش ضرری ندارد. گوش بده!

و از جای بلند شد. بطرف قفسه کتاب رفت و یکی از آنها را برداشت. تومی گفت:

- اگر مقصودت خواندن قصه است، بدان که من ابدأ حوصله شنیدنش را ندارم...

- خفه شو! باین فصل کتاب گوش بده به بین چه نوشته، تمام خصوصیات خلقت گربه‌ها و حکایات مربوط بآنها را «آین رپلیه» در این کتاب جمع کرده، حالا من بدقت این فصل را برایت میخوانم گوش بده!
و بروی صندلی راحتی خود نشست؛ پیپ را زمین گذاشت و شروع بخواندن کرد:

« اصل این داستان معلوم نیست از کجا و از کدام سرزمین بیرون آمده، اما چنانکه در یک ترجمه اسکاتلندیابی دیده شده، قطعی است که چنین داستانی را «سروالتر اسکات» (۱) به «واشینگتن

ایروینگ « (۱) بیان کرده و ضمناً چنین آمده که «مونک لوئیس» (۲) نیز به «برسی شلی» (۳) اشاره ای در آن زمینه کرده است. بهر حال این حکایت اکنون جزو روایات باستانی اکثر کشورهاست. اصل داستان از این قرار است :

روزی رهگذری از دیرمخروبه ای میگذشت، گروهی گربه ماتمزه دید که سرفروافکنده و تابوت کوچکی را بدروی قبری سرازیر می کردند؛ بروی تابوت تاج مرصعی قرار داشت. رهگذر، مبهوت و وحشت زده، اندکی بآن صحنه نگرست سپس باشتاب فرار اختیار کرد. وقتی بمقصد رسید، نتوانست این راز را نادیده انگارد. شرح این ماجرا را بدوستی حکایت کرد؛ اما در اینجا حادثه حیر آور دیگری بوقوع پیوست.

در آن اطاق، گربه ای بود که کنار آتش گرم بخاری آرمیده بود. وقتی این سخنان را شنید، ناگهان پیای جست و فریاد زد «پس من اکنون سلطان گربه ها هستم!» و بیک طرفه العین، نظیر بادی تند گذر، از روزنه بخاری خارج شد و ناپدید گشت.

بیلی در حالی که کتاب رامی بست و بجای خود می گذاشت، گفت :

- این بود مطلبی که میل داشتم تو بدانی...

تومی متحیرانه پرسید :

- مقصودت را درست نفهمیدم، یعنی میخواهی بگوئی...

- موضوع خیلی واضح است. باید این مطلب را بخاطر بسپاری و دفعه دیگر که او را دیدی این داستان را در حضور او برای دیگران تعریف کنی. کسی چه میداند، شاید مؤثر واقع شود.

تومی بفکر فرو رفت. پس از چند دقیقه سکوت گفت :

- فکر بدی نیست، ولی من چطور با اشخاص بگویم که از دیرمخروبه ای عبور می کردم... در اینجا دیرمخروبه چه میکند.

بیلی بمیان صحبت دوید:

- چه ازومی دارد که از دیر صحبت کنی؟ بگو وقتی از سنترال پارک می گذشتم این جریان را دیدم. بهر حال نکته اصلی داستان همان موضوع

(۱) Washington Irving مورخ و نویسنده شوخ طبع آمریکائی (۱۷۸۳-۱۸۵۹)

(۲) Monk Lewis (نام حقیقی او «ماتیو لوئیس») از دستا نسراییان و نمایشنامه نویسان مشهور انگلیسی (۱۷۲۵-۱۸۱۸)

(۳) Percy Bysshe Shelley شاعر انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

تشبیح جنازه است . بدن نیست داستان را اینطور شروع کنی ... مثلاً ...
 «عجیب است ! چطور در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت با افسانه پیدا
 می‌کند ... تصادف را به‌بیند ... همین دیروز گذشته بود که ...»

تومی کلمه به‌کلمه شروع به تکرار جملات کرد :

- عجیب است ! چطور در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت با
 افسانه پیدا می‌کند . تصادف را به‌بیند ! همین دیروز گذشته بود که ...
 بیلی از نوبقیه مطلب را دنبال کرد :

- ... که در سنترال پارک قدم می‌زدم و با چشم خود منظره خیلی
 عجیبی را دیدم ...

تومی تکرار کرد :

- ... که در سنترال پارک قدم می‌زدم و با چشم خود منظره خیلی عجیبی
 را دیدم ...

و ناگهان از جای برخاست . بطرف قفسه کتاب رفته و در حالیکه کتاب
 خلقت کر به‌ها را بر می‌داشت گفت :

- اینطور فایده‌ای ندارد . باید بقیه جمله ها را يك بيك بدقت
 حفظ کنم .

تومی آنشب يك لحظه نیامید و با صبر و پشتکار حیرت انگیزی تمام
 جملات و کلمات آن داستان را حفظ کرد . ضیافت تازه با نودینگل که قرار
 بود بافتخار موفقیت‌های درخشان این هنرمند بی‌نظیر در شهر نیویورک
 تشکیل شود در آینده خیلی نزدیک بود و بطوری که از گوشه و کنار
 شنیده میشد ، در این میهمانی ، مؤده بسیار مهمی نیز بسمع حضار میرسید
 و آن موضوع اعلام نامزدی دو وجود مشخص و متمایز مجامع نیویورک یعنی
 مسیوتیبال و پرنس «ویورا کاناردا» بود .

اشاعه این خبر همه را بشگفتی و مسرت انداخته و عموم بسا اشتیاق
 فراوان دیده بآینده دوخته بودند تا در این شب نشینی باشکوه شرکت کنند
 تنها تومی بود که آرام و قرار از او سلب شده و انوار درخشان زندگی در
 نظرش تاریک و خفقان آور می‌رسید .

تا آن شامگاه با شکوه ، معلوم نشد حیات سر بسر رنج بر جوان
 دلباخته و محنت دیده چگونه گذشت ، تنها امیدش در بیان همان داستان
 عجیب بود که بادقت و علاقه کلمه به‌کلمه آنرا بخاطر سپرده بود . برای آنکه
 قبلاً از وضع ضیافت باخبر شود و در عین حال اطلاعات بیشتری درباره خبر

نامزدی آندو بدست آورد مصمم شد اندکی زودتر از ساعت مقرر بخانه عمه خود برود.

از قضا در همان لحظه ورود، بانو دینگل او را بگوشه‌ای کشانده و بآهستگی مطالبی در گوشش گفت، اما تومی هرچه بیشتر دقت کرد، کمتر چیزی از مطالب او دستگیرش شد. بانو دینگل که اثر حیرت را در سیمای برادر زاده خود میدید بانا کید گفت:

- مبادا از این موضوع يك كلمه بکسی حرفی بزنی. فقط پیش خودت بماند تا سر شام. تصمیم گرفته‌ام وقتی میهمانان سر میز جمع شدند؛ آنوقت...

تومی همچنان بهت زده پرسید:

- راجع به چه چیز حرف میزنی؟ در کدام موضوع بکسی حرفی نزنم؟

عمه خانم بانا راحت‌تری گفت:

- امشب چرا اینقدر گیجی؟ مقصودم پرسش است. همین امروز بعد از ظهر مراسم نامزدی او بامسیوتی بالت انجام شد. می بینی چه تصادف غریبی کرد؟ هیچکس در این دنیا برای این دختر بهتر از این مسیوتی بالت نبود. چرا حرفی نمی‌زنی؟ چرا خوشحالی نمی‌کنی؟

تومی، گیج و مبہوت و نظیر اشخاص برق‌زده، بازوی خود از میان دودست عمه‌اش بیرون کشیده و بطرف در مقابل برآه افتاد، ولی قبل از آنکه در را بگشاید، بانو دینگل آستینش را کشیده و گفت:

- چند دقیقه بکتابخانه برو، آنها تنها کرده‌اند. خیلی مطالب شیرین و خصوصی دارند که بهم بگویند. اگر می‌خواهی بآنها تبریک بگوئی صبر کن تا وقتی میهمانها آمدند، آنوقت در سالن اینکار را بکن!

همینکه جمله‌اش بآخر رسید با شتاب روی برگرداند و بطرف یکی دو تن میهمانی که تازه وارد میشدند رفت. تومی همچنان بهت‌زده ایستاده بود و بی اختیار زیر لب زمزمه میکرد:

- عجیب است! چطور در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت با افسانه پیدا می‌کند... تصادف را به بیند... همین دیروز گذشته بود که...

درداش آتش خشم و نفرت مشتعل بود و وجودش را می‌گذاخت. با وجود آنکه مصمم بود دستور عمه خود را بکار بندد، معذرتا حس کنجکاری

و بالا تر از آن شرارت‌نفر او را بجانب کتابخانه کشاند. در را گشود و داخل شد؛ ولی برخلاف انتظار کسی را در آنجا ندید. عمه خانم باز هم مثل معمول اشتباه کرده بود. مسیو تی بالت با نامزد محبوب خود در گلخانه نشسته و صحبت میداشت و این صحنه را تومی موقعی دیده بود که ناراحت و بلا تصمیم از اطاقی باتاق دیگر و از دهلیزی بدلیز دیگر میرفت. در همان يك نگاه همه چیز بر او آشکار شد:

تی بالت بروی صندلی چرمی راحتی آرمیده و پرنسس زیبا، بروی دسته آن بوی تکیه داده بود. در همان حال که بآهستگی در کوشش ترانه‌های عشق و دل‌باختگی زمزمه می کرد، دست نوازش بر گیسوان عطرافشان او می کشید. سیمای پرنسس بر تومی پوشیده بود؛ ولی چهره اهریمنی تی بالت را بخوبی میتوانست به بیند.

دیگر بیش از این نتوانست طاقت بیاورد. شتابزده بتالار پذیرائی بازگشت و در آنجا بود که بانو کالورین، آشپز دیرین، جلوی او را گرفته و او این پرسشی را که از او کرد این بود که «تومی! کجا بودی؟ چه شده؟ چرا اینطور رنگت پریده؟ مگر این مدت بیمار بودی؟»

اما تومی بحال خود نبود. سردرد مزمن را بهانه قرارداد و از دست او گریخت. انقلاب نهان او فرونشست تازمانی که میهمانان سر میز شام گرد آمدند. در این دقایق چندبار سعی کرد که محفل را آرام بیابد و آغاز سخن کند، اما کمتر موفق شد. گذشته از بانو کالورین و عمه اش که مدام رشته سخن را بدست داشتند دکتر تاتو و میهمان تازه ای بنام «گابریل» نیز در پر حرفی غوغا می کرد. هنوز اولین دور غذا پیاپیان نرسیده بود که محفل برای چند ثانیه ساکت شد. تومی ناگهان آب دهان را فرو برده و با صدای گرفته و نا آشنا شروع بصحبت کرد:

- خیلی عجیب است. در این دنیا گاهی حوادث...

پرفسور تاتو که در این لحظات متوجه سخن گفتن تومی نبود با صدای بلند گفت:

- همانطور که قبلا خدمتتان عرض کردم...

ولی تومی با سانی تسلیم نشد: شاید هم آنقدر در رشته خیال و اوهام خود پیچید شده بود که ابداً متوجه دکتر تاتو نگردید. مجدداً تکرار کرد:

- عجیب است. در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت به افسانه پیدا می کند ...

وسرفه شدیدی با او دست داد. سکوت آمیخته با ناراحتی سراسر مجلس را فرا گرفت. بانو دینگل و بانو کالورین هر دو با حیرت چنگال و کارد خود را زمین گذاشته و باو مینگریستند. یکی دو لحظه بعد، تومی از نو بخود آمد و با صدای بلندتری دنباله سخن را گرفت:

- تصادف را به بینید... همین دیروز گذشته بود که در سنتر اک پارک قدم میزدم و با چشم خود منظره عجیبی را دیدم ..

و کلمه بکلمه داستان تشییع جنازه را مطابق با اصل کتاب شروع بگفتن کرد. در حین صحبت، گاهی از گوشه چشم نظری بطرف مسیوتیالات میانداخت و از همان يك نظر برقی را که از چشمان او جستن می کرد میدید. حتی میتوانست هیچانی را که به پرنسس دست داده به بیند. تا وقتی آخرین کلمه داستان را بر زبان نرانده بود قادر نبود اثری را که این کلمات در حضار می بخشید پیش بینی کند؛ اما احساس می کرد که سکوت حیرت آمیز و آمیخته با ناراحتی اولیه جای خود را بدقت و توجه داده، معینا وقتی ساکت شد، نخستین کسی که بحرف درآمد بانو دینگل بود که با لبخند تمسخر گفت:

- خوب تومی، آنچه میخواستی بگوئی همین بود؟

زارو بیچاره، بصندلی تکیه داد و از حال رفت. سراسر روح و قلبش بیمار بود. یکی دودقیقه به مسیوتیالات نگاه کرد و چون او را در جای خود دید، دیگر امیدش بیکباره قطع شد. این آخرین تیر ترکش خود را هم رها کرده بود و بهدف نرسیده بود.

در این جدال و کشمکش شدید روحی، ناگهان صدای بانو دینگل را شنید که بطور جدی میگفت:

- خوب خانم ها و آقایان، امشب میخواهم خبر جالب و مهمی را...

ولی متعاقب صدای او، مسیوتیالات سخنش را بریده و گفت:

- ببخشید خانم دینگل که صحبت شما را قطع میکنم...

و روی به تومی کرده و افزود:

- آقای بروکس، آیا شما از آنچه را که امروز دیدید کاملاً مطمئنید؟ یعنی

مقصودم اینست که...

تومی بالحن جدی پاسخ داد:

- ملاماً ، هیچ تردیدی ندارم ، یعنی شما فکر می کنید که من این داستانرا..

مسیو نیبالت در حالیکه یکی دوبار دستش را تکان میداد گفت:
- نه ۰۰ نه ۰۰ ابدأ ۰۰ فقط میخواستم بگویم که موضوع کاملاً عجیبی است، مخصوصاً موضوع تاج . گفتید که شما با چشم خودتان دیدید که تاجی روی تابوت بود؟

- مطمئناً . من با چشم خودم دیدم ...
ناگهان فریادی رعب انگیز از سینه مسیو تی بالت برخاست:
- در این صورت من سلطان گربه ها هستم !

و چند بار مشت خود را بروی میزد ؛ وحشتی شگرف فضا را در بر گرفت و در همین دقایق چراغها کم نور شد . قبل از آنکه حضار بموقعیت عجیب خود آشنا گردند ، صدای انفجار نسبتاً سهمگینی در تالار شنیده شد و متعاقب آن برای يك لحظه ، نوری قوی و خیره کننده چون برق درخشید و خاموش شد . دودی غلیظ و کور کننده در فضا پیچید و دیگر کسی کسی را ندید . صدای خشم آلود بانو دینگل بگوش رسید :

- وای از دست این عکاسهای دیوانه ! صد بار بآنها گفتم که این کثافتکارها را برای بعد از شام بگذارند....

صدای سرفه و فریاد حیرت آمیز میهمانان مانع شد که بانو دینگل بگفتار خود ادامه دهد . بتدریج پرده دودناز کتر و سرانجام پس از چند دقیقه از بین رفت . نظیر رده ای که از درون غار ظلمت زده ای بمیان فضای پهناور و نورانی آمده باشند ، پرتو حانی بخش چراغها از نو محیط را روشن کرد . هنوز عده ای چشمه اشان از برق خیره کننده انفجار و دود آن تار و نا بینا بود .

در میان مدعوین ، شاید کسی که حالش از همه بدتر و بعیرتی غیر قابل وصف دچار شده بود تومی بود . هنوز گیجی و دوار شدید سر او را رها نکرده بود که صدای بانو دینگل از نو بلند شد :

- از حضار محترم معذرت میخواهم که دیوانگی عکاسها و مخبرین بزم گرم مارا بهم زد . بلی خانمها و آقایان ، امشب میخواستم خبر جالب و مهمی را با اطلاع کلیه دوستان و آشنایان برسانم و آن موضوع..

در اینجانا که ناگهان ساکت ماند و در حالی که دهانش از حیرت بازمانده بود کلاس مشروب بی را که بدست داشت پائین گذاشت . اثر تعجب و ناباوری يك لحظه سیماش را ترك نمی کرد . آنجا ، در آن مکانی که چند دقیقه پیش

مسیو تیبالت نشسته بود، هیچکس نبود، صندلی او خالی و اثری از آثار او دیده نمیشد.

میهمانان که عموماً متوجه غیبت ناگهانی موسیقیدان مشهور شده بودند شروع باظهار نظر کرده و یکی از آنها گفت :
- چیز عجیبی است. همان موقع که چراغها کم نور شد و صدای انفجار برخاست ، من هیکل بزرگی شبیه بگربه دیدم که از روی صندلی جست زد و بسمت پنجره پرید.

دیگری که نزدیک بخاری دیواری نشسته بود اضافه کرد :
- من با اطمینان میتوانم بشما بگویم که مسیو تیبالت بطرف بخاری پرید. من خودم صدای عبور او را از دودکش بخاری شنیدم.
بزم آنشب صورت جلسه مشاوره و مباحثه بخود گرفت و دیری نگذشت که میهمانان همه باحیرت و ناراحتی متفرق شدند ، اما آنچه شایان توجه است اینست که تا همین امروز هم هروقت دوستان گرد هم می آیند راجع به شخصیت اسرار آمیز و فرار ناگهانی مسیو تیبالت صحبت می رانند.
پرفسور تاتو تا کنون هروقت حرفی در این مورد بمیان آمده ، داخل يك سلسله مباحث علمی و تاریخی شده و سرانجام اینطور از گفته خود نتیجه گرفته که مسیو تیبالت با بکار بردن مواد شیمیائی قابل احتراق بادوستان خود شوخی کرده .

ناظر خرج بانودینگل که در آنشب هم مشغول پذیرائی بود ، چون مرد پرهیزکار و خرافاتی است معتقد است که اجنه و شیاطین با او رابطه داشته و او را بدوزخ رده اند. بانوی میزبان خودش حد وسط بین جادوگری و هنرمندی را گرفته و عقیده دارد که مسیو تیبالت برای مشغول کردن یاران خود و برای نشان دادن هنر دیگرش بچنین شوخی عجیبی دست زده ، بهر حال يك چیز قطعی و تردید ناپذیر است و آن اینکه، هنرمند عالیقدر، پس از آن انفجار ناگهانی ، دفعه ناپدید شد و از آن تاریخ بیعد هیچکس، حتی نزدیک ترین دوست و آشنایش هم او را ندید.

بانو کالورین ، هروقت سخنی از آن مرد میشنود ، روی درهم برده و می گوید :

- من سوگند میخورم که این مسیو تیبالت نیرنگ باز دغملکاری بود که چون فهمید مچش کم کم باز میشود این حق را زد و بایست وسیله خود را پنهان ساخت.

ولی از میان تمام کسانی که در آنشت میهمانی حضور داشتند ، تنها بکتن سکوت اختیار کرده و حرفی نمی‌زدند و آن « تومی بروکس » است که هر وقت از این مقوله سخنی می‌شنود ، تنها بکنان دادن سر قناعت می‌کند .

روزی که تومی سرانجام پس از اصرار زیاد ، ماجرای کتاب خلقت گربه‌ها و داستان تشییع جنازه گربه‌ها را برای همسر فعلی خود تعریف کرد ، خانمش مدتی خندید و او را مسخره کرد. آنچه از این ماجرا خانم بروکس فهمید اینکه در نظر شوهرش مسیو تیبالت گربه تنومند و سیاهی بوده و بالاخره در اثر بیان آن داستان سلطنت گربه‌ها رسیده است.

اما از میان همه دوستان و آشنایان ، تنها کسی که بیش از همه شنیدن پایان این ماجرا علاقمند بود و میخواست بداند نتیجه آنشب میهمانی بکجا انجامید « ییلی » بود. اولین پرسش او از تومی این بود که « آیا عشق آتشین توبه پرنسس به تو رسید یا نه ؟ »

اما متأسفانه تومی در برابر این سؤال جزانده و اسف چیزی نداشت بگوید ، پرنسس « و یورا کاناردا » در اثر تکان ناگهانی که آنشب بر اعصابش وارد آمده بود بیمار شد و با تجویز اطباء ، ناچار یک سفر طولانی ماوراء دریاها رفت ، ولی از این سفر هیچگاه بازنگشت .

طبعاً بدنبال رفتن او ، شایعات عجیب و غریبی در گوشه و کنار پیچید بعضی‌ها خبر آوردند که شاهزاده خانم ماهر و ، چشم از بدایع دنیا پوشیده و یکی از دیرهای سیام پناه برده است . گروهی دیگر مدعی شدند که او را در پاریس و در باشگاههای عالی شبانه دیده‌اند که ماسکی بر چهره گذاشته و میرقصیده ، عده‌ای دیگر گفتند که او در طرابوزان شوهری توانگر یافته و ازدواج کرده و بعضی راویان ، از این نیز پا فراتر نهاده و ادعا کردند که او بدست عاشقی دیوانه و سرکش بقتل رسیده است . بهر حال هر کس درباره او بنحوی قضایات کرده ، تنها تومی در اعماق قلبش همه این شایعات لبخند زده و معتقد است که بیماری و سفر دریائی « پرنسس » اصولاً بهانه‌ای بیش نبوده و او ، اکنون در گوشه‌ای از این دنیا بعشق و وصال مسیر تیبالت کامیاب است . شاید درد یاری و یران و متروک - یادر کاخی اسرار آمیز و زیرزمینی ، هر دو با هم بمنزل سلطان و ملکه گربه‌ها سلطنت میکنند و از عشق و محبت هم برخوردارند .

کسی چه میداند؟ شاید هم چنین باشد، شاید هم نباشد!

پرواز در ظلمت

FLIGHT THROUGH THE DARK

اثر :

روجر آنجل

By :

Roger Angell

Translated & published by permission of :

The New Yorker Magazine

«روجر آنجل» سردیر مجله معروف و کثیرالانتشار «هولی دی» از داستان نویسان معاصر امریکا است که آثار او میلیونها خواننده در آن کشور و سایر ممالک انگلیسی زبان دنیا دارد. سالیان متمادی است که مجله «نیویورکر» تقریباً هر شماره، داستانی از وی نقل میکند و صدها هزار خواننده خود را با مضامین جالب و شیوای او سرگرم میسازد. وی سال ۱۹۲۰ در شهر نیویورک متولد شد و تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در همان شهر و در استان «کانکتی کوت» پایان رسانید. سپس به دانشگاه معروف «هاروارد» رفت و در سال ۱۹۴۳ از آن دانشگاه فارغ التحصیل گردید.

در آن هنگام، جنگ جهانی دوم نیمی از کره ارض را بظلمت و خون کشیده بود. روجر آنجل نیز مثل سایر جوانان امریکائی بخدمت مین پیوست و داخل نیروی هوایی آمریکا شد. مدت چهار سال خدمت کرد که از آن مدت، دو سال آن مدیر مجله نیروی هوایی امریکا در اقیانوس آرام بنام «بریف» بود.

داستان پرواز در ظلمت از جمله داستانهای مشهور اوست که در دوران خدمتگذاری در نیروی هوایی امریکا برشته تحریر آورده و نخستین بار در سال ۱۹۵۰ در مجله «نیویورکر» منتشر گردید.



روجر آنجل
(۱۹۲۰ -)

غرش موتورهای هواپیما سرانجام سکوت سهمگین فرودگاه را درهم شکست و چراغهای فروزنده آن ظلمت عمیق محیط را از هم شکافت. درهمین لحظات بود که نگرانی «هالك» روبه فزونی نهاد و يك مرتبه بفکر فرورفت:

«چرا اینهمه عجله کردم. ای کاش با قطار راه آهن رفته بودم. افلا در ترن ممکن بود بخوابم. راست است که دیرتر بمقصد میرسیدم؛ ولی در عوض بیدار نمی ماندم و کمی استراحت میکردم. حالا باید تمام راه را همینطور بنشینم و بانگرانی ساعتها را بشمارم. برای من سفر با هواپیما کار عاقلانه ای نبود. من همیشه از هواپیما میترسیدم و اینبار هم اشتباه بزرگی کردم که با وسیله دیگری رفتم..»

بدستور میهماندار، کمر بند خطر را محکم بست و درهمان لحظه که پرنده پولادین غرش کنان در مسیر جاده آسفالت شده بسوی افق ظلمانی حرکت درآمد دودست پر عرق خود را بهم مالید و محکم بهم فشرد. بکدقیقه بعد هوا پیمای از زمین برخاست و با سرعت شگفت آوری در فضای پیکران اوج گرفت.

«هالك» بآرامی نگاهی از پنجره بخارج افکند و از کنار بال لرزان هواپیما، چراغهای شهر و آشینگتن و بستر تاریک رود «پوتوماك» را نگریست. درهمین لحظه بود که آن خاطرات دردناك بخاطرش آمد: «همینجا بود.. گوشه ای از ساحل همین رودخانه که هواپیما با شدت بزمین خورد.. بیچاره مستقبلین همه نگاه میکردند و با انتظار فرود آمدن آن بودند.. سر نشینان هواپیما هم همینطور..»

امید داشتند که وقتی پائین نشست و در را باز کردند عده ای از دوستان و آشنایان و اقوام خود را ببینند.. حتی عده ای در فکر تهیه تا کسی و رسیدن بخانه و مقصد خود بودند.. آنوقت درهمین موقع یکمرتبه هواپیما با شدت هرچه بیشتر بزمین خورد و متلاشی شد.. خدایا.. در این موقع مسافرین چه حالی داشتند. یعنی انسان میفهمد که چه بسرش می آید؟

اینطور بدبختیهای بزرگ هیچوقت قبلاً خبر نمیکند.. مصیبت عظیم و غیر قابل تصویری است.. «تکانی بخود داد و دندانهای خود را از ناراحتی بهم فشرد:

«بسیار خوب.. حالا بس است.. این فکرها را بدور بیا انداز.. هرچه بوده تمام شده و تو حالا در هواپیما هستی.. تقریباً یکساعت و ربع دیگر

بفرودگاه «لاگاردیا» در نیویورک خواهی رسید..

درست سه ساعت دیگر در خانه ات نشسته ای .. بنابر این اینهمه اضطراب و نگرانی مورد ندارد . « به صندلی تکیه داد و چشمانش را بانوک انگشتان مالید . آهسته گفت : «ایکاش میتوانستم چند دقیقه بخوابم ..»

سه روز بود که «هالك» درواشینگتن اقامت داشت و بسا اولیای وزارت بازرگانی درباره بعضی امور مربوط به قسمت صادراتی شرکتش مذاکره میکرد . هالك در این شرکت مقام نایب رئیس را داشت . شب اول را تا دیروقت نخوابید و بیک ساندویچ و بطری آبجو قناعت کرد . شب آخر را هم بسا خواهرش «آینز» و شوهر خواهرش «هرب جردن» در آپارتمان سه اتاقه آنها در «جرج تون» گذرانده بود . «جردن» مهندسی بود که در وزارت کشور کار میکرد و تازه گیها از طرف اداره کل دریاداری یادداشتی باورسیده بود که مجدداً برای خدمت حضور بهم رساند . تا دیروقت دورهم نشسته و صحبت میکردند و وقتی هالك به میهمانخانه اش برگشت ، تقریباً نیم ساعت از نیمه شب میگذشت .

وقتی به بستر رفت فوری خوابش برد ؛ ولی یکی دو ساعت بعد ، در همان موقع که ظلمت عمیق و سکوت محض فضای اتاق را در بر گرفته بود یکمرتبه تکان خورد و از جایش بپرکت درآمد . آهسته از تخت پائین خزید و چهار دست و پا روی فرش شروع بپرکت کرد . مثل این که پی چیزی میگشت ، چیزی بسیار مهم و حیاتی . چیزی که فقدانش آسایش و قرار را از او میربود . آهسته آهسته بروی فرش دست مالید و پیش رفت تا بزر پنجره رسید . در آنجا ، متحیر و وحشت زده ، چند دقیقه در مسیر هوای سردی که از پنجره بدرون میتراوید مکث کرد . پرده تور بسالای سرش موج میزد و مبرقصد . لحظات دیرگذری بهمین منوال باقی ماند . بعد یکمرتبه بلند شد و کلید چراغ را گرداند . اتاق نورانی شد و همه چیز آشکار گشت .

هالك باز هم بگوشه و کنار فرش اتاق نگاه میکرد . مثل این بود که چیزی انداخته یا گم کرده ، چیزی که در نظرش آنقدر اهمیت داشت که او را از بستر گرم بیرون کشید و در کنار پنجره ای که نه طبقه با سطح زمین ارتفاع داشت بجستجو کشانده بود . وقتی چیزی نیافت ، شروع بلرزیدن کرد و در وحشت و نگرانی غیرقابل تصویری به پنجره نزدیک شده و باشتاب آنرا بست ، آنوقت خود را بروی صندلی انداخت و بیمنـاك و مضطرب بفکر

فرورفت

چه میخواست و چرا اینطور شد؟ آن شیئی گمشده چه بود و چرا فقدان آن اینگونه فکر او را آشفته ساخته بود؟ آیا واقعاً چیزی در کار بود که در آن محوطه گم شده بود؟

هرچه فکر کرد نتوانست دلیل این اضطراب ناگهانی را بفهمد. در زندگیش هرگز سابقه نداشت که شبانگاه غفلتاً از میان بستر برخیزد و در همان عالم خواب راه برود. مدتی را آنجا بروی صندلی راحتی نشست و سیگار کشید. معلوم نشد این کیفیت چقدر بطول انجامید. عاقبت برخاست و چراغ را خاموش کرد و از نو داخل بستر شد. هرچه فکر میکرد این عمل برای او سابقه نداشت. هیچوقت در شب بی اراده راه نرفته بود، بهمین سبب خوابش نمی برد. در ظلمت شب سیگار پشت سیگار کشید تا بلکه بر خوف و نگرانش فائق آید؛ فکرش را بهزار نقطه میبرد تا صحنه گذشته را از خاطرش بزدايد:

«آن عضو کابینه و سیاستمدار مشهوری را که در پراك دیدی یسادت هست؟ آن وکیل جوان دادگستری را که در نیویورک با او آشنا شدی چطور؟ یاد آن استادی بخیر که بتو ادبیات آمریکائی آموخت و همان او جاززه هزینة تحصیلی بتو داد که بآمریکا سفر کنی: شاید اینکه یکمرتبه از خواب پریدی و ناراحت شدی ترسیدی که مبادا آن گواهینامه گم شده باشد؟»

هوایماینالید و سینه آسمان را درمی نوردید، مسافرین عموماً خواب بودند. هالك درحالی که سیگاری بر لب مینهاد و کبریت را روشن میکرد برافکار آشفته و اضطراب پیهوده خود لبخند استهزاء بر لب میراند. آیا مسخره نیست که مردی سی و چهار ساله از سوار شدن در هوایماینالید باشد یا شبی را بی مناسبت از خواب بپرد و بجستجوی سند موهومی اتاق را بگردد؟ بخود میگفت:

«تو حالا پدری. معـاونت يك شركت بزرگ را بعهدہ داری و مردم برای تو ارزش مقامی قائل هستند. تو سابقاً در ارتش هم خدمت کرده ای و در عمر خود فرازونشیب بسیار دیده ای؛ حالا از سوار شدن در هوایماینالید میترسی؟»

يك لحظه ساکت ماند و سپس از نو بفکر فرورفت «اما واقعاً این ایام سوار شدن در هوایماینالید خطر هم در بردارد. نه تنها هوایماینالید بلکه همه چیز. حتی تا کسی هم همینطور است و خالی از خطر نیست، وانگهی

مگر فقط توهستی که از این وسائط نقلیه میترسی؟ آیا «آینز» خواهر تو از هواپیما نمی ترسد؟

چه؟ آینز؟ خوب شد که بیاد او افتادم. طفلک همین امروز غروب که پیش او بودم چقدر برای پذیرائی من زحمت کشید؟

و چشمانش را بسته بفکر خواهر خود فرو رفت:

«آینز» همیشه دختر تیره بختی بود. با اینکه بیش از سه سال بزرگتر از هالک نبود با اینکه مال اندوه روزگار او را به مراتب بیرتر و شکسته تر نشان میداد. هنگام جوانی و تحصیل، چون زندگانی خانوادگی آنها خوب نبود، او نتوانست بدانشکده برود. در همان آغاز جوانی در مغازه بزرگی مشغول کار شد؛ ولی از بخت بد، در آنجا عاشق مردی گردید که به مراتب از خودش بزرگتر بود و بدتر از همه آنکه آن مرد، زن و فرزند هم داشت. کشف این راز دهشتناک برای او مدتی قریب سه سال طول کشید و از اینرو، وقتی خواهی نخواهی مجبور به ترك محبوب و فرار از محیط کار گردید، آنقدر روحاً بیمار بود که ادامه حیات برایش کمترین لطفی نداشت.

مدتها بعد بود که علیرغم آرزوی خود با مردی تهی دست ازدواج کرد؛ اما بدبختانه شوهرش هم در بدشانسی دست کمی از او نداشت.

«هرب جوردان» تازه موفق شده بود زندگی خود را سر و صورتی بدهد که چنك خانمانسوز شروع شد. ناچار زن و خانه و زندگی را ترك كرد و به نیروی دریائی پیوست. قریب پنج سال و نیم در این صنف خدمت كرد بدون اینکه حتی درجه اش از ستوانی بالاتر برود. چنك نزدیک بیابان میرسید که هرب مأموریت یافت برای تصدی انبار بزرگی از مازاد جنگی به ایالت «اوکلاهما» برود. همین امر باعث شد که همه رفقایش آزاد شوند و او تا مدت ها بعد همچنان در خدمت نیروی دریائی باقی بماند.

سرانجام دوران خدمت بسر رسید و آزاد شد؛ ولی این آزادی نیز مدتش آنقدرها نپایید، همین شب گذشته بود که هالک برای دیدن آنها بمنزل خواهرش رفته بود و در آنجا شنید که نیروی دریائی از نو «هرب» را احضار کرده. البته خبر ناراحت کننده ای بود ولی خود «هرب» مدام میخندید و شوخی میکرد.

تنها «آینز» بود که چهره اش از شدت اندوه و پریشانی از هم باز نمیشد. مغموم و ماتم زده، بروی تخت نشسته و فکر میکرد و وقتی هالک سبب این گرفتگی خاطر را از او پرسید، گفت:

- باید آشکارا بگویم که من از این وضع خیلی عصبانیم . به هر بیهوده که می‌توانم نسبت باین حوادث خون‌رود و بی‌اعتناء باشم . مگر چند بار در زندگی آدم می‌تواند آواره و سرگردان باشد ؟ فرداست که مجدداً از این شهر بآن شهر و از این میهمانخانه بآن میهمانخانه باید خانه بدوش باشیم . آخر اینکه زندگی نیست . تمام سالهای جوانی و شادابی من باین کیفیت تباه شد و از میان رفت ...

این بار تصمیم خود را گرفته‌ام . اگر نیروی دریایی حاضر نشود که مأموریت ثابت و روشنی به هر بیهوده من همینجا و در همین خانه خواهم ماند و خودم به تنهایی زندگی خواهم کرد . سالهاست که رنج می‌کشم و تا حرفی بمیان می‌آید این جنک لغنتی را برخ می‌کشند . بهر حال من حاضر نیستم بیش از این با این وضع بسازم ...

جرعه‌ای از چای سرد خود را سر کشید و باخشم و نفرت بفضای خارج نظر دوخت . در این لحظات هالك ساکت نشسته و فکر می‌کرد « چه میشد که این زن لااقل فرزندی می‌داشت تا آن طفل بار اندوه زندگانی او را تخفیف بخشد . اگر شوهرش ثروتمند بود ، یا کار و پیشه معینی داشت ، خواهرش اینقدر در رنج نبود . بامحنت بی‌فرزندی می‌ساخت و دم نمیزد ؛ اما امروز ، نه محبتی از شوهرش نسبت بخود احساس می‌کرد و نه علاقه‌ای از او درد دل داشت . بدبختی اینجاست که شوهرش هم آشکارا باو گفته بود که بموجب تشخیص اطباء هیچگاه صاحب فرزندی نمیشد . البته آینه هرگز این نکته را به برادر و باآشنایان دور و نزدیک خود نگفته بود ، ولی هالك بسافر است مخصوص خود آنرا درك کرده بود .

مرد جوان همچنان فکر می‌کرد و به سراپای خواهر خود مینگریست . این دختری که روزی در میان همسالان خود بخاطر زیبایی انگشت نما بود ، امروز چه بود ؟ در آن لباس کهنه که مال چهار سال پیش بود ، خسته و شکسته و وامانده نشسته بود و دستهایش بی‌اختیار میلرزید .

سکوت و ملال همچنان بین آنها ادامه داشت . سرانجام هر بیهوده از جای برخاست و در حالی که یکی دو بار دستش را از روی نوازش بر پشت همسرش میزد ، فنجان خالی را از دستش گرفت و بطرف آشپزخانه برد . وقتی خارج شد ، آینه‌سیکاری روشن کرده و خطاب به برادرش گفت :

- بن ، نمیدانی چقدر خوشحال شدم که تو موفق شدی « لیدبا » و بچه هایت را از شهر بیرون ببری . هیچ کاری از این عاقلانه‌تر نبود ...

هالك متفكرانه پرسید:

- چرا؟ چه خوشحالی داشت؟
- چطور خوشحالی نداشت؟ با آن اعلام خطرهای پشت سرهم که در روزنامه میکردند و پناهگاههایی که در شهر میساختند ... فکرش را بکن! اگر خدای نکرده...

هالك سخنش را برید:

- ولی دلیل اینکه من آنها را از شهر خارج کردم این نبود، راست است که دولت سعی داشت مردم را برای نجات از خطر احتمالی بمب اتم با دستورات تازه ای آشنا کند، اما من اینکار را بیشتر بخاطر آسایش «ژولی» و «تونی» کردم، آنها جایی را برای بازی و تفریح نداشتند. ضمناً برای ایدیهام بیرون شهر راحت تر بود...

آینز پس از لحظه ای اندیشه پرسید:

- یعنی تو فکر میکنی که خطر انداختن بمب اتم در کار نیست؟

هالك بی صبرانه جواب داد:

- چه میدانم؟ این فکرها چیست میکنی؟ توجه حوصله ای داری که درباره این مطالب بی مورد خیالات را آشفته میسازی!
آینز با عصبانیت و طعنه بمیان حرف دوید:

- طفلك دیوانه! معلوم میشود که تو هم مثل بچه ها خودت را گول میزنی و حاضر نیستی بفهمی که جنك با مردم چه کرده؟

- فرض کنیم اینطور باشد یعنی میخواهی من چه کنم؟ دست زن و بچه ام را بگیرم و بکوهها پناه ببرم. در آنجا زیر زمینهای مخفی بسازم و...
آینز سخنش را قطع کرد:

- نه، اینکارها لازم نیست بکنی، لااقل بساین شدت بساوضاع خوشبین نباش و فکر آتیه بکن! مگر یادت نیست که در ۱۹۳۸ مردم چقدر راحت و بی خیال بودند و يك سال بعد، جنك خانمانسوز با آنها چه کرد؟ همان مردم اروپا که از همه جایی خبر، عیاشی و خوشگذرانی میکردند، اگر صحبت جنك بمیان میآمد بهم میگفتند «مگر هیتلر دیوانه است که جنك را شروع کند؟» بالاخره نتیجه اش را دیدید...

هالك بخوبی خطوط نارضایتی و نا اطمینانی را در چهره خواهرش میخواند. میدید که چگونه اندیشه های تلخ زندگانی او را بطرف پیری و شکستگی میکشاند. چقدر دلش میخواست ولو برای يك هفته بود خواهرش

را بده نزد همسر و فرزندانش میبرد. برای اینکه تبسمی بر لبان خواهرش نمودار شود گفت:

- اما عزیزم من در آن موقع به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم جنك بود. تا وقتی دختران زیبا هست آیا بی‌ذوقی نیست که آدم به چیزهای دیگر فکر کند؟

هرب در این موقع با سه گیلاس مشروب با اتاق بازگشت. در حالیکه روبه‌زنش می‌کرد گفت:

- باز این بچه گربه کذایی فرار کرد! روبه‌بین کجا رفته، من که حوصله‌اش را ندارم بدنبالش بدم...

صدای آمیخته با اضطراب آینه بلند شد:

- چه؟ بچه گربه فرار کرد؟ چرا جلوی‌ش را نگرفتی؟

و بطرف آتش‌زخانه دوید. يك دقیقه بعد صدایش از داخل حیاط

شنیده شد:

- پیشی! پیشی! بیای پیشی! کجای رفتی پیشی؟ پیشی خوشگلم بیا...

در همان لحظاتی که هالك بصدای التماس آمیز خواهرش گوش میداد، فکر می‌کرد که آهنگ صدای او هنوز نظیر روزگار گذشته نفاذ و دلنشین است. درست شبیه بهمان نوای دل‌پذیری است که سالها پیش، در آن موقع که در خانه پدرشان گردهم زندگی می‌کردند، او در اتاق خوابش تصنیف‌های روز را زمزمه می‌کرد. یادش افتاد که هر روز صبح، آینه‌دختر همسایه‌اش را که «روس کلمبو» نام داشت به‌اتاق خود دعوت می‌کرد و در آنجا هر دو چند تصنیف‌های تازه را که بلد بودند باهم می‌خواندند.

از یادآوری آن خاطرات ناراحت شد. دلش سخت به‌حال خواهرش سوخت که تمام آمال و آرزوهای کودکی و جوانی او بر باد رفته بود. در ناگهان شدت بهم‌خورد و آینه‌دختر حالیکه بچه گربه‌ای قهوه‌وسفید بدست داشت داخل اتاق شد. بروی مبل نشست و آنرا بروی زانوی خود گذاشت. آنوقت آهسته‌آهسته شروع به صحبت کرد:

- پیشی ماما من! خیلی گرسنه‌ای؟ پشتت خاکی شده... کجا رفته

بودی؟

و از جای بلند شد. فنجانی پراز شیر کرد و روبه‌رویش گذاشت. آنوقت روبه‌رو خود کرده و گفت:

- حالا که من دلم را باین بچه گربه خوش کرده‌ام، تو آنرا می‌خواهی

از من جدا کنی ، وقتی از اینجا رفتیم و از شهری بشهری و میهمانخانه‌ای
به میهمانخانه‌ای منزل کردیم من چطور میتوانم این بیجه گربه را همراه خود ببرم ؟
آیا ظلم نیست ؟ آیا اسم اینرا زندگی میگذاری ؟



هواپیما میفرید و در ظلمت بی انتهای شب از فراز ابرهای تیره
میگذشت . اکنون مردی که مستقیماً مقابل هالك نشسته بود با صدای بلند
شروع بصحبت کرده بود و بدین ترتیب رشته افکار او را از هم گسیخته بود.
مخاطب او افسری بود و او در عالم خواب و بیداری سخنانش را گوش
می داد :

— زندگی بخلاف تصور همه آنها قدرها بد نیست.. من در سال ۱۹۴۵
باینطرف واشنگتن را ندیده بودم .. تعجب کردم که این شهر هنوز مثل
گذشته مرکز کار و فعالیت و استفاده است...

و آنوقت سرش را نزدیک برد و با چهره متبسم گفت:

— دلایلی یهودی هنوز در این شهر فعالیت میکنند ... معلوم میشود
آنانرا چنگ هنوز کاملاً پابرجاست ... طفلك پسر تو که هنوز پشت فرمان تانك
نشسته ... عده‌ای از جوانها - هنوز این طرف و آن طرف جان می کنند و آن
وقت ، بعضی از سوء استفاده چپ‌های یهودی دست از کار نکشیده اند...
هالك سعی کرد فکر خود را بجایهای دیگر متوجه کند و بمطالب او
گوش ندهد ؛ ولی سودی نداشت . فکرش کاملاً ناراحت شده بود. مجدداً
بیاد «آینز» و حرفهای او افتاد . در دل اعتراف می کرد که او درست
می گفت. در این مصائب و مشکلات چنگ ، سعادت از آن عده‌ای وتیره بختی
همدم گروه دیگر گشته بود.

در تاریکی شب بفضای بیکران افق نگاه می کرد و تك تك ستارگان
چشمك زن را که در اعماق دوردست آسمان نور می پاشیدند مینگریست .
در روحش همچنان اضطراب و اندوه عمیقی حکمفرما بود. گویی این دقایق
دیر گذر سفر را پایان و انتهائی نبود. با این که عقاب پولادین با سرعت
حیرت انگیزی سینه آسمانرا میشکافت و پیش میرفت ، معیناً مثل این که
مقصد در نقطه‌ای از آن فضای بی انتها و در دوررس بشر قرار گرفته بود. آرزو
میکرد هرچه زودتر این راه پایان نیافتنی بآخر برسد.

با تمام قدرت می کوشید وجود خود را از اندیشه های واهی و رنج
آور برهانند . سعی کرد خاطرات دلپذیر گذشته را در مقابل خود مجسم کند

و بدینوسیله از محنت سفر برهد؛ اما مثل این که اگر خاطره‌ای هم برابرش جلوه گر میشد، از صعایف محنت آلودایام گذشته بود:

« بیچاره پترها سکل ، همشاگردی جوانش ، چطور در بهترین روزهای زندگی از سرطان معده جان سپرد و آرزوهای خود را بکود برد. او، چه منظره دردناکی!»

پرنده فکرش اوج گرفت و بمسافات دورتری رفت : «سال پیش چه عکس زیبایی از هیروشیما دیدم . آن موقع که جنگ خانمانسوز شروع نشده بود ، این محیط چه زیبا و فرح بخش و خیال انگیز بود ، ولی حالا.. بیچاره آن مردم تیره بخت! بمب بنیان کن اتم در عرض یک دقیقه سراسر این شهر بر جمعیت و آبادرا بسا خاک یکسان کرد و اثری از حیات در آنجا باقی نگذاشت... اگر هم در نقاط اطراف کسی باقی ماند، باترس و وحشت بدامان جنگلها پناه برد و در زیر بوته های انبوه وحشی خود را پنهان ساخت ، در حالی که جرأت نمی کرد حتی سر خود را بلند کند و بر آن آسمان شقاوت آلود که چنان ماده مغرب و آتش زائی را بر موطنشان فرود افکنده بود بنگرد.»



هواپیما آهسته آهسته از ارتفاع خود کاست و سرانجام باتکانی مختصر بروی زمین نشست . همینکه میهماندار در هواپیما-آرا گشود ، بادی سرد بدرون ورزید ، بطوری که هالك بی اختیار یقه بارانی را بالا آورد. وقتی از پله کان پائین آمد و با کیف دستی خود بطرف بسا حرکت کرد ، او این منظره‌ای که بچشمش خورد و قلبش را تکان داد این بود که «لیدبا» همسرش آنجا ایستاده و دستش را بطرفش حرکت میداد. هالك مضطرب شد «چه شده؟ چرا در این هوای طوفانی بفروودگاه آمده؟ آیا اتفاق شومی رخ داده؟»

همسرش با خنده استقبالش کرد و در پاسخ پر مشهای او گفت:
- احمق جان! چیزی نیست . چرا اینطور ناراحت شدی؟ فکر کردم که هوا بارانی است و تو احتیاج باتومبیلی داری که ترا زودتر بخانه برساند، و انگهی امیدوار بودم که تو از دیدن من در اینجا خوشحال بشوی نه بدحال. من زیاد مطمئن نبودم که تو با این هواپیما خواهی آمد، با اداره ات تلفن کردم ، گفتند احتمال دارد با این طیاره حرکت کنی.
هالك بالکنت زبان پرسید:

- ولی بچه‌ها چطور؟ آنها را چه کردی؟
 - هیچ، از آن بابت فکر راحت باشد. از «بتی» خواهش کردم
 یکی دو ساعت به‌لویشان بماند. خوب، عجله کن؛ من یخ کردم... امشب چه
 سرد شده... لااقل نمیخواهی مرا ببوسی؟ از دیدن من خوشحال نیستی؟
 باد باشدت هر چه بیشتر میوزید و گیسوان طلائی زن جوان را آشفته
 میکرد. وقتی سرانجام با تو میل رسیدند و همسرش در را گشود، هالک جامه‌دان
 و کیف دستیش را عقب‌اتو میل گذاشت و گفت:

- ای‌دی جان، تو بران، من خیلی خسته‌ام و حوصله‌اش را ندارم.
 باور کن رمق در تنم نیست، من تمام راه را ناراحت و بیدار نشسته بودم..
 لیدی با تأسف چهره شوهرش نگریست و آنوقت اتو میل را در امتداد
 جاده فرودگاه بحرکت آورد. آهسته گفت:
 - چه قدر متأسفم که ناراحت بودی؟ خوب، سفر چطور گذشت؟ در
 آنجا که کارهایت را بخوبی انجام دادی؟ حتماً موفق شدی آئینز و هربرا
 به بینی؟

و قبل از آنکه شوهرش جواب سؤالهای او را بدهد، اضافه کرد:
 - راستی تو که شام نخورده‌ای. من و بچه‌ها فکر کردیم که تو قطعاً
 گرسنه خواهی آمد و بدن نیست شام را دورهم در خانه بخوریم، ژولی و تونی
 همینطور بیدار نشسته‌اند.. عقیده تو چیست؟

و مجدداً پیش از آنکه مصاحبش بسخن درآید افزود:

- سیگاری برایم روشن کن؛ هنوز دست و پایم از سرما یخ بسته..
 خدا رحم کرد که لباس زیرم محکم بود و احتمالاً سرما خورده بودم...
 نمیدانی زیر لباسی چه پوشیده‌ام؟ اگر بگویم خنده‌ات میگیرد... زیر پیراهن
 کرکی جنگی ترا بتم کردم. تو نمیدانی این چند روزه هوا چقدر سرد
 بود.. مثل اینکه هوا سنج ماهم خراب شده. بدن نیست فردا تلفنی بآن جوانک
 که اسمش را یادم رفته بکنی بیاید تعمیرش کند..

اثر خشم و ناراضایتی و نفرت هنوز از چهره هالک پدیدار بود. سرپوشی
 را که بر روحش نهاده بودند، هم‌چنان برجای خود بود و مظاهر زندگی را
 در نظرش تاریک و مبهم جلوه میداد. از آن بدتر عصبانی بود که چرا
 زنش حاضر نیست قبل از هر چیز از وضع او پرسد و از ناراحتی‌های درون
 او واقف شود. چنان‌می‌گذارد یک سؤالات او را جواب بدهد و از مسافرت
 خود سخنی بمیان آورد.

سیکارا روشن کرد و بدست زنش داد. بیرون هنوز سوز سرد میوزید؛ ولی داخل اتومبیل بهلت وجود بخاری گرم بود، تکمه بارانی خود را باز کرد و سر را بعقب تشك تکیه داد. لیدیا رادیو را باز کرده و بهمراهی موزیک آن زمزمه میکرد. پس از چند دقیقه خاموشی گفت:

- ژولی خیال دارد فردا بمناسبت برگشتن تو کنسرتی تشکیل بدهد. از روزی که تورفتی تا امروز مرتب کارش این بود که صفحه «بلادی ماری» را بگذارد و اشعارش را کلمه بکلمه تقلید کند. از بس این روزها من این صفحه را شنیدم دیوانه شدم، اما در عوض خوب بلد شده. امشب خوشحالی می کرد که وقتی بابا آمد، خودم به تنهایی و با صدای بلند این آهنگ را برایش خواهم خواند....

هالك كه جلوه‌ای از شیرین کاریها و محبت کودکانه دختر خود را برابر چشمش میدید، لبخندی بر لب آورده و گفت:

- قدری تندتر بران! چقدر آهسته میروی؟

لیدیا خنده بلندی کرد و بادست خود بر پشت شوهرش زد. بعد گفت:

- از اخبار تازه اینکه قرار است هفته آینده شام را میهمان «مك درموت» باشیم. شب یکشنبه هم تقریباً گرفتاریم. هالن تلفن کرد و قرار گذاشت که من و تو باتفاق او و «دن» برای تماشای بازی هاکی برویم. من وعده صریح ندادم، برای اینکه نمیدانستم نظریه تو چیست؟ راستی یادم رفت خبر مهمی که بتو بدهم، بطوری که هالن میگفت «دن» هفته پیش اضـافه حقوق کلانی گرفت، بهمین دلیل خود هالن هم لباس تازه‌ای دوخته، تو که متوجه این نکات نیستی ...

هالك خواست حرف بزند، ولی لیدیا مهلتش نداد:

- لازم نیست حالا اظهار تاسف کنی. صبر کن فردا شب وقتی هالن بدیدن ما آمد به بین با این لباس چقدر عوض شده ...
- فردا شب؟

- بلی فردا شب. امروز صبح تلفن کرد و گفت که فردا شب برای صرف مشروب بمنزل ما خواهند آمد. ضمناً «دن» میخواهد از تو پرسد که از کجایك سك شکاری بخرد.

- دن میخواهد سك شکاری بخرد؟ مگر تازه گیها...

- برای خودش نیست. هفته آینده روز تولد «پاتریشیا» است.

میخواهد این سَك را بعنوان هدیهٔ روز تولد باو بدهد. من و تو هم باید برویم و قطعاً هدیه‌ای هم باو بدهیم ... دن اصرار دارد که سگی شبیه به «سوفی» ما بخرد...

هالك كه در این لحظات احساس گیجی و دوار عجیبی در سر خود میکرد گفت:

- باو بگو صبر کند بهار آینده توله سَك خودمان را باو خواهیم داد ...

- این حرفها چیست میزنی؟ میگویم روز تولد پاتریشیا هفتهٔ آینده است، تو میگویی بهار آینده؟

هالك يك لحظه خشم خود را فرو برد و بعد، چون او را منتظر جواب دید، سرفرو داد افکنده و گفت:

- چشم لیدیا، اطاعت میکنم. حالا بگذار بمنزل برسیم و کمی استراحت کنم، آنوقت این مطالب را برایم تعریف کن.

لیدیا تبسمی از رضایت بر لب آورد و هالك، همانگونه که نیم رخ او را مینگریست، در دل انصاف داد که همسرش زیباست، مخصوصاً که هنگام رضایت و در آن موقعی که لبخندی بر لب داشت، بیش از پیش جذاب و دوست داشتنی میشد.

نکاهی بخارج افکند و چون خود را نزدیک مقصد دید، بیشتر احساس رضایت کرد. یادش افتاد که ساعتی پیش در هواپیما از ترس خطر سقوط اعصابش بکلی بیمار شده بود در حالیکه اکنون در اتومبیل راحت و نزدیک خانهٔ خود قرار دارد.

اندکی بیشتر در تشك اتومبیل فرورفت و گفت:

- لیدی جان، این مختصر راه را قدری بیشتر دقت کن، دلم میخواهد سالم بمنزل برسیم و هر چه زودتر بچه‌ها را به بینم...

زورق باز

THE OPEN BOAT

اثر:

اسٽيفن ڪرين

By :

Stephen Crane

In Public Domain

استیفن کرین (۱۸۷۱-۱۹۰۰) شهرت خود را در ادبیات امریکا تقریباً مدیون يك كتاب است. «نشان سرخ شهامت» و مطالبش که بر صحنه های هیجان انگیز و تکان دهنده جنگهای داخلی آمریکا دور میزند او را در میان داستانسرایان جوان آمریکا انگشت نما کرد. کرین بانگارش این کتاب و داستانهای جالب و کوتاه دیگری که در صدر فهرست آنها عنوان «زورق باز» قرار دارد مقام شامخی در بین نویسندگان دنیای نو احراز نمود.

استیفن کرین در شهر «نیوآرک» در استان «نیوجرسی» بدنیا آمد. دوران کوتاه عمر ۲۹ ساله او سراسر بر از رنج و آلام و بیماری بوده. کوشش مداوم او در راه خبرنگاری و روزنامه نویسی بجائی نرسید و بسا شکستهای فراوان روبرو شد. اندیشه های بلند و سلیقه خاص او را در داستان نویسی او مورد پسند روزنامه نگاران و ناشرین قرار نگرفت. از طرفی ضعف جسمانی و بیماری مداوم او نیز مزید بر علت شده، سرانجام او را در غربت و دور وطن از نعمت حیات محروم ساخت.

داستان زورق باز مورد توجه اکثر نویسندگان آمریکا و خارجی از آنجمله «جوزف کنراد» (۱۹۲۴-۱۸۷۵) داستانسرای انگلیسی واقع شد. مشارالیه در یادداشتهای خود در باره این اثر نوشت:

«سادگی، روانی و عواطف عالی انسانی که در ماجرای دربدری چهارتن طوفانزده در يك زورق كوچك تشریح شده، آنقدر عالیست که میتوان گفت خود صحنه ای از حباب واقعی بشر و کشمکشهای دائمی آنست.»



استیفن کرین
(۱۸۷۱ - ۱۹۰۰)

دریای بیکران و آرامش ناپذیر، تا آنجا که چشم کار میکرد، تادامنه های دوردست مینائی افق کشیده شده بود. هیچیک از سر نشینان آن زورق طوفانزده، چشم بسوی آسمان نداشت. نگاهشان بسطح امواج متلاطم که مردم چون کوهی عظیم برایشان قد برمی افراشت و بروی هم میغلطید دوخته شده بود. موجها برنگ الواح نیلی، خروشان و غران و کف آلود، پیش می آمد و زورق ضعیف را چون پرکاهی در معرض تندباد، بهر طرف میچرخاند. همه چیز همه جا، بهر طرف که نگاهشان فرو میافتاد، آب بود و آسمان بی شفقت که در زیر آن ملوانان بی پناه، آخرین مراحل حیات را طی میکردند.

اگر مقام مقایسه بمیان می آمد، بزرگی آن قایق که چهارتن سر نشین در آن قرار گرفته بودند از يك > وان < حمام بزرگتر نبود؛ درحالی که قدرت و عظمت امواج، انسان نیرومند و درهم شکننده بود که يك طرفه - العین میتواند آنرا متلاشی کرده، بمق تیره آب های لاجوردین جایش دهد

آشپز، یکی از چهار سر نشین زورق، در گوشه ای چمباتمه زده و در عالم اندیشه فرو رفته بود. فاصله او بسطح آب بیش از ضخامت لبه قایق نبود. گاهی با يك حرکت سریع و چرخاندن سکان، زورق را که بدست آب بهر طرف فرومی افتاد از خطر واژگون شدن رهائی میداد. زمانی نیز بی اختیار کلمه «خدا» را با الهجه نامفهومی بر زبان میراند و آنوقت نگاه خود را در جستجوی زمین، بفواصل دوردست افق، بگردش میآورد.

آتشکار، مسافر دیگر زورق، در همان حال که باد و دست پارویی را گرفته و منتهای کوشش خود را برای پیش راندن قایق بکار میبرد، هر چند لحظه یکبار، تکان شدیدی میخورد تا قطرات آبی را که بر چهره و سرواندام او نشسته بود بزداید.

خبرنگار، سومین سر نشین این زورق، پاروی دیگر را بدست گرفته و میکوشید با آتشکار در وظیفه سنگین خود هم آهنگی کند.

چهارمین مسافر این زورق سرگشته، ناخدای مجروحی بود که در گوشه ای خم شده و ساکت و متفکر، بسوی دریای بی انتها مینگرست. رنج شکست و غرور پایمال شده اش انسان شدید بود که دیگر درد های جسمانی خود را احساس نمیکرد. اصولاً در زندگانی يك ناخدا، مصیبتی

بالا تر و دردناکتر از غرق کشتی او نیست ، ولو آنکه آن کشتی مدت یک هفته یا کمتر تحت فرماندهی او آمده باشد . ناخدا آمال و آرزوهایش با هر جزء کشتی عجین شده . کشتی خانه او ، موطن او ، فرزند او و آیدال اوست ، اگر این خانه از دست رفت ، دیگر مرهمی نیست که بتواند جراحت خون چکان قلب او را التیام بخشد .

با اینکه سمی میکرد خود را آرام و متین جلوه دهد ، معینا اثر درد شدید در ناصیه اش هویدا بود . صدایش هنوز محکم و نافذ ، ولی معرف آلام درونی بود . وقتی مسافتی را همچنان در سکوت طی کردند ، رو بآتشکار کرده و گفت :

- بیللی ! کمی بطرف جنوب پیش برو !

آتشکار بلافاصله تکرار کرد :

- کمی بطرف جنوب ، کاپیتان !

زورق بیش میرفت ؛ اما مبارزه ای بود که فتح بیشتر بادشمن بود . بازوان نیرمند آتشکار و خبرنگار با هم سمی میکردند سفینه طوفان زده حقیق را از میان آن دیوارهای مرتفع آب بجلو ببرند ؛ اما هر آنگاه که موجی سنگین نزدیک میشد و زورق ناتوان بر بالای آن تل مرتفع آب قرار میگرفت سر نشینان احساس میکردند که به همراهی موج مسافتی بعقب رانده شدند . از طرفی قطره های کف آلود آبی که بر سر و صورتشان میریخت ، جهت را از نظرشان ناپدید میساخت ، بطوری که تا چند لحظه ، تشخیص سمت برای آنها مشکل بود . در اینگونه مواقع ، گاهی اتفاق می افتاد که قایق از فراز آن دیوار قطور آب میگذشت و بعد ، نظیر سورتیه ای که بروی شیب تند و لغزان پوشیده از یخ قرار گرفته باشد ، با سرعت حیرت انگیزی به همراهی موج بجلو رانده میشد .

در نبرد با امواج دریا ، بخصوص دریای طوفانی ، کمتر اتفاق می افتد که پیروزی بادریا نوردان باشد . زیرا مصیبت عظیم اینجاست که وقتی زورق کوچک ، با هول و وحشت و مهارت فراوان ، از موج کوه پیکری گذشت ، بلافاصله موج دیگری جای آنرا میگیرد . تلخی و هیبت اقیانوس برای سر نشینان يك کشتی بزرگ که آرام و متین و ترازل ناپذیر پیش میرود قابل درک نیست ، هنگامی تفوق و قدرت و استیلای دریا بر انسان معلوم میگردد که گروهی مسافر در زورقی کوچک و دومتری قرار بگیرند و در يك هوای طوفانی اسیر امواج متلاطم گردند .

چهره های مسافرین عموماً از کشمکش دائم و تماس با آب برنك
 كبود در آمده بود. خطوط سیاه زیرچشمان و نگاه ثابت و حیرت زده آنان
 معرف رنج روحی و اضطراب باطنی بود. اگر کسی در آن لحظات از
 نقطه ای فراز آن امواج خردکننده، بمبارزه دائمی آن گروه مینگریست،
 مسلماً آن مناظر برایش خالی از لطف نبود. یکنوع زیبایی و سیاحتی برای
 او در برداشت؛ اما خود آن نفرات قادر بر درك آن نبودند. اگر هم لحظه ای
 فراغت پیدا میشد و موجهای سنگین، برای چند دقیقه قایق را رها میکردند،
 افکار و دیدگان ملوانان متوجه مناظر دیگری میشد، میدیدند که آفتاب
 متدرجاً بالامی آید و آبهای تیره و كبود دریا در پرتو اشعه زرین آن برنك
 زمر در روشن مبدل میشود و کفهای امواج حالت بر فهای غلتانی را پیدامیکند
 که در گرمای مرداد بسوی ذوب شدن برود.

در این دقایق، ظاهراً بین خبرنگار و آشپز اختلاف نظری بمیان آمده
 بود. با اینکه جملات آنها غالباً مقطوع و نسامفهوم و درست شنیده نمیشد،
 معیناً اینطور بنظر میرسید که آشپز وجود يك دیده بان دریائی و پناهگاهی
 را در آن نزدیکی پیش بینی میکرد و خبرنگار آنرا بی اساس میشمرد.
 آشپز میگفت:

- پناهگاهی در نزدیکی دیده بان «موسکیتو» هست و من مطمئنم
 بمجردی که مارا به بینند بكمك ما بیایند...

خبرنگار پرسید:

- کی مارا به بینند؟

آشپز با تاکید جواب داد:

- ما مورین پناهگاه!

- ظاهراً آب دریا مشاعرت را خراب کرده، پناهگاههای دریائی
 هیچوقت ماموری ندارد. در اینطور محلها معمولاً مختصری آذوقه و لباس
 مستعملی نگاه میدارند تا اگر طوفانزدگانی بآنجا مراجعہ کردند، حوائج
 یکی دوروز خود را رفع کنند. اینطور جاها بهیچوجه ماموری ندارد.

آشپز مجدداً با سماجت گفت:

- نخیر دارد!

- من میگویم ندارد!

آتشکار که بیش و کم متوجه مشاجره آنان شده بود گفت:

- ما که هنوز بآنجا نرسیده ایم و فعلاً امید هم نیست، شاید باشد، کسی

چه میداند!

- شاید هم من اشتباه میکنم. آنچه من حدس میزنم اینست که در این نزدیکیها باید دیده بانی باشد و احتمال قوی دارد که در پناهگاه آنجا کسی باشد که بکمک ما برسد.
آتشکار تکرار کرد:
- فعلا که راه نجاتی نداریم. اگر رسیدیم آنوقت...

☆☆☆

هر بار که زورق بر بالای موجی میرسید، نسیمی تند گیسوان مرطوب سر نشینان را بهر کت درمی آورد و هر آنگاه که بیائین موج فرومی افتاد، ترشح شدید آب آنانرا از نوخیس میکرد. آبهای زمردین، در پرتو مشعشع خورشید و تا آنجا که بدامنه افق دوردست متصل میشد، جلّال و عظمتی داشت، اما عظمتی که با وحشت مرگزائی آمیخته بود. رنگهای سبز و آبی و سفید و کهر بانی همه باهم درآمیخته، تا چشم کار میکرد خیال انسان را بدنبال خود میبرد، ولی در مقابل اضطرابی عمیق در دل باقی میگذاشت.
آشپز که ظاهراً از ورزش نسیم راضی بود گفت:

- خدا رحم کرد که باد مارا بطرف ساحل میبرد، والا حالا تکلیف

ماچه بود؟

خبر نگار اضافه کرد:

- راست است، اقلاد را این موردشان با ما همراه است.

آتشکار هم که سخت بکار خود مشغول بود، سرش را بنشانه تصدیق تکان داد. آنوقت ناخدا، همانگونه که خمیده بود، خنده کوتاهی کرد، خنده ای که در آن شوخی، تحقیر، زبونی و بیچارگی و شکست نهفته بود، آهسته گفت:

- خدا کند اینطور باشد!

دیگران همه ساکت و متوجه نشسته بودند. جز صدای برخورد پارو بآب و همهمه نسیم چیزی شنیده نمیشد. مثل اینکه سخن ناخدا در آنها تأثیر کرد. آن خوشبینی و امید که خیال آنها را بخود مشغول داشته بود بیش و کم از اینحرف زائل شد و حجاب یاس و اندوه جایش را گرفت. ظاهراً خود آنها هم میدانستند که هیچگونه اطمینانی برای نجات آنها نیست؛ ولی نمیخواستند این اندیشه موحش و خرد کننده را بهمز خود راه دهند.

شاید ناخدا این حقیقت را درك كرد، ظلمت یاس را در دیدگان حیرت زده آنان دید، با صدای امیدبخشی گفت:

- با وجود این همگی سالم به ساحل خواهیم رسید...
اما این بار کلمات او آنگونه که باید مؤثر واقع شود، تیرگی ناامیدی را از صفحه قلب آنان - زدود. آشپز پس از چند دقیقه سکوت، با طعنه تکرار کرد:

- بلی! سالم خواهیم رسید؛ ولی اگر این باد قطع شود...
آتشکار در همان حال که پارو میزد، افزود:

- اگر طعمه ماهیان دریا نشدیم، بالاخره به ساحل خواهیم رسید!
دسته‌ای از مرغان دریائی، وارسته و بیخیال، در مرتفعات آسمان پرواز میکردند. گاهی چنان پائین می‌آمدند که با سطح آب تماس داشتند. تك تك از آنها بروی خزه‌های شناور می‌نشستند و با امواج خ-روشان بیازی می‌پرداختند. این آزادی و سبکسری تا بعدی بود که مل-وانان محنت زده نسبت بآنها غبطه و حسد میبردند. دیگر-ر خشم و جنون دریا بر آنها کارگر نبود. هر چند ر آب موج میگرفت و موجی از موج دیگر-ر سنگین تر میشد، کمترین اثری در بازی و تفریح آن پرندگان تیزبال نداشت. گاهی بعضی از آنها نزدیک زورق شده و با چشمان ریز سیاه خود سر نشینان آن نظر می‌انداختند. گروهی از آنها در نظر مسافریست کشتی شوم و بدین بودند. مثل اینکه از دیدگان آنها شرار نفرت و تحقیر میبارید. یکی دوبار که دسته‌ای از آنها تا چند قدمی زورق میرسیدند، آتشکار یا خبرنگار با پاروی خود بدانها حمله میبرد. حتی یکبار یکی از آنها جسورانه بر سر ناخدا نشست و سپس در فاصله‌ای کوتاه در مسیر قایق پرواز آمد. در این موقع بود که بی‌اختیار آشپز آب دهانی بسویش انداخت و زیر لب غرید «وحشی بررو!» ناخدا در آن لحظه میخواست که با ضربه شدیدی پرنده را بدریا فرو افکند؛ ولی میدانست که اگر از جای خود حرکت کند و تکان شدیدی بخود بدهد، تعادل قایق از دست خواهد رفت و سر نشینان آن بدرون آب سرنگون خواهند گردید.

تامدنی افکار عموم سر نشینان زورق ناراحت بود: بهر آنب ناراحت تر از گذشته. مثل اینکه پرواز این پرنده‌ها بر فراز زورق برای آنها حکم فال بد را داشت، شبیه به پرندگان مردار خواری که در بیابانهای وسیع بالای سر رهنوردان آواره و راه گم کرده پرواز میکنند، یا شبیه به جفندی

که معمولا پیام‌آور حوادث شوم و ناگوار است.

باز هم برای مدتی سکوت و خستگی ممتد بر کرجی بانان مستولی شد. همه فرسوده و بی‌حال و نیمه‌جان بودند؛ معیندا آشکار و خبرنگار پیاپی و متوالی بارو میزدند. هر دو در یک جهت نشسته و با تقلای خرد کننده‌ای زورق را پیش می‌راندند. گاهی که یکی از آنها بیش از حدود توانایی خسته و ناتوان میشد و هم‌آهنگی از دست می‌رفت. دیگری هر دو پارو را می‌گرفت و تا مدتی بکار خود ادامه میداد. وقتی خستگی همکار او رفع میشد، آنوقت آن دیگری این وظیفه سنگین را عهده‌دار میگشت و فرصتی برای استراحت همکار خود میداد.

مدتی بود که آشپز متصدی سکان بود. دسته پروانه راهنما را در عقب کشتی بدست داشت و منتهای کوشش خود را بکار میبرد تا زورق را از پیچ و خم امواج سنگین بدون زحمت بسوی جنوب پیش ببرد، اکنون نوبت آن رسیده بود که جای خود را با خبرنگار که پیش از تصور فرسوده و ناتوان شده بود عوض کند، اما اینکار با آسانی امکان نداشت. کوچکترین تکان یکی از آنها کافی بود که تعادل کرجی را برهم زند و زورق را واژگون سازد.

برای انجام این مقصود، آشپز و خبرنگار بآرامی و در یک لحظه دست راست خود را جلو آوردند و هر یک بروی لبه قایق در جهت مخالف قرار دادند، آنوقت هر دو آهسته آهسته بطرف جلو خزیدند. تمام دیدگان سر نشینان در این لحظات متوجه موج بود. کوشش آنها بر این بود که قبل از نزدیک شدن موج سنگین این وظیفه را انجام دهند. ناخدا که با وحشت بجانب موج خروشان مینگریست گفت: «تندتر! احتیاط کنید! موج نزدیکست!» ولی عمل تمویض جا خوشبختانه بدون خطر گذشت. آشپز بجای خود نشست و اینبار هر دو پارو را بدست گرفت نا آشکار نیز بقدر کافی استراحت کند.

خزه‌های شناور که گاهی از دور، صورت جزائر کوچکی را داشت، اینبار بعضی از آنها به زورق نزدیک میشد. همانگونه که پرواز آن مرغان جسور دریائی برای سر نشینان کرجی مشغوم بود، وجود این خزه‌ها برای آنعمده پیام‌آور سعادت بود، زیرا نشان میداد که ساحل نجات دور نیست. آرزوها در دل آن‌گروه موج میزد و قایق همچنان بسوی مقصد نامعلوم خود پیش می‌رفت. سکوت ناپایدار همچنان در این دقایق بین

سر نشینان حکمفرما بود . دريك لحظه که قایق بروی دیوار ضخیمی از آب قرار گرفت ، ناخدا که دیدگانش مستقیماً بسوی افق مقابل دوخته شده بود ، با مسرت فریاد زد :

- زمین نزدیکست ... من دیده‌بان « موسکیتو » را دیدم !
متعاقب اشاره او ، آشپز نیز تکرار کرد :

- منم دیدم !

خبر نگار که پشتش به صحنه مقابل بود و در عین حال آرزو داشت با چشم خود زمین را به بیند ، برای يك لحظه سرش را برگرداند ، اما در همان موقع زورق تکان خورد و موجی عظیم پیش آمد . از این تصادف خیلی ناراحت شد و با زبردستی فوق العاده کرجی را که بیم واژگون شدنش میرفت رها می بخشود . از آنپس تا چند دقیقه جرأت نکرد سر خود را برگرداند تا سرانجام وقتی موج آرامی نزدیک شد ، بافق پشت سر خود نظر دوخت . کاپیتان پرسید :

- دیدی ؟

خبر نگار سرش را با تأسف تکان داد :

- نه ، چیزی معلوم نیست !

ناخدا در حالیکه با انگشت سمتی را نشان میداد ، تکرار کرد :

- آنجا است ! دوباره نگاه کن ! زیر آن لکه ابر سفید که در حاشیه افق پیداست .

خبر نگار این بار از شوق دیدار زمین ، کار خطرناکی کرد . وقتی قایق بیالای موج رفت ، دفعه نگاهش را بعقب برگرداند و این بار در مسافت دوردست افق ، يك سیاهی شبیه به چراغ دریایی دید . آنقدر کوچک بود که از سربك سوزن تجاوز نمی کرد . متحیر بود این شب باین کوچکی چگونه میتواند دیده بان کوه پیکری باشد .

نگاهی به ناخدا انداخته با ناامیدی پرسید :

- خیال میکنید بتوانیم خود را بآن برسانیم ؟

ناخدا با لحن امیدوار پاسخ داد :

- اگر باد همینطور کمک کند و اتفاقی برای قایق نیفتد ، نجات ما

بعید نیست ...

همه آرام بجای خود باقی ماندند و زورق همچنان در دست امواج نظیر تخته پاره ای بالا و پایین میرفت . اکنون که خزه های شناور تا حدی

نزدیک قایق قرار داشت ، ملوانان طوفان زده بهتر میتوانستند درك کنند که سرعت پیشرفت آنها تا چه حد بطئی و کند است .

ناخدا باردیگر با تاکید گفت :

- هم آهنکی را دربارو زدن حفظ کنید !

آشپز که تبسمی محزون بر لب داشت پاسخ داد :

- اطاعت میشود کاپیتان!



هنگام وقوع حوادث ناگوار و مصیبت ناگهانی ، غالباً افراد مصیبت زده با هم نزدیکتر و صمیمی تر میشوند . همینگونه سر نشینان محنت دیده این زورق بایک حس برادری و از خود گذشتگی با یکدیگر همکاری میکردند . اگر وضع عادی در میان بود این چهارتن هر يك عقیده و کار و وظیفه جداگانه ای داشتند . ناخدا مقامش فوق آشکار یا آشپز بود و خبرنگار هرگز با آشپز ارتباطی نداشت ؛ ولی در این دقایق جملگی آنها با هم نزدیک و رفیق بودند . سانحه دردناک رشته ای از محبت و برادری بین آنها کشیده بود .

ناخدای مجروح که اکنون با قامت خمیده گوشه ای از آن زورق حقیر افتاده بود ، در موارد عادی بلند و خشن و آمرانه حرف میزد ، اما اکنون صدایش آرام و نرم و دوستانه بود . هیچگاه در دوران زندگانی ، از آن لحظاتی که پای بدریا گذاشته بود تا با امروز ، با افسردگی دست خود اینگونه بمدار او دوستی رفتار نکرده بود . حالا علاوه بر آنکه سعی داشت با آنان از در مسالمت و دوستی صحبت کند ، در دل بحال آنها احساس دلسوختگی میکرد . آرزو داشت همین کرجی محقر و طوفان زده را نیز بساحل مقصود برساند و افرادی را که دیده به تجارب او دوخته بودند از آن مهلکه هراسناک رهایی بخشد .

هیولای خستگی و درماندگی بطرز هول انگیزی بر سر آنها سایه انداخته بود . آشکار و آشپز که هر دو با نیروی بازو قایق را بجلو میراندند بطرز مرك آوری از پای در افتاده بودند . ناخدا که این نکته را درك میکرد ، گفت :

- کاش بادبان داشتیم . شاید پالتوی من بتواند کاريك بادبان را انجام دهد . آنوقت شما بچه ها میتوانستید کمی استراحت کنید .

و بآرامی پالتو را از تن در آورد . برای چند دقیقه آشپز و آشکار بکار

بستن پالتو بدو سروپا و مشغول شدند و آنکاه هر دو چوب را برافراشته و با سودگی بیدنه زورق تکیه کردند. ظاهراً نقشه باموفقیت رو برو شد و کرجی با آرامی شروع بحرکت کرد.

با پیشروی زورق، رفته رفته چراغ دریائی بهتر و واضح تر نمایان میگردد. اکنون رنگی بخود گرفته و در حاشیه افق آشکارتر نمایان بود. دوتن سر نشینی که در محل پارو زنی استراحت کرده بودند هر چند دقیقه يك بار بی اختیار سر خود را برگردانده و با اشتیاق بمقصد دور افتاده خود مینگرستند.

سرانجام لحظه ای فرارسید که سر نشینان قادر بودند هنگام صعود بروی موج نمای زمین را به بینند. همانگونه که سواد دیده بان در دامنه افق جزسیاهی کوچکی بنظر میرسید، خط زمین نیز در حاشیه آسمان جز سایه مبهمی نبود.

آشپز که ظاهراً مکرر این سواحل را با قایق های شرعی پیموده بود گفت:

« خیال میکنم ما تقریباً رو بروی منطقه « نیو - اسمپرنا » قرار گرفته باشیم..

و در حالیکه متوجه ناخدا میشد اضافه کرد:

« کاپتان! متأسفانه حالا یادم افتاد که سال پیش کارکنان چراغ دریائی پست نجات آنجا را تخلیه کردند و رفتند..

ناخدا با حیرت آمیخته با اسف شانه های خود را بالا انداخت. اکنون باد نیز از فشار خود کاسته و بادبان مصنوعی قادر نبود زورق ضعیف را بجلو ببرد. پارو زنها ناچار بار دیگر پارو را بدست گرفتند و وظیفه سنگین خود را آغاز کردند؛ ولی امواج نیرومند راه پیشرفت آنها را متوقف میساخت. آن سرسختی و لجاجت امواج در عقب راندن زورق همچنان برقرار بود، بهمین سبب کشتی کوچک، همچون صیدی ضعیف و مجروح در آغوش صیادی قوی و غول پیکر، تقلاکنان و بامحنت فراوان راه خود را بصوب جلو میکشود. آشکارا آشپز هر يك بنوبه خود وظیفه پارو زدن را انجام میدادند و از خستگی و فرسودگی سختی بر لب نمیآوردند.

تا آنساعت شاید مدتی قریب دوشبانه روز میگذشت که هیچيك از آن چهارتن ملوانان محنت زده، چشم بروی هم نگذاشته بودند. يك لحظه استراحت کامل نکرده بودند و حتی غذای کافی هم نخورده بودند. هنگامی

که کشتی آنها غرق شد و بعمق دریای بیکران فرورفت ، هیجان و وحشت آنها بقدری شدید بود که حتی فرصت برداشتن مختصری آذوقه هم نکرده بودند . در آن لحظات دهشت انگیز ، تنها کاری که توانسته بودند انجام دهند این بود که خود را بدرون این زورق ضعیف و محقر انداخته و لبه آنرا محکم در دست گیرند .

اکنون پس از مدتی چنان دراز در کشمکش مرگ و زندگی ، دیگر در تن آن گروه رمقی باقی نمانده بود که برای نجات خویش به خرج دهند . وظیفه پاروزنی در نظر آنان عملی بسیار دشوار و محنت زار بود و حتی کسانی را که دلباخته قایق رانی و پاروزنی بودند در دل جاهل و احمق می پنداشتند . خبرنگار با خود می اندیشید « آیا دیوانگی و حماقت نیست که انسان عمرش را در میان این آبهای بیرحم و گردنکش بگذراند و سر نوشتش را بدست يك زورق حقیر بسپارد ؟ این چه نوع تفریعی است که مردم برای خود انتخاب کرده اند و حاضر نیستند بفهمند که بازی با دریا جز بازی با مرگ نیست . »

چهره ها از شدت اندوه از هم باز نمی شد . با اینکه سرانجام پس از گذشت چهل و هشت ساعت آوارگی و وحشت و ناامیدی ، زمین از دور نمایان شده بود ؛ اما دیگر آخرین اثر حیات از کالبد ناتوان آنها رخت برمی بست . ناخدا که این محنت و بیچارگی را از سیمای آنها میخواند ، با تبسمی تلخ گفت :

– بچه ها ، زیاد خودتان را ناراحت نکنید . اینطور ناامید و ناتوان باشید . بالاخره بساحل خواهیم رسید . اگر رمقی در تنتان باقی است نگه دارید برای اینکه شاید احتیاجی بشنا کردن بیفتد ...

رفته رفته زمین بطرز روشنتری آشکار میشد . خط مبهم سیاه اکنون بخطوط سیاه و سپید مبدل شده بود . از آن دورها مثل اینکه درخت و کوه و شن نمایان بود . کاپیتان که چشمش را بنقطه مقابل دوخته بود گفت :

– مثل اینکه در ساحل خانه ای پیدا است ...

آشپز که پیش از همه توجه بگفته ناخدا داشت اضافه کرد :

– مطمئنأ بنای پناهگاه است .. خدا کند که در آنجا کسانی باشند و نجات

ما بیایند ...

ناخدا باردیگر افزود :

– اگر در بالای دیده بان کسی باشد ، از این مسافت میتواند مارا با

دوربین به بیند ...

آتشکار گفت:

— قطعاً هیچک از زورق های دیگر بساحل نرسیده ... اگر رسیده بود حالا عده ای با قایق های نجات برای استقبال و نجات ما آمده بودند.. نسیم خنك دریا بار دیگر وزیدن گرفت . ظاهراً میسر آن از شمال شرق بجنوب غرب بود . در همان حال که همگی ساکت و آرزومند ب نجات قریب الوقوع خود می اندیشیدند ، ناگهان صدائی از مسافت دور بگوش آنها رسید . همگی گوش کردند . صدا آرام و یکنواخت تکرار شد . ناخدا گفت :

— در ساحل آب دریا خیلی متلاطم است و نزدیک شدن ما خیلی اشکال دارد ...

و در حالیکه بطرف آتشکار نگاه میکرد گفت:

— بیلی، کمی بطرف شمال بران!

آتشکار تکرار کرد:

— کمی بطرف شمال، کاپیتان !

زورق كوچك اندكى جهتش تغییر یافت و متوجه شمال گردید . با اینکه راه طولانی تر میشد معیناً هنوز فروغ امید دردلهای آنان موج میزد . دردل اطمینان داشتند که هر چند طبیعت جفاکار با آنان از سر ستیز درآید ، باز هم دبری نخواهد گذشت که بساحل میرسیدند . در طوفان ها و بدبختیهای دریا ، آنچه مشکل و غیر قابل تصور است اینکه سر نشینان قایق جهت را گم کنند و یا پس از راه پیمائی طولانی بزمین نرسند ، اگر نمای ساحل نمودار شد دیگر هبوط بدبختی و بلایا هر قدر سنگین و درهم شکننده باشد ، باز هم بر تو امید را دردلشان خاموش نخواهد گردید .

سردی آب و اثر رطوبت تا مغز استخوانهای آنها نفوذ کرده بود . هر چهار تن خیس و احساس درد شدیدی در مفاصل خود میکردند . اکنون که زمین نمودار شده بود و زورق رفته رفته بساحل نجات نزدیکتر میگردد ، خبرنگار هوس شدیدی برای کشیدن سیگار کرده بود . بدنبال چنین احساس ، بیادش افتاد که در روز پیش چند سیگار در جیبهای خود داشته . دست را بگردش درآورد و پس از چند لحظه تعدادی سیگار از جیب بغل بیرون کشید ، اغلب آنها را آب دیده بود ؛ ولی باز هم میشد از آنها استفاده کرد .

چهار عدد از میان آنها برداشت و بدوستان خود داد. آتشکار هم کبریتی پیدا کرد، ولی هیچکدام روشن نمیشد. با هر مشقتی بود یکی از آنها را برافروخت و سیکار خود را روشن کرد. دیگران هم سیکارهای خود را آتش زدند.

چند دقیقه بعد چهار ملوان حلقه‌های دود خود را به‌هم‌راهی نسیم پراکنده و سپس جرعه‌ای از آب نوشیدند.



ناخدا که چشم از ساحل برنمیداشت گفت :
 - آشنز! تو گفتی که احتمال دارد در پناهگاه اشخاصی باشند و برای نجات ما بیایند، ولی ظاهراً خبری از جان‌داری نیست!
 آشنز پاسخ داد :

- حق با شماست کاپیتان ! مثل اینکه کسی آنجا نیست یا ما را نمی‌بینند .

نوار پهنی از کرانه دوردست در برابر سر نشینان نمودار بود. موج آب با شدت هر چه بیشتر بساحل می‌خورد و قطرات کف آلوده آن همه جا پراکنده می‌گردید. در مسافتات دورتر، خانه‌ای مجزا و تنها بنظر می‌رسید و مسافتی پائین آن، برج چراغ دریائی بسوی آسمان قد کشیده بود.

باد، مد و امواج، زورق نجف را بسوی شمال سوق میداد؛ در عین حال هر چند دقیقه یکبار این جمله از دهان یکی از آنها شنیده میشد :
 - عجیب است که کسی در ساحل ما را نمی‌بیند .

نهیب امواج در این دقایق نیرومند و رعد آسا بگوش می‌رسید. همان گونه که زورق بآرامی پیش میرفت، ملوانان ساکت نشسته و بخروش آن گوش میدادند. هر چه صدا بیشتر میشد، نگرانی آنها رو با افزایش میرفت، زیرا در اینصورت نزدیک شدن آنها به خشکی مشکل‌تر می‌گردید. این حقیقت را ناخدا بهتر از دیگران میدانست و از اینرو اثر رنج و اضطراب بیش از پیش در چهره آنان خوانده میشد. نگرانی و ناامیدی تا بجائی می‌رسید که یکی دوبار ناخدا گفت :

- رسیدن ما بساحل خیلی بعید بنظر می‌رسد !

با اینکه بعضی از آنها بزبان اعتراف میکردند که در این حوالی و در داخل پناهگاه یا دیده بان نایستی مامورینی باشد، بساو جود این نمی‌خواستند این حقیقت تلخ را از اعماق دل باور کنند. باز هم امید داشتند که

کسانی در پناهگاه وجود داشته باشند و بیاری آنها بر خیزند. مجدداً این جمله از دهان یکی از آنها شنیده شد:

- عجیب است که کسی ما را از ساحل نمی بیند!

آن روح خوشبینی و امیدواری که در کالبد آنها وجود داشت اکنون بتدریج جای خود را بیاس و بدبینی داده بود؛ حتی شهامت و شجاعت و برد باری هم که تا ساعاتهای پیش مونس و یار آنها بود از وجود آنها رخت بر بسته بود. همگی در برابر خطر موحشی که در کمینشان نشسته بود خود را باخته بودند و احساس ترس میکردند.

چند دقیقه بعد، ناخدا بسخن درآمد:

- مثل اینکه انتظار دیگر فایده ندارد. اگر قایق چند قدم دیگر بساحل نزدیک شود، واژگون شدن آن حتمی است. نشستن در اینجا و امید بیهوده داشتن هم بی مورد است. عقیده من اینست که قبل از آنکه آخرین رمق از تن مایرون برود، خود را بآب بیاندازیم. این دیگر بسته بتقدیر و قدرتی است که در تن ما باقی مانده...

سکوتی تلخ و مرگبار بر وجود همگی حکم فرما شد. این اشاره ناخدا بمنزله آخرین تصمیم بود. کاپیتان باردیگر لب بسخن گشود:

- شما دو نفر با عزم جزم و اراده قوی پشت پارو بنشینید و تا آنجا که ممکنست قایق را بساحل نزدیک کنید. توهم مواظب راهنمای قایق باش! اما همگی آماده باشید بمجردی که قایق واژگون شد مستقیماً بطرف ساحل پیش بروید.

بلافاصله آتشکار و آشپز محکم بجای خود نشستند و پارو هارا بدست گرفتند. يك لحظه بعد زورق مستقیماً متوجه ساحل شد. ناخدا مجدداً افزود:

- فعلاً در میان شما حال من از همه بدتر است. ۱۰۰۰ اگر هر کدام از شما بساحل رسیدید، خواهش من اینست که پیغام غرق شدن مرا و کوششی که برای نجات هم کردیم بخانه وزن و فرزندانم برسانید.

سکوت ملال انگیز همچنان برقرار بود، رنج ناامیدی چون کوهی عظیم بر قلب عموم آنها فشار می آورد. آنچه که در آن لحظه در خیال آنها می گذشت، بیش و کم این بود که «اگر قرار بود من غرق شوم... اگر قرار بود این موجهای لعنتی مرا در کام خود فرو ببرد... اگر تقدیر من بالاخره مردن بود، پس چرا تا باینجا رسیدم؟

چرا چشم بزمین افتاد و آنوقت در همان نزدیکیهای ساحل، در همانجائی که امکان داشت من از مرك نجات پیدا میکردم، غرق شدم؟ آیا ظلم و بی انصافی نیست؟ آیا سرنوشت میخواست مرا تا باین نزدیکیها بکشاند تا امید بزندگی یکبار دیگر دردم روشن شود و آنوقت بسا رنج و بدبختی بیشتری ببرم؟ آیا میخواست که من در طول این دوشبانه روز که بیش از سالی بر من گذشت اینهمه تلخی و مرارت و زحمت تحمل کنم و بعد چشم امید بروی حیات به بندم؟

والی نه، قطعاً اینطور نیست. قطعاً طبیعت تا اینهمه جفاکار نیست... نه... نه... مطمئناً من غرق نخواهم شد و سلامت بمقصد خواهم رسید. فشار موج لحظه به لحظه سنگین تر و درهم شکننده تر میشد. با اینکه پارو زنها تمام قدرت خود را برای پیشروی قایق بکار میبردند و خبرنگار استادی خود در رد کردن از امواج بیخروج میداد، مهنه هایم سقوط و واژگون شدن دقیقه بدقیقه زیاد تر میشد. آشکار که این وخامت را در مییافت آهسته گفت:

- خیال نمیکنم بتوانیم قدمی جلو تر برویم. مسافت هم زیاد است و نمیشود تا ساحل شنا کرد...

و روی خود را بطرف ناخدا برگرداند:

- کاپیتان، باز هم جلو تر برویم!

ناخدا با صدای آمرانه جواب داد:

- بلی، جلوتر! چاره جز این نیست!

آشکار باز هم بازوان نیرومند را برای جلوراندن زورق بکار برد؛ اما قدرت امواج مغرب و خرد کننده بود. چون سیلابی غران به پیش میآمد و یکمرتبه زورق ضعیف را با سر نشینان وحشت زده خود به ارتفاعات آب بالا می برد و پائین می انداخت. فشاری که لایق قطع و متوالی بر پیکر کرجی نواخته میشد بقدری شدید بود که آشکار و آشپز و خبرنگار با وجود استادی خود در رهانیدن زورق، هر لحظه بیم واژگون شدن میرفت.

در این دقایق دهشتناک دیگر کسی حرف نمیزد. صدا از کسی بر نمیخاست، فقط دیدگان حیرت زده آنها همانطور خیره و بی حرکت بجانب امواج دوخته شده بود. در آن میان تنها خبرنگار بود که مقطع و نامفهوم گفت:

- یعنی در سراسر ساحل و در دیده بان و پناهگاه حتی یک نفر نیست که

زورقی برای نجات مابفرستد؟

دستجات پرندگان آواره در اطراف کرانه طوفانی و در بالای زورق کوچک همچنان در پرواز و سیاحت بودند. در دور دستهای افق، چند لکه ابر سپید بطور پراکنده قرار گرفته بود. يك موج بسیار سنگین، دفعه چون سیلی شدیدی بر بدنه قایق نواخته شد و زورق بگرد خود گردشی کرد. سر نشینان باز بردستی فوق المادهای آنرا از واژگون شدن رهایی بخشیدند. آتشز بصدای درآمد:

- چطور ممکنست در این دیده بان کسی وجود نداشته باشد؟

ناخدا با صدایی که اثر خشم و نفرت از آن نمودار بود گفت:

- شاید خیال میکنند که ما برای گردش بدریا آمده ایم؟ شاید فکر میکنند که ما ماهی میگیریم؟ شاید معتقدند که ماعدهای احمق هستیم که با جان خود بازی میکنیم؟

مثل اینکه این راه کوتاه را پایان و انتهایی نبود. پارو زنهار هر چه تفلاد کوشش می کردند، باز زورق در جای خود دور میزد. فشار آب آنها را بسمت جنوب میراند در حالی که وزش باد اکنون آنها را بصوب شمال هدایت میکرد. در افق بسیار دور، آنجا که آسمان و دریا و زمین خط مشترکی را تشکیل میداد و چشم بنسختی قادر به تشخیص آن بود، بعضی نقطه ها و خطوط سیاه دیده میشد. مثل این بود که بندری در آن فاصل دور از نظر قرار گرفته بود.

یکی از سر نشینان پرسید:

- باید ظاهر را بندر «سن آگوستین» باشد؟

ناخدا سرش را بنشانه مثبت تکان داد.

آثار فرسودگی مطلق از چهره آشکار که پاروها را در این دقایق به تنهایی بدست داشت بخوبی دیده میشد، ناخدا که متوجه این حالت بود، آتشز را مامور این وظیفه سنگین کرد. باز هم ساعتی گذشت و زورق همچنان در همان محوطه بصورت بازیچه حقیری در دست امواج گرفتار بود. بازوان آتشز هم از کار افتاد و روزه امید پیدا نشد. ناچار خبرنگار با احتیاط جای خود را بایکی از آنها تمویض کرد. این کوشش و مقاومت و جانبازی نمودار خوبی از جان سختی و پایداری انسان در برابر شدائد بود.

اگر این مصائب و مشکلات در مواقع عادی و در زندگانی روزمره اتفاق

می افتاد، امکان نداشت که هیچیک از آن گروه بتوانند تا این حد مقابل مشقات خردکننده پایداری کنند، بنیه و توانائی بشر هرگز تا باین مرتبه مقاومت و ایستادگی نشان نداده بود، و چهارتن سر نشین زورق در آخرین مبارزه مرك و زندگی بسوی ساحل نجات پش میرانندند.

خبر نگار از آتشکار پرسید:

- بیلی، دیگر هوس باروزدن میکنی؟

آتشکار بالحنی که شرارتنفر از آن میبارید گفت:

- اگر جان سالم بدر بردم که دیگر با بدریا نخواهم گذاشت!

زورق پیایی بالا میرفت و پائین می آمد، موجی از پس موجی دیگر پیش می آمد و قایق را بهر طرف میکشاند. ناخدا دیگر در این دقایق بحال خود نبود. تکان متوالی حال او را بدتر و لحظه بلحظه رو به وخامت میکشاند. در عمق زورق فرو رفته و سر بگریبان فرو برده بود. ترشح آب پیایی بر سر و رویش میریخت و آواز جای خود کوچکترین حرکتی نمیکرد، اگر هم قادر بود. تکانی بخود بدهد، تهدید موج و خطر واژگون شدن زورق مانع از این کار بود. سراپا خیس و باچشمانی که دیگر نور حیات در آن نبود بساحل دور دست مینگریست، دیگر از مرك هم هراسی نداشت زیرا زندگانی بقدر کافی باو رنج و محنت و تباهی داده بود.

ناگهان فریادیکی از سر نشینان بلند شد:

- نگاه کنید! یکنفر در ساحل ایستاده ...

همگی سر خود را بلند کردند. یکی دوتن بی اختیار باهم پرسیدند:

- کو؟ کجا؟

- آنجا، می بینید؟ می بینید؟

- راست است، مثل اینکه بمانگاه میکنند! دست خود را بطرف ما

تکان میدهد!

- حالا راه افتاد. مارا دیده!

- خدا را شکر که بالاخره یکنفر مارا باین حال دید! دیگر نجات

یافتیم!

- قطعا تا چند دقیقه دیگر قایق نجاتی بكمك ما خواهد آمد!

- به بینید! نگاه کنید! دارد میدود! قطعا بطرف پناهگاه می رود تا

عده ای را برای نجات ما بیاورد.

ساحل هنوز دور بود، خیلی دور - و سیاهی بخوبی دیده نمیشد.

علاوه بر آن تکان متوالی زورق نمی گذاشت که نگاه خود را بروی رهگذر متمرکز کنند. در این هنگام ناخدا ی نیمه جان فکری بخاطرش رسید «اگر ممکن بود پرچی افراشت نظر عابرین زودتر جلب میشد، شاید هم این رهگذر ما را ندیده باشد» باطراف خود نظر کرد. کمی دورتر، درجانب مشرق، قطعه چوبی بروی آب شناور بود. صدای خسته ناخدا بلند شد:

- بیلی! مقداری بطرف مشرق بران تا آن چوب را از روی آب بگیریم.

بیلی بلافاصله تکرار کرد:

- کمی بطرف مشرق کاپیتان!

چند دقیقه کشمکش با آب، زورق را بطرف چوب شناور کشاند و آشکار، بدون آنکه تکانی بر زورق وارد آورد آنرا گرفت. مجددا صدای ناخدا بگوش رسید:

- کدامیک از شما پارچه سفیدی همراه دارید؟

خبرنگار دست بجیب برد و پارچه ای را که ظاهراً حوله کوچکی بود بیرون آورد. ناخدا آنرا گرفت و دوسرش را بیک سر چوب محکم کرد، آنگاه پرچم را بآرامی باهتزاز درآورد. زورق یکبار دیگر راه خود را بسوی ساحل درپیش گرفت.

آشپز و آشکار که پارو در دستشان بود خیلی آرزو میکردند سر خود را بسمت عقب برگردانند و عابرها به بینند، اما اینکار با هجوم متوالی امواج امکان نداشت. یکی از آنها بی صبرانه پرسید:

- هنوز آنجاست یا رفته؟

- آنجاست و ظاهراً با بنظر فنگاه میکند. صورتش درست پیدانیت..

حالا براه افتاد.. مثل اینکه بطرف دیده بان میرود..

- دستش را تکان نمیدهد؟

- نه... وای... شاید هم...

- نگاه کن! حالا دو نفر شده اند.. یکی دیگر هم سرعت میدهد..

- مثل اینست که دومی دو چرخه زیر پا دارد.. از کنار او رد شد..

- شکر خدا! شکر خدا! نگاه کنید! يك قايق بزرگ بطرف ما میآید..

دیگر نجات یافتیم..

خواهی نخواهی دوتن باروزن نیز بشتاب نگاه خود بسوی ساحل انداختند . يك چیز بزرگ ، يك سیاهی عظیم مثل این بود که از ساحل جدا شده و نزدیک میشد . سکوتی اضطراب آمیز بین آنها حکم فرما گردید . همه با دقت بسوی آن شیئی متحرک نگاه میکردند و منتظر نتیجه بودند . چند دقیقه بعد ، صدای اندوهبار ناخدا که حکم پیام مرك آنها را داشت شنیده شد :

- متأسفانه همه اشتباه کردیم ، این اتوبوس بزرگی است که از رو برو میآید و... ببینید ، حالا در جاده ساحل پیچید..

- آیا مطمئنید کاپیتان؟ مثل اینست که...

- خیر ، مطمئن هستم! مگر چشم شما چیزی نمی بیند؟ نگاه کنید! حالا در جهت دیگر حرکت میکنند!

- چرا اینطور ناامید باشیم؟ از کجا که اتوبوس برای جمع آوردن ملوانان نرفته باشد؟ شاید ما را دیده اند و مشغول تدارک وسائل نجات هستند...

يك دقیقه دیگر سکوت برقرار شد . نگاه ناخدا و خبرنگار مستقیماً بساحل دوخته شده بود . خبرنگار مجدداً بسخن درآمد:

- عده زیاد شده اند . راستی آن سیاهی چیست که آن مرد تکان میدهد؟ خیال می کنم پرچم سیاه رنگی است... قطعاً ما را دیده اند و بهم دیگر نشان میدهند..

- اشتباه میکنی! آن پرچم سیاه نیست که تکان میخورد . یکی از عابرین است که کت خود را بدست گرفته .. خوب نگاه کن ، حالا بهتر پیداست!

- ولی چرا اینقدر کنش را تکان میدهد؟ مگر این احمق دیوانه شده که اینکار را میکند؟

- چیز عجیبی است! یعنی همه این مردم گورند که ما را نمی بینند؟
آتشکار در همان حال که چشم بامواج داشت با صدای خفقان آور خود بسخن درآمد :

- اگر حقیقت را بخواهید من هنوز کاملاً مطمئن نیستم که در این نزدیکیها پناهگاه دریائی یا پست نجات مفروقین باشد .. بعید نیست که در اینجا میهمانخانه قرار داشته باشد و این عده خیال می کنند ما هم مثل آنها تفریح میکنیم .

- جوانك كت خود را مرتبا تكان ميدهد. شايد ميخواهد بگويد بطرف شمال برويم.. بعيد نيست كه پست نجاتي كمي بالاتر باشد؛ ناخدا مجددا گفتگوي آنان را قطع كرد؛
- اينها خيال مي كنند ما ماهي گيري مي كنيم؛ از دور بما سلام ميفرستند؛

ولي آن مرد چگونه؟ من اطمينان دارم از تكان دادن كتش مقصودي دارد؛
ايكاش ميشد فهميد كه چه ميگويد؟
- هيچ مقصودي ندارد. دارد بازي مي كند. شايد هم تاحال مارا ندیده؛

- غير ممكنست؛ حتما مارا ديده. اگر ميتوانستيم بفهميم كه کدام سمت برويم؛ اگر ممكن بود كه از اين علائم او چيزي فهميد، اگر يك كلمه به مامورين نجات حرفي ميزد..

- کدام مامورين؟ احمق؛ در اين نزديكيها پست نجاتي نيست؛
- كاپيتان، نگاه كنيد. عده خيلي زياد تر شده اند.. چه؟ آن چيست كه بما نزديك ميشود؟ قايق نيست؟ مثل اينكه..

- کدام؟ آن؟ نه، فهميدم چرا مي گويي، آن قايق نيست؛
- آن مرد هنوز كتش را بطرف ما حركت ميدهد.
- شايد خيال کرده ما از اينكار لذت ميبريم.. شايد فكر کرده ما با تكان دادن اين پارچه سفيد با آنها قصد شوخي و مزاح داريم..
- به بينيد، مرتبا كتش را بطرف شمال تكان ميدهد، قطعاً ميخواهد بگويد كه پست نجاتي بالاتر هست..

- چيز عجيبی است كه اين شخص خسته نميشود.. يك دقيقه آرام نمي ايستد.. بايد آدم احمقي باشد.. اينهمه سماجت يعني چه؟ خوب، اگر بما محبتي داري، عده اي را خبر كن و قايق بزرگي براي نجات ما بفرست.. نيم ساعت ديگر ما در خشكي هستيم..

موج پس از موج پيش مي آيد و زورق ضعيف را همچنان در جاي خود پيازي مي گرفت. اکنون نسيم ملايم متدرجا جاي خود را به بادهای سرد گاه و بيگاه داده بود. مدت ها بود كه ملوانان سر گشته متوجه موقعيت خود و گذشت زمان نبودند. آفتاب بعد از ظهر با سرعت عجيبی رو بفروب ميرفت. آبهاي زمردين اکنون رفته رفته برنك آبي كبود در مي آمد. در افقهاي دور دست، آنجا كه خط پهناور زمين نمايان بود، سايه اي فرو افتاده

و متدرجا وسیع تر میشد؛ دریا نوردان طوفان زده هیچیک این حقائق تلخ را نمیدیدند، آنچه که آنها در این لحظات احساس میکردند، باده سردی بود که بآرامی میوزید و جسم ترو نیمه جان آنها را منجمد میکرد.

صدای گرفته ناخدا سر نشینان و امانده را بخود آورد:

— ما جز اینکه خود ما را مسخره کرده باشیم از این انتظار و سرگردانی سودی نمی بریم، غروب و سرما و تاریکی نزدیک است و اگر تا قبل از شب خود را نجات ندهیم تا فردا مردن ما حتمی است!

آرامشی تلخ و ملال انگیز بر محیط آنها حکم فرما شد. بار سنگین ناامیدی بار دیگر بر قلبشان فشار آورد. فروغ امید چون شمع محترقی بسرعت بسوی خاموشی گروید، مهربانان بعضی از آنها حاضر نبودند به آسانی باور کنند که هیولای مهیب شکست و درماندگی و مرگ در کمین آنها نشسته. خبر نگار گفت:

— من شک می ندارم که آنها ما را دیده اند. بالاخره یکی از آنها در صدد نجات ما بر خواهد آمد.. غیر ممکن است که این عده هیچکدام متوجه ما نشده باشد...

دیدگان کاپیتان از نوب طرف ساحل دوخته شده بود. اکنون تیرگی غروب محسوس تر بنظر میرسید، حتی قسمتهایی از زمین در زیر سایه تپه ها و ماهورهای اطراف محو شده بود. آشپز زیر لب غرید:

— اگر این مرد احمق ما را ندیده بود، پس چرا اینهمه کشترا حرکت داد. یعنی می خواست ما را مسخره کند و بر بیچارگی و تیره بختی ما بخندد؟

باین پرسش ملوان، هیچکس پاسخی نداد. حجاب تیره ناکامی سخت بر روح و قلبشان سایه افکنده بود. پارو در دست پارو زنهای میلرزید و توانایی خود را در شکافتن آب از دست داده بودند. باز هم آشپز و آشکار و خبر نگار جاهای خود را باهم عوض کردند. مدتی خبر نگار پارو زد، سپس آشکار و آنگاه آشپز؛ اما قدرت موج بر نیروی آنها میچربید و زورق به قصد نمیرسید.

رنگهای ملوانان زرد و متمایل بسیاه و کبودی زیر چشمها برانب زباده تر از چند ساعت پیش بود، پشتشان عموماً خمیده و نگاهشان فروغ حیات را از دست داده بود.

ازدو اکثر مناظر از نظر ناپدید شده بود. جز برج دیده بان که شب تاریکی از آن در افق جنوب دیده میشد چیزی بنظر نمی رسید. لکه های ابر افق باختر که تا چند دقیقه پیش بر آن خون در آمده بودند، اینک متمایل بخاکستری تیره شده و رفته رفته در ظلمت شب محو میشدند. باد سرد لحظه بلحظه بر فشار خود می افزود و اعصاب خسته و منجمد ملوانان را ضعیف تر و لرزان تر می کرد. هر چه بر تیرگی آسمان اضافه میشد، بر پریشانی مسافران نیز افزوده می گشت. در این هنگام تك تك ستاره كمربك نیز در حواشی افق نمودار شده و چشمك میزدند.

ناله از سینه کسی بر نمی خاست. همه در فکر بودند، همان فکر شومی که چند ساعت پیش هنگام نزدیک شدن بساحل درمخیله آنها راه یافته بود «ای خداوند بیرحم دریاها! اگر قرار بود من بمیرم ۱۰۰ اگر قرار بود مرا در میان این آبهای بی شفقت غرق کنی... اگر بنا بود من بساحل نرسم و آرزویم بگور رود، پس چرا زودتر مرا نکشی؟ پس چرا همان دیشب، همان دیروز، همین امروز صبح؟ بزندگی من خاتمه ندادی؟ چرا نور امید را باز در دل من برافروختی، مرا بحیات مجدد امیدوار کردی، آنوقت باز جر و شکنجه و مرارت از دنیا بردی؟ لعنت بر توای پروردگار سنگین دل دریاها! آخر چرا درخت و خانه و زمین و آدم را بمن نشان دادی و بعد جانم را گرفتی؟ این چه جفا و بی عدالتی بود که کردی؟»

ناخدای ناتوان رشته افکار آنان را گسیخت:

- بیللی! ساحل را رها کن و بطرف شمال برو!

آتشکاریك لحظه فکر کرد. مثل اینکه از این فرمان تعجب می کرد یا در اجرای آن مردد بود، معذرا مثل معمول تکرار کرد:

- بطرف شمال کاپیتان!

غروب سرد و آرامی بود. جز «بیللی» همه در عمق زورق فرو رفته و لرزان و منقبض، بسر نوشت دهشتناك خود می اندیشیدند. آنچه دیدگان خسته شان میدید همان بالاپایین رفتن امواج تیره بود که مدام تالب زورق میرسید و از نو فرو می نشست. دیگر در نگاه هایشان اثر علاقه و امید دیده نمیشد، حتی این موجهای لجوج و سرکش که گاهی بر عناد و خشم خود می افزودند برای آنها ترس و وحشتی ایجاد نمیکرد.

آشپز سرش بروی تخته ای که دريك گوشه آن آتشكار نشسته و پارو میزد قرار گرفته بود؛ ولی مثل اینکه جهان دیگری را سیر می کرد. سرانجام بسخن درآمد:

- بیلی! توجه نوع پیراشکی را بیشتر دوست داری؟
آتشکار که بی خیال مشغول باروزدن زدن بود، نگاهی بر او انداخته
و گفت:

- چرا مزخرف می گوئی؟ بگیر بخواب!
- نه راستی، بگو! از ساندویچها چطور؟ ساندویچ مرغ یا
ژامبون؟
خبر نگار بمیان صحبت دوید:

- حرف خوراکی هارا نزن! چرا بی جهت مارا ناراحت میکنی؟
شبهای دریا، بخصوص اگر در یک زورق کوچک آواره آغاز شود،
خیلی طولانی و دیر گذر خواهد بود. هر دقیقه آن حکم یکساعت را پیدا
میکند. برای این ملوانان طوفان زده و بخت برگشته هم همین حالت را
پیدا کرد.

وقتی تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت، دیگر چشم دریا نوردان
مثل شب گذشته، چیزی جز یک گنبد پهناور نبود که در عمیق آن
میلیاردها ستاره شبیه بخرمنهای الماس میدرخشیدند. اگر دو خط باریک
افق در شمال و جنوب نبود که شبیه بنواری از آن نور خفیف تراوش میکرد
تشخیص انتهای دریا امکان نداشت. همه چیز و همه جا آب سیاه متلاطم بود
که یک لحظه سر تمکین و اطاعت فرود نمی آورد.

دوتن از سر نشینان زورق در یک سمت، تنگ در آغوش هم افتاده
بودند. وسعت کرجی آنقدر نبود که بتوانند مختصری از هم فاصله بگیرند.
پاهایشان از سمت مقابل بموازات پای ناخدا قرار داشت که نظیر پهلوانی تیر
خورده نشسته و بی حرکت تلاطم امواج را نگاه میکرد. آتشکار هم که بروی تخته
باروزنی نشسته بود پایش را بزیر پاهای آنها قرار داده و باینوسیله انگشتان
منجمدش را گرم میساخت.

بعضی مواقع، با وجود کوشش فراوانی که آتشکار برای رها شدن زورق
از دست امواج میکرد، موجی سنگین پیش می آمد و ناگهان مقداری آب سرد
بداخل زورق میریخت. مبارزه برای گرم ساختن بدن از نو آغاز میشد
و ملوانان از آن حالت آرامی که بخود گرفته بودند خارج میشدند. بعضی
از آنها از خواب سنگین بیهوشی بخود می آمدند، ناله ای از روی ناراحتی
میکردند و مجددا از خود بیخود میشدند، درحالیکه در همان دقائق آب در ته
قایق و در زیر بدنشان گردش میکرد.

قراری که سه تن ملوانان باهم گذاشته بودند این بود که هر يك مقداری پارو بزنند و مواظب مسیر قایق باشد. پس از آنکه او خسته شد، دیگری را صدا کند و آنوقت او با استراحت بپردازد و بعد سومی این وظیفه خطیر را به عهده بگیرد و بدین ترتیب هر سه آنها تا بر آمدن آفتاب مدتی استراحت کنند آتشکار تا آنقدر که رمق در تن داشت پارو زد. آنقدر بیدار نشست و پارو زد که دیگر از حال رفت و چشمانش قدرت بینایی خود را از دست داد. آنوقت بود که دست خود را دراز کرد و یکی از آن دو تن ملوان از خود بی خود را بحال آورد. آهسته گفت:

— ویلی تو هستی؟ بخاطر خدا پاشو و کمی کمک کن، چیزی نمانده که من از هوش بروم!

آشپز بخو آمد و سرش را بکند کرد. برای چند ثانیه متحیر با طراف دیده دوخت، بعد آهسته برخاست و نشست. هنوز گیج و از خود بیخود بود. پس از آنکه چشمانش را مالید، به آرامی جایش را با آتشکار عوض کرد و مشغول وظیفه پارو زدن خود شد. آتشکار هم در آغوش خبرنگار قرار گرفت و یکی دودقیقه بعد نفیر خوابش برخاست.

اکنون طغیان و خروش دریا فرو نشسته بود و موجها از قدرت خود کاسته بودند. تنها وظیفه ای که آشپز بر عهده داشت این بود که قایق را طوری پیش ببرد که احیاناً موجی بداخل آن نریزد. هیچ هدف و مقصودی در پیش نبود مگر اینکه زودق زیاد از امتداد ساحل دور نشود. با وجود آرامش دریا، گاهی میشد که موجی بزرگ در تار یکی شب پیش می آمد و قبل از اینکه پارو زن فرصت رها شدن کرجی را داشته باشد، مقداری آب سرد بروی سر نشینان فرو میبارید.

دقایق بدنبال دقایق و ساعتها بدنبال ساعتها گذشتند. شب دراز و تاریک همچنان بر سر اسر آن اقیانوس بیکران حجاب خاموشی و مرك کشیده بود. یکبار آشپز که از خستگی و تنهایی بجان آمده بود، آهسته گفت:

— خدا میداند کجا هستیم و بکدام سمت میرویم. شمال، جنوب، مشرق یا مغرب.

نزدیک او، صدای آرام و نافذ ناخدا بگوش رسید:

— سمی کن از حدود بندر دور نشوی. نشانه های افق را درست در نظر

بگیر و در همان محوطه قایق را حرکت بده!

ناخدا هنوز بیدار بود. شاید شدت اندوه یا فشار درد مانع از این بود که خواب بچشمانش راه پیدا کند، با وجود این بیداری ممتد، ابداسخنی

نمی گفت ، حتی با پارو زن هم که خواهی نخواهی میبایستی بیدار بنشیند ،
مطلبی بمیان نمی آورد .

لحظه ای فرا رسید که آشپز هم از شدت خستگی بحال احتضار افتاد .
خبر نگار را صدا کرد و جایش را با او تغییر داد . در این لحظات خیلی سردش
بود . دندانهایش بی اختیار بهم میخورد و سراسر بدنش میلرزید . در ته
قایق هم مختصری آب بود و بیشتر او را ناراحت میکرد . ناچار فکری
بخاطرش رسید . کمر بند نجات را که آنجا افتاده بود برداشت و محکم بدور
کمرش بست . بعد خود را منقبض کرده با غوش آتشکار فرو رفت . بدن ملایم
آتشکار در این دقایق برای او حالت بخاری را داشت .

خبر نگار آهسته و مداوم پارو زد . چشمش جز موج سیاه و حاشیه نیم
روشن افق را نمیدید . گاهی نگاه خود را متوجه سر نشینان زورق میکرد .
مقابلش ، ناخدا سر بگریبان فرو برده و عقبش آتشکار در حالی که دست در
گردن آشپز انداخته بود ، مثل دو طفل تهیدست و بی خانمان بخواب رفته
بودند . اینها کودکان محنت دیده دریا بودند . کودکانی که در آغوش آب دنیا
آمده و اکنون مقهور و مغلوب این مادر بی شفقت ، آخرین ساعات زندگی
خود را می پیمودند .

ناگهان و بدون انتظار ، موجی عظیم در تاریکی جلو آمد و چون سیلی
محکمی بر بدنه زورق خورد . تکان شدیدی بر قایق فرود آمد و مقدار زیادی
آب منجمد بداخل ریخت . قبل از همه آتشکار سر بلند کرد و متوحشانه
با طراف نظر دوخت . خبر نگار که با چالاکی کرجی را از واژگون شدن رهائی
بخشیده بود ، بالحن اعتذار آمیزی گفت :

- بیلی ! تقصیر من نبود ، معذرت می خواهم که خیس شدید .. میدانی
که هوا ...

آتشکار دوباره بجای خود تکیه داد و گفت :

- چیزی نیست ... فکر کردم که حادثه ای اتفاق افتاد ... راحت
باش !

چند دقیقه بعد باز هم نفیر خوابش بگوش او رسید . از ناخدا در این
دقایق خبری نبود . مثل اینکه او هم سرانجام بخواب رفته بود . با وجود
زخمهایی که در بدن داشت بردباری ، متانت و استقامت او خبر نگار را کاملاً
بخود مشغول کرده بود . « مسلماً مرد آهنینی است که لیاقت داشتن عنوان
ناخدا را دارد . کمتر مردی ممکن بود بجای او باشد و اینطور خمدار و بی پروا ... »

همانگونه که بسطح تیره آب مینگریست و درعالم اندیشه خود سیر میکرد ، دفة صدای ترشگی بگوشش رسید و آنکساه ، خطی از نور آبی رنگ ، شبیه به تابندگی فوسفور ، بروی سطح تاریک آب نمودار شد که بزورق نزدیک میگردد . این نور درست مانند برق تیغه براق فولادی بود که از آب سربرون آورده و باشتاب بسوی قایق می آمد.

برای يك لحظه نفس را در سینه محبوس کرد و آنگاه باشتاب ، زورق را از جلو در موازات مسیر او در آورد . اینکار خیلی باچالاکی انجام گرفت و لحظه ای نگذشت که تیغه نورانی از کنار کرجی گذشت . یکدقیقه بعد ، مجدداً صدا تکرار شد و نور آبی رنگ نمودار گشت . اینبار فاصله عبور آن بقدری نزدیک بود که پارو بآن میرسید . خبرنگار با دقت بسون آن نظر کرد و آنوقت بود که شیئی نورانی را تشخیص داد . بال بزرگ يك ماهی تنومند بود که ظاهراً بخیال طعمه مطبوعی در اطراف قایق طواف میکرد

بی اختیار بچهره ناخدا نگریست . صورتش در میان یقه های پالتو پنهان شده و ظاهر اخواب بود . رویش را بعقب برگرداند . دومیوان همچنان تنك در آغوش هم غنوده بودند . ناچار نگاهی بسوی آسمان انداخت و کائنات را بزیر باران ناسزل گرفت.

ماهی عظیم الجثه بهیچوجه حول وحوش قایق را ترك نمی کرد . هر چند دقیقه یکبار ، از فواصل دور بزورق نزدیک میشد . پره درخشان و طویل آن که آب را میشکافت بخوبی بنظر میرسید ؛ ولی متدرجاً خبر نگار خونسردی و بی اعتنائی اولیه خود را باز یافت . مرك طی ایام وساعات گذشته مکرر چهره هولناك خود را بر آنها نمایانده بود ، در اینصورت وحشت و هراس فوق العاده موردی نداشت .

پارو را بدست گرفت و بی اعتنا به پیشروی ادامه داد . تنها اضطرابی که در آن دقایق احساس میکرد این بود که یاران او خواب بودند و فقط او بیدار بود . دلش نمیخواست ولو هنگام روبروشدن بامرك ، تنها و بیكس و غریب باشد .

باچشمان خیره بسوی آسمان پرستاره مینگریست . دیگر میل نداشت آنطور خیره و بی حرکت و متوالی بسوی دریا نظاره کند . آرزو داشت در آن طبقات بالا کسی بود که با او حرف بزند ، صدایش را بشنود و حال رقت بارش را ببیند . میگفت « ای خداوند ، آیا اینهمه رنج و محنت و بیچارگی کافی نیست ؟ اگر واقعاً تقدیر من چنین بود که در این موح بهر ، پس

چرا آن مرك نابهنكام را زودتر بسراغ من نفرستادی ؟ چقدر باید مرارت
 وشكنجه كشيد؟ چقدر باید امیدوار بود و در عين امیدو آرزو مرد؟
 خبر نگار از اعماق دل ناله می کرد، بر بیچارگی و درماندگی خود
 و بارانش سخت متأثر بود، این عمل روزگار را ظلم و بی عدالتی می شمرد،
 هر چند لحظه يكبار می گفت «من كه بقدر کافی رنج كشيدم، ديگر چرا اين
 طرز فجيع بميرم؟ اگر گناهی هم در عمر خود مرتكب شده بودم، بعد لازم شكنجه
 و عذاب ديدم. ديگر انصاف نيست بيش از اين مجازات به بينم.»
 نمیدانست دست تضرع پيش پروردگار دادگر دراز کند، یا طبیعت
 جفاکار و خداوند سفاک دریا ها را كه از روزگار كهـن مردم باستان بآنها
 معتقد بودند بزیر تازیانه ناسزا و خشم و جنون خود بگیرد.

فردی نظیر این دریا نور در نچسبیده، وقتی ببیند كه طبیعت یارب النوع
 نگهبان او كه ترین ارزشی برای موجودیت و بقای او قائل نیست و باین
 نتیجه برسد كه در برابر این خداوند، حیات و ممات این مخلوق يك
 است چه خواهد كرد؟ آیا جز اینست كه معبد با عظمت این رب النوع را بزیر
 باران سنك و كلوخ بگیرد و بدین وسیله آتش دل را فرو بنشانند؟

ملوان بیشتر از آن سبب دلش میسوخت كه در این حالت هیچ كاری
 برای گرفتن انتقام و فرو نشاندن شرار نفرت از دستش ساخته نیست.
 تنها کاری كه میتواند بکند اینست كه پیاپی ناسزا بگوید؛ اما آیا ناسزا
 گویی مشکل او را حل میکرد و جانش را از خطری كه در پيش داشت رهایی
 میبخشود؟

نمیدانست در آن حالت چه کند. اگر این پروردگار توانا را كه چنین
 سرنوشت تلخی برای او رقم زده بود مقابل خود میدید شاید بجای آنكه
 باوی از درستی و انتقام درآید، برابرش زانو میزد و میگفت «مرا از
 آنچه كه كردم و گفتم ببخش؛ آیا قبول نمیکنی كه هر مخلوقی جان خود را
 دوست میدارد و اگر زندگانش در خطر افتاد دین و ایمان و عقیده خود را
 فراموش میکند؟»

خبر نگار با خود می اندیشید و احیاناً کلماتی نامفهوم زیر لب میگفت.
 خاموشی دریا و تنهایی و بیداری مداوم او را بیشتر بدامان تفکر و اوهام
 میکشاند. تردیدی نبود كه دوستان او هم بهنكام تنهایی در آن دریای
 سهمگین و در چنان شب اضطراب انگیز، دچار همینگونه تخیلات

شده بودند.

در آن عالم اندیشه، از میان حافظه خسته و تاریک او، بارقه‌ای خفیف درخشید و شعری را که سالها پیش، شاید بروزگار کودکی، در زیر کارت پستیالی خوانده بود، بخاطر آورد:

«سربازی از «لژیون» الجزیره بحال مرك افتاده بود...

پرستاری وجود نداشت که زخم‌هایش را التیام بخشد...

زنی نبود که بر سبه روزی او قطره اشکی از دیده فرو بارد...

فقط جوان آشنائی بر بالین او ایستاده و واپسین دقایق زندگی او را نظاره

میکرد .

سرباز دستش را گرفت و گفت «دریغا که دیگر خاک وطن عزیز را

نخواهم دید؛»

در آن روز کاری که خبرنگار این ترانه تأثیر انگیز را خواند و بخاطر سپرد، هرگز مفهوم آنرا بدرستی درک نکرده بود . نمیتوانست بفهمد که مرك سرباز جوانی که دور از وطن و خانه و زندگی افتاده یعنی چه ؟ شاید در آن روزها مردن او و بیانظائر او از نظر اهمیت برایش باشکستن نوك مدادی یکسان بود ؛ اما امروز خیلی اختلاف داشت . دیگر آن شرائط آسودگی و بی خیالی در بین نبود که از روی هوس و تفریح نظری بر تصویری بیاندازد. امروز عین آن منظره ، حقیقی و تلخ و رعب انگیز، برابر چشمانش جلوه گر شده بود و خود او قهرمانش بود. بادیدگان خویش میدید که بروی بستری از شنهای گرم و سوزنده الجزیره ، سرباز جوانی غرقه در خون افتاده و بادیدگانی که آخرین فروغ محضرانه حیات از آن رخت برمیست گنبد دوار لا جوردین را مینگرد . آنوقت بخاطرش آمد که موقعیت خود او نیز در آن دقایق کمتر از سرباز نیمه جان نیست؛ باین تفاوت که در این ساعات آخر زندگی، باز هم حوادثی ناگوار و نامفهوم ، شاید يك سلسله شکنجه و محنت و غذاب در انتظار او باشد .

تاریکی و خاموشی همچنان اقیانوس پهناور را فرا گرفته بود. دیگر از آن ماهی گستاخ و ترشح آب و تشعشع بالهای نورانی او هم خبری نبود. فقط امواج خروشان بود و آسمان پر ستاره . يك وقت احساس کرد که صدای برخورد موجها بساحل رو بفرزونی گذاشته و برفشار آب افزوده شده. فهمید که زورق زیاده از حد بخشکی نزدیک شده ، ناچار بارو را بدست گرفت و از نو آنرا بجانب درباراند. در اطراف او جز سیاهی شب هیچ چیز

نمایان نبود، مگر در افقهای دوردست که اختران شبزنده دار با پرتو خفیف سیمفام خود نور افشانی میکردند .
ناخدا سرش را بلند کرد و راست نشست . نگاهی بخبرنگار کرده و گفت:

- می بینی چه شب درازی است؟ مثل اینکه اصلا صبح نمیشود.
خبرنگار که از بیداری او احساس نشاط میکرد پرسید:
- چند دقیقه پیش شما خواب بودید، ماهی کوسه بزرگی اطراف قایق گردش میکرد ..

- بیدار بودم. خیلی بزرگ و خطرناک بود. بخیر گذشت ..
- کاش فهمیده بودم شما بیدارید. من از تنهایی خیلی ناراحت شدم!
- حالا چطور؟ اگر احساس خستگی میکنی کمی استراحت کن!
یکی دو دقیقه بعد، انگشتان او بازوی آشکارا که تنک در آغوش آشفز غنوده بود تکان داد:

- بیللی! کمی بمن کمک میکنی؟
آتشکار حرکتی کرد و راست نشست. چند لحظه چشمانش را مالید و گفت:

- حاضرم!
بمجردی که خبرنگار جای رفیق خود را اشغال کرد و در آغوش آشفز جای گرفت ، با وجود ناهمواری جا و سردی هوا و وجود آب سرد در ته قایق خوابش برد. این خواب نبود بلکه نوعی بیهوشی بود که در اثر خستگی و ناتوانی و گرسنگی بوجود آمده بود . از گذشت زمان و تکان زورق و جابجا شدن آشفز و آشکار کمترین اطلاعی نیافت . وقتی بخود آمد که آشفز، پس از چند ساعت بیداری و پارو زنی، بازویش را میفشرد و میگفت:
- برخیز که نزدیکست من از خستگی و بیخوابی از هوش بروم..
در آن موقع ستارگان متدرجا درخشندگی خود را از دست میدادند و افق خاوری در زیر انوار ملایم سپیده دم ، شکوه و عظمت بی مانندی پیدامیکرد .

چند ساعت قبل از آنکه خبرنگار از نو برخیزد، ناخدا کوشش فراوان میکرد آشفز را مشغول کند تا خوابش نبرد . او را و امید داشت قایق را حتی المقدور از ساحل دور نگاهدارد تا از فشار موجهاکاسته شود . این کار ، نه تنها آشفز را خسته نمیکرد، بلکه بهمکاران او هم فرصت بیشتری میداد تا

استراحت کنند. باو میگفت:

- بدبختیهای زیادی در پیش داریم. باید کاری کرد که این دو نفر چند ساعت راحت بخوابند و جان تازه‌ای پیدا کنند ..

در طول این ساعت های دیر گذر، چند بار موجی سنگین بیدنه زورق خورد و مقداری آب سرد و لرز آور بر سر و روی سر نشینان نیمه جان ریخت؛ اما سنگینی خواب بعدی بود که هیچیک از آنها را بیدار نکرد. حتی مبارزاتی را که بین زورق و کوسه عظیم الجثه دیگری شروع شد، هیچکدام از آنها ملتفت نشدند. هر دو شبیه بدو جسد مومیایی شده، فاقد حس تشخیص و تمیز، در گوشه کرجی افتاده بودند.

سرانجام آشپز هم از خستگی و ناتوانی از پای در افتاد، خبرنگار را بیدار کرد و گفت:

- برخیز برادر، حالا دیگر نوبت توست.

هر دو با احتیاط جای خود را با هم عوض کردند. همینکه خبرنگار پارو را بدست گرفت، نسیم سردی که شباهت بیاد های قطبی داشت او را مثل شاخه پیدی بلرزه در آورد. دندانهایش بی اختیار بهم خورد و زانوانش مرتعش گردید. خدا که این ناتوانی را در چهره خبرنگار میخواند، قمقمه و بسکی خود را از جیب در آورد و آخرین جرعه ای که در آن بود بوی تعارف کرد. گفت:

- بگیر و بنوش! قطعاً این جرعه ترا گرم خواهد کرد.

خبرنگار بادست های لرزان آنرا گرفت و سر کشید. آهسته گفت:

- خداوندا! چه شب دراز و تمام نشدنی... هنوز صبح نشده..

آخر الامر ساعتی فرارسید که خبرنگار هم دست خود را دراز کرد و آتشکار را تکان داد:

- ییلی! برخیز و کمی مرا کمک کن!

وقتی که خبرنگار بار دیگر دیدگان خسته و خواب آلود خود را گشود،

سپیده بامداری حجاب نازکی بر سراسر دریا و آسمان کشیده بود. رنگ کبود آب رفته رفته تیرگی خود را از دست میداد و ستارگان در اعماق آسمان یکی پس از دیگری ناپدید میشدند. عظمت صبح و جلال طلوع خورشید در آغوش دریای پیکران، مثل تابلوی بی مانندی جلوه میکرد؛ اما تابلویی که جز حس نفرت و خشم ملوانان را بر نمی انگیخت.

تازه انوار زرین آفتاب سطح مینایی آب را طلایی میکرد که از

دور، پستی و بلندی های زمین بطور آشکار نمایان شد، ناخدا که چشم بر ساحل دوخته بود گفت :

- می بینید ؟ فاصله ما با زمین زیاد نیست .. بدبختانه از دیشب تا بحال هم دریا آرام نشده و بهیچوجه نمیشود بساحل نزدیک شد. عقیده من اینست قبل از اینکه در همین قایق از گرسنگی و سرما و بی پناهی بمیریم، تارمقی در تن ماهست کوششی بکنیم . دیروز هم وقت مایهوده بامیدنجات دیگران گذاشت.

سکوت حکمفرما بود . هیچکس سخنی نمیکفت و همین آرامش خود دلیل بر رضایت بود. یکی دودقیقه بعد ، زورق مستقیماً متوجه ساحل شد. بازوان خبرنگار قایق ضعیف را در پیچ و خم امواج بحر کت آورد. اکنون کلیه سر نشینان حالت آماده باش بخود گرفته بودند . این آخرین تلاش بسوی زندگی و رهائی از مرگ دردناکی بود که روز های متوالی گریبان آنان را گرفته بود.

دقیقه بدقیقه با پیشروی زورق ، بر فشار آب و تلاطم امواج افزوده میشد. از نو مرارت و کشمکش و وحشت آغاز گردید. يك لحظه کرجی کوچک بر فراز دیوار ضخیم آب بود و لحظه ای بعد بشیب تند موج فرو می افتاد. تدریجاً میزان وحشت بجائی رسید که صدای ناخدا بلند شد:

- زورق تا چند دقیقه دیگر غرق خواهد شد .. تنها کاری که بایستی بکنیم اینست که هر چه بیشتر آنرا بساحل نزدیک بسازیم . وقتی لحظه خطر آمد ، دیگر معطل نشوید . هر کدام سعی کنید خودتان را بساحل برسانید ... ولی بهر حال تقاضای من از شما اینست که پیغام مرا فراموش نکنید.

موجی بصورت سیلاب بنیان کن نزدیک آمد و قایق را علیرغم کوشش ملوانان بدور خود چرخاند. چیزی نمانده بود که در زیر تل آب مدفوش شود ولی معجزه آسا بالا آمد. آتشکار گفت :

- اینطور فایده ندارد. عقیده من اینست که از عقب قایق را بساحل نزدیک کنیم. من حاضرم اینکارا بعهده بگیرم .. ناخدا بیدرنك اضافه کرد :

- فکر بدی نیست. آزمایش کن به بینم چطور میشود .
بارنج فراوان آتشکار جای خود را با خبرنگار عوض کرد و بلافاصله سر قایق را برگرداند . موجی پس از موج ، سهمگین و غران و کف آلود،

بروی هم میفلتید و پیش می آمد . نگاه ها همه ثابت و خیره بسطح آب دوخته شده بود . هر کسی کاری میکرد ، تنها ناخدا بود که مثل مجسمه ای از تصمیم ، ساکت و عبوس و اندیشناك ، موجهارا نظاره میکرد و منتظر پایان این مبارزه بود ،

پیشروی خیلی بکندی صورت میگرفت . گاهی نیروی امواج بررغم کوشش آشكار، زورق را مقداری بعقب برمیکرداند و راهی را که آمده بود از نومیکرفت . ناخدا مأیوسانه گفت :

- پیشروی ما زیاد رضایت بخش نیست .. متوجه باشید که اگر قرار شد بمیان آب بپرید، زورق را وارونه نکنید .

در همین اثنا فریاد آشكار بلند شد :

- بچه ها مواظب باشید! احتیاط! احتیاط!

ناگهان کوهی از آب نزدیک آمد و بیک طرفه العین زورق را بهوا بلند کرد . بالا برد و آنگاه با سرعتی هراس انگیز در فضای خالی پائین رها ساخت . برای چند ثانیه چشمان ملوانان جز دیواری مرتفع از آب ندید و آن وقت ، رکباری عظیم برشان باریدن گرفت . در این لحظات همگی دست خود را محکم بلبه قایق گرفته بودند . وقتی بخود آمدند که نیمه از زورق مملو از آب بود و با سرعت بدرون دریا فرو میرفت ، نهره کاپیتان شنیده شد:

- آب را خالی کنید! زورق را خالی کنید!

همگی باشتاب بفعالیت افتادند . هر کسی با هر چه میتوانست در بیرون ریختن آب کوشش میکرد؛ اما بی فایده بود . موج سرکش دیگری، عظیم و سریع و خرد کننده ، به پیش آمد و زورق را از چهارسودربر گرفت . سر نشینان وقتی بخود آمدند که هریك در میان دریا، اسیر آبهای دیوانه و غضبناك غوطه میخوردند .

آب دریا در آغاز ماه دی ، آنهم بهنگام طلوع آفتاب، بیش از حد تصور سرد و منجمد کننده است . این حقیقت تلخ را خبرنگار بهتر از دیگران درك کرد . آنقدر سرد و ارزآور بود که خون در کالبدش یخ بست . خستگی و ناتوانی اعصاب هم سرعت او را از پسای می انداخت . دلش میخواست بر پیچارگی و سیه روزی خود فریاد کند؛ اشك بریزد؛ دیگران را بیاری خود بطلبد، اما نمیتوانست .

وقتی سرانجام جهت را تشخیص داد و از زیر آب بالا آمد، در فاصله

نزدیک خود، یکی از ملوانان را دید. اول نفهمید کدامیک از آنهاست. از زورق ظاهراً خبری نبود، شاید با عمیق دریا فرو رفته بود. بهار دیگر موجی خروشان او را بالا آورد و اینبار کمی جلوتر از خود، آتشکار را شناخت که با شتاب بطرف خشکی شنا می‌کرد.

زمین از فواصل دور بخوبی نمودار بود؛ ولی رسیدن بآن کار آسانی نبود. در همان حال که خوف و هراس او را در بر گرفته و بسر نوشت مهیب خود می‌اندیشید، دلش میخواست که یاران خود را بباید. پیش از همه بهال ناخدا احساس وقت می‌کرد. میدانست که او در چند موضع بدن خود زخم عمیق دارد و یک پایش هم صدمه شدید دیده. در این صورت بیش از همه حیات او در خطر بود.

بهر طرف نگاه می‌کرد و در عین حال بازوان خسته را برای جدال با امواج بکار می‌انداخت. یکبار، همانطور که بهمراهی موج بالا و پایین میرفت. زورق را دید که دارونه بروی آب قرار گرفته و کنار آن، ناخدا در حالیکه یکدست بآن دارد مشغول شناست. در همین دقایق، آتشز راهم دید که در فاصله چند قدمی کاپیتان، اما جلوتر از او، شنا می‌کند.

مسافری طوفان زده بآرامی و مشقت بسیار پیش میرفتند. هیچیک از حال پریشان دیگری خبر نداشت. بعضی مواقع نفرات جلوسر خود را بعقب بر میگردانند و نگاهی بیاران خود می‌کردند. هنوز ساحل در مسافت خیلی دور قرار گرفته بود و مدت زیادی فرصت و نیرو لازم داشت تا پایشان به خشکی برسد. در این موقع خبر نگار صدای ناخدا را شنید که خطاب بآتشکار فریاد میزد:

مایوس نباش! کوشش کن! مدتی از پشت شنا کن!

خبر نگار بادقت بسوی آتشکار نگر است. طرز حرکت و فرو رفتن او در آب نشان میداد که دیگر نیروی در بدنش نیست. چند دقیقه بعد، همکار او از پشت بروی آب افتاد و شروع بشنا کرد، اما اثر ضعف و درماندگی از هر حرکتش هویدا بود.

هر چهار شنا می‌کردند و هر چهار به سعی فراوان خود را به ساحل نزدیک می‌ساختند. زورق گاهی از شناگران عقب می‌افتاد و زمانی قدرت امواج آنرا به ساحل نزدیکتر می‌کرد، ولی در هر حال ناخدا یکدست خود را محکم بآن گرفته بود.

با گذشت هر ثانیه، حیات آنها بیشتر بمخاطره می‌افتاد. اکنون شنزار

وسیع ساحلی با کلبه‌های پراکنده دوردست و درختان بی برگی که اطراف آنها را احاطه کرده بود بخوبی دیده میشد.

بیا اینکه خیلی به مقصد نزدیک شده بودند، معینا در نظرشان آن منظره شبیه به گلزار دلفریبی بود که کسی از بالای مهتابی عمارتی تماشا کند. دیدن آن صحنه خیلی زیبا و لذت بخش بود؛ اما رسیدن بآن از حد و خیال و آرزو خارج نمیشد.

باز هم همان اندیشه های تلخ و یاس آور گذشته بیاد خبرنگار آمد: «خداوندا، اگر قرار بود من در اینجا بمیرم: اگر پیمانۀ عمر من پر شده بود، اگر میخواستی روی عزیزان خود را دیگر نمی بینم، پس چرا قبالاجان مرا نگرفتی؟ چرا همان ساعت اول که با بمیان این زورق گذاشتم بزنگی من خاتمه ندادی؟ خدا یا، آ یا انصاف است...»

هیولای مرك دقیقه بدقیقه نزدیکتر میشد. در این لحظات مثل این بود که خبرنگار گرفتار جریان سریع آبی شده بود، شبیه باین بود که گردابی در اطرافش پدید آمده بود، هر چه تقلا میکرد، آنچه دست و پا میرد و نیرو بخرج میداد، سودی نداشت. درهمین موقع فریاد خسته ناخداران نزدیکیهای خود شنید:

- بطرف زورق بیا! بطرف زورق بیا!

در همان دقایق که بامرك دست بگریبان بود و میکوشید خود را بنا خدا و کرجی واژگون او برساند، بیا آورد که مرك در دریا بخصوص آن واقعی که اعصاب بکلی خسته و ناتوان است، سعادت بزرگی است، موهبت عظیمی است که انسان را از محنت جان کندن میرهاند.

خوشحال شد، احساس مسرت کرد، دیگر ادامه این زندگی چه فایده؟ چه قدر باید مشقت و شکنجه و بیچارگی کشید. سرش را از میان آب بلند کرد تا یکبار دیگر زمین را ببیند و آنوقت بآسودگی چشم از جهان فرو بندد، اما برخلاف انتظار، کسی را بروی ساحل دید که باشتاب لباس خود را درمی آورد: کت، شلوار، پیراهن، لباس زیر، همه را با سرعت میکند و بدور می انداخت:

فریاد ناخدا باز هم بگوش رسید:

- پیش زورق بیا! اینطرف... اینجا...

در همان حال که خیره بسوی ساحل مینگریست، در قالب ظلمت زده اش فروغ امید تا بیدن گرفت، پاسخ داد:

- اطاعت میشود کاپیتان!

و بجانب زورق متوجه شد. بازوان هسته را بحر کت در آورد و مسافتی شنا کرد.

در این لحظه مثل اینکه معجزه‌ای صورت گرفت: احساس کرد موجی نیرومند و سنگین او را از جایش بلند کرد و بیک حرکت بسوی کرچی رها ساخت. این حرکت بقدری سریع و راحت و ناگهانی بود که در نظر خبرنگار بیش از چند لحظه تند گذر طول نکشید.

دیگر رنج و مشقتی احساس نمی‌کرد. وقتی بخود آمد که پایش بشنهای شناور ساحلی می‌خورد. آب تا کمرش می‌رسید و در چند متری اوزمین قرار داشت. خواست بایستد و نظری بمقرب خود بیفکند؛ اما از شدت خستگی نتوانست. آنقدر ضعیف و ناتوان بود که چشمانش سیاهی رفت و دوباره به همراهی موج بمقرب افتاد.

باز حمت بسیار خود را بسوی شنهای خشك ساحل کشاند، بعدنگاهی بدریا کرد. مرد بیگانه شناکنان با سرعت عجیبی بطرف همکارانش میرفت اول آشپز را بساحل آورد و بعد متوجه ناخدا شد. کاپیتان بادست اشاره بغریق دیگر کرد و مرد شناگر بسوی او شتافت. خبرنگار میدید که آن مرد با فداکاری بی نظیری برای نجات یارانش میکوشد. هر بار که یکی از آنها بیرون میکشید مثل این بود که لبخندی از مسرت بروی لبانش ظاهر میشد و هاله‌ای از نور از گرداگرد صورتش ساطع می‌گردید.

اکنون چند دقیقه بود که در کنارش ایستاده و بادقت بجانب دریامینگریست تا غریق چهارمی را بباید. یکوقت با انگشت شیشی بیحرکتی را که نزدیکهای ساحل بروی آب افتاده بودنشان داده پرسید:

- آن چیست؟

خبرنگار با سختی خود را بلند کرده و نگاه کرد. در فاصله کوتاه ساحل، آتشکار از چهره بروی آب افتاده بود و به همراهی امواج بمقرب و جلو میرفت. دست و پایش دیگر حرکتی نداشت. جسدش نظیر قطعه چوبی بروی آب شناور بود.

ناگهان قلبش درهم فشرده شد. ناامیدانه دستان خود را تا بازو بمیان شنهای نرم فرو برد و مانند کسی که ازارتفاع زیادی پیاپی افتاده، از حال رفت.

در فواصل دور و نزدیک یکدیگر، سه مرد نیمه جان بروی بسترشن

افتاده بودند ، هیچيك از آنها قادر نبود باور کند که دوران شکنجه و جان کندن پیاپیان رسیده ، در نظرشان مثل این بود که دروازه ای از جهان ابدیت برویشان گشوده شده و یکبار دیگر آنان از عالم مرك و بیخبری باین دنیای ناپایدار و شقاوت آلود پای نهاده اند. احساس میکردند که سراسر ساحل از جمعیت کثیری انباشته شده وعده زیادی با دارو و غذا و پوشاك ، باستقبال آنها آمده اند.

خوش آمد و درود و تهنیت ساحل باین گمشدگان دریا، بسیار گرم و پر محبت بود. تنها از میان آنان یکتن پس از آنها جدال و کوشش مداوم سرانجام از این خوش آمد مسرت بخش محروم ماند و او آشکارنگون بخت بود. آنها مشقت و گرسنگی و بیخواهی تحمل کرد؛ آنها بادریای سرکش و خروشان پنجه درافکند ، آنها امید و آرزو دردل ناامید و ظلمت زده پروراند ، اما آخر الامر تقدیرشوم و بخت ناسازگار کار خود را کرد و در همان آخرین سر منزل نجات جانش را گرفت.

هنگامیکه باردیگر شب فرار سید و خروش یکنواخت موجهای سرکش درمسیر باد سرما آور بگوش آنان آمد ، آنوقت بود که فهمیدند خشم دریا و قهر امواج ممکنست چه بروز سر نشینان يك زورق كوچك آواره و طوفان زده آورده باشد...

سیرک

THE CIRCUS

اثر :

کاترین آن پورٹر

By :

Katherine Anne Porter

از کتاب :

برج گج و سایر داستانها

From :

The Leaning Tower and other stories.

Translated and published

by permission of :

Harcourt Brace And Co. New York.

در میان نویسندگان و داستان‌سرایان امریکا، با اینکه آثار کاترین آن پورتر نسبتاً محدود و مختصر است، با اینحال شهرت فراوانی در بین ادب‌دوستان آن قاره و سایر کشورهای انگلیسی زبان دارد. شاید سببش این باشد که خانم پورتر نویسنده‌ای موشکاف و دقیق و تائیری رامکرر نخواند و چندین بار در کلمات و سطور و مضامین آن تصحیح لازم را بعمل نیاورد، در دست ناشرین قرار نگیرد.

همه نقادان ادب و دوستان آن آثار او معتقدند که نوشته‌های این بانو عاری از سهو و انحراف دستوری و فاقد کلمات زائد و ناموزون است. آنچه او مینگارد شیوا و عمیق و دلنشین و لبریز از احساس و عواطف انسانی است.

مکرر در مکرر، قطعه «درخت ارغوان» او در منتخبات بهترین آثار نویسندگان طبع گردیده و ذوق و مقام ادبی او را بر مردم جهان نمایانده است: داستان کوتاه سیرک نیز یکی از آثار معروف اوست که در سال ۱۹۴۴ با چند داستان دیگر در کتاب «برج کج و سایر داستانها» طبع و انتشار یافت.

بانو پورتر در سال ۱۸۹۴ در شهر «ایندیان کریک» از شهرهای ایالت تکزاس امریکا متولد شد و تا زمانی که بنام یک داستان نویس اشتهار یافت هرگز در خیال نویسندگی نبود، حتی بایک شخصیت ادبی نیز تماس حاصل نکرد. وی در شرح حال خود نوشته است: «تا زمانی که مردم با آثار من آشنا شدند، حی یک نویسنده یا داستان‌سرا را نمیشناختم.

هیچکس در خاندان من یا در میان آشنایان من وجود نداشت که اهل ادب باشد و نوشته‌های خود را با او در بین بگذارم یا مشورت کنم. هیچ فردی در میان ما نبود که مشوق من باشد یا مرا در این راهی که در پیش گرفتم راهنما و رهنمون گردد...»

«آن پورتر» روزی از شهر دور افتاده خود خارج شد و پای در محافل علم و ادب گذارد که نوشته‌های او شهرتی برایش پیار آورد و در نتیجه در سال ۱۹۳۱، برنده فلوئشپ «گوکنهایم» گردید و با کمک هزینه آن، تحصیلات عالی خود را در ایالات خاوری آغاز و پایان داد.



کترین - آن - پورتر
(۱۸۹۴ -)

الوار دراز و هم شکل ، بطور منظم و متواتر بروی پایه‌های مشبك چوبی میخکوب شده و تا ارتفاع زیادی بگردمحوطه بیضی شکل سیرك چیده شده بود. جمعیت از هر طرف موج میزد و بقول « دایسی » که در آن لحظه دست کوچک « میراندا » را بزور دردست خود نگاهداشته و رها نمیکرد، ازدحام و فشار مردم بی شباهت به انبوه مگس و ککلی نبود که روی گوش سگی جمع شده باشد .

چادر بزرگ و پهناوری که شبیه به گنبد سپیدی بالای سر آنها نصب شده بود بروی سه ستون تنومند چوبی قرار داشت و متوالیاً در معرض نسیم خارج تکان میخورده. تماشاچیان غوغائی برآه انداخته بودند و دیگر جای خالی نبود. دایسی هم با سایر افراد خانواده، دوردیف طولانی از نیمکتها را اشغال کرده بودند .

در يك ردیف از چپ بر راست ، آقا جان ، آجی ماریا ، داداش پل ، ماما بزرگ ، عمه کازیه ، پسر عمه کازیه ، نوه عمه کازیه (که تازه گیه از کنتو کی برای دیدن فامیل آمده بود) دائی چارلز ، پسر دائی چارلز و خاله ماری نشسته بودند . ردیف پشت سر ، دختر دائی لوسی ، نوه عمه پل ، عمه بزرگ « سالی » (که عادت بکشیدن انگیه داشت و از همین جهت همه از او بدشان می آمد) و دو پسرک خوش لباس و خوش قیافه که ظاهراً یکی پسر عمه و دیگری پسر دائی نوه عمه « میراندا » بودند ولی در باطن عشق شدیدی با و داشتند نشسته بودند. پهلوی آنها خود میراندا قرار داشت که از همه دخترهای کوچولوی فامیل خوشگلتر و خوش لباس تر بود.

آنشب میراندا يك دامن گشاد پلیسه پوشیده بود. موهای سیاه و پر پشتش که همیشه بوی عطر ملایمی از آن می آمد و فرطی می داشت ، بروی شانیه های ریخته بود . چشمهای میراندا رنگ خاکستری داشت و در آن يك جاذبه وحشی نهفته بود که همه خوششان می آمد . آقا جان در باره چشمهای او و مخصوصاً برای اینکه او را اذیت بکنند ، میگفت « چشمهای میراندا درست مثل چشمهای خوشگل يك کره اسب است ! »

در همان حال که جمعیت در آن فضای پهناور موج میزد ، او به « دایسی » تکیه داده ؛ گاهی بجلو خم میشد و دستش را بطرف مادرش که کمی دورتر نشسته بود تکان میداد . ازدحام تماشاچیان و شور و غوغائی که در فضای سیرك برآه بود او را سخت بهیجان آورده بود. این اولین باری بود که میراندا بسیرك می آمد و شاید هم آخرین باری بود که کارهای حیرت انگیز سیرك بازان را میدید. مادر بزرگش بهیچوجه اجازه آمدن با و نمیداد و اگر

اصرار و تقاضای همه فامیل نبود شاید امشب میراندا در این جمع حضور نداشت. سرانجام وقتی پس از اصرار و الحاح فراوان، مادر بزرگ راضی شد، باو گفت «بسیار خوب، این دفعه برو ولی بدان که دیگر بتو اجازه نخواهم داد!»

میراندا آن شب از خوشی سراز پا نمی شناخت و دلش میخواست در طول این چند ساعتی که آنجا است هر چه بیشتر چیزهای جالب ببیند. با حیرت آمیخته با ستایش با طراف نگاه میکرد و لبخند میزد. گاهی هم از ذوق زیاد نمیتوانست راحت بنشیند و از در زالوار زیر پایش و از شکاف پله های چوبی، با شخصیهایی که در طبقه پائین نشسته بودند نگاه میکرد. عده زیادی طفل بد لباس و ژولیده و کثیف، آنجا جمع شده بودند. یکبار بصورت یکی از پسر ها نگاه کرد و دید که او خیره خیره بطرفش نگاه میکنند. قیافه چرکین و مضحک او با نگاه و نیشخندی که در آن کمترین اثری از مهربانی و آشنائی نبود خیلی ناراحتش کرد. پسرک «کپی» مندرس و چهارخانه ای سرداشت و قسمتی از موهای خاک آلودش از زیر آن بیرون آمده بود. در همان حال که میراندا با حیرت چشم از او بر نمیداشت. پسرک با آرنج خود بر فاق پهلویش زد و هر دو با هم نگاهشان را بطرف دخترک زیاد دوختند.

این عمل برای میراندا گران آمد. دست دایسی را فشار داد و گفت:

- دایسی، آن پسر ها آنجا چه میکنند؟

دایسی بدون آنکه بطرفش نگاه کند پرسید:

- کجا؟

بعد مستقیماً از شکاف پله ها متوجه پائین شد. همینکه چشمش بر پسر ها افتاد، باشتاب پا های خود را جمع کرد و گوشه دامنش را تا پائین زانو کشید، بعد دامن چین دار میراندا هم جمع کرد و باعث تاب گفت

- اینقدر اینطرف و آنطرف چشم چرانی نکن و مؤدب بنشین! با هایت را جمع کن و اینطور باز نگذار! خوب نیست دختر اینقدر جلف و فضول باشد. اگر دلت خواست میمونی به بینی، قدری صبر کن الان نمایش شروع میشود!

ناگهان صدای گوشخراش موزیک با شدت هر چه بیشتر در فضا طنین انداخت و متعاقب آن نورافکنهای قوی بالامپهای رنگارنگ محوطه را از هرسو روشن کرد. اختلاط نورها و ترنم آهنگ بقدری شدید و بلا انتظار بود

وحشتی غیر قابل وصف به میراندا دست داد . مثل اینکه هر ذره از وجودش ارزید و خیال کرد که طاق سیرك با تمام وسائلی که بآن آویزان است فرو ریخت . بی اختیار دودستش را بگوشش گذاشت ، چشمانش را بست و ناله ای از سینه کشید . وقتی چشمانش را مجدداً باز کرد سیل قهقهه تماشاچیان شبیه بغریو طبل و توپ فضای وسیع سیرك را می لرزاند . همینکه دقت کرد، درست در همان لحظه مقابل خود، بروی طناب سیمی ، آدم عجیب و غریبی را دید که کلاه دراز منگوله داری بسر دارد . لباس مخمط سفیدی که زیر گلو و در اطراف دو قوزك پایش چین داشت در تنش است . ابروانش بطرز مضحکی ضخیم و بالای پیشانی ؛ رنگش سفید و مات مثل گچ ؛ دهان و لبش بسیار قرمز و بزرگ بطوری که از يك سمت گونه سمت دیگر رفته و چشمانش گرد و براق ، بالبخندی تلخ و وحشتناك چوب باریك و بلندی را بطور افقی بدست گرفته و روی بند فلزی راه میرود .

میراندا اول متوجه طناب نشد و فکر کرد که این انسان عجیب الجثه در میان هوا راه میرود . حدس زد که او یکی از مخلوقات شگرف و آدم خوار است که نظیرش را فقط در افسانه های پریان خوانده ، بخصوص آنکه آن مرد گاهی حین راه رفتن میدوید ، بدور خود جستن میکرد و پاهای سفیدش را در فضا بگردش می آورد ، گاهی هم تلو تلو می خورد ؛ اینطرف و آنطرف خم میشد و مینشست ، بعضی مواقع يك مرتبه معلق میشد و در حالی که دوزانویش خم بود در فضا بهمان حال باقی می ماند... تماشاچیان هم يك لحظه ساکت نمی ماندند و خروش خنده و قریادهای وحشیانه و گوش خراش آنها زمین و زمان را می لرزاند .

میراندا نتوانست از آن بیشتر ذر حال حیرت و سکوت باقی بماند و او هم بی اختیار جیم بلندی کشید ؛ ولی شیون او باهراس و درد و اضطراب توأم بود چنانکه پس از آن بازوی دایسی را چسبید و خود را تقریباً باغوش او انداخت ...

بند باز در این موقع با پا بروی سیم آویزان بود و بیایبی مثل میمون سرش را اینطرف و آنطرف میچرخاند و احیاناً بوسه ای برای جمعیت میفرستاد . میراندا اینبار جیم دیگری کشیده و در حالی که اشك بی اختیار از چشمانش سرازیر و بروی گونه های لطیفش میچکید، چشمان خود را بست .

آقا جان دیگر در اینجا طاقت نیاورید . با صدای متینی رو به دایسی کرده و گفت:

- اورا بخانه ببر! فوری از اینجا خارجش کن!

اما در همان حال که این حرف را میزد، هنوز اثر خنده های متوالی بروی صورتش بود. دایسی در اجرای فرمان پدر مردد بود زیرا داشت نمیخواست صحنه سیرك را ترك گوید؛ ولی درهمین هنگام صدای خشنك مادر بزرگ هم بگوش رسید:

- از اینجا بیرونش ببر!

دایسی باخشم و نارضایتی فراوان، در همان حال که چشم از صحنه مقابل بر نمیداشت، دست میراندا را کشیده و آهسته آهسته از میان صفوف جمعیت، با اشکال و زحمت زیاد و در حالی که پای تماشاچیان را مرتب لگد میکرد، برافتاد. پس از طی چند قدم از پله کان پائین آمد و بعد از گذشت از دهلیز نیم تاریکی که کفشش نرم ریخته بودند خارج شد.

میراندا هنوز گریه میکرد. زاری او بعدی بود که بسکسکه افتاده بود. وقتی نزدیک در خروجی رسیدند تصادفاً دلقك کوتوله ای آنجا ایستاده انتظار نوبتش را می کشید. ریش انبوهی داشت و کفش پاشنه داری که نوکش برگشته بود پیا کرده بود. او هم کلاهی مخروطی بسر و لباسی که زیر گلویش تورچین دار دوخته بودند پوشیده بود. عصای سپیدی هم بدست داشت.

میراندا موقع خروج، بدون اینکه متوجه شود، غفلتاً مقابل او رسید. هیکل دلقك درست باندازه قامت میراندا بود. با این تفاوت که میراندا اندامی ظریف و لاغر داشت؛ ولی او چاق و مضحك بنظر میرسید.

قبل از آن که دختر آزرده بادیدگان گریان و دهان گشوده از مقابل او بگذرد، مردك شاید برای خندانیدن و مشغول کردن او، شكلك درآورد و چند بار دهن کجی کرد. شیون آمیخته با وحشت میراندا یکبار دیگر بلند شد و خود را با غوش دایسی انداخت.

دایسی که در این دقائق رنجیده خاطر و خشنك بود، نگاهی غضب آلود بسوی مرد کرد و دست میراندا را محکم کشید. تصمیم داشت کلمات زننده ای بمرد احمق بگوید؛ ولی مشاهده سیمای او که کمترین شباهتی بانسان نداشت ظاهراً وحشتی در او ایجاد کرد. درهمین موقع صدای خشن مرد دیگری اورا بخود آورد:

- برو بلیت را پس بگیر! برو پس بگیر!

دایسی نظری بوی انداخت. او هم قیافه گریه و نامطبوعی داشت.

در این موقع خودش هم از فرط خشم و اندوه و ناامیدی نزدیک بود گریه کند. با صدای لرزان باو گفت:

- عمو جان مگر نمی بینی که از تمام شما آدمهای بدتر کیب و مضحك میترسد؟ وقتی من نمیتوانم نمایش را ببینم، آن بلیت پاره را میخواهم چه کنم؟ مال خودت! برو خودت بگیر!

و آنوقت تمام راه را تا خانه از عصبانیت لرزید و زیر لب غرغر کرد:

- ترسوی لوس... مثل نی نی کوچولو از همه چیز وحشت میکنند... میترسد این آدمها بخورندش... اصلا مثل اینکه هیچوقت آدم ندیده...

میراندا این کلام را می شنید و چیزی نمیگفت. میدانست که دایسی خیلی دلش میخواست بازیهای سیرك را به بیند و برای همین عمل او محروم ماند. از اینرو حرفی نمیزد و آرام بدنبال او میرفت؛ اما مصاحب او دست بردار نبود، باز هم دستش را کشیده و زیر لب گفت:

- آخر من نمی فهمم تو از چه چیز این مردك ترسیدی؟ عزیز من، دختری بزرگی تو که اینقدر بچه ننه میشود؟ پس تو کی میخواهی این دنیا را به بینی؟ هر وقت که جایی رفتیم و خواستیم خبر مرگمان تفریحی کنیم تو خراب کردی... یا ترسیدی یا گریه کردی... آخر عزیزم.. جانم.. اینکه نمیشود.. خوب نیست...

خادمه مهربان در عین حال که عصبانی بود سعی میکرد سخنان خود را کنترل کند و کلمات خیلی زننده نگوید، مبادا میراندا پایش فامیل بنشیند و قضا یا را تعریف کند، آن وقت دیگر گرفتاریش صد درجه بیشتر بود.

دو ساعتی از شب میگذشت که اعضاء خانواده، همه خوشحال و خندان بخانه بازگشتند. از هراتاقی صدای صحبت و خنده و شوخی بلند بود. عده ای از بچه ها دور میراندا جمع شده و هر يك با آب و تاب آنچه را که در آنجا دیده بودند تعریف میکردند. یکی می گفت «نبودی که ببینی چطور اسبها با اوراق و زنگوله و پرهای رنگ-ارنگ بچه قشنگی راه میرفتند و میرقصیدند و روی آنها میمون های کوچولو با ژاکتهای مخملی و کلاه های منگوله دار نشسته بودند.»

دیگری از بزه های تربیت شده ورقص دسته جمعی آنها صحبت کرد و سومی داستان بچه فیلهارا که از دست فیلبان غذا میخوردند گفت. یکی از آنها هم باز صحبت از دلقك ها بمیان آورد و گفت «چندین دلقك كوچك

و بزرگ و بلند و کوتاه بالباسهای خالدار و صورتهای عجیب و غریب برای ما رقصیدند و شوخی کردند و حرفهای خنده دار زدند.»

میراندا هیچ نمیگفت و سخنان آنها را میشنید. بچه ها هم که فکر میکردند او از این تعریف ها خوشش می آید دنباله مطلب را گرفتند و گفتند :

- خیال نکن که در آنجا فقط حیوان و آدمهای بدتر کیب بود. چندتا زن خیلی خوشگل باموهای بلند طلائی و لباسهای سفید ابریشمی تنك با شال گردنهای ساتین قرمز روی تاب بازی میکردند و از اینطرف و آن طرف می پریدند .

بعضی از مرد ها هم خودشان را از بالای چادر آویزان میکردند و بسرعت دور خودشان میچرخیدند . يك دختر قشنگی هم بود که سرش را توی دهان شیر میگذاشت و ابدا نمی ترسید که شیر او را بخورد! اوه میراندا اگر بدانی که چه فرصتی را از دست دادی و چه چیزهای خوبی را ندیدی؟ همه میخندیدند ، همه تفریح میکردند ، همه لذت میبردند... اما تو بیخود توی خانه نشسته بودی و گریه میکردی ..

پسردیگری بالجن شماتت بار گفت :

- تو باعث شدی که دایسی بیچاره هم از تماشای سیرك محروم بماند، طفلك دایسی چه قدر کسل و ناراحت شد.

بقیه بچه ها که تا آن دقیقه بیاد دایسی نبودند، ناگهان قیافه ناراحتی بخود گرفتند و همگی شروع بدلسوزی کردند. یکی از آنها گفت:

- دایسی بیچاره چند هفته بود که انتظار چنین شبی را می کشید. آن وقت این کار تو باعث شد که او از سیرك بیرون آمد. راستی عجیب نیست که تو از يك دلقك بی عرضه اینطور ترسیدی و جیغ کشیدی؟

نگاههای تراسخ آمیز و کلمات سرزنش آمیز همچنان بر سر میراندا میبارید و او شبیه به طفلی که مادرش را گم کرده باشد یا شاگرد گناهکاری که تحت عتاب و مجازات معلم قرار گرفته باشد بغض شدیدی گلویش را میفشرد و میخواست بتلخی گریه کند، اما خودداری میکرد. تبسم معزونی بلب داشت و چیزی نمی گفت .

صدای دیگری که بظاهر صدای يك دختر بزرگ بود او را بخود آورد :

- چه قدر از ما بزرگ تمنا و التماس کردیم تا اجازه داد که میراندا

امشب بسیرك بیاید ، اومیگفت که صلاح نیست این دختر اینطور چیزها را به بیند ، برای اینکه او هنوز بچه است و قلب ضعیف دارد ؛ ولی ما باور نکردیم...

دختر جوان و آزرده دل همچنان این سخنان را می شنید و از اندوه حقارت بخود می پیچید. این ادعا درست نبود. میراندا بچه نبود و بقدر کافی بزرگ شده بود، وانگهی در آن خانواده و در میان کسانی که بسیرك رفته بودند، بسیاری اطفال بودند که سنشان از میراندا کوچکتر بود .

سرمیزشام ، ساکت و مغموم نشسته و حرف نمیزد . سایرین اغلب خاطرات شیرین نمایش را بیاد آورده و میخندیدند و مطلب آنرا تکرار می کردند . آقا جان که در این موقع متوجه سکوت میراندا شده بود، بدون آن که متوجه پریشانی خاطر او بشود . بالهن تحقیر آمیزی گفت :
- دخترک ، اگر تو اینقدر ترسو نبودی و جیغ نمی کشیدی، حالا توهم این چیزهای قشنگ را دیده بودی ...

میراندا از لحظه ای که پشت میز نشسته بود احساس می کرد که میلی بغذا ندارد ، اما باین حرف بکلی حالش منقلب شد . مختصر اشتهائی که داشت از بین رفت و جایش را احساس شکست و نفرت و خواری گرفت . دیگر از خودش هم بدش آمده او انتظار داشت که بزرگترها رنج و راحتی او را درك کنند و بخلاف بچه ها او را ب زیر تازیانه تحقیر و تمسخر بگیرند ، ولی میدید که يك اشتباه او، اشتباه اینکه بادیدن انسان عجیبی شبونی از سینه کشیده، گناهی نابخشودنی برای او بیار آورده است .
عقدۀ دل ناگهان گشوده شد و سیلاب اشك از دیدگانش سرازیر گشت . در همان حال که همه با حیرت باو مینگریستند ، زار زار بنای گریستن را گذاشت .

بدستور مادر بزرگ ، دایسی جلو دوید و او را از اتاق بیرون برد . بعد بشقاب غذایش را بکنار بسترش بردند ؛ اما میراندا نمی توانست شامش را بخورد . با اینکه دایسی خیلی اصرار ورزید و او هم کوشش کرد نتوانست، گفت :

- اشتهای ندارم ... نمی توانم چیزی بخورم ... مثل اینکه از گلویم پلیمین نمیرود .

ناچار خادمۀ مهربان او را بحال خود گذاشت . میراندا دایم افکرش جای دیگر دور میزد . در پیرامون محوطه ای که عده ای حیوانات کوچک

و بزرگ و بند بازان ماهر مرتب نمایش میدادند. در عالم خیال، زن جوان و زیبائی را میدید که انبوه گیسوان طلایش بدور سر و شانهایش ریخته و بروی طناب مشغول کارهای عجیب و غریب است. لباس ساتین سفیدی بتن دارد و شال خوش رنگ قرمزی بگردنش آویخته است. آن وقت همان موقع چند اسب خوشگل سفید را دید که پره‌های زیادی بدور سر و گردن او زده‌اند و چند میمون لباس پوشیده روی آنها نشسته و بازی می‌کنند.

همانطور که در بستر خود بروی بالش تکیه داده بود خوابش برد، اما در جهان رؤیاهم اندیشه‌های تلخ و مناظر هولناک دست بردار نبودند. یکوقت در عالم خواب قیافه‌گریه و دهشتناک دلقک کوتاه قد را دید که دندان‌هایش را باو نشان میدهد و شکمک درمی‌آورد. بعد دفعه‌نگاهش متوجه مرد سپیدپوش دیگری گردید که کلاه درازی بسر داشت و در وسط زمین و هوا معلق میزد...

ترس و وحشت فوق‌العاده باز هم او را در بر گرفت، شیون‌های کشید و از خواب جست و بعد شروع بگریه کرد.

باز هم دایسی، خشمناک و متحیر، بکنار بسترش جست. ابدأ نمیتوانست بفهمد که میراندا چرا اینطور پریشان و دیوانه و نحس شده. هرگز سابقه نداشت که این دختر شیرین زبان و خوشرو بهنگام روز با در عالم خواب گریه کند. میراندا همیشه شمع فروزنده محافل بود و شخصیت و زیبائی و فهم او را همه میستودند، پس چه چیز او را اینطور ناراحت و غیر عادی ساخته بود؟

با چشمه‌بان خواب‌آلود و قیافه‌گرفته، میراندا را از بستر بلند کرد. « دختر جان. آخر امشب چرا اینطور نحس و بد اخلاق شده‌ای؟ چه شده؟ مریضی؟ شاید کتک می‌خوئی، کتک! نصف شب همه را با جیغ و دادت بیدار میکنی و نمی‌گذاری بخوابند... »

این حرف بکلی میراندا را اسیر هیولای ترس کرد. دیگر جرأت نداشت آنچه را که در عالم خواب دیده برای او تعریف کند. ذکر این ماجرا و بیان دلیل ناراحتی‌ها چه فایده‌ای داشت؟ در آنجا چه کسی بود که درد نهان او را درک کند و بحال پریشانش رحمت آورد؟ تنها چیزی که بحال گریه گفت این بود که:

- بسیار خوب دایسی، دیگر گریه نمی‌کنم، توهم آهسته حرف بزن! چراغها را خاموش کن مبادا ما بزرگ بیدار شود.. توهم اوقات تلخ نشود..

کمی بخند تا بفهمم از من عصبانی نیستی...

و بعد بازویش را گرفت :

- دایسی ، از من بدت آمد ؟ بمن نگاه کن ! خواهش می کنم گریه امشب مرا برای خانم بزرگ و بچه ها تعریف نکن ، من نمیخواهم آنها بفهمند.. اگر بچه ها بفهمند دوباره مرا مسخره می کنند...

با اینکه قطره های اشک هنوز از چشمانش فرو میریخت با اینحال سعی میکرد متبسم باشد ؛ ولی مثل اینکه سخنان او در سیمای دایسی تأثیری نداشت . این بار بی اختیار خود را به آغوش انداخت و زاری کنان گفت :

- دایسی... دایسی جان... از پیش من نرو... مرا تنها نگذار...

من میترسم...

خادمه خواب آلود ، او را بروی تخت خوابانید و پهلوی بسترش نشست . يك آه طولانی از سینه خود کشید و سرش را تکان داد. همچنان در حیرت بود که چرا میراندا امشب بخلاف گذشته اش اینطور شده و گریه و زاری سر داده .

در این هنگام دفعه فکری بخاطرش آمد ، فکری که با ادراك ناقص او عالی بود و مشکلات را حل می کرد؛ از جای برخاست و بسراغ جامه دان رفت . بعد از درون آن صلیب کوچکی بیرون آورد و به الای سر میراندا گذاشت. گفت :

- دختر جان، حالا راحت بخواب ! چشمانت را به بند و یکی دودقیقه دیگر خوابت میبرد . منم پیش تو هستم ... دایسی همیشه ترا دوست داشته و دارد ... مطمئن باش که دیگر ناراحت نخواهی شد و خواب بد نخواهی دید ...

آخرین بازمانده خرمسان خاکستری

The last Of The Grizzly Bears

اثر :

ری - ب - وست 'پسر'

By :

Ray B. West. Jr.

اقتباس از مجله «اپوک»

From :

Epoch Magazine.

Translated And Printed by
Pezmisslon Ot :

Epoch Associates .

مصنف داستان « آخرین بازمانده خرسان خاکستری » (۱) یکی از نویسندگان و روزنامه نگاران مشهور امریکاست که عمری را در داستان نویسی، مجله، نگاری و خدمات فرهنگی صرف کرده است.

وی از مردم شهر لوگان در ایالت «یوتا» است که بسال ۱۸۰۹ متولد شد و پس از گرفتن دانشنامه های خود از کالج دولتی یوتا و دانشگاه یوتا و دانشگاه ایالتی «ایووا» بشغل معلمی پرداخت. سالیانتمادی در استانهای یوتا - مونتانا - کانزاس - میسوری - آرکانزاس - ویسکونسین و ایوواتدریس میکرد و در عین حال، مقالات سودمند و جالب در جرائد و مجلات وقت می نوشت.

بیست و هشت ساله بود که مجله کثیرالانتشار «وسترن ریویو» را که سابقاً The Rocky Mountain Review نام داشت در دست انتشار قرارداد و از این زمان رسماً داخل کارداستان نویسی و مطبوعات گردید.

مشارالیه ضمناً در همین دوران کتب جالب تاریخی و جغرافیائی و همچنین داستانهای کوتاه پرشده تحریر می آورد که اکثر آنها مورد توجه نقادان ادب قرار گرفته و بجایهای متعدد رسیده است. از آنجمله کتب «نگارش در کوهستانهای روکی» و «هنر داستانهای مدرن» است که نام او را بر سر زبانها انداخت.

آثار جدید او عبارتند از «مقالات در پیرامون انتقاد ادبی جدید» و «داستانهای کوتاه امریکائی در نیمه اول قرن بیست».

داستان کوتاه و جالب «آخرین بازمانده خرسان خاکستری» از بهترین آثار اوست که در بسیاری از مجموعه های عالیتربین داستان های کوتاه امریکائی نقل شده و قدرت داستانرایی و شیوه نگارش و تسلط او را در مسائل تاریخی و جغرافیائی بهترین وجهی نمودار میسازد.

(۱) تعبیر Grizzly Bear را بظاهر میتوان خرس خاکستری ترجمه کرد؛ ولی درحقیقت نوعی از خرسان کوهستانی و بسیار سبع و تنومند هستند که رنگ آنها خاکستری است و در مناطق شمال باختری قاره امریکایعنی در جنوب آلاسکا و کانادا زندگی میکنند. امروز از نسل این خرس جز معدودی باقی نمانده است.

در آن جعبه ظریف شیشه‌ای ، چیزی جز مشتی استخوانهای شکسته کوچك و بزرگ دیده نمیشد . اگر پسرش « تومی » مقابل آن نمی ایستاد و با حیرت و کنجکاوی به محتویاتش نگاه نمیکرد ، هرگز پدرش توماس متوجه چنین جعبه‌ای نمیکردید و با پسر خود سال خود در این کنجکاوی شرکت نمی‌جست . در آن تالارها و سراسراهای پهناور موزه که پر از بقایای حیوانات ما قبل تاریخ و ادوار مختلف بعد از تاریخ بود ، این قوطی محتوی استخوان بقدری حقیر و بی‌اهمیت بنظر میرسید شبیه باینکه کسی سنك ناچیزی را در نمایشگاهی از جواهرات پهلوی جعبه‌ای از زیبتهای کمیاب قرار بدهد .

تومی پس از چند لحظه دقت ، با تعجب پرسید :

- باباجان ، این چیست ؟

پدر بالهن ملاطفت بار ولی آمیخته با تردید پاسخ داد :

- تومی جان ، اینها که می بینی ...

و خودش هم تأمل کرد . عینك دسته استخوانی را بیچشم گذاشت و بطرف پلاکی که زیر جعبه نصب شده بود خم شد . مضمونش را خواند و بعد در طول ثانیه های دیر گذری که برای پسر خیلی طولانی گذشت بفکر فرو رفت . مثل اینکه از خواندن آن جملات خاطرات جالبی بنظرش آمد و از همین رو توجه خودش هم بیش از پیش بسوی محتویات جعبه جلب شد . آخر الامر بسخن درآمده و گفت :

- اینها بقایای جمجمه يك خرس خاکستری است ...

تومی مجدداً با حیرت کودکانه خود تکرار کرد :

- چطور؟ خرس ؟

در آهنگ کلام پسر ، اثر تردید و نا اطمینانی احساس میشد . او از خرس مطالب زیادی نشنیده بود جز آنچه در کتاب های دبستان و یا احیاناً کتبی که در روزهای تولدش باو داده بودند خوانده بود . به ازشم باعلاقه و کنجکاوی پرسید :

- باباجان، گفتی اینها استخوان سر خرس است؟

- بلی پسر، این جمجمه خرس خاکستری است که شکسته شده و باین

صورت درآمده ...

و آنوقت با انگشت پلاك زیر آنرا نشان داده و اضافه کرد:
- اینجا نوشته که این نوع خرس های بزرگ خاکستری معمولاً در
شمال قاره امریکا زندگی میکنند؛ اما در بعضی از روایات و افسانه های
ایالات مرکزی امریکا هم اسمی از این نوع خرس برده شده؛ معلوم میشود
تا این سرزمینها هم آمده اند.

اما نکته جالب و عجیب اینجاست که این خرس را در کوههای
«واساج» شکار کرده اند. واساج جنوبی ترین نقطه ای است که تا امروز
علمای تاریخ طبیعی توانسته اند رد پای این خرس های وحشی شمالی را
بگیرند...

تومی مثل اینکه از این تفسیر طولانی چیزی نفهمید. برای خود توماس
هم این مطلب تازگی و اعجاب در برداشت. او درباره خرس های تنومند
و درنده شمالی مطالب زیاد شنیده بود. از همان روزگاری که هم سن تومی
بود بشنیدن اینگونه مسائل علاقه زیاد نشان میداد، حتی یکی دو حادثه
جالب هم برای خودش رخ داده بود؛ اما آنچه که در روی پلاك نوشته شده
بود. خود او را هم دچار حیرت کرد. صدای تومی رشته افکارش را گسیخت:
- باباجان، درست نفهمیدم چه گفتی؟

صدای فرزندش در این دقایق مثل اینکه از فاصله خیلی دور بگوشش
میرسید. حتی پاسخ داد که از دهانش خارج میشد شبیه باین بود که کس دیگری
آنها را بر لب میراند. گفت.

- این خرس در این کوههایی که شکار شده يك بیگانه حیوان بوده... یعنی
خانه اش اینجا نبوده... شاید هم این طایفه سالها و قرنهای در این منطقه زندگی
میکردند و کسی از آن اطلاع نداشت...
صدای همسرش «آلیس» که پشتش ایستاده بود او را بخود
آورد:

- توماس! این چه طور تعریفی است که برای يك پسر كوچك میکنی...
او که از تو نخواست برایش سخنرانی علمی بکنی...

سیمایش حالت تعجب و تمسخر بخود گرفته بود. وقتی دید پسرش
پهلوی آن جمجمه ایستاد و بعد شوهرش هم با او ملحق شد، او نیز کنارشان
توقف کرد تا سبب کنجکاوی پسرش را بفهمد. کیف بزرگ خاکستریش که
با کلاه زیبا و کفش ظریفش هم آهنگی میکرد دستش بود و تکان میداد.
شوهر با حیرت بعقب برگشت و اولین چیزی که جلب توجهش را کرد، کفش

همسرش بود که در روی کف صاف مرمرین تالار جلوه خاصی داشت. صدای تومی بگوش رسید:

- باباجان، چطور این خرس مدتها آنجا بود و کسی نفهمیده؟
پدر، در حالیکه عینکش را از چشم برمیداشت و در جیب میگذاشت،
باتأکید گفت:

- از این اتفاقات زیاد می افتند... شاید هم این خرس از کوه ها و جنگل های شمال عبور کرده باشد و با آنجا آمده باشد...
و دست پسر را در دست گرفت:

- تومی جان، حالا موقع رفتن است... برویم، بعد برایت تعریف می کنم...

در حالیکه هر سه بآرامی براه می افتادند، تومی پرسید:

- چطور شد که این خرس را شکار کردند؟

برای پدر پاسخ دقیق باین پرسشها کار آسانی بود؛ در عین حال نمیخواست بطور دست و پا شکسته جواب این سؤال را بگوید. بار دیگر سطوری را که بروی پلاک نوشته شده بود برای او تکرار کرد. آلیس چند قدم جلوتر راه میرفت. صدای برخورد پاشنه بلند کفشش بروی کف مرمرین سرسرا، صدای منظمی ایجاد میکرد و در میان دیوارهای سنگی و سردموزه محو میشد. پدر و پسر هم بآرامی بدنبال او گام بر میداشتند، در حالیکه هر دو فکرشان متوجه جمیع آن حیوان بود، تومی پرسید:

- باتیر او را کشتند؟

- بلی پسر جان.

- چطور؟

این سؤال نظیر بارقه ای بود که در فضای ظلمت زده حافظه اش درخشیدن گرفته باشد. برای يك لحظه خاطرات فراموش شده اش را بیادش انداخت. در همین هنگام روشنائی خارج و درختان پر شکوفه و هوای آکنده از عطر پارک نیز او را بیشتر بدامان تغیل کشاند. سالیان متوالی بود که این افکار و خاطره ها در عمق حافظه اش مدفون شده بودند؛ اما این تصادف کوچک و ناگهانی، او را سالها بعقب برد، بدورانی که خودش همسن تومی بود و تشنه و دلباخته شنیدن ماجراهای مردان شجاع و زندگانیهای مخاطره آمیز بود... اکنون این صحنه ها نظیر تصاویر متحرك سینمایی از مقابل چشمش میگذشتند...



درویز زمین خنک سیمانی کلیسا ، بروی صندلی حصیری پشت کرد نشسته و با «هری لبرمن» که در ردیف پشتش قرار داشت، صحبت میکرد . این درویش با وجود آنکه بظاهر بسردابه‌ای بیشتر شباهت نداشت ، در تابستانها خنک و در زمستانها گرم بود بخصوص آنکه اوله‌های قطور بخار که چند ردیف از زیر سقفش میگذشت هوای آنرا در ایام سرد زمستان مطبوع و ملایم میکرد . بوی غلیظ روغن رنگ بمشام میرسید ، مثل اینکه این محوطه را تازه برای جلسات سخنرانی مذهبی آماده کرده بودند و این رایحه با بوی نم درودیوار بهم آمیخت و فضا را پر میساخت . کنار تختۀ سیاه بزرگ آقای «استیلن» ایستاده و خطاب به پیر مرد ریشداری که شباهت بکوه اشینان جنوبی داشت مطالبی میگفت .

پیر مرد بالباس غیر عادی، مرکب از شلوار کتان آبی رنگ نیمه مندرس و پیراهن تیره نسبتۀ نو ؛ بروی صندلی نشسته و غرق در غرور و رضایت ، با بروی پای خود انداخته بود . مختصر موی خاکستری مایل بسپیدش با کمال دقت بروی سرشانه شده و حلقه‌ای بروی پیشانی تشکیل داده بود .

آقای استیلن پس از قرائت قطعه‌ای از کتاب مقدس، رو به حضار کرده و با صدای بلند گفت :

- پسران من ، من امروز از آقای «افرایم نیچر» دعوت کرده‌ام که اینجا بیایند و برای شما داستانی را تعریف کنند... يك داستان واقعی که خودشان در آن سهیم بودند ...

و متعاقب گفته خود اشاره به پیر مرد کرد، اطفال همگی نگاهشان متوجه او شد . اگر کس دیگری جز استیلن این حرف را میزد، بچه‌ها زیاد بگفته‌اش توجهی نمی‌کردند ، بالا اقل در آنجا ساکت نمی‌نشستند تا این پیر مضحک برای آنها صحبتی بکند ، اما شخصیت واعظ روشن دل آنها را بسکوت واداشت . استیلن گفت :

- آقای نیچر از فرزندان شجاع ایالت اوهایوست . کداميك از شما میدانید اوهایو کجاست ؟

ایدن دستش را بلند کرد . این جوان با اینکه نامش ایدن بود و مادرش بخاطر علاقه و احترام پدر بزرگش ، اسم او را بروی پسرش گذاشته بود ، بچه‌ها او را «ادی» صدا میکردند . بعدها وقتی ادی بزرگ شد وزن گرفت ،

همسرش «آلیس» این اسم را نپسندید و او را «توماس» نامید.

- استیلمن گفت :

- بسیار خوب ایدن

ایدن جواب داد :

- ایبات اوها یو پهلوی «ایندیانا» است.

- آفرین بسم، درست گفتی. بنشین اوها یو آنطرف رود «میسی سی پی» است. وقتی مستر نیجر در آنجا بدنیامد، این ایسات فقط بیابان وسیع سرسبزی بود. بهمین دلیل نیجر در آنجا نماند، همینکه پسر بزرگی شد، چون يك «پیش آهنگ» حسابی و ورزشکار خوبی بود، قسایقی تهیه کرد و پس از آنکه از رود میسی سی پی گذشت وارد جنگلها و کوهستانهای پهناور «یلواستون» شد. یلواستون همانجاست که امروز پارک بزرگی است و هر ساله میلیونها نفر برای تماشا و تفریح بآنجا میروند و چشمه های آب جوشان آنرا می بینند.

مستر نیجر بزودی با این نواحی آشنا شد. در آن موقع این سرزمینها همه خالی از سکنه بود. جزمعدودی کلبه های شکارچیان که خز و سمور و سنجاب شکار میکردند و تعدادی خانه های گلی سرخ بوستان که در نقاط دور دست کوهها قرار داشت چیزی دیده نمیشد.

همانگونه که واعظ متین بیانات خود را دنبال میکرد، ایدن که نگاهش مستقیماً متوجه چهره پیرمرد کوه نشین بود رفته رفته بهالم فکر فرورفت. او را بهنگام جوانی دید که پوششی از پوست آهو بتن دارد و عضلات برجسته اندام او از زیرش نمایان است. مثل بشر نیرومند ماقبل تاریخ، از میان سنگلاخهای کوهستان و از لابلای درختان وحشی و انبوه جنگلها عبور میکند و زنی که ظاهراً از دختران طایفه سرخ پوستهاست دنبال اوست. صدای ناطق بار دیگر او را بخود آورد:

- مستر نیجر خاطرات فراوانی از زندگی در جنگلهای پهناور و صحرا های این مناطق دارد که هر کدام از آنها نمونه خوبی از مقاومت و شجاعت يك انسان دلاور و حادثه جوست؛ اما یکی از مهمترین این خاطرات در همین نزدیکیها، در گردنه «بوکس کانیون» نزدیک «نورت - فورك» اتفاق افتاده و مربوط به خیلی قدیم نیست. من امروز از ایشان خواهش کرده ام که اینجا بایند و این داستانرا برای شما تعریف کنند...

ناطق در اینجا چهره قرمز پوشیده از عرق خود را پاك کرد و متوجه

پیرمرد شد. نیجر از جای برخاست و ایستاد. یکی دوبار سرفه کرد و آن وقت با قدمهای محکم و متین که معرف نیروی روزگار جوانیش بود بطرف تخته رفت. چیزی که در این لحظات بیش از هر چیز جلب توجه اشخاص را میکرد، شلوار فرسوده کتانی ولی صاف و اطو زده او بود که راست و شق ایستاده بود. تبسمی خشک بلب داشت و همین لبخند صورت پرچین او را صلابتی میبخشید.

وقتی آغاز سخن کرد، تا چند دقیقه بچه‌ها چیزی از سخنان او نفهمیدند. کلمات از میان دهانی که يك دندان در آن نبود، علاوه بر آن لهجای کمی ناآشنا بگوش میرسید، طوری ادا میشد که فهمش برای آن طفل تا حدی مشکل بود؛ ولی بزودی این ناراحتی در قبال سرگذشت شیرین او فراموش شد. مطالبش رفته رفته چنان جان گرفتند که بصورت سینمایی مقابل بچه‌ها نمودار شدند. بجای يك پیرفروت، جوان دلاوری را دیدند که دور دیف دندانهای سپید دهانش را پر کرده و انبوهی از موهای سیاه بروی سروپیشانی‌اش فرو ریخته. تفنگش بردوش، کوله بارش بر پشت و سك شکارش بدنیش می‌دود. عضلات اندام و بخصوص پاهایش نشان میدهند که قادر است تمام روز و شب را در معایر سخت کوهستانی و گذرگاه‌های تاریک جنگلهای عبور کند و خم با بر و نیاورد.

بی‌آنهاش طوری ساده و بی‌تکلف بود که همه بدون کوچکترین تردیدی باور میکردند. ضمن صحبت از آن ایام، گله از سگش می‌کرد و میگفت: - من این سگ را خیلی دوست داشتم؛ ولی توله بی‌عرضه عجیبی بود با منتهای وفاداری همه جا قدم بقدم همراه می‌آمد؛ ولی جز اینکه دنبال مرغ و خروسهای مردم بدود و یا احیاناً همان موقع که در کمینگاه خرگوشی را نشانه میگرفتم با پارس کردن خود حیوان وحشی را بتازاند، کاری از دستش ساخته نبود، بسیاری مواقع اگر نممه‌های شب حیوانی بچادر من نزدیک میشد، تنها کاری که از دستش بر می‌آمد این بود که با صدای خود مرا از خواب بپراند. بعضی وقتها هم بی‌جهت عوعو میکرد و وقتی من با عصبانیت از خواب بیدار میشدم و بطرفش میرفتم با چنان فروتنی و مهربانی دمش را تکان میداد و با چشمان سیاه پر محبت بطرفم نگاه میکرد که از عصبانیت خود چشم می‌پوشیدم و او را نوازش میکردم...

در اینجا گوینده سخن اندکی ساکت شد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

- طی سالیان متمادی که در این دشتهای و کوهها و درهها گذراندم ، هیچ چیز ، هیچ حادثه یا مانع یا خیالی وجود نداشت که من از آن ترس و وحشتی داشته باشم . در شکارگاهها و حادثه جویهای خود همیشه تنها بودم و هیچوقت از چیزی نمیترسیدم : فقط یکبار ، یکبار در تمام عمرم حادثه ای پیش آمد که سخت خود را باختم و از وحشت آن بخود لرزیدم و این حادثه ، همین داستانیست که می خواهم برای شما تعریف کنم...

يك همه مهمه مختصر و آمیخته باهیجان در حضار پدید آمد . عده ای راست نشستند و بعضی ها بیشتر بدهان گوینده سخن دیده دوختند تا بهتر از ماجرای جالبی که این دلاور فرتوت و شکست ناپذیر می خواست بر زبان آورد ، لذت برند . شکارچی سالخورده پس از آنکه نگاهی به حضار افکند گفت :

- مدتی بود که در سفرها و گردشهای خودم در حوالی کوه واساچ ، احساس میکردم که شبی سایه بسایه مرا دنبال میکند ، سایه شومی قدم بقدم دنبال منست و در پی فرصت مناسبی میگردد . بعضی مواقع در روی علفها و کنار شنهای رودخانه و یا اطراف درختان کهن ، جای پای او را میدیدم این جای پا بهیچ انسان یا حیوانی شباهت نداشت . بزرگ و مهیب و وحشتناک بود ، شبیه به حیوانات ماقبل تاریخ ... و من میدانستم که بالاخره روزی با او روبرو خواهم شد . کجا ، چطور و تحت چه شرایط ، بهیچوجه نمیتوانستم پیش بینی کنم...

پیرمرد باهیجان صحبت میداشت و در همان حال که حرف میزد اثر ترس و هیجان در سیمای همه آشکار بود . حتی استیلان ، واعظ متین هم تحت تاثیر بیانات او قرار گرفته بود . افرایم دنباله سخن خود را گرفت :

- باین فکر افتادم که دامی برایش تعبیه کنم و این غول وحشتناک را شکار کنم .

ولی این تصمیم خیال خامی بیش نبود ، برای اینکه طبق نشانیهای که در دست داشتم ، هیکل این حیوان بقدری بزرگ بود که هیچ دامی توانائی نگاهداشتن او را نداشت ، از این جهت اهمیت ندادم و سر نوشت را بدست حوادث سپردم...

یکی از آن شبهایی که مثل معمول در شکارگاه خوابیده بودم و خستگی روز را با خواب راحتی در هوای باز کوهستان رفع میکردم ، ما برای اولین بار پس از این مدت دراز باهم روبرو شدیم ...

آنشب هوا کمی سرد بود و من مقدار زیادی آتش روشن کرده بودم. شام خود را روی همان تپیه دیده بودم و در کنار همان خرمن خاکستر گرم، جای خود را انداخته بودم. سگم هم کنارم بود و هر دو تنك در آغوش هم خوابیده بودیم. نیمه های شب متوجه شدم که توله ناراحت است. میگرد و سعی میکند خود را از بغل من بیرون بیاورد. چون بیش از معمول خسته بودم بادست محکم کردن سگ را نگاه داشتم و با وفهماندم که میخواهم ساکت باشد؛ ولی کوشش من بی فایده بود. با هر زحمتی بود خود را از میان بازوان من بیرون کشید و در حالیکه در تاریکی بطرفی نگاه میکرد با وحشت شروع به پارس کردن کرد.

در تمام آن سالهایی که این توله را با خود داشتم هیچوقت او را اینطور ناراحت و وحشت زده ندیده بودم. موهای گردنش از ترس راست شده بود و من میدیدم که حیوان بی زبان در عین جوش و خروش باشد تمام میلرزد...

چند لحظه بادقت بطرفی که سگ پارس میکرد چشم دوختم؛ ولی ظاهراً چیزی جز سیاهی وجود نداشت. با این حال چون نزدیک شدن خطر را احساس میکردم؛ دستم را دراز کرده و تفنگ را برداشتم. سگ با شدت هر چه بیشتر پارس میکرد و بتدریج جلو میرفت. وضع نشان میداد که صحبت از شغال و روباه و این حرفها نیست، بهمین جهت از جایم بلند شدم و تفنگ را آماده نگاه داشتم. در همان موقع بود که در تاریکی شب، در فاصله کوتاهی مقابل خود، هیکل عظیم خرسی را دیدم، اول بروی دو پا ایستاده بود و نزدیک می آمد؛ ولی حالا خم شده و در حالیکه دهانش از غضب نیمه باز بود، چشم بتوله دوخته بود. مثل اینکه انتظار میکشید تا نزدیک بشود و آن وقت بیک ضربت دست، استخوانهایش را خرد و متلاشی کند.

سگ نزدیک میرفت و خرس پیش می آمد. جنون وحشت و حس وفاداری و شاید امید بنجات ارباب او را مرتب بطرف جلو و در دسترس حیوان میبرد. من هم اینطور خشك و وحشت زده ایستاده بودم و نمیدانستم چه کنم. در آن لحظه های حساس این فکر بنظر آمد که شاید حیوان با دیدن من و مقاومت سگ، راه خود را تغییر بدهد و برود، ولی ظاهراً حدسم خطا بود. خرس غول پیکر نه تنها خیال مراجعت نداشت، بلکه قدم بقدم و بدون کمترین ترسی بطرف ما پیش می آمد.

دیدم چاره نیست و باید اقدام کرد. تنها هدفی که در نظر گرفته بودم.

وامید وار بودم که اگر گلوله بنشانه خورد امید نجاتی هست مغز حیوان بود اما در تاریکی هدف را تشخیص نمیدادم ، از طرفی حیوان در این لحظات آنقدر سرش را بدنبال سگ که اینطرف و آنطرف می پرید عقب و جلو میبرد که نمیتوانستم نشانه بگیرم . قبل گلوله دیگری را در دستم آماده نگاه داشتم تا اگر تیر به هدف نخورد و کارش را یکسره نکرد فوری پو که را عوض کنم . عاقبت تفنگ را بدقت نشانه گرفتم و انگشت راروی ماشه فشار دادم ، صدای گلوله در سکوت کوهستان طنین انداخت و متعاقب آن غرش هراس انگیزی از سینه خرس برآمد ؛ ولی ، بر خلاف انتظار ، حیوان خشمناک ، بروی دوبا بلند شد و مستقیم بطرف من پیش آمد.

قسم می خورم که در تمام عمرم ، حیوانی باین بزرگی و دهشتناکی ندیده بودم ، بطوری که از يك نگاه بآن لرزه بر اندام افتاد. از چشمانش آتش می بارید و از دهانش خون بیرون میریخت. مثل اینکه گلوله باواصابت کرده بود؛ ولی بنقطه حساس نخورده بود .

فرصت برای این فکرها نبود. اگر فوراً نمی جنبیدم و گلوله دوم را رارها نمیکردم، دقیقه بعد زیر دست و پا و چنگال و دندان اوقطعه قطعه بودم، با اینکه انگشتانم با شتاب کار میکرد و گلوله تازه را بجای پو که خالی میگذاشت چشمانم مستقیماً بطرف او دوخته شده بود. در همین لحظه های حساس، سگ بیچاره ، دیوانه و از خود بیخود ، متوالیا اینطرف و آنطرف میجست و باتمام قدرتی که داشت پارس میکرد. همین جست و خیز متوالی او ، حرکت خرس را کند و گاهی ، شاید برای يك ثانیه ، متوقف میساخت و آن لحظه ای بود که حیوان غول پیکر ، باغضب و دیوانگی میکوشید بیک ضربت، حساب او را یکسره کند و بعد سراغ من بیاید.

جابجا کردن گلوله ، با انگشتان لرزان و حالت شتابزده من ، بیش از حد و انتظار طول کشید. در آن ثانیه های تند گذر ، خود را اعنت میکردم که چرا تفنگ دومی خود را آماده و در دسترس نداشتم ... و خرس مجروح هم قدم بقدم بمن نزدیکتر می شد . سگ من بخلاف انتظار موفق شده بود چند جای پشت و پهلو ی او را زخمی کند و من در آن نور خفیف ، اثر خون را میدیدم که بروی موهای خاکستریش جاری بود .

بالاخره گلوله دوم در جای خود قرار گرفت و تفنگ را دوباره بطرفش نشانه گرفتم، دیگر فاصله ما بیش از چند قدم نبود. آشکارا میدیدم که اگر این گلوله به هدف اصابت نکند، بکلی طومار زندگی من برچیده شده و خرس

درنده شکار ضعیف خود را متلاشی کرده است.

در اینجا بود که خرس نیرومند بالاخره موفق شد یکی از دودشمن خود را بچنگ آورد و انتقام خود را بگیرد. توله بیچاره در اثر اشتباهی بدستش افتاد و خرس غضبناک بایک فشار دست استخوانهایش را خرد کرده بطرفی انداخت. بعد، در حالیکه مستقیماً بطرف من نگاه میکرد. راست ایستاد و پیش آمد.

دیگر مکث و تردید بی فایده بود. گلوله با صدای مهیبی منفجر شد و پس از عبور از دهان و جدار حلق و در مغز او جای گرفت. يك غرش هولناك دیگری بگوش رسید و متعاقب آن جسم سنگین و کوه پیکر خرس بروی زمین در غلطید...

گوینده در اینجا نفسی کشیده و بلافاصله اضافه کرد :

- باید اعتراف کنم خودم هم در آن لحظه بی حال بروی زمین افتادم. در آن لحظه فقط يك چیز فهمیدم وحس کردم و آن اینکه تیر تقدیر، تیری که انگشتان ارزان من را کمرده بود، علیرغم انتظارم بنشانه خورده بود و دشمن قهاری که در فاصله دومتری من قرار داشت از پای در افتاده بود. این حقیقت را فهمیدم و آنوقت بی حس و ناتوان در بستر افتادم. صبح اول کاری که کردم این بود که توله مهربان را ب دست خودم در زیر درخت کاج کهنسال بخاک سپردم، بعد بسراغ خرس آمده و چند دقیقه مبهوت بجسد تنومند خون آلودش نگاه کردم. آنوقت بسر فرصت پوستش را کندم و تمام روز را صرف شستن آن و خاک کردن لاشه حیوان کردم. تنها کندن گودالی که بتوان جسد عظیم خرس را جای بدهد بیش از سه ساعت طول کشید. البته من این کار را بیشتر از آنجهت کردم که نمیخواستم شکار گناه من و جایی که من معمولاً در آنجا هفته ها بسر میبردم، از وجود لاشه ای متعفن شود...

حالا علاوه بر آنکه عمر دوباره داشتم و از يك مرك قطعی و مسلم نجات یافته بودم، پوست گرانبها و کمیابی هم نصیبم شده بود، پوست حیوانی که هیچکس باور نمیکرد ممکنست در این نواحی شکار کرد. حالا چه شده بود که این خرس باین کوهستانها آمده بود، بر خود منم مجهول است

گوینده داستان در اینجا سکوت کرد. رنگش پریده و خسته و ناتوان بنظر میرسید. چند قدم بمحلی که نشسته بود درفت و از زیر صندلی بسته بزرگی بیرون آورد، آنرا بروی میز گذاشت و بندهای آنرا بادقت باز

کرد. از میان کاغذهای روزنامه، پوست خرس خاکستری رنگ نمایان شد. ظاهر اکهنه و فرسوده بنظر میرسید و معلوم بود که سالهای متوالی کار کرده. استیلان و سایر حضار بدور او حلقه زده و يك يك آنرا از نزديك مشاهده کردند، تنها چیزی که باعث تأسف حضار بود اینکه آن پوست زیبا و گرانبها سر نداشت. صیاد چیره دست بعلمت شتابی که داشت آنرا با لاشه حیوان بخاك سپرده بود.

وقتی چشمان پر اشتیاق تماشاچیان را دید، تبسمی کرده و گفت:
- من امروز نودسال از عمرم میگذرد و سراسر زندگانیم که بدنبال حوادث، در کوهها و دشتها و جنگلها گذراندم. هرگز انتظار نداشتم که روزی بایکی از این نوع خراسان خاکستری که مسکن آنها نقاط شمالی کاناداست روبرو شوم.

اطمینان هم دارم که شما افراد هیچگاه با این نوع حیوان تنومند و خطرناک روبرو نخواهید شد؛ زیرا هرگز، نه قبل از آن تاریخ و نه پس از آن، دیده یا شنیده نشده که یکی از این افراد تا این سرزمینهای جنوبی پا بگذارند...



قرار بود آنشب توماس با همسرش در خانه مجلل و تازه ساز «باب اسلوفلو» که اندکی دورتر از شهر و در دامنه چمنزارهای سرسبز بنا شده بود شام بخورند و شب را دورهم بگذرانند. وقتی که طبق تقاضایشان دختر آشنائی برای یکی دو ساعت پرستاری «تومی» و محافظت از او بخانه شان آمد زن و شوهر هر دو آماده حرکت بودند و پسرک انتظار ورود او را میکشید. در پشت میز آشپزخانه نشسته، گیلان شیرش در یکدست و چند بیسکویت در دست دیگرش بود. مقابلش هم کتاب داستان مصوری قرار داشت که با علاقه بتصاویر آن نگاه میکرد.

دخترک جلوی پدر و مادر، مقابل تومی نشست و باخوش زبانی گفت:
- تومی جان، بعد از اینکه یکی دو داستان خواندی و قصه ای را که امشب من میخواهم برایت تعریف کنم شنیدی آنوقت برخت خواب خودم بروی و میخوابی.. خوب تومی؟

تومی سرش را بنشانۀ موافقت تکان داد. با اینکه از چشمانش برق شیطنت و تیزهوشی میتابید، معینا خسته و بیحال بود. آنروز بعد از ظهر چند ساعت در موزه گذرانده و متعاقب آن مقدار زیادی راه رفته بود و از اینجهت

بلکهایش سنگین و خوابش می‌آمد. قبل از حرکت، توماس کارت کوچکی را که روی آن يك شماره تلفن یسار داشت شده بود بدختر جوان داد و گفت:

- مادموازل سالی، ما امشب تمام مدت را در این خانه میهمانیم. اگر احياناً کاری داشتید میتوانید باین شماره تلفن کنید و ما را بخوانید. دختر محبوب کارت را متبسمانه گرفت و سررا بنشانه اطاعت تکان داد. بعد متوجه تومی شده با او در خواندن کتابش شرکت جست. در همین لحظات آلیس نیز بآنها ملحق شد و آخرین سفارشات را برای نگاهداری تومی به سالی تکرار کرد. آنوقت روبه تومی کرده و گفت:

- تومی، البته امشب پسر خوبی خواهی بود و سالی را اذیت نخواهی کرد. حالا ما مارا بیوس و خدا حافظی کن! آنوقت خم شده و فرزندش را برای يك لحظه در آغوش گرفت. بعد دستمال ظریف توردار را در آورد و اثر ماتیک را از روی گونه او زدود. در لحظه آخر روی سالی کرده و گفت:

- اگر هراتفاقی افتاد و بوجود ما احتیاجی شد، فراموش نکن که تلفن کنی.

- چشم خانم. حتماً تلفن خواهم کرد.

وقتی اتومبیل در امتداد خیابان مشجر حرکت کرد، آلیس روی بشوهرش کرده و گفت:

- بنظر تو سالی چطور دختر است؟

- بد دختری بنظر نمیرسد. آنچه مهم است اینکه تومی از او خوشش می‌آید و وقتی با او است احساس تنهایی نمیکند..

- راست است.. این نکته از هر چیز مهمتر است.

بین آن دو سکوت برقرار شد. هر دو متفکر بودند و هر دو چشم بجاده نیم تاریك مقابل دوخته بودند. توماس کمی احساس خستگی میکرد. بعد از آن گردش طولانی بعد از ظهر، دلش میخواست شب را در خانه پیش فرزند خود بگذراند؛ ولی میهمانی آنشب از مدتی پیش تعیین شده بود، از این رو خواهی نخواهی لباس پوشید و علیرغم میل خود حرکت کرد.

او مرد پرکار و منظم و دقیقی بود. با وجود آنکه وظایفش سنگین و غالباً شبها احساس خستگی فراوان میکرد، معیناً هیچگاه از حضور مرتب در اداره غفلت نمیورزید. تنها یکشنبه‌ها بود که روز مطلوبی برای او بحساب

می آمد و بقدر کافی استراحت میکرد. اگر بخاطر دوستی و همکاری باب - اسلوفلو نبود که در شرکت مقام نسبتاً مهمی داشت، امشب را از رفتن به آنجا امتناع می ورزید. از طرفی آلیس خیلی دلش میخواست که خانه جدید همکار شوهرش را به بیند.

جاده ساکت و خلوت بود. جز تعدادی اتومبیل که عموماً از خارج شهر باز می گشتند، کمتر رهگذری دیده میشد. پیدا کردن جاده فرعی که بشیب سبز رود راه می یافت، برای آنها اشکالی نداشت. بولوارد بسیار قشنگی بود و پس از طی مسافتی داخل باغ زیبای اسلوفلو شدند. تعداد نسبتاً کثیری مهمان در ایوان جلوی عمارت جمع شده بودند. وقتی اتومبیل آنها بطرف بنا پیچید، عده ای دست خود را بجانب زن و شوهر تکان دادند. در این لحظه تنها جمله ای که از دهان آلیس شنیده شد این بود که «چه زیباست؟»

میزبان در اسموکنیک سفید، در حالیکه گیلای از مشروب بدست داشت، چند قدم باستقبال آنها آمد. قامت فریبه او در جامه سفید و صورت گرد تراشیده اش که تبسمی آنرا زینت داده بود بسیار دلپسند بنظر میرسید. تنها موی سر او بود که نازک و خاکستری شده و از گذشت بهار زندگانی او خبر میداد.

دست هر دو را بگرمی فشرد و بعد در حالی که بین آنها دو قرار می گرفت. میهمانان را بطرف سایر مدعوین هدایت کرده گفت:

— امیدوارم از اینکه ضیافت بیرون ترتیب داده شده، ناراحت نشوید. هوای بهار با اینکه ممکنست برای بعضی از خانها خنک باشد معیناً برای مردها خیلی مطبوع است..

مراسم معرفی در محیط گرم و صمیمانه ای انجام شد. بسیاری از چهره ها آشنا و عده ای بیگانه بود. توماس ضمن معرفی اشخاص، نامهایی را می شنید که فقط در روزنامه ها و با احیاناً در افواه بگوشش خورده بود. در همانجا بود که ضمناً مستر بوگا، رئیس خود را در بین میهمانان دید و از دور سر خود را بنشانه تهنیت و احترام تکان داد.

ضیافت اسلوفلو به راتب بیش از آنچه توماس خیال میکرد، بزرگ و مجلل بود. مدعوین عموماً سه دسته مجزا تقسیم شده و دور هم گرد آمده بودند. بزرگترین این دسته ها که توماس با آنان ملحق شده و کنارشان نشست، در بینشان ربرت اسلوفلو، عموی باب که توماس تا آنشب با وی

برخورد نکرده بود وجود داشت. وی پیرمردی بود سالخورده، با اندامی استخوانی و چشمانی که در آن آخرین فروغ حیات رو به خاموشی میرفت، معه‌ها جملگی با احترام فراوانی با وی صحبت می‌داشتند.

آلیس بدسته دیگر محلق شد و در کنار باب قرار گرفت. صحبت و خنده و شوخی و باده پیمائی کاملاً رواج بود. هر کسی سعی می‌کرد خاطره‌ای را که در آن عده‌ای از حضار بنحوی از انحاء شرکت داشتند تجدید کند و باین وسیله شنوندگان را محظوظ بسازد. در آن میان، تنها توماس بود که حتی المقدور کمتر صحبت می‌داشت و خود را فقط شنونده خوبی برای سخن گوینان جلوه می‌داد.

در سر میز شام بحسب تصادف بین دو بانوی قرار گرفت که هیچک را نمی‌شناخت. با اینکه سعی می‌کرد بنوعی با آنان صحبت بدارد و مراسم ادب را بجا آورد، معه‌ها مطالبی برای صحبت پیدا نمی‌کرد. بانوی طرف چپ او که باین نکته پی برده بود موضوع سلیقه را در زندگی به میان کشیده و ضمناً برای اینکه انگشتگرانی‌هایی را که در دست داشت بنظر توماس برساند گفت:

- این روزها فکر نکنید که پیدا کردن يك الماس خوب کار آسان است. این نگینی را که ملاحظه می‌کنید من در سال ۱۹۲۳ در آلمان خریدم. آن موقع سفری بگراگروا روپا می‌کردم...

بانوی دیگر که شاید از نداشتن چنین قطعه جواهری ناراحت بود، به میان صحبتش دویده و گفت:

- من معتقدم برای ما مردم امریکا عملی از این بدتر نیست که پول خود را در جیب دولتی بریزیم که کاری جز جنک و خونریزی و تجاوز بدیگران در سر ندارد...

بانوی مزبور که این سخن را چندان خوش آیند طبع خود نمی‌دید، با لحن کنایه آمیز گفت:

- ولی خرید این جواهر ربطی بدولت ندارد. پولی است که بیک مغازه دار آنجا پرداخته‌ام، و انگهی این داستان مال بیست سال پیش است. آنوقت‌ها از این حرف‌ها در میان نبود...

توماس از این مشاجرات چندان خوش نمی‌آمد، در عین حال چون وسط آنها نشسته بود خواهی نخواهی صدایشان را می‌شنید، سعی می‌کرد فکر خود را متوجه موضوع دیگری سازد و بمسائل جالب تری بیاندیشد.

معلوم نشد که چرا در آن موقع بیاد ایامی افتاد که در مدرسه تحصیل میکرد و روزی تلگرافی برای او آورده بودند که پدرش در گذشته و میبایستی هرچه زودتر نزد مادرش باز گردد. خوب بیاد داشت که اوایل ماه اردیبهشت بود و درختهای یاس گورستان همه غرق در گل شده بودند. از مدت‌های پیش بین خواهران و برادرانش که عموماً از خودش جوان‌تر بودند اختلاف نظری پیدا شده بود، بهمین دلیل اغلب باهم مشاجره میکردند و مرگ پدر هم توانسته بود این نفاق و پراکندگی را از میان آنان بزداید.

در آن‌شامگاهی که از محیط تحصیلی بخانه خود بازگشت، دیگر از پدرش در این جهان اثری وجود نداشت، چند ساعت بود که او را در دل سردگور بخاک سپرده بودند و کسان او ماتم زده و عزادار بخانه بازگشته بودند. ایدن خودبتهائی بسوی آرامگاه ابدی پدر رفت و ساعتها با او براز و نیاز پرداخت. بعد هنگام مراجعت از آنجا، بیادش آمد که گور «افرایم نیجر» همان شکارچی شیردل و بیباک هم در آن نزدیکی است. بکنار قبرش رفت و چند دقیقه متفکر بسنگ مزار او نظر کرده یادش افتاد که این صیاد مشهور چه سالیان درازی حیوانات کوچک و بزرگ و اهلی و درنده را بدام انداخت و اکنون خود را در دام تقدیر، جسمش خاک شده. ۰۰۰ چه مکرر بعد از آن روزی که اوداستان شکار خرس خاکستری را برای آنها گفته بود با و گذشته‌های پرحادثه او فکر کرده بود. چه بارها که صحنه مقابل شدن با حیوان کوه پیکر را در آنشب سرد و تاریک مجسم کرده و از ترس برخوبستن لرزیده بود.

اکنون این ماجراجوی دلیر در فاصله کوتاه قبر پدر او قرار گرفته و جسم بیجان‌ش نظیر کالبد خرس با سرعت بسوی فنا و زوال میرود.



باز هم یادگارهای گذشته مثل تصاویر متحرک و جاننداری از برابرش گذشتند...

تقریباً آغاز فصل پائیز بود که گروهی از بچه‌های مدرسه با موافقت مدیر و آموزگار تصمیم گرفتند که سفر کوتاهی به مرتفعات «بوکس کانیون» بکنند. از شهر تامپل اردوگاه تاپستانی را که اکنون خالی و متروک بود با کامیون طی کردند و وقتی بکلبه‌های کوچک دستی خود رسیدند از آنجا و درود بوارهای اطراف جز بوی نم و کهنگی نمی‌آمد. در همان لحظه ورود، آتشی افروختند و باینوسیله خستگی راه را اندکی دفع کردند.

ایدن از این سفر پر مشقت که مسلماً خالی از حوادث تازه نبود خیلی خوشحال بنظر میرسید . سال پیش که بچه‌ها برای ایام تابستان به «یلواستون» رفته بودند او بعلل زیادی ، از آنجمله بعلمت مشکلات مالی نتوانسته بود با آنها برود . ولی امسال ، بخصوص در این مسافرت کوتاه به «وکس کانیون» زودتر از همه داوطلب شده بود . استیلمن که همواره داستان خرس خاکستری و ماجرای جالب افرایم را در نظر داشت؛ قبلاً بسا اولیاء موزه شهر صحبت کرده و موافقت آنها را جلب کرده بود که اگر عده‌ای از اطفال سال آموزشگاه برای تحقیق درباره حقیقت این داستان و آوردن جمجمه خرس به محل بروند ، در صورت تحویل جمجمه ، پولی معادل بامخارج سفر آنها بپردازد .

استیلمن قبلاً نقشه‌ای را که سالها پیش افرایم کشیده بود و محل دفن کردن خرس را نشان میداد ، در اختیار اطفال گذاشته بود و با آنها طوری تربیت داده بود که اگر صبح زود به محل حرکت کنند نزدیکهای ظهر قبر را پیدا کرده و بلافاصله بشهر مراجعت نمایند.

تا آنش روشن نشده بود، بچه‌ها کاملاً احساس سرما میکردند . بعد از اینکه خستگی راه تاحدی رفع شد، خود را آماده حرکت بمرتفعات کانیون کردند . همگی چکمه و بوتین ضخیم بپا داشتند و لباس گرم پوشیده بودند تا مبادا دچار سرما خوردگی شوند . از محل اردوگاه بیابان‌سیرشان اغلب پوشیده از برف و یخ بود، در بعضی نقاط قطرات آبی که از شاخه‌های درختان جنگلی فرو ریخته بود یخ بسته بود . در بین راه در چند نقطه که آفتاب مطبوعی می‌تابید ایستادند تا خود را گرم کنند و ضمناً قطرات آبی که بلباسها و بوتینهای آنها ریخته بود بزدایند .

سراسر دره نظیر همان گورستانی که افرایم خودش در آن آرمیده بود سرد و خاموش بود، محلی را که او بروی نقشه تعیین کرده بود در نظرشان تاحدی عجیب آمد، بطوریکه وقتی بآن محیط محدود نظر انداختند ، برای عموم بچه‌ها تاحدی غیر قابل تصور بود که چطور افرایم در چنین نقطه‌ای با خرمی هواناک جنگیده بود .

در محلی که او علامت (X) گذاشته بود بچه‌ها شروع بکندن زمین کردند؛ ولی جز سنک و احیاناً ریشه درخت بدست نیامد . باز هم مقداری اینطرف و آنطرف ، در اطراف علامت، به حفر زمین مشغول شدند؛ ولی چیزی کشف نشد.

اکنون یکی دو ساعت از ظهر میگذشت . بدستور استیلان قرار نبود که تا آن ساعت در محل توقف کنند ، برنامه طوری ترتیب داده شده بود که میبایستی تا اوایل شب حتماً بخانه بازگردند . بحسب تصادف ، ابرهای پراکنده ای که تا آن دقیقه در اطراف آسمان متفرق بود ، گرد هم آمده ، پوششی ضخیم بروی خورشید ایجاد کردند و باران دفعه شروع بیاریدن کرد .

برای بچه ها وضع وخیمی پیش آمده بود . بازگشت بدون نتیجه برای آنها نوعی خفت و سرشکستگی بشمار آمد و ادامه این وضع هم در آن محیط خطرات عظیمی برایشان در برداشت . از سروروی عده ای آب فرومیچکید ، معینا با اصرار و سماجت زیاد بکار جستجو و کندن زمین ادامه میدادند . در لحظات آخر که حجاب ناامیدی سروروی همه را پوشانیده و عده ای خیال ترك محیط را داشتند ، غفلتاً فریاد « هری » همه را متوجه خود کرد .

ظاهر ایل او در حین کندن زمین به شیبی نرم و سنگینی خورده بود . همگی دور او حلقه زدند و با او در حفر گودال سهیم شدند . چند تن از بچه ها که بیش از معمول از موفقیت خودشان خوشحال بودند ، آستینها را بالا زده و بجای بیل بکار انداختند . دیگر برای هیچکدام از آنها يك لباس سالم یا سرودست و صورت تمیز باقی نمانده بود .

متدرجاً لاشه فاسد شده خرس از زیر پوشش ضخیم گل ولای نمایان شد . بوی زننده ای در فضا پیچید ، بطوریکه عده ای از آنها بی تاب شده و بمقب رفتند . بعضی دیگر نیز که ذوق و شوق بیشتری داشتند دستمالهای خود را بروی بینی خود پیچیده و بکار خویش ادامه دادند .

چیزیکه برای بعضی از آنها بخصوص ایدن بآس آور بود اینکه لاشه خرس ، بظاهر ، دارای ابهت و هیبتی نبود . از صورت يك حیوان عظیم الجثه و خطرناك بیرون آمده حالت مشتی گوشت فاسد شده و استخوانهای پراکنده را بخود گرفته بود . خوشبختانه گوشتهای جمجمه از بین رفته و جز استخوانی آلوده بگوشت و گل ولای باقی نمانده بود . با وجود اینکه عده ای از اطفال بعد از دیگر سفارش میکردند که سعی کنید جمجمه حیوان صدمه ای نرسد ، معینا ریزش باران و وجود گل و عجله آنها در رسیدن بمحل توقف کامیون ، استخوانهای جمجمه را از هم جدا کرد .

در موقع حرکت ، گونیهای ضخیمی که آب در آن نفوذ نمیکرد آورده شد و جمجمه خرس در آن جای گرفت . بعد بارانچ فراوان گونی محتوی

شیشی گرانیهارا يك بيك وبامعاضدت يكدیگر بهجل حمل کرده ودر کامیون گذاردند.

متأسفانه رایحه ناراحت کننده بجدی بود که حتی در اتومبیل هم آنها را می آزرده. عده ای که هنوز ساندویچهای خود را نخورده بودند و احساس گرسنگی میکردند، باوجود میل شدیدی که بخوردن غذا داشتند نتوانستند، اشتهای آنها بکلی از میان رفته بود و خستگی و ضعف اعصاب هم مزید بر علت شده بود.

وقتی ایدن وارد اتاق گرم خانه خودش، مثل اینکه از دنیای دیگری بازگشته، ظاهر آلوده و کالبد سر ایاخیس او، مادرش را سخت بو حشت انداخت. باو گفت:

- اگر سرمانخوری و ذات الریه نکنی، معجزه شده... چرا بفکر خودت نبودی و چرا اینطور کردی؟

ایدن آنقدر از موفقیت خود شادمان بود که چندان به نگرانی مادر توجهی نکرد. شام خود را زودتر خورد و زود به بستر رفت تاصبح فعال و تازه نفس برای ادامه تحصیل بمدرسه برود.



وقتی توماس و آلیس بخانه بازگشتند، سالی را بروی مبل خانه در خواب دیدند. کتابهایش همه اطرافش پراکنده شده بود و نشان میداد که مدتی هم بکار مطالعه دروس خود مشغول بوده. آلیس قبل از همه بطرف تخت خواب تومی رفت و چون او را در خواب دید خوشحال شد و آنوقت سالی را بیدار کرد.

دخترک بقدری در خواب خوش فرو رفته بود که بسایکی دوبار صدا کردن بیدار نشد؛ اما وقتی چشمانش را گشود، اول کمی متوحش شد؛ نگاهی باطراف کرد و بعد تبسمی بر لب آورد. سراسیمه گفت:

- خیلی معذرت میخواهم... از تنهایی حوصله ام سر رفت و خوابم برد...

آنوقت باشتاب کتابهای خود را زیر بغل جمع کرد و ایستاد. آلیس با لبخند محبت آمیز گفت:

- چیزی نیست، ناراحت نشو... تومی چه طور بود؟ اذیت نکرد؟

- نه، بهیچوجه، مدتی باهم صحبت کردیم و بعد او خوابید...

آلیس دست بجیب برده و يك اسکناس دودلاری بیرون آورد. درحالیکه-

باومیدا گفت :

- سالی، خیلی متشکرم از زحمتی که کشیدی.. این حق الزحمه تو. صبر کن الان توماس ترا با اتومبیل بخانهات خواهد رساند..
سالی با چشم عطوفت بارونگاهی که از آن فروغ سپاس و قدردانی می-تایید، بوی نگاه کرد. در همین لحظه توماس با آنها ملحق شد و گفت :

- حاضرم.. برویم؟

سالی بطرف در براه افتاد و بدنبال او توماس حرکت کرد. در آن لحظه ای که پشت رل می نشست و دخترک زیبا پهلوی دستش قرار میگرفت، غفلتاً بگونه احساس جوانی بدانش راه یافت. مثل اینکه پرنده فکرش اوج گرفت و بدورانی پای گذاشت که هنوز هم سر اختیار نکرده بود و بادختران جوان بگردش و تفریح میرفت.

پس از اینکه اتومبیل اندکی خیابان نیم تاریک را پیمود، توماس روی باز کرده و پرسید:

- موفق شدید که درسهای خود را مطالعه کنید؟

- متأسفانه مقداری از آن مانده. ولی اشکالی ندارد. صبح زودتر

بیدار میشوم و مطالعه میکنم. این خانم «هاسکینسون» معلمه ما زن خیلی سختگیری است...

- چه درسی را پیش او مطالعه میکنید؟

- تاریخ طبیعی، مبحث آثار باقی مانده عهد یخ... قرار است روی این موضوع من رساله ای بنویسم.. بنظر من یکی از مهمترین مباحثی است که در میان درسها ممکنست وجود داشته باشد...

توماس اندکی بفکر فرو رفت، بعد متعجبانه گفت:

- شما این موضوع را دوست ندارید؟ بنظر من از مطالب خیلی جالب توجهی است که دانستنش نه تنها خسته کننده نیست بلکه سودمند هم هست...

سالی با آهنگ موزونی گفت :

- شاید.. البته خیلی ها هستند که از این مباحث خوششان میآید..

صدای او در نظر توماس مثل نوای موسیقی پراز شور و هیجان بود. با اینکه سالی بیش از هفده سال نداشت با اینحال بگونه احساس گرمی توماس را در بر گرفته بود. از چهره او، اندام او، نگاه او و آوازه به بالاتر

از طرز تفکر او خوشش می آمد. همانگونه که بارها نسبت به آینده تومی فکر کرده بود، اکنون نیز به این اندیشه فرو رفته بود که فرضاً ده سال دیگر او کجا خواهد بود؟ چه وضعی خواهد داشت؟ و همسر چه کسی خواهد شد؟

آرزو داشت که هم سن او بود و آزادانه در مسرت‌های معصومانه او شرکت می جست. داش میخواست با صدای بلند با او بخندد و تفریح کند. او را درست مقابل خانه کوچکش پیاده کرد و ایستاد تا داخل خانه شود. پدرش يك الكتریسین نسبتاً فقیری بود که در نهایت به اکدامی و پشتکار در يك کمپانی خدمت میکرد و مخارج تحصیلی دختر خود را میپرداخت و قتی سالی از آستانه در گذشت، یکبار دیگر به عقب برگشت و دست خود را از روی امتنان و خدا حافظی تکان داد.

توماس دیگر توقف نکرد، اتومبیل را بهرکت درآورد و با سرعت بخانب خانه بازگشت. در بین راه تمام فکرش متوجه دوران طفولیت و آغار شباب خود بود.

پرنسده اندیشه اش يك لحظه آرام نمی گرفت. همانگونه که اتومبیل در امتداد خیابان خلوت طی طریق میکرد، دائماً در اطراف سالی و پسر محبوبش تومی فکر میکرد. یادش افتاد که قرار بود ماجرای آن جمجمه و سر گذشت آخرین بازمانده خرسان خاکستری را برایش تعریف کند؛ ولی هنوز فرصت اینکار را پیدا نکرده بود. با خود گفت فردا که از اداره بازگشتم، مسلماً این ماجرای جالب را برایش تعریف خواهم کرد...



اردوگاه آنسال برای ایدن خیلی شیرین و پرحادثه بود؛ تنها عیبی که داشت این بود که در اثر خطائی نزدیک بود جان او و یکی از دوستانش بهدر برود. محلی را که برای نصب چادرها انتخاب کرده بودند کنار دریاچه بود و تا محوطه ای که اتومبیلها توقف میکرد فاصله زیادی داشت. خرس های آن منطقه بیشتر موقع شب در اطراف همان توقف گاه اتومبیل جمع میشدند، برای اینکه صندوقهای زباله و آشغال آنجا بود و خرسها برای بودن مازاد غذا در آن اطراف طواف میکردند. از طرفی کامیونها معمولاً موقع عصر برای تحویل خواربار بار دوگاه می آمدند و از اینرو چندتن از اطفال مأوریت داشتند که زودتر به محل رفته و پس از تحویل گرفتن آذوقه

هرچه زودتر از نزدیکترین راه بچادرهای خود مراجعت کنند.
فاصله بین توقف گاه اتومبیل تا کنار دریاچه در حدود دو میل بود و از جنگل میگذشت. استیلن که سرپرست اردو بود اصرار داشت که بچه‌ها همه قبل از تاریک شدن هوا دورهم باشند، دایلمش هم فقط وجود خرسهائی بود که بامید بودن آذوقه باشخصاص نزدیک میشدند. باوجود آنکه این حیوانات زیاد وحشی و درنده نبودند معینا برخورد با آنها خالی از خطر نبود.

خود استیلن شبی در نزدیکی چادرها ماده خرس تنومندی دیده بود که بچه‌ای بدنبال داشت و بدنبال آذوقه در اطراف خیمه‌ها میگشت. بچه‌ها با اینکه مکرر راجع بسبعیت و وحشیگری این خرسها داستانها شنیده بودند، با اینحال حرکتی که دلیل بر خطرناک بودن آنها باشد از آنها ندیده بودند. اغلب این خرسها، ساکت و مؤدب با آنها نزدیک میشدند و نظیر گداهای گرسنه، تقاضای غذا میکردند. از همین نظر وجود این حیوانات برای آنها نوعی تفریح و سرگرمی شده بود.

بهترین نقطه برای تماشای بازی خرسها، مسیر جاده اتومبیل‌رو بود که سیاحان و مسافران اتومبیلهای خود را نگاهداشته و شیرینی و غذا میوه بطرف آنها می‌انداختند و بعدها همگی ذوق‌کنان و قهقهه زنان، بازی آنها را تماشا میکردند. اینکار با اینکه برخلاف دستور اداره جنگلبانی بود با اینحال سیاحان برای تفریح اطفالشان این نظامنامه را نقض میکردند. تا بلوهاییکه برای این منظور نصب شده بود، رویشان نوشته شده بود: «اخطار! از دادن غذا بخرسها خودداری کنید، زیرا اینکار ممکنست برای شما خطر جان داشته باشد». بعضی جاهای دیگر علاماتی نصب شده بود که برویشان نوشته بود «شکار هر نوع حیوانی در این پارک ممنوع است!» یکبار که بچه‌ها اتومبیل را کنار خرسی دیده بودند، براننده‌اش که بحیوان آب‌نبات میداد باد آورده بودند که خوراندن بخرس طبق نظامنامه غدغن است، راننده باخنده گفته بود:

- ولی آقایان، من که بخرس غذا نمیدهم. این آب نبات است و آب نبات

غذا نیست!

یکروز غروب که ایدن حوصله‌اش خیلی سررفته بود باتفاق «هری» برای قدم زدن از محوطه اردوگاه خارج شدند پس از طی مسافت نسبتا زیادی بمده‌ای تورپرست برخوردند که در نزدیکی جاده اتومبیل‌رو جمع شده

ویکی از جنگلبانان اسب سوار برای آنها مطالبی می گفت. وقتی باو نزدیک شدند، مامور سوار ازدور بیکی از خرسهای بزرگی که پشت درخت قرار داشت اشاره کرده و گفت:

- از این نوع خرس که می بینید بندرت در اینجایده میشود. معمولاً بآدم نزدیک نمیشوند، برای اینکه خیلی از بشر متنفرند..

هری بی اختیار نگاهی کرده و گفت:

- خرس خاکستری!

بدنبال نگاه او، ایدن هم بآنصوب خیره شد. با اینکه هوا تاریک بود، معینا بخوبی میتوانستند جثه عظیم او را ببینند. پس از چند دقیقه دو خرس دیگر هم از همین نوع بآن یک ملحق شد و هر سه خرس در آن اطراف شروع بگردش کردند، تماشای این خرسان تنومند و تصور اینکه آنها از نوع خرسهای کمیاب خاکستری هستند، چنان فکر و حواس آنها را بخود مشغول کرد که بکلی موضوع شب و گذشت زمان را فراموش کردند.

توریستها دسته دسته باتومبیلهای خود باز گشتند و در عرض مدت کوتاهی اطراف آنها خلوت شد. کسانی هم که ظاهراً مسیرشان از طریق اردوگاه آنها بود، بی اطلاع از وجود آندوراه خود را گرفته و رفته بودند. یک وقت ایدن و هری بخود آمدند که دیگر کسی در اطراف آنها نبود و در فاصل بین آنها و مقصد، دومیل راه تاریک و مخاطره آمیز جنگل قرار گرفته بود.

ترس و وحشت فراوانی آندورا در بر گرفت، تصور عبور از میان این پیشه زار تاریک و برخورد با حیوانات درنده و از همه بدتر خشم و نارضایتی استیلمن که بدون تردید از غیبت آنها دچار نگرانی شده بود، هر اس فوق العاده ای در دل آنها ایجاد کرد.

چاره ای نبود و میبایستی راه طی شود. هری چراغ دستی خود را در آورد و هر دو برای اینکه ثابت کنند که از خرس و یا هر نوع حیوان دیگری واهمه ندارند، راه کوتاه جنگل را اختیار کرده و به عمق درختان پیش رفتند.

مقداری از راه با وجود ناهمواریها و انبوه شاخ و برگهای درختان، عبورش تا حدی آسان بود؛ اما هر چه پیش میرفتند حرکت کند تر و پر زحمت تر میشد، کاجهای مرتفع جنگلی دوجانبشان را نظیر دیوارهای مرتفع پوشانده و مسیرشان را بشکل تونلی درآورده بود. آسمان بهیچ وجه دیده

نمیدید و پایان اینراه ابدامعلوم نبود.

ایدن دراین دقایق بسرخ بوستانی فکر میکرد که روز گاری دراعماق این بیشه زارهای تسخیرناپذیر سکنی داشته و قـادر بودند باپای برهنه نظیر حیوانات وحشی ازروی این خارها و علفهای انبوه بگذرند. بعضی از افراد این طایقه بادرندگان جنگیده و ازهیچ خطری واهمه نداشتند؛ اما عبور ازاین مسیرباریک و دراین تاریکی شب، باوجود آنکه قبلا هزاران نفر از آن گذشته بودند برایشان مشکل بود.

چراغ جیبی هری جزمـسافت کوچکی را روشن نمیکرد. شعاع آن، ظلمت عمیق شب را میشـکافت ولی مختصری از گذرگاهشان را نورانی میساخت. بعضی مواقع عبورشان بخاطر وجود کنده های درخت متوقف میشد، ناچار بارنج بسیار از آن میگذشتند. تیزی شاخه ها و برندگی خارها دست و پای آن دورا بریده بود، معهدا با شتاب و نگرانی پیش میرفتند.

همه باد و ظلمت اضطراب انگیز جنگل، وحشتی عمیق در دلشان پدید آورده بود. گاهی نسیم ملایم درمیان شاخه ها میپیچید و بهمراهی بعضی اصوات مرموز و ناشناس، طنین هولناکی در اطراف ایجاد میکرد. برندگان یاخزندگان در آن اطراف صدا میکردند، با صداهائی که معمولا بهنگام روز بگوششان میرسانند خیلی تفاوت داشت. مثل اینکه این صداها بشیون وزاری بیشتر شبیه بود تا نغمه شادی. و هرچه راه خودرا زیادتر درمیان آن وادی خاموشان می گشودند، این خروش و فغان محسوس تر میگردد.

یکجا، در همان موقع که به بستر نهر کوچکی رسیده و با احتیاط قصد عبور از آن را داشتند، ناگهان غرش وحشتناک حیوانی خونرا در عروقشان منعقد کرد. این صدا دیگر تصور و رؤیا نبود. مثل اینکه از دو متری آنها میرسید، و مهم تر از آن اینکه شاخ و برگ درختان بهم میخورد و کسی راه خودرا بصوب جلو میکشود.

هر دو بی اختیار بازوی یکدیگر را بفل کرده و چند لحظه ایستادند. در همین لمحـه حساس، دفعه چراغ خاموش شد و متعاقب آن فریاد وحشت آوری از سینه ایدن برآمد. هری، تحت تاثیر ناراحتی خیال، انگشتش از روی تکه چراغ افزیده بود. صدای ارزان ایدن برخاست:

- چه کردی؟ زود باش روشن کن! آنجا... آنجا...

هری بر اعصاب متشنج خود فائق آمد و چراغ را روشن کرد ، نور را بجانبی که ایدن نشان میداد انداخت و دقیق شد ، در شمع چراغ هیولای غول پیکر خرسی نمایان گردید که خشمناک نزدیک می آمد . در سر بزرگ پوشیده از پشم او ، دو چشم درخشان مثل دو کانون آتش میدرخشید.

حیوان از شمع مستقیم چراغ سخت ناراحت شد و سر خود را حرکت داد تا از رنج آن بگریزد. ولی هری همچنان خشک و بهت زده، در حالیکه سراسر بدنش میلرزید ایستاده و چراغ را بسوی او محکم نگاهداشته بود. پهلوی او ایدن نیز يك بازویش را گرفته و نمی دانست چه بگوید یا چه بکند؟

راه بسته شده و امید نجات مثل شمع محترق روی رو بخراموشی میرفت . نه طریق پیشروی بود، نه راه بازگشت. اسلحه ای هم همراه نبود تا در صورت حمله حیوان، برای رهایی جان خود بکار برند.

خرس مثل حیوان تیر خورده ای متوالیا سر خود را تکان میداد و سعی میکرد از قدرت نور خیره کننده چراغ بگریزد. ضمنا با هر حرکت سر، غرشی نیز از خشم و عصبانیت بر زبان می آورد . تمام اعصاب آن دو در این لحظات متشنج بود ، حتی مغز و فکر آنها کار نمیکرد و زانویشان قدرت حرکت نداشت .

سرانجام خرس از تابش متوالی چراغ بستوه آمد ، بامنتهای غضب شاخه ای را شکسته و بمقب رفت . یک دقیقه بعد هیکل تنومند او در لابلای درخیان کهن از نظر ناپدید شد و مجددا آرامش همیشگی محیط جنگل را در بر گرفت .

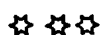
يك نوع ضعف شدید بر اعصاب آندو مستولی شده بود. نظیر دو تن بیماری که از بستر بیماری برخاسته باشند با هایشان یارای حرکت نداشت، نمیتوانستند باور کنند که از يك مرك حتمی و دردناکی رهایی یافته اند؛ اما آنچه قادر بودند درك کنند و با چشم خود به بینند اینکه حیوان وحشی از برابر راهشان گریخته و عبورشان را بلامانع ساخته بود .

دیگر تامل جایز بود ، دست یکدیگر را گرفته و با منتهای سرعت شروع بدویدن کردند. خوشبختانه چراغهای اردو گاه اکنون در نقاط دور دست سوسومیزد و همین امر، قدرت و شهامت بیشتری در کالبد ارزانسان ایجاد میکرد. هر دو با تمام نیرو میدویدند و دیگر هراسی از اینکه پایشان در گودالی فرو رود یا شاخه چوبی تماس پیدا کند نداشتند .

هنوز مختصر مسافتی بچادرهایشان نمانده بود که فریاد چند تن از بچه ها که با چراغ دستی بجستجوی آنان آمده بودند بلند شد. ظاهرا استیلین که از غیبت آنها بهراس افتاده بود، خود به اتفاق چند تن دیگر، راه مخایف را انتخاب کرده و در صدد یافتن آنها برآمده بودند. عده ای دیگر نیز بدستور او در اطراف بیشه و دریاچه بجستجو پرداخته بودند.

ورود آنها باردوگاه غوغائی در میان اطفال ایجاد کرد. همگی بدور آندو حلقه زده و از حالشان میپرسیدند، گروهی نیز سبب شتاب ورنک بریدگی آنانرا استفسار میکردند.

هنگام بازگشت استیلین، وقتی وی بمساجرای برخورد آنها بخرس و سرانجام رهایی آندو وقوف یافت از گناهشان درگذشت و همان حادثه را که آمیخته با وحشت فوق العاده بود برای آندو بزرگترین مجازات فرض کرد، بخصوص آنکه، آندو اصرار داشتند خرسی که با آنان تصادف کرده از نوع خرسان خاکستری بوده و از نظر عظمت جثه و درندگی، نظیر همان خرسی بوده که افرایم در مرتفعات بوکس کانیون با آن روبرو شده بود. البته بایستی باین نکته اشاره کرد که بعدها اطفال ادعای آندورا مبنی بر روبرو شدن با خرس دروغ فرض کردند و گفته بودند که ایدن و هری این داستان را ساخته بودند تا از شرم مجازات مدیر معاف شوند.



فردا نزدیکهای ظهر بود که توماس بیاد تصمیم خود در بیان ماجرای آخرین بازمانده خرسان خاکستری به تومی افتاد و مصمم شد که فی الفور از مدیر شرکت تقاضای مرخصی کرده و با بردن تومی و همسرش به پارک یلو استون، این داستان را بطور مشروح و در همان محل وقوع حادثه برای او تعریف کند. از همین رومستقیما باتاق مستر بورگا رفت و پس از ذکر این که لازم میدانند برای چند روز بازن و فرزند خود بمرخصی کوتاهی برود، اجازه غیبت را از او گرفت، مستر بورگا نخست چند دقیقه در برابر تقاضای عاجل او متفکر ماند و سپس چون مقام کارمند خود را خیلی محترم میشمرد و از طرفی احساس میکرد که عضو او بچنین مرخصی بلامقدمه نیازمند است با او موافقت کرد.

با اینکه توماس از وصول چنین موافقتی راضی و خوشنود بود معینا زیاد اطمینان نداشت که بتواند همسرش را برای يك چنین سفر ناگهانی آماده کند. او آلیس را خوب میشناخت و میدانست که اگر باواز این تصمیم

خودسخنی گوید، اورا دیوانه پنداشته و هزاران دلیل غیرمنطقی برای تغییر عقیده او بکار خواهد بست.

وقتی پای باستانه خانه گذشت، آلیس باحیرت بساعت خود نگاه کرده و چون برخلاف معمول اورا زودتر از همیشه دید، بنگرانی عجیبی دچار شد بطوریکه موضوع مـالیدن کرم بصورت و بستن موی خود را زیر دستمال بکلی از یاد برد؛ اما توماس که باخلاق و روحیه او آشنائی کامل داشت، فرصت صحبت با و نداده و گفت :

- ما عازم سفریم ... برای مرخصی چند روزه ... زود جامه دانهارا به بند و تومی را هم از مدرسه صدا کن!

فکر میکرد که با این بیان و شیوه تجاوز کارانه خواهد توانست آلیس را متقاعد کند، اما او سیمای خود را در هم کرده و تکرار کرد :

- سفر؟ بکجا؟ چنین قراری نبود؟ چه میگوئی؟

توماس با خون سردی تکرار کرد:

- بر مرخصی میرویم .. با هم ... و تومی هم با ما خواهد آمد .

توماس بخوبی اطلاع داشت که مقصود همسرش از پرسیدن کجا، نوعی سنگی بود که میخواست پیش پایش بیاندازد، از اینرو سعی کرد بروی خود نیاورد و حتی المقدور از دادن جواب مستقیم طفره برود .

درحالی که بداخل خوابگاه میرفت و همسرش متحیرانه اورا دنبال میکرد گفت :

- همین امروز بعد از ظهر حرکت میکنیم. تو الآن به مدرسه تومی تلفن بکن و بگو که برای چند روز بر مرخصی میرویم. تا تو جامه دانهارا می بندی من با تو میبیل اورا خواهم آورد.

صدای حیرت آمیز آلیس شنیده شد :

- توماس! درست نمی فهمم چه میگوئی؟ چه شده؟ هنوز نگفته ای که بکجا میرویم و برای چه با این سرعت باید حرکت کنیم؟

با این اشاره، ناچار توماس بروی صندلی نشست. میدانست که با آسانی قادر نیست همسرش را متقاعد کند. میدانست که او صد ها سنگ جلوی پای او خواهد انداخت و هزاران دلیل و فلسفه های نامعقول برایش خواهد تراشید. بحث آغاز شد. جملاتی نظیر «توماس. آخر ما که بچه نیستیم تا مثل بچه ها بکمر تبه تصمیم بگیریم» و «تو زن نیستی و نمیدانی مسئولیت زن در اینگونه موارد چقدر است ؟» و امثال اینها مکرر از دهان آلیس شنیده

شد . پس از چند دقیقه سخنرانی راجع به مشکلات کار و انجام این تصمیم ، آلیس افزود :

- از همه مهمتر موضوع تومی است...

توماس با عصبانیت گفت:

- خواهش میکنم از تومی حرف نزن! من بیشتر این مرخصی را از این جهت گرفتم که تومی راهم راه خود بپیم و..

- و چه؟ در این هوای سرد بهار بچه را مریض کنی؟

- نه عزیزم . چرا ملتفت نیستی ؟ چرا نمیخواهی بفهمی که من چه میگویم؟ دیروز که باهم درموزه بودیم ، تومی از من سؤال کرد، سؤال راجع به جمجمه خرس خاکستری ... و من از این موضوع داستانها دارم ... میخواهم او را با خود به محل حادثه ببرم و قضایا را تعریف کنم..

آلیس با تمسخر روی برگرداند:

- بخدا تو خودت هم مثل بچه ها شده ای ، مثل بچه ها حرف میزنی ، میخواهی تومی را صد فرسخ از شهر بیرون ببری که حاکایتی را برایش تعریف کنی؟

توماس با صدای گرفته جواب داد:

- شاید ... شاید من در مقابل تو نظیر بچه ها جلوه کنم ؛ ولی اشتباه میکنی . من خاطره هایی در حافظه خود دارم که مربوط به دوران کودکی و طفولیت خود منست. من دلم میخواهد که همین خاطرات را برای تنها پسرم که باو وزندگانی او و سعادت او علامتدم تعریف کنم... حالا که تو نمیخواهی بفهمی من چه میگویم و چه میخواهم بکنم حرفی ندارم .

اثر ترحم و تاسف در دیدگان آلیس نمایان بود. میفهمید که شوهرش از دست او رنجیده ، پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بسیار خوب، من حرفی ندارم، پس اقلایکی دو روز بمن مهلت بده تا وسائل سفر را آماده کنم...

این جمله با منتهای مهربانی و نهایت ظرافت و دلربایی بیان شد ، بطوریکه از خشم و ناراحتی او فرو کاست. آلیس خوب میدانست که چگونه زنهای با کمی طنز و فریبندگی میتوانند پر روح خشن مرد رخنه کنند و آنها را بمتابعت از عقیده خود در آورند . از طرفی توماس هم مطمئن بود که همسرش این مهلت را برای تغییر دادن عقیده شوهرش و از بین بردن موضوع خواسته ، با این حال اندکی راضی بود که در مقابل تقاضای او کلمه نفی و مقاومت

مستقیم بکار نبرده .

توماس آنروز بمن از ظهر را بداره باز نگشت . نظیر کودکی که از حضور درد بستان طفره برود، در خانه ماند و اوقات خود را بخواندن کتاب و مجلات گذراند . ساعتی را هم به تجدید خاطرات گذاشته و یاد آوردن مطالبی که میبایستی برای فرزندش تعریف کند گذراند . مانند کسی که کتاب جامی را ورق بزند و بامشاهده تصاویر و خواندن سطور آن ، مطالبش را بذهن بسپارد ، توماس هم بامراجعه بدفتر خاطرات خود يك بيك گذشته هارا در نظر آورد و بانديشه فرورفت .

وقتی موقع عصر و ساعت تعطیل مدارس رسید ، با اتومبیل خود بسراغ مدرسه رفت و او را باخود بخانه آورد . در راه هر چه میتوانست ذهن او را آماده این مسافرت ساخت و از نقشه های عالی که برای او داشت ، برایش تعریف کرد . تومی چنان از شنیدن این ماجرا تحريك شده بود که برق مسرت يك لحظه چشمه اش را ترك نمیکرد ، بخصوص از اینکه پدرش میخواست داستان خرس خاکستری و سرگذشت شکارچی دلیر و از همه جالب تر حادثه ای را که برای خود او اتفاق افتاده بود ، در همان محل حادثه برایش بیان بدارد .

آنشب را تومی از شدت خوشحالی خوابش نبرد ، حتی توماس هم بد خوابید . از قضا نیمه های شب هر وقت چشمش را میگشود آلیس را نیز بیدار میدید . در حدود ساعت چهار و نیم صبح بود که احساس کرد دستی او را تکان میدهد . سراسیمه چشمش را باز کرد و نگاهی بساعت انداخت تازه در دور دست های افق سپیده بامدادی بر میدید ، بانگرانی متوجه همسرش شده پرسید :

- چه شده ؟ چه اتفاق افتاده ؟

آلیس بانهایت خونسردی ولی بظاهر مضطرب جواب داد :

- تومی تب کرده ... حالش به چوچه خوب نیست ... باشو فکری بکنیم !

- چه ؟ تب کرده ؟ شوخی میکنی ... غیرممکنست ... دیشب حالش کاملا

خوب بود .. تب معنی ندارد ...

- درجه حرارتش ۳۹ است . طفلک تمام شب را بیدار بود ، منم تا یکی

دو ساعت قبل با او بودم ..

- شاید از ذوق تب کرده ، شاید هم تب نکرده و تو اشتباه کردی .. حالا

خوابیده یا بیدار است ؟

- نه، خوابیده، باید کاری کنیم که بیدار نشود.. فعلا هیچ چیز برای او بهتر از خواب ممتد نیست .
توماس بکنار تخت نشسته و فکر میکرد ، درحالی که زیراب باخود میگفت :

- یعنی چه ؟ چرا بایستی تب کند! این که سرشب چیزیش نبود...
آلیس مجددا برختخواب خوددرفت . ولی توماس بهیچوجه خوابش نمیبرد. برخاست و فنجان قهوه برای خود درست کرد، بعد روزنامه‌هایی را که صبح زود برایش آورده بودند بدست گرفت و مشغول خواندن شد ؛ ولی فکرش منظم نبود. دائما بتومی و ماجرای تازه او می‌اندیشید.
آفتاب زده بود که آلیس از خواب برخاست . قبل از هر کار بسراغ تومی رفت و با انگرانی دست بروی پیشانیش گذاشت. بعد درجه تب را زیر زبانش قرارداد و نزد توماس بازگشت. با پریشانی گفت :

- تبش نیم درجه بالا رفته ... البته من نمیخواهم در مورد تصمیم تو حرفی بزنم ... توهم پدر اوهستی و حق داری درباره سر نوشت فرزندمان تصمیم بگیری ؛ ولی با این کیفیت من بهیچوجه صلاح نمیدانم که از شهر خارج شویم...

- عزیزم ، چرا وضع مرا حاضر نیستی در نظر بگیری ... من مرخصی گرفته‌ام... بعد از مدت‌ها بطور رسمی از اداره مرخصی گرفته‌ام که چند روزی را با هم بگردش برویم ..

- اگر خودت میل داری برو، اما بردن تومی صلاح نیست... چنانچه عقیده مرا میخواهی، من معتقدم که با اداره برگردی و مرخصی را باطل کنی.

در همین موقع صدای گریه تومی برخاست . هردو با شتاب بسمت او دویدند . پسرک در خواب بود و ناله میکرد. چهره اش ارغوانی و اثر تب از گونه‌هایش هویدا بود. آلیس برویش خم شد و گفت :

- تومی جان، چه شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چه میخواهی ؟

تومی چشمانش را از هم گشود و ناراحت و وحشت زده با طراف نگاه کرد. آلیس پرسید :

- خواب بد میدیدی ؟ ناراحت شدی ؟ نترس، من پهلوی توام..

و روبه توماس کرد :

- می بینی ؟ حالش بهیچوجه خوب نیست. باید هر چه زود تر دکتر را

خبر کرد ..

و چون شوهرش را ناراحت و افسرده دید افزود:

- عزیزم ، اوقات تلخ نشود ... انشاء الله امسال تابستان دسته جمعی

به رخصتی خواهیم رفت ...

توماس پاسخ نمی داد. اکنون اعتراف می کرد که در این تلاش و کشمکش، شکست با او و پیروزی بازنش بوده، دیگر مبارزه و مجادله فایده ای نداشت، قطعی بود که نمیتوانست زنش را متقاعد کند. لباسش را پوشید و بدون مقصد از خانه بیرون آمد. دیگر دلش نمیخواست و او برای يك لحظه در آن خانه بماند و سرزنش و کنایه آلیس را تحمل کند. متعیر بود که اگر اداره برگردد رفقا و همکارانش چه خواهند گفت. چگونه او را بیاد ملامت خواهند گرفت که «تو که از اول نقشه نداشتی، چرا یکمرتبه مثل دیوانه ها تقاضای مرخصی کردی و از اداره بیرون رفتی؟»

دانش میسوخت از اینکه این همه ذوق و شوقش به دررفته ، دیگر کجا آن حال و موقعیت را می یافت که سر صبر کنار فرزندش بنشیند و ماجرای خرس خاکستری را از آغاز تا انتها برایش تعریف کند، کجا فرصت آن پیدا میشد که به جنگلهای «یلواستون» و کوههای «بوکس کانیون» پای گذارد و خاطرات دوران طفولیت خود را باز گوید. وانگی قبلاً چنین قرار بود که توماس از جانب اداره با ایالات غربی امریکا منتقل شود. در این صورت بعید نبود که دیگر باین زودی چنین فرصتی پدید نمی آمد.

تومی در دیار جدید ناچار میبود با اطفال همسن خود در منزل و یا در خیابانها بازی کند و اگر احیاناً فرصتی برای رفتن بخارج شهر و گردش در کوهها و دشتهای پیدا میشد، آلیس دائماً مواظب او بود مبادا تومی یکقدم از کناره اش آنطرف تر برود و احیاناً با خطر یا حادثه تازه ای روبرو شود ...

ماجرای روز تولد

Children On Their Birthdays

اثر :

ترومن کپوت

By :

Truman Capote

Translated And Published

By Permission Of :

The Author .

از جمله داستان‌سرایان جوان آمریکایی که در سنین
شباب شهرت فراوانی چه در داخله آمریکا و چه در خارج
بدست آورد و کتب او مورد بحث و مطالعه منتقدین مشهوری
قرار گرفت، ترومن کپوت میباشد.

نخستین داستان او بنام «صداهای دیگر و اتاقهای
دیگر» در سال ۱۹۴۸ چنجال فراوانی در میان ادب‌دوستان
آسانمان پیا کرد. یکسال بعد مجموعه داستانهای کوچک
او بنام «درخت شامگاهی و سایر داستانها» جایگزین اثر
مشهور اولیه شد و در سال ۱۹۵۰ کتاب «جلوه مکان و زبان
و عبارات محلی در آثار ادبی» شهرت او را به اوج کمال
رساند.

کپوت در سال ۱۹۲۴ در شهر «نیواورلئان» از شهر
های جنوب خاوری آمریکا متولد شد. نوزده ساله بود که
داستان کوتاه او بنام «میرام» مورد پسند سردبیر مجله
«ماده وازل» قرار گرفت و بطبع رسید. بعدها همین داستان
در سال ۱۹۴۶ جایزه یادبود ادبی «ا - هنری» را
درآورد و بر شهرت او بیش از پیش افزود.

کارلوس بیکر، منتقد ادبی مجله نیویورک تایمز در
باره کتاب «درخت شامگاهی و سایر داستانها» ی او
نوشت:

«اگر منصفانه بروی این داستانها قضاوت شود،
بایستی گفت که در آنها سه امتیاز مسلم بچشم خواننده
میخورد:

(۱) ذوقی که نویسنده در انتخاب الفاظ زیبا و تعبیرات
دلنشین بکار برده و نوشته‌های او را بنظم بیشتر شبیه کرده
است تا به نثر.

(۲) روح بذله‌گویی و شوخ طبعی نویسنده که در
خواننده نوعی فرح و انبساط پدید می‌آورد و...

(۳) استعداد فراوان مصنف در تجسم اشخاص داستان
و صحنه‌های مربوط بآن.

داستان کوتاه «ماجرای روز تولد» که بایستی آن
را «اطفال در روزهای تولدشان» ترجمه کرد از بهترین
و شیوا ترین آثار ترومن کپوت میباشد.



آرومن کپوت
(۱۹۲۴ -)

دیروز بعد از ظهر حادثه‌ای درد ناك پیش آمد . اتوبوسی که معمولاً ساعت شش غروب از خیابان ما می‌گذرد، «میس بوبیت» (۱) را زیر گرفت گرچه این دختر معصوم بیش از ده سال نداشت ؛ ولی هیچکدام از ما شاید هیچیک از اهالی این شهر كوچك نتوانند این حادثه را فراموش کنند .

راستی که این دختر از بسیاری جهات نظیر نداشت . از سطح عادیات خیلی بالاتر بود و این حقیقت را ما از چند ماه پیش که او و مادرش باین شهر آمدند فهمیدیم . روزیکه این دختر خانم و مادرش با همین سرویس اتوبوس از شهر «موویل» وارد شدند و راننده آنها را جلوی خانه ما پیاده کرد، تصادفاً جشن تولد خاله زاده‌ام «بیلی باب» (۲) برپا بود. عده زیادی از دختران و پسران همین او باین ضیافت دعوت شده بودند و غوغائی در خانه برپا انداخته بودند .

موقع عصر همگی روی ایوان پهناور خانه جمع شده بودیم و شیرینی و بستنی میخوردیم . چند دقیقه بود که نسبتاً سکوتی برقرار بود . در این دقائق مثل این بود که هر کسی آرزو داشت حادثه‌ای پیش بیاید و آنها را مشغول کند یا عنوانی برای شوخی و مسخرگی دستشان بدهد . اتفاقاً در همین موقع اتوبوس از پیچ خیابان مقابل دورزد و بدنبال آن ابری از غبار بلند شد .

تابستان گذشته برای ما مصیبتی شده بود . مدتی بود که در بهجوه گرما ، نه بارانی میبارید و نه بادی میوزید ، پوششی از بخار شهر را فرا گرفته و حتی نفس کشیدن را مشکل ساخته بود. وقتی اتومبیلی از خیابان رد میشد ، طبعاً بدنبالش ابری از خاك برمیخاست و این خاك ، همانطور ثابت در هوا باقی می ماند . مکرر خاله «ال» (۳) از این موضوع عصبانی شده و میگفت که اگر شهرداری فکری برای این گردوغبار نکند، من خانه را تخلیه خواهم کرد و به مارتی که مشرف بدریا باشد خواهم رفت .

بهر حال آن روز دور هم نشسته و در هوای خفقان آور، بستنی هارا که

Miss Bobbit (۱)

Billy Bob (۲)

Aunt El (۳)

بسرعت در ظرفها آب میشد میخوردیم که ناگهان اتوبوس از خیابان مجاور رسید. طبعاً بچه‌ها همگی از جایشان بلند شدند و بطرف خیابان متوجه شدند تا به بینند مسافرین تازه وارد چه کسانی هستند. وقتی اتوبوس مقابل خانه توقف کرد، دختر خانمی تقریباً دهساله، در لباس خیلی شیک آهاری که رنگ لیمویی داشت از آن پیاده شد. بعد از او، زنی چاق و بدلباس پائین آمد. این دختر خانم که بعدها فهمیدیم اسمش «میس بوبیت» است، بلافاصله چتر تابستانیش را بدست گرفت و مثل یک زن مسن، خیلی جدی و رسمی و بالابغندی اعتنائی، بطرف ما نگاه کرد. زن سالخورده بزودی باو ملحق شده چند کیف چرمی و یک گرامافون بوقی قدیم و مقداری اثاثیه دیگر بدست داشت بطوری که راه رفتنش مشکل بود. برخلاف انتظار، هر دو بطرف خانه ما آمدند.

بچه‌ها همه ساکت و متحیر بآنها نگاه میکردند، بر فضای ما چنان آرامشی حکم فرما بود که حتی صدای وز وز زنبور هائی که اطراف ما طواف میکردند شنیده میشد. وقتی مقابل در ورودی خانه رسیدند، مادموازل کوچک با صدای لطیف و روحنوازی که مثل یک نوار خوشرنگ مخملی، زیبا و نوازش دهنده بود، رو با اطفال روی ایوان کرده و فریاد زد:

— ببخشید، ممکنست با یکی از بزرگه‌های خانه چند دقیقه صحبت

کنم؟

این سؤال برای عموم ما عجیب آمد، در عین حال لازم بود که تقاضای خانم را اجابت کرد. قبل از همه فکر ما متوجه خاله «ال» شد؛ برای اینکه صاحب خانه و مادر بیلی بود که جشن تولد بافتخارش برپا شده بود، بعد نوبت من میرسید که از بقیه بچه‌ها بزرگتر بودم. سایر اطفال و حتی خود بیلی باب، هیچکدام از سیزده بیشتر نداشتند. پسرها عموماً بطرف در هجوم آوردند، مثل آدمهائی که اصلاً در عمرشان دختر ندیده‌اند (البته بسایستی اذعان کرد که دختری نظیر میس بوبیت کمتر دیده بودند)، بقول خاله ال، تا امروز کمتر دیده شده که دختر دهساله تواله کند. لبانش کمی نارنجی، موهایش فرالوله شده، شبیه بکلاه گیسهای قدیم، و چشم هایش هم ریمل کشیده شده بود، خلاصه با آن لباس آهاری دامن چین دار، خیلی شبیه بدختر خانم‌های قرن هفده و با هیجده شده بود.

نکته جالب‌تر از همه معرفی خودش بود. وقتی خاله ال در آستانه در ظاهر شد، او در حالیکه مستقیماً بچشم‌انش نگاه میکرد، تعظیم کوتاهی کرده

و گفت :

- من میس ایلی جین بو بیت ، اهل شهر ممفیس در ایالت تنسی - و این خانم هم مادرم .

و بعد خیلی جدی و مؤدب ایستاد ، مادرش هم تبسمی کرده و سرش را تکان داد . دخترها و پسرها همه بهم نگاه کردند و آهسته بخنده زدند . خاله ال بلافاصله تبسمی کرده و گفت :

- بفرمائید خواهش میکنم . چه فرمایشی دارید ؟

صدای نیشخند بچه ها هنوز بلند بود و میس بو بیت که متوجه این خنده های تمسخرآمیز شده بود ، بدون آنکه نگاهی بآنها بکند ، آهسته و با طعنه گفت « بچه های دهاتی ! مثل اینکه آدم ندیده اند ! » و آنوقت رو بخاله ال کرده و گفت :

- در اینجا ظاهرا باید پانسیون باشد متعلق بزنی باسم « مادام - سایر » ، من و مادرم چند اطاق اجاره کرده ایم و خیال داریم تا بستانرا اینجا باشیم ، آدرسی که بما داده اند باید همینجا باشد ... ممکنست بفرمائید که این خانه کجاست ؟

خاله ال یکمرتبه گفت :

- مادام سایر ؟ البته که میدانم کجاست . همین خانه رو برو . آنطرف خیابان ... و تنها پانسیون مزخرفی است که در این اطراف هست ! عمارتش قدیمی و تاریک است . باوجود این ، همینطور که می بینید ، روی پشت بامش ده بیست میله برقگیر نصب کرده . خیال میکنم این پیرزن وقتی هوا طوفانی میشود ، از ترس رعد و برق و خراب شدن خانه از هوش میرود ..

و شروع بخندیدن کرد . بیلی باب که در این دقائق تمام حواسش متوجه بویت بود يك مرتبه تابنا گوش قرمز شده و سایر بچه ها هم حالت تمسخر و خنده بخود گرفتند . برای اینکه این ناراحتی را از میان ببرد ، خطاب بمادرش گفت :

- ماما ، چرا تعارف نمیکنید میس بو بیت چند دقیقه بخانه ما بیایند ؟ و بالا اقل خواهش کنیم يك بستنی باما میل کنند .

و بلافاصله ظرف بستنی را مقابلش گرفت . دختر خانم سرش را تکان داده و گفت :

- نه ، مرسی . میل ندارم . بستنی مرا چاق میکند !

خاله ال اضافه کرد :

- شاید مادر شما میل داشته باشند چند دقیقه اینجا توقف کنند؟
میس بوبیت بار دیگر اضافه کرد:
- نه، من از طرف مادرم تشکر میکنم. اوز باناش ناراحت است و نمیتواند صحبت کند.

و آنوقت آهی کشیده و گفت:

- مادرم زن بسیار خوبی است. خیاط زبردستی هم هست. لباسهای دوخت او همه جا در شهر ما و شهرهای اطراف شهرت دارد. قطعا شما دوخت لباس مرا میپسندید، این لباس را هم مادام بادت خودش بریده و دوخته. هر مدل لباسی را که باودستور داده شود میتواند بدوزد و تازگی هم بیست و پنج دلار جایزه مسابقه لباس دوزی مجله «لیدیز-هوم-جورنال» را برده. ضمنا مادرم در بافندگی و برودری دوزی هم استاد است. خواهش میکنم اگر خودتان یا دوستانتان سفارش لباسی دارید بمادرم مراجعه کنید.

بعد چرخ زده و آرام آرام بآنصوب خیابان براه افتاد. بآنا پدید شدن آنها، غوغا و مسخرگی بچه ها شروع شد. «کرا- مک کال» (۱) که مورد توجه خاص بیللی باب بود و اغلب با او بگردش و تفریح میرفت، ژست او را بخود گرفته و درحالی که نوار موهایش را از دو جانب میکشید گفت:

- ببخشید! بنده میس بوبیت! بنده پرنسس الیزابت! و این هم مادرم ملکه! ها! ها! و بادهان و زبان خود شروع بتقلید او کرد. بعدرو بدختران و پسران کرده و گفت:

- راستی لباسی بآن مهملی که تن او بود تا بامروز دیده بودید؟ خیال میکرد، ما از پس کوه آمده ایم، لباسهای خودم را مادرم از آتلانتا سفارش میدهد، این کفشهایی که بایم هست مال نیویورک است. البته لازم بگفتن نیست که این انگشتر نقره بآنکین فیروزه اش از مکزیکو سفارش داده شده. اینهمه ادا و اطوار لازم ندارد...

و دسته جمعی شروع بخنده کردند. خاله ال با آنها یادآور شد که شایسته نیست این حرکات را بکنند و از دختران فهمیده و تحصیل کرده مثل آنها زیبنده نیست که ادای کسی را در بیاورند؛ ولی دخترها دست بردار نبودند و همینکه خاله ال پایش را از ایوان بیرون میگذاشت دسته جمعی شلک در می آوردند و کارهای او را تقلید میکردند. عده ای از پسرهای

سبکسره‌م که میخواستند دل دخترها را بدست بیاورند با بنوسیله با آنها همراه میشدند. بالاخره کار تقلید و مستخرگی آنها بجائی رسید که خاله‌ال عصبانی شد و بآنها گفت:

— اگر بکمر تبه دیگر این حرکات را بکنید، بیاباها بتان خواهم نوشت تا همکیتان را تنبیه بکنند!

اما در همین موقع یکی از بچه‌ها که نگاهش متوجه حیاط مادام سایر بود، گفت:

— بچه‌ها آنجا را به بینند .. آنجا را به بینید ...

همه بکمر تبه بسمت مقابل نگاه کردند. آنجا، در گوشه حیاط پهناور و مشجر «سایر»، میس بویت بایک لباس خوشگل سفید ایستاده و گرامافونش کنارش بود.

پسرهای بزرگتر مثل بیلی بابو «پرچراستار» (۱) که تا آن لحظه ساکت نشسته و در پنهانی مرتباً عمارت بانیسون را از زیر چشم دور نمیداشتند، یواشکی از ایوان سرازیر شده و بطرف در رفتند. «کرا مک کال» قیافه نفرت آمیزی بخود گرفته و روی خود را برگرداند، بقیه هم عده‌ای صندلیهای خود را جلو تر نزدیک طارمی گذاشته و مستقیماً نگاهشان را بصحنه مقابل دوختند.

میس بویت در این لحظات، کاملاً خونسرد و بی اعتناء، کمترین توجهی بچشمان زده بچه‌ها نداشت. در محوطه حیاط پانسیون تعداد زیادی درخت تنوت هست که مدام بروی چمنزار و گلهای حیاط سایه انداخته. اغلب وقتی بارانی میبارد بوی مطبوعی که از گلبنهای حیاط «سایر» برمیخیزد بمشام مامیرسد. در وسط حیاط، یک ساعت آفتابی نصب شده که مادام سایر در سال ۱۹۱۲ پیادگار گاو محبوبش «سانی» نصب کرده. سانی در آن سال یک سطل بزرگ رنگ را بازبان لیسیده بود و بعد از چند ساعت مرده بود. مادام سایر مدتی در مرک گاو اشک ریخت، بعد استخوانهایش را در وسط حیاط بخاک سپرد و بروی آن یک دستگاہ ساعت آفتابی قرارداد.

میس بویت پس از آنکه گرامافون را بروی سکوی ساعت گذاشت آنرا کوک کرده و چند دقیقه بعد ما صفحه «کنت لو کزامبورک» را شنیدیم البته لازم بگفتن نیست که صفحه کنت لو کزامبورک مخصوص بزرگهاست

و اطفال که تر آنرا دوست دارند . هوا رفته رفته تاریك میشود و کبودی آسمان رو به تیرگی میرفت . پرندگان در میان شاخه های درختان پنهان میشدند و سایه شب بر سر اسرافضا فرومی افتاد .

صفحه پشت صفحه عوض میشد . میس بو بیت در دامن شیفون سفید و بلوز مخطط طلائی مثل يك فرشته كوچك با طمانینه و متانت خاصی در آن اطراف قدم میزد . گاهی که صفحه آهنگ دلپذیر و السی رامین و اخت دودست خود را بالای سر حلقه میکرد و با نوك بابگرد گلها و درختان طواف مینمود . حالات و حرکات او در این دقایق بقدری ظریف و دلپسند بود که حتی خاله ال هم زبان بستایش او باز کرد . نظیر پروانه ای سبکبال ، بگرد درختان میچرخید و خسته نمیشد . تنها مواقعی از رقص بازمی ایستاد که صفحه با آخر میرسید و ناچار بود برای تعویض آن و كوك کردن گرامافون تأمل کند . این کیفیت ساعتها بطول انجامید . آنقدر ادامه یافت که ظلمت شب همه جا را فرا گرفت . ماه شب دوازدهم بدر آمد و فروغ سیمایی خود را بر زمین و آسمان گسترده . گلپای زنبق غنچه های خود را گشودند و عطردلاویزیاس فضا را پر کرد . بچه ها همه يك يك رفتند و بزم سرور تعطیل شد ؛ اما میس بو بیت همانطور بکار رقص و تفریح خود مشغول بود .

آنشب گذشت و چند روز دیگر سپری شد ولی در طول این مدت کسی او را ندید . پریچر استار از فردای آنروز مرتباً از اول بامداد بمنزل ما می آمد و تا آخر شب آنجامی ماند . پریچر جوانکی است لاغر اندام با چشمان آبی و صورت سفید که دسته ای از موهای قرمز دائماً روی پیشانی اش ریخته . یازده خواهر و برادر دارد که بعضی هاشان از خودش بزرگتر و عده ای از او کوچکترند . پریچر در بین بچه های شهر به کارهای جنون آمیز و اعمال احمقانه شهرت فراوانی دارد . چندی پیش در روز چهارم ژوئیه یکی از بچه ها را بنام « الی اورتون » آنقدر شلاق زد که طفلک دست و پایش زخم شد و پدر و مادرش مجبور شدند او را بمریضخانه بفرستند . یکبار دیگر هم جلوی عده ای از بچه ها ، گوش قاطری را بادندان کند و مدتی جوید و بعد تف کرد .

قبل از اینکه بیلی باب بزرگ شود ، پریچر با او هم دعوا و ناسازگاری داشت . گاهی دانه انگور یا انار در بقیه پیراهنش می انداخت و فلفل بچشمانش می پاشید و با وقتی که خیلی از دست او لجش میکرد ، دفترهای مشقش را پاره میکرد ؛ ولی حالا رفیق شده اند و در شهر رفاقت آنها مشهور است

هر دودرست شبیه بهم حرف میزنند ، مثل هم راه میروند و گاهی تمام روز را پیداشان نیست و خدا میداند که کجا هستند .

طی این روزها که میس بویت پیدایش نبود ، بیلی و پریچر مرتباً در خانه و اطراف بنای پانسیون معتکف شده بودند . گاهی جلوی عم - اارت مادام سایر باتیر کمان خود بجان گنجشك ها که روی تیرهای تلفن مینشستند می افتادند ، بعضی مواقع هم بیلی گیتار خود بر میداشت و بطوریکه صدایش تا محوطه باغ برود قطعاً میزد و با آواز میخواند . کار آواز خوانی او بجائی رسیده بود که عمویش مسترباب که درد ادکاه شهر قاضی است و مرد محترمی است ، میگفت که صدای بیلی حتی در محکمه هم که مسافت زیادی با اینجا فاصله دارد شنیده میشد . اشعاری هم که میخواند همه اش صحبت از این بود که « فرشته ام کجائی ؟ چرا پیدایت نیست ؟ .. برای من کاغذ بنویس ... از من یاد کن ! » و از این حرفها ...

مثل اینکه میس بویت در این روزها صدایش را نمی شنید ، با اگر می شنید ابداً برویش نمی آورد ، برای اینکه در طول این مدت ، خودش را نشان نداد و با سرش را از پنجره بیرون نیاورد .

کسی از ماجرای این مادر و دختر خبر نداشت و نمیدانست آنها آنجا چه میکنند ، تا اینکه تصادفاً يك روز مادام سایر برای قرض كردن يك فنجان شكر بخانه ما آمد و طبعاً سر صحبت درباره آنها باز شد . در جواب اینکه واقعاً این مادر و دختر کیستند و چرا مردی بدنبال ندارند ، مادام چشمان ریزش را در حلقه گودرفته چشم ، بگردش در آورد و گفت :

– من از خود دختر راجع پدرش پرسیدم و او هم آشکارا همه چیز را برایم تعریف کرد . پدرش از آن آدمهای قلابی و کلاه بردارهاست . شغلش آوازه خوانی است و ظاهراً در ایالت تنسی شهرت دارد . خیلی تعریف از خوشگلی و خوش اخلاقیش . کرد وقتی من از او پرسیدم حالا کجاست و چرا با شما نیامده ، صاف و پوست کنده و با کمال خونسردی گفت که با بام فعلاً در زندان است ، برای اینکه پول عده ای را خورده و مامدتی است از او خبر نداریم .

مادام سایر خنده کوتاه دیگری کرده و گفت :

– مضحك تر از همه وضع مادرش است . اصلاً مثل اینکه این زن يك آدم غریبه است و با این دختر کوچکترین نسبتی ندارد . هیچوقت يك کلمه حرف نمیزنند و اگر هم چیزی از او بررسی فقط نگاهت میکنند . نکته

دیگر اینکه این مادر و دختر همه چیز را خام میخورند: تخم مرغ خام، شلغم خام، هویج خام... و هیچوقت هم لب بگوشت نمیزنند. اگر از دختر دلیلمش را بررسی، با این کوچکی يك كتاب دليل برایت می آورد که این رژیم ها برای سلامتی است... اما خنده دار اینجاست که این خانم دکتر خودش از سه شنبه پیش تا حالا باتب شدید در رختخواب افتاده...

آر روز بعد از ظهر وقتی خاله ال برای آب دادن گلدانهای رز که برای نگهداریش خیلی زحمت کشیده بحیاط رفت، دیداری از گلهای نیست. از گم شدن گلهای بقدری مضطرب و ناراحت شد مثل اینکه هستی او را برده اند. حق هم داشت. خاله ال میخواست این گلدانها را چند روز دیگر به «موبیل» بفرستد تا در نمایشگاه گلهای آنجا شرکت کند، بهمین جهت فوری به فرماندار تلفن کرد و باو گفت:

- آقای فرماندار، خواهش میکنم فوری بخانه من بیایید برای اینکه اتفاق بسیار ناگواری افتاده ..

وقتی فرماندار مضطربانه از او پرسید چه شده، در جواب گفت:

- چه میخواهید بشود؟ در شهری که امنیت نیست از این بدتر هم باید انتظار داشت! دزدی بخانه من آمده و تمام «لیدی آن» های مرا برده ..

آقای فرماندار ظاهراً از این اسم چیزی نفهمید و خیال کرد زنی با زنهایی از خانه او بسرقت رفته و پس از اینکه توضیح بیشتری خواست فهمید که خاله ال گل سرخ هائی داشته و اسم آنها را «لیدی آن» گذاشته.

بهر حال فرماندار مأموری فرستاد تا موضوع را تحقیق کند. وجود اتومبیل او جلوی خانه و حضور خود مأمور در منزل، سبب شد که عده زیادی از همسایه ها و آشنا و غریبه جلوی خیابان جمع شوند و از هم پرسند «چه شده؟ چه اتفاق سوئی رخ داده؟» حتی مادام سابرهم که در آن موقع مشغول توالی بود بایک قشر کرم روی صورتش از پانسیون بیرون دوید و داخل خیابان شد. اول خیال کرد که جنایت باسرقت عظیمی در خانه ما اتفاق افتاده و بعد وقتی فهمید که موضوع گل سرخی در کار است، با طعنه گرفت:

- خدا پدرتان را بیامرزد که چه بازی برای چند تاشاخه گل در آورده اید این گلهای آلآن توی گلدان و بالاسر تختخواب میس بویت است. بیلی باب صبح آنها را برای این دختر فرستاد ...

خاله ال از این موضوع دیوانه شد؛ ولی خوشبختانه بیلی در آن موقع

درخانه نبود. درحالی که از عصبانیت می لرزید، بیایچه رفت و پس از آنکه ترکه ای از درخت آلبا و چید از بچه های محله سراغ بیلی را گرفت. باو گفتند که بیلی باتفاق بریچرالساعه در گاراژ «اسپیدی» است و دارد تماشای پیاده کردن موتور اتومبیلی را میکند.

خاله ال مستقیماً بطرف گاراژ رفت و همانجا از عقب سرموهای بیلی را گرفته از زمین بلندش کرد و بعد، آنقدر که داش خنک شود، او را باترکه زد. باوجود کتک زیاد، بیلی يك کلمه معذرت بزبان نیاورد و حتی گریه هم نکرد؛ ولی وقتی او را رها کرد، بیلی بداخل حیاط عقبی گاراژ دویده و از يك درخت عقاقیا بالا رفت و قسم خورد که دیگر پائین نخواهد آمد. هرچه خاله ال او را نصیحت کرد و حتی معذرت خواست فایده نکرد. بالاخره کم کم شب شد و هوار و بتاریکی رفت. چون وضع رو بوخامت میرفت ناچار پدرش را خبر کردند. بابایش با مهربانی باو گفت:

- پسرجان، پائین بیا و این کارها را نکن! خوب نیست، بالاخره مادر تست و حق دارد تر اتنبیه کند.

ولی بخرج بیلی نرفت. ناچار خاله ال بگریه افتاد و بعد از اینکه مقداری اشك ریخت باو گفت:

- بیلی جان، اگر دست از لجاجت و بچه بازی خود برداری، شام خوبی بتو خواهم داد، سالاد سیب زمینی و ژامبون و تخم مرغ پخته و...

بیلی با عصبانیت صحبتش را قطع کرد:

- برو.. این خوراکیها مال خودت ... من اصلاً ببقدان نخواهم زد ...

خودت شام بخور!

پدرش باردیگر با ملایمت شروع بنصیحت او کرده و گفت:

- تو نباید اینطور گستاخانه با مادر و حرف بزنی! چرا تربیت خود را فراموش کردی؟

خاله ال همچنان گریه میکرد، پس از آنکه خم شده و اشکهای چشم را بادامن خود پاک کرد گفت:

- با اینکه این حرکات ناشایسته را کردی ترامی بخشم. بالاخره من مادر توام و اگر ترا دوست نمیداشتم هیچوقت کتکت نمیزدم...

ظاهراً بیلی از این حرف تحت تاثیر قرار گرفت. برگهای عقاقیا تکان خورد و او با هستگی از شاخه ها پائین آمد، در این موقع هوا کاملاً تاریک شده بود. هر سه بآرامی بطرف خانه براه افتادند درحالیکه اثر خشم

و ناراحتی هنوز از چهره مادر هویدا بود.

پس از شام، بیلی خود را بمن رسانده و بدامن من آویخت. از حرفهایی که جسته و گریخته زد، فهمیدم که آقا سخت بدختر خانم دل باخته - و من واقعاً از پریشانی و ناراحتی او متأثر شدم. تاثر و افسردگی او بیشتر از آن جهت بود که «چرا مادر مرا بخاطر چند شاخه گل مورد شماتت قرار داده.» میپرسید «مگر نه معمول همه دنیا است که برای اشخاص مریض باید گل فرستاد؟ آیا من از این وظیفه انسانی که انجام داده‌ام مستحق این همه سرزنش هستم؟»

در همین موقع باردیگر صدای گرامافون میس بوییت شنیده شد، هر دو بکنار پنجره آمدیم. در ظلمت شب چیزی نمودار نبود و معلوم نمیشد که او مثل گذشته به همراهی آهنگ مشغول رقص است یا نه؟

بیلی خود را بروی تخت انداخت و برای چند دقیقه صورت خود را با دودست پوشانید. حالت افسرده او سخت مرا ناراحت میکرد. یکوقت رو برگردانده و در حالی که با چشمان روشن و شیطننت بار خود مرا مینگریست گفت:

- راستی بمن بگو. آیا این میس بوییت خوشگل نیست؟ با مزه نیست؟

و وقتی که چهره متبسم مرا نگاه کرد گفت:

- بجهنم که مادرم بدش آمده... نه تنها بشیمان نیستم از اینکه گل سرخهایش را چیدم بلکه بقیه گلها را هم خواهم چید و برایش خواهم فرستاد...

حالتی که من بعدها در پریچر دیدم، فهمیدم که حال او هم کمتر از بیلی نیست. او هم سخت تحت تاثیر جاذبه این دختر کوچک قرار گرفته بود و مضطرب تر از همه اینکه، میس بوییت اصلاً از این تغییرات روحی آنها اطلاع نداشت، یا اگر داشت ابداً بروی خود نمی‌آورد. فردای روزیکه بیلی گل سرخ هارا برای او فرستاده بود، یادداشتی از جانب وی بخاله‌ال رسید که از ارسال آنها تشکر کرده بود و این امر بیلی را بیش از پیش دیوانه ساخت.

روزهای یکی پس از دیگری گذشتند و این دختر همنچنان در اوج آرزوی این پسرها قرار داشت. هر روز از ایوان منزل او را میدیدیم که لباس تازه و قشنگی بتن کرده و آزاده و بیخیال در جهان مخصوص خود سیر میکند، گاهی برودری دوزی میشد و زمانی کتاب میخواند. بعضی موقع به همراهی نوای

موسیقی میرقصید و گاهی مثل پرنده‌ای سبکبال در میان گلها و در اطراف درختها قدم میزد، هر کسی با او سخنی می گفت جواب میداد و اگر کسی حرفی نمیزد، او نیز کلمه‌ای بر زبان نمی آورد.

بچه‌ها دائماً در آرزوی این بودند که چند کلمه با او صحبت کنند؛ ولی این آرزو هرگز صورت تحقق بخود نمی گرفت. اگر هم بحسب تصادف با او برخورد میکردند، ظاهراً شخصیت میس بویت طوری بود که بآنها جرأت سخن گفتن و اظهار وجود کردن نمیداد.

بعضی روزها میشد که میس بویت بخیا بان می آمد و یا جلوی در پانسیون می ایستاد، در اینگونه موارد بچه‌ها هرچه میتوانستند در آن اطراف بخود نمائی می پرداختند تا بلکه بنوعی توجه او را بخود جلب کنند. گاهی باهم کشتی می گرفتند؛ بعضی مواقع شمشیر بازی میکردند و یا در نقش تارزان ظاهر میشدند. همه این کارها بتخیال خودشان برای این بود که توجه او بطرفشان جلب شود؛ ولی بی فایده. اصلاً مثل این بود که این دختر، نظیر زنه‌ای متفکر، از سبکسری و جلف بازی و اعمال کودکان آنها بدش می آمد.

این توجه و خود نمائی پسران و حس شدید و کنجکاو که در آنها پدید آمده بود بدختران هم سرایت کرده و متدرجاً آنها را هم بسوی دختر خانم مزبور متوجه ساخته بود. عده‌ای ازدختران شهر در ساعات مختلف روز از مقابل پانسیون مسادام سایر گذشته و سعی میکردند بنوعی میس بویت را ببینند. از همه جالب تر اینکه «کراماکال» هم از روز دوم سوم بعد، مکرر از آن محدود عبور میکرد با امید اینکه از ماجرای زندگی او پرده بردارد؛ ولی میس بویت نسبت بدخترها هم نظیر پسرها بی اعتنا بود.

از روز دومی که این دختر پای در شهر ما گذاشت رابطه «کرا» با بیللی قطع شد. دیگر بهیچوجه باهم حرف نمیزدند و حتی باهم قهر بودند. همین اتفاق بین «پریچر» و رفیقه اش «جانیس» هم رخ داد. جانیس بعد از اینکه فهمید پریچر و بیللی تمام هوش و حواسشان را به میس بویت دوخته اند، نامه‌ای با جوهر قرمز برای او نوشت و در آن هرچه دلش خواست گفت. پریچر را جوانی «پست و بی وفا و سبکسر و عهد شکن» نامید و با و اعلام کرد که دوستی و آشنائی و نامزدی آنها از این دقیقه بکلی قطع گردیده و حتی دوتا اسباب بازی را هم که بطور یادگار با و داده میتواند مراجعه کند و پس بگیرد.

اتفاقا فردای آنروز که جانیس از مقابل خانه مامی گذشت پریچر خود را باورسانده و بقول خودش برای اینکه آقامی کند باو گفته بود «میل تست که دیگر بامن رفیق باشی یا نباشی؛ ولی آن عروسك و خرس کوچکی را برایت خریدم مال خودت باشد!»

یکروز عمل بیللی و پریچر بکلمی بچه های محله را دیوانه کرد، نزدیک های ظهر که میس بویت در باغ منزل و کنار خیابان قدم میزد، بیللی خود را بکمد لباس پدرش رسانده و شلوار و بلوز نظامی او را که در دوران خدمت نظام میپوشید بتن کرد و پریچر هم چون چیزی نداشت، پیراهنش را درآورده و باماتيك خاله ال، بروی سینه اش عکس زن لغتی را کشیده. آنوقت دونفری همانطور مثل دیوانه ها با خیابان رفته و از جلوی میس بویت رژه رفتند. عکس العمل این کار در میس بویت این بود که فقط او يك خمیازه ای کشید و روی خود را برگرداند.

خوشبختانه در آن ساعت خیابان خلوت بود و جز معدودی عابر و تعدادی از بچه ها کس دیگری در آنجا دیده نمیشد. بچه ها که مجدداً تیرشان بسنك خورده بود و از طرفی مورد تمسخر عده دیگری از رفقای خود قرار گرفته بود، تلافی شکست خود را بسر دختر بچه سیاه پوست چاقی که تصادفاً در آن موقع از خیابان مامی گذشت و سبد توتی همراه میبرد در آوردند. قضیه اینطور شروع شد که پریچر و تومی راه را بر او بسته و گفتند تا باج ندهی نخواهیم گذاشت که بروی دخترك ناراحت شده و مدتی التماس کرد تا بگذارند رد شود و چون دید فایده ندارد پرسید «چه باجی میخواهید؟» بیللی گفت:

«مقداری از توتنهايت را بمانده!»

دختر سیاه پوست بفکر فرو رفت. بیللی با اینکه در باطن قصد شوخی داشت، سبد را از سراو برداشت و چون دخترك رنجیده خاطر در پی دفاع برآمد، پریچر برخلاف جوانمردی لگدی به پشت او زد، بطوریکه او بروی سنگفرش خیابان نقش بزمین شد.

اما در همین لحظه، در همین دقایقی که صدای خنده آنها بلند بود ناگهان میس بویت با خشم و نفرت بیرون آمد. بطرف دختر بی پناه دوید و او را از زمین بلند کرد. بعد دستمال ابریشمین خود را از جیب در آورد و اشك چشمان او را پاك کرد و گرد و غبار را از لباسهای او زدود. در همان حال که بابی اعتنایی و تحقیر بآنها چشم میدوخت، گفت:

- حالا خیلی از این حرکت خودخوشحالید؟ آقائی و بزرگوار شما همینست؟ بجای اینکه از يك دختر ضعیف و بی پناه حمایت کنید، باید او را اینطور بزمین بیندازید؟

و آنوقت چند لحظه سکوت کرده و در همان حال که بهت و ناراحتی آنها را در بر گرفته بود اضافه کرد:

- تقصیر شما نیست.. اگر شما در شهری مثل ممفیس، نیویورک، لندن یا پاریس بزرگ شده بودید هیچوقت از این حرکات نمیکردید..

پسرها شبیه باطفالی که معلمشان آنها را مورد شماتت و مواخذه قرار داده، سر بزرانداخته و چیزی نگفتند. میس بویت در حالی که دخترک را ناز میکرد و او را با سبده توتش بطرف پانسیون میبرد گفت:

- اینهم از محسنات این شهر است که روز روشن خانمها جرات نداشته باشند در خیابان عبور کنند!

بعد او را بطرف نیمکت جلوی عمارت راهنمایی کرده و آنجا نشانند. نکته جالب اینکه تاروژی که میس بویت در این شهر بود یکدقیقه از این دختر سیاه پوست جدا نشد و از قضا اینکه این دخترک چاق، در بین دختران همبازی خودش هم بنام مضحك «گر به روزالبه» معروف بود و بچه ها هم خودشان او را اذیت میکردند.

روزها و هفته های اول، مادام سایر اعتراض هایی کرد که چرا این دخترک بی ریخت اینقدر متوالی به پانسیون او رفت و آمد میکند، حتی بخاله ام گفته بود که حضور او در عمارت باعث رکود بازار او و ورد شدن مشتریهای تازه می گردد؛ ولی نکته جالب این بود که وقتی این مطلب را با خود میس بویت بمیان گذاشت، صدای نافذ و منطقی قوی او طوری بود که مادام سایر را متقاعد کرد و در برابر بیان او کمترین مقاومتی نشان نداد.

از مسائل جالب اینکه در روزها و هفته های اول ورود میس بویت. کلیه کسانی که او را میدیدند و نامش را میشنیدند، خنده شان می گرفت که چرا دختری باین خردسالی خود را با عنوان «میس» که مخصوص خانمهای بزرگ شوهرنکرده است صدا میکند و چرا اسم اول خود را که «ایلی» است نمی گوید؛ ولی بعدها او بقدری متانت و شخصیت نشان داد و طوری مثل خانمهای موقر رفتار کرد که خواهی نخواهی عنوان «میس» برویش ماند. وقتی ماجرای دختر سیاه پوست بمیان آمد، میس بویت هر جا او را با خود

میبرد، باسم خواهرش معرفی میکرد و طبعاً هر کس اختلاف رنگ و قیافه او را میدید تبسمی کنایه آمیز بر لب می آورد.

از اوایل تابستان امسال موضوع زیاد شدن سگهای وانگرد مشکلی برای ما ایجاد کرده بود. وقتی هوا رو بتاریکی میرفت صدای عو و عو و دعوی دسته جمعی آنها غوغائی بر راه می انداخت، بطوریکه بعضی مواقع يك خواب راحت در شب برای ما آرزو میشد.

روز سوم یا چهارم ورودش، میس بویت تلفنی بفرماساندار کرد و پس از تعریف از اوضاع شهر ممفیس و شکایت از وجود سگهای دوره گرد، گفت:

- آيا اينهم شهر شد كه كسى در آن نتواند يكساعت خواب راحت برود؟ خواب من خیلی سبك است و اگر فكری برای نگاهداری یا از بین بردن این سگها نكنید بدون شك چند روز دیگر من وعدهای دیگر از مردم این شهر بیمار خواهم شد.

فرماندار ظاهرأ وعده داد كه فكری برای این موضوع بكنند و ما هم طبعاً از شنیدن این ماجرای خیلی خوشحال شدیم ولی متأسفانه با وجود گذشت مدت يك هفته خبری از جمع آوری این سگها نشد. ناچار میس بویت تمهید تازه اندیشید و آن اینکه يكروز سبد خود را برداشت و با دخترك سیاه پوست بصحرارفت و مقدار زیادی قلوه سنگ جمع آوری کرده و به بانسیون بازگشت موقع شب هر وقت سگها نزدیک پنجره او جمع می شدند و بنای پارس کردن رامی گذاشتند، یکی دو تا از آن سنگها را بطرفشان رها کرده و آنها را متفرق میکرد و بعد راحت میخوابید.

از حوادث دیگری كه در هفته های اول ورود این مادر و دختر در بانسیون رخ داد، داستان آقای هندرسن و موضوع گم شدن مسواك او بود. كه تقصیر آنرا بگردن میس بویت و «روزالباء» دخترك سیاه پوست بود. این آقای هندرسن كه سابقاً در كارخانه جات نفت كار میکرد و حالا مدتهاست در بانسیون مادام سایر اتاقی دارد، با وجود اینکه نزدیكهای هفقاد سال از عمرش می گذرد، اغلب مست است یکی از همین شب هائی كه مست بخانه آمده بود، معلوم نبود مسواك خود را چه کرده و چون از این دو دختر سخت بدش می آمد، گناه گم شدنش را بگردن آنها انداخت.

در حدود ساعت ده صبح بود كه میس بویت و روزالباء در باغ روی نیمکت نشسته مجله میخواندند و دفعه هندرسن با عصبانیت و در حالیکه هنوز

لباس خواب بتن داشت بطرفشان آمده و فریاد زد:
 - متقلب‌ها، مسواک مرا چه کردید؟ زود مسواک مرا پیدا کنید والا
 حقتانرا در کف دستتان می‌گذارم ..
 و بعد رو به میس بویت کرده و گفت:
 - دختره پیر! اینها همه زیر سر تست!

و بالب و دهان ادای او را درآورد. میس بویت و روزا الباهر دو حیرت
 زده او را نگریستند و نمی‌دانستند چه بگویند؛ ولی ظاهراً هندرسن
 دست بردار نبود. بطرف یکی از درخت‌ها رفته و تر که‌ای چید و مثل دیوانه‌ها
 بطرفشان آمد.

وضع خیلی بحرانی بود، اگر دودخترها فکری برای نجات خود
 نمی‌کردند قطعاً کتک مفصلی خورده بودند و چه بسا زخمی هم شده بودند.
 در همین دقایق حساس که در کار خود حیران بودند، ناگهان بیللی و پریچر
 که مواظب این جریان بودند، با قطعه‌ای طناب بطرف هندرسن دویده
 و از پشت دست و پای او را بستند، پیرمرد مست هر چه تقلا کرد نتوانست
 خود را نجات دهد؛ ولی در عین حال پسرها هم خوب بلد نبودند که طناب
 را گره بزنند. در این موقع میس بویت بطرفشان آمد. هر دورا عقب زد
 و طناب را چنان محکم بدست و پایش بست که هندرسن تا سه روز بعد نمیتوانست
 راه برود.

یکی دو روز پس از این واقعه بود که میس بویت سری به خانه مازد،
 صبح یکشنبه بود و من در خانه تنها بودم. همه اهل منزل بکلیسارفته بودند.
 وقتی باتاق من آمد و جریانرا برایش گفتم گفت:

- من که از رفتن روزهای یکشنبه بکلیسا خیلی ناراحتم. خیال نکنید
 که من کافر و بخدا ایمان ندارم. من در زندگی کوتاهم آنقدر فهمیده‌ام
 که در این عالم يك خدا و يك شیطان هست. اگر بخدا پناه می‌بریم، برای
 نجات از شیطان است ... ولی بنظر من راه درهم شکستن قوای شیطان
 و مغلوب کردن او این نیست که انسان بکلیسا برود و بحر فهای این کشیشهای
 احمق گوش بدهد!

وقتی حیرت فراوان مرادید اضافه کرد:

- فکر نمی‌کنید که اگر ما شیطان را مثل خدا احترام بگذاریم و پرستش
 کنیم، او نسبت به ما مهربان خواهد شد و نیکی خواهد کرد؟

مگر نه شما بهر کسی خوبی کنید و باو اعتماد و اعتقاد داشته باشید، او هم بشما خوبی و مهربانی خواهد کرد؟ من در زندگی کوتاه خود مکرر بشیطان پناه بردم و او در کارها بار و بار من شد. هر وقت میخواستم هنر نمایی کنم و باوقتی که مسابقه سالیانه رقص در موفیس برپا میشد شیطان را بکمکم میگرفتم و در آن مسابقه ها موفق میشدم. فکر نکنید که من بیدین هستم و به سیح اعتقاد ندارم؛ ولی آخر شما فکرش را بکنید: مسیح در رقص چه اطلاعی دارد و چه کاری از دستش ساخته است؟

از شما چه پنهان روزی که وارد این شهر شدم خیال می کردم بهن خوش خواهد گذشت؛ اما راستش اینست که در اینجا بهیچوجه بهن خوش نمی گذرد، من دلم میخواهد در محیطی زندگی کنم که مردم آن همه شادی کنند و برقصند. صدای موسیقی از هر گوشه آن بلند باشد و مردم دسته دسته در خیابان آواز بخوانند و جشن بگیرند. نمیدانم جشن تولد بچه ها را یادتان می آید که چطور همه خوشحالی میکنند و لذت میبرند؟

شما پدر مرا ندیده اید. اگر دیده بودید می فهمیدید چه آدم باذوقی است. پدر عزیز من دائماً در آسمانها زندگی میکند. عمر خود را برای این دوست دارد که خوش باشد و آنرا مثل خواب و خیال بگذراند، اما مثل اینست که در این اواخر میانه اش باشیطان بهم خورده، برای اینکه در کارها بخصوص خوش گذرانیهایش شکست میخورد. اما من در زندگی مثل او نیستم. میل ندارم کاری کنم که حوادث برخلاف میل من بگذرد.

وقتی باین شهر آمدم و دیدم وسائل آسایش و تفریح زیاد برای من مهیا نیست، فکر کردم بهتر اینست که عمر مرا در اینجا بیهوده تلف نکنم. از این جهت بوسیله نامه با چند نفر از مدیران مجلات و روزنامه ها تماس گرفتم و نمایندگی فروش آنها را در این شهر خواستم. بسیاری از آنها بامن موافقت کردند و من امروز از راه فروش مجلات استفاده خوبی میبرم...

میس بویت همانگونه بگفتار خود ادامه میداد و من بهت زده اورا نگاه میکردم. میگفت:

- خیال نکنید باینجا آمده ام که چیزی بشما بفروشم، آمده ام از شما سؤال بکنم. این دو پسر که یکی از آنها منسوب شماست دائماً در اطراف خانه من پرسه میزنند و وقت خود را تلف میکنند، چرا اینها بفکر کار مثبتی نیستند؟ فکر نمیکنید که اگر این اطفال بجای آنکه اوقات خود را بیهوده تلف کنند، بروند و چیزی بفروشند، هم از زحمت خود استفاده ای برده اند و هم

انرژی آنها بی جهت تلف نشده؟ من حاضرم بآنها کمک کنم و نمایندگان یکی دو چیز را بگیرم تا آنها سرشان گرم شود...

آرروز میس بویت مدتی حرف زد و منهم در مقابل بعضی از پیشنهادات او ناچار بودم رأی او را به پسندم و قول بدهم که بچه‌ها را بیاری او دعوت کنم. از قضا، از دو روز بعد، وضع یکملی عوض شد و بیلی و پریچر هر دو برای او همکاران حسابی از آب درآمدند، میس بویت فردای آرروز بایکی از شرکت‌های سازنده لوازم آرایش صحبت کرد و قرار گذاشت که مقداری از محصولات آنها را در مقابل کارمزد بفروشد. خودش با اتفاق روزا با پیشقدم شد و مشتریهای فراوان پیدا کرد، بعد وظیفه بیلی و پریچر این بود که لوازم خریداری شده مشتری‌ها را تحویل دهد. کار این دو طفل بقدری خسته کننده بود که موقع عصر هر دو از حال می‌رفتند، بیلی بطوری خسته و بی‌حال میشد که حتی شام هم نمیتوانست بخورد. خاله ال چندبار عصبانی شده، زبان بناسزا باز کرد که «این چه بازی است که در آورده اید؟ کی بشما گفته که در این سن کم برای من دلالتی کنید؟» و بالاخره روزی که بیلی مبتلا بسردرد شدیدی شد و شب نتوانست از شدت درد بخوابد، خاله ال سخت برآشفته و معاشرت او را بامیس بویت ممنوع ساخت.

اما هیچک از این تهدیدات و سخت گیریه‌ها برای رام کردن بیلی و منصرف ساختن او از خیال این دختر سودی نبخشید. سرانجام يك روز پدرش او را در اتاق خود زندانی کرد و آرروز بود که بیلی افتضاحی عجیب بیمار آورد. بخيال خودش برای اینکه رفع اهان‌ت پدر را بکند تصمیم بخودکشی گرفت و چون وسیله‌ای در اختیار نداشت موقع ظهر که سینی غذایش او را جلوی‌ش گذاشتند ظرف خردل راسر کشید. سوزش خردل بیلی را بکارهای جنون آمیز و داد و فریاد و شیون و زاری کشاند.

سرانجام خاله ال مجبور شد که مقدار زیادی مایعات خنک کننده باو بدهد و حتی به پزشك خانواده تلفن بکند. فردای آرروز بیلی زار و ناتوان در بستر خود افتاد و کوچکترین حرکتی نکرد. نزدیک‌های ظهر میس بویت در را زد و برای عیادت او داخل شد. وقتی بیلی را بآن حال دید، یکمرتبه مثل زنهای بزرگ، آستین‌های خود را بالا زد و بعد از اینکه او را بر پشت خوابانید، با کمک الكل شروع به ماساژ او کرد. مقداری هم کلمات تمسخر آمیز برای این حرکتی که کرده بود باو گفت.

خاله ال از عمل ماساژ او خیلی ناراحت شد. بالحنی که آمیخته با کنایه

بود گفت :

- میس بویت، اما این کاری که شما میکنید از يك دختر جوان مثل شما شایسته نیست ...

او بدون اینکه بروی خود بیاورد، کارش را پایان داده و جواب داد:

- اینکار برای رفع کسالت او خیلی مفید است و هیچ عیبی ندارد.

معمداً خاله‌ال از رفت و آمد مجدد بیلی نزد میس بویت جلوگیری کرد. پدرش که علاقه فراوان فرزند را در معاشرت دوست تازه خود میدید مانع وی نشد و مادرش را - با این منطق راضی کرد که کشتن عقیده و آرزو در فرزند، آنهم عقیده و آرزویی که ضرری باو نمیرساند، کار عاقلانه‌ای نیست .

از خصوصیات میس بویت یکی این بود که در حساب و معامله فوق‌العاده درست و دقیق بود، کارهایی که بیلی و پریچر برای او انجام میدادند کار مزد آنها که دقیقاً میپرداخت. اگر هم وقتی با آنها بکافه و سینمایی میرفت، پول بستنی یا بلیت خود را که پسرها سعی میکردند برای او بپردازند قبول نمیکرد و زیر بار نمیرفت، موقعی که آنها اعتراض میکردند، با مهربانی با آنها می‌گفت :

- اگر میل دارید دوستی ما پایدار بماند باید همینکار را بکنیم.

از طرفی آنها را اندرز میداد که « پولهایتان را جمع کنید تا بتوانید در آینده وقتی بدانشگاه میروید برای تحصیل خود سرمایه کافی داشته باشید من در شما آن پشتکار و نبوغ را نمی‌بینم که بتوانید شما گداول بشوید و تحصیل مجانی را برای خود تأمین کنید، حتی در ورزش هم چیزی نیستید، بنابراین صلاح در اینست که از حالا در آمد خود را برای آتیه پس انداز کنید »

یکروز از ایامی که پریچر و بیلی در کنار نیمکت میس بویت در فضای باغ پانسیون نشسته بودند، بین آنها مشاجرات سختی در گرفت . ظاهراً این اختلافات بر سر میزان در آمد آنها بود، اما در حقیقت دلیل دیگری در پس خود داشت. چندی بود که پریچر به بیلی حسادت میورزید، شاید برای اینکه میس بویت باو زیاده‌تر توجه میکرد. بهر حال آنروز بر سرزبانی و کمی در آمد اختلاف شدیدی بینشان بروز کرد و دو جوان بجان هم افتادند. روزا با از نزاع آنها - سخت بخنده افتاد و تشویقشان میکرد، ولی مادام سایر در همان حال که کنار پنجره نشسته و حرکات آنها

را زیر نظر میگذارند، سخت خشمناك شده و بشدت بنای داد و فریاد را گذاشت، میس بو بیت که وضع را وخیم دید و درعین حال میدانست که قادر نیست آن دورا ازهم جدا کند، بسراغ تلمبه آب رفته و موتور را روشن کرد، بعد اوله لاستیکی را که باغبان معمولاً باغ را با آن آب میداد برداشته بسوی آنها گرفت. فشار آب خواهی نخواهی آنها را ازهم جدا کرد، ولی درهمان حال که بریچر شبیه به موش آب افتاده ای، سر پا خیس و از سر پا میلرزید، بسراغ میس بو بیت آمده و بالکنت زبان گفت:

- عزیزم... امروز... تو باید هر طور هست تکلیف من و بیلی را روشن کنی... باید تصمیم بگیری؟

دختر ك كه از این ماجری چیزی نمی فهمید، پرسید:

- تکلیف تو و بیلی؟ کدام تکلیف؟ مقصود چیست؟

بریچر با همان قیافه مضحك گفت:

- امروز باید تصمیم بگیری که کداميك از ما را بیشتر دوست داری و...

کداميك از ما معشوق تو هستیم؟

میس بو بیت، متعیر، بجایش خشکش زد، سیمای خود را درهم فرو برده

و گفت:

- معشوق؟ این مهملات چیست که می گوئی؟ من اگر میدانستم که شما

بچه های دهاتی اینطور فکرمی کنید ابداً با شما حرف نمیزدم و راه نمیرفتم... معشوق؟ دختری مثل من هرگز بفکر داشتن معشوق نخواهد افتاد، فرضاً هم که روزی بخواهم برای خود دلداری انتخاب کنم، خیال میکنی تو دیوانه نالایق را انتخاب خواهم کرد؟

بریچر که از این پاسخ دندان شکن و تحقیر آمیز او سخت عصبانی شده بود، تفی بزمن انداخت و نگاهش را برگرداند، بعد متوجه بیلی شده و درحالی که دستش را تکان میداد گفت:

- بیا برویم... چه متکبر و پرافاده... خیال کرده از دماغ فیل افتاده... فایده این دختره چیست؟ جز اینکه ما را ناراحت کرده و اسباب زحمتان شده، چه خاصیتی داشته...

يك لحظه سكوت برقرار شد، ظاهر امر نشان میداد که بیلی حرف او را پسندیده و میخواهد با او ملحق شود، ولی يك مرتبه بخود آمده و ایستاد. چند قدم بطرف میس بو بیت رفت و بعد نگاه خود را پایین انداخت، بریچر که سخت افسرده و ناراحت و شکست خورده شده بود، شاید برای اولین

بار درزندگی، چهره خود را درهم برد و با قدمهای آهسته از باغ بیرون آمد. طی سالیان متمادی که همه بر بچرا دیده بودند، هیچوقت او اینطور غم زده و دلشکسته نبود.

مدتها پس از آن روز دوستی بیلی و پریچر باهم سرنگرفت. نه برای اینکه آن دو نفر طاب رفاقت و آشنائی هم نبودند، بلکه از آن جهت که شاید هیچ وقت، فرصت مناسبی برای این تجدید دوستی پیش نیامد. از طرفی هر دو دائماً متوجه همدیگر بودند و از جزئی ترین کارهم اطلاع داشتند. چند هفته پس از واقعه آنروز، پریچر برای خود رفیقی گرفت و اغلب با او در اطراف خانه ما پرسه میزد. بعضی مواقع مخصوصاً با خاله ال صحبت میکرد تا باین وسیله خود را به بیلی نمایانده باشد، وقتی هم عید کریسمس نزدیک میشد یک جمعه بزرگ با دام زمینی برای ما هدیه آورد.

روز عید بسته ای بعنوان بیلی بدست ما رسید که فرستنده اش پریچر استار بود. وقتی بیلی آن را باز کرد، کتابی دید از داستان های جنائی «شر لوك هولمز» که پشت صفحه اولش نوشته شده بود «دوستان هم مثل گل پیچکنند که بعضی مواقع از روی دیوار می افتند!» این جمله نامدتی همه را بخنده انداخت برای اینکه شاید مهملترین و بی معنی ترین جمله ای بود که مادر تمام عمر مان شنیده بودیم، بیلی می گفت:

- واقعاً این بزرگ احمق عجیبی است، آخر کسی که بکسی کتابی برسم عیدی میدهد چینی جمله مزخرفی روی صفحه اول آن مینویسد؟

این وسیله هم ظاهراً گرهی از کار نگشود و جراحات فیما بین را التیام نبخشیده. بعکس، بیلی خیلی سر حال و بشاش بود برای اینکه میس بویت و روزالبا با او خیلی مهربان و صمیمی بودند. اغلب اگر کاری داشتند، با او گذار میکردند و او هم بخود می بالید که مثل آدمهای بزرگ مورد اعتماد این دودختر قرار گرفته. دخترها موقع بازی «بریج» هم کاری میکردند که او ببرد و اگر بعضی مواقع بیلی دروغی می گفت و بز می داد، هیچکدام برویش نمی آوردند.

آغاز پائیز و هنگام گشوده شدن مدارس، میس بویت مثل سایر اطفال مدتی به مدرسه رفت، اما یکروز بر سر موضوعی عصبانی شد و از رفتن بدستان خودداری کرد. وقتی مستر کاپلاند، مدیر مدرسه او را بدفتر خود احضار کرد و دلیش را پرسید، با صراحت لهجه گفت:

- متاسفم آقای مدیر بشما اطلاع بدهم که من از کلاسهای شما چیزی

یاد نمی گیرم . نه برای اینکه مدرسه شما بد است و یا معلمین شما چیزی نمی دانند ، نه ، بلکه برای اینکه من اغلب این مسائل را بلدهستم . انرژی و وقت من بی جهت در این مدرسه صرف می شود . بنظر من اگر شما بجای این هواد بمن درس آواز و رقص بدهید ، به مراتب بهتر است ، برای اینکه هنر کلامی است که همه دوست دارند و از طرفی آنچه من میدانم برای دختری هوس من کفایت می کند !

مستر کاپلان چند دقیقه خیره خیره باو نگاه کرد و بعد چیزی نگفت . اشخاصی که در آنجا حضور داشتند و کسانی که بعداً این داستان را شنیدند ، سخت عصبانی شده و گفتند :

« این دختر مسلماً کتک لازم دارد ، آنهم باشلاق ! »

از قضا موضوع بگوش یکی از سردبیران روزنامه هارسید و او مقاله ای تحت عنوان « وضعیت حزن انگیز » در روزنامه اش نوشت . بعد از آنکه مقداری به سیستم تعلیم و تربیت این کشور ناسزا گفت ، در آخرش پرسید : « آیا اینگونه دختران میتوانند در زندگی موفق شوند ؟ »

ظاهراً وضع میس بو بیت نشان میداد که موفقیت با او بود ، برای این که همه او را دوست میداشتند و باو احترام می کردند ، حتی روزالباهم که تامدتی پیش سوژه تمسخر دختران همسنش بود و کسی برای او کمترین ارزشی قائل نبود ، به علت تماس و معاشرتی که با میس بو بیت داشت ، قدر و قیمتش خیلی بالا رفته بود .

وضع پر پیچر پس از جدائی با بیللی و میس بو بیت تامدتی نامعلوم بود . اثر این مفارقت آنقدرها درسیما و حرکاتش نمودار نبود ، اما چندی که از این ماجری برآمد و پر پیچر ، علیرغم انتظارش ، مشاهده کرد که روابط طریقب با محبوب بهتر شده و حتی مثل اینکه آنها از این پیش آمد خوشحال هم هستند ، خیلی ناراحت شد . این افسردگی بیشتر از جانب میس بو بیت متوجه او میشد . آن دقائقی که بیاد او نبود یا از یک نوازش مختصر او برخوردار نمیشد حال طبیعی نداشت . در این اواخر دائماً خواب آلوده بنظر میرسید . چون کم حوصله شده بود با بچه ها دعوا می کرد و کتک می خورد . زیر چشمهایش بیشتر اوقات کبود بود و لبهایش هم چند جا اثر زخم بروی خود داشت .

یکروز که میس بو بیت جلوی پانسیون ایستاده بود و با بیللی صحبت می کرد ، پر پیچر از آنطرف خیابان رد شد . از راه رفتنش پیدا بود که تمام هوش و حواسش متوجه اینطرف است . میس بو بیت که افسردگی زیاد او را دید ،

صدایش کرد و از حالش پرسید و بعد گفت:

- چرا زیر چشم راستت اینطور سیاه شده؟ چرا البهات زخمی است؟ مگر با کسی دعوای کردی؟ شاید این دعوایا بخاطر من بوده؟ گوش کن بریچر، من میدانم که توجه پسر با کدل و خوبی هستی، اما خواهش میکنم بخاطر من خودت را دچار زحمت نکن! اگر مرا پشت سر من حرفهایی میزنند، تو بروی خودت نیاور! تمام این اشخاصی که از من بدگویی میکنند کسانی هستند که حسودیشان میشود. برای اینکه می فهمند من از آنها بهترم...

گاهی واقعا میس بو بیت حرفهای منطقی عجیبی میزد. این يك امر بدیهی است که تا کسی بهتر از دیگران نباشد محسود دیگران واقع نمیشود. ما خوب می فهمیدیم که در این دختر امتیازاتی هست که او را نسبت به تمام دختران هم سن و حتی مسن تر از او متمایز تر میکنند، اما این رجحان و برتری وقتی مسلم و روشن گشت که شخصی بنام «مانی فوکس» با اتفاق عده ای از همراهان خود وارد شهر ما شدند و نمایشاتی ترتیب دادند.

ورود مانی فوکس مصادف با اوایل بهار شد. موضوع ورود او را ما بوسیله اعلانات عکس دار بلند بالائی فهمیدیم که در سراسر شهر همه جانصب شده بود. بروی بعضی از این اعلانات نوشته شده بود «بزودی: نمایش جالب و حیرت انگیز «رقاصه بادزن» و در جای دیگر «يك مسابقه پرشور رقص با چند جایزه!» و امثال اینها.

ما از این آگهی ها چنین فهمیدیم که بزودی چند نفر رقص مشهور بشهر ما خواهند آمد و ضمناً مسابقه ای هم جهت تعیین بهترین رقصه ها ترتیب خواهند داد، بالاخره روز موعود رسید و عده ای، نزدیکی های اردوگاه «چاکل وود» چادرها و وسائل نمایش خود را فراهم کردند. بلیت ورودی يك دلار بود و البته این مبلغ در شهر كوچك ما پول نسبتاً زیادی بحساب می آمد، با وجود این، چون در این شهر وسائل سرگرمی کم و محدود است، اغلب مردم از پولهای پس انداز خود استفاده کردند و برای تماشای شیرین کارهای هنر مندان هجوم آوردند.

قبل از شروع نمایش، مردم اغلب قاصه بادزن را دیده بودند. او کسی جز همسرفانی فوکس نبود که هم سنش زیاد بود و هم قیافه زشت و هیكل چاقی داشت. غالباً زن و شوهر در پا کارد کهنه ای سوار بودند و دور شهر را از این طرف بآن طرف میرفتند. با وجود این ماسدام فوکس پیش هیكل شوهرش، مثل جوجه ای بحساب می آمد. از همه جالبتر اینکه چند روز بعد از اینکه این عده

بشهر ما آمدند؛ معلوم شد که کارشان تنها نمایش دادن و وقفیدن و امثال اینها نیست، بلکه مستر فوکس بعزت رفاقتی که با ناخدایان یکی دو کشتی باربری که از نیواورلئان بامریکای جنوبی میوه حمل می کردند دارد حاضر است در مقابل گرفتن مبلغ یکصد و پنجاه دلار، کاری برای آنها در کشتی ها پیدا کند. در حقیقت آقای فوکس هم هنر پیشه از آب در آمد و هم دلال کار!

البته تا مدتی بهیچوجه مشتری برای گرفتن کار با و مراجعہ نکرد، اما سرانجام یکی دو نفر بدام افتادند. «آدا - ویلینگهام» تمام پولی را که در بانک داشت و باین منظور ذخیره کرده بود که پس از مرگ شوهرش برایش مقبره با شکوهی بسازد، از حسابش در آورد و آقای فوکس داد و ستد پسرش را بند کند. «آسی ترومپ» هم از محصول تاسا بستانش مقدار زیادی پیش فروش کرد و پولش را باو داد تا پسرش را سربیکی از کشتی ها بگمارد.

بهر حال انتظار مردم عاقبت بسر رسید و شب نمایش نزدیک شد. از روز پیش، تقریباً همه نظم و ترتیب خانه ما بهم خورده بود. هر کسی در صدد آماده ساختن خود برای رفتن به نمایش بود. ظرفهای نشسته در آشپزخانه کوه شده و اتاقها درهم ریخته بود. خاله ال که سخت از این موضوع عصبانی بود و در عین حال خودش هم بیش از ما ذوق رفتن نمایش را داشت، مدام بر سر ما فریاد میزد و می گفت «چه خبر است؟ چرا اینقدر بخودتان ورمیروید؟ خیال می کنید عازم گراندا و پرا هستید؟» و از این حرف ها تعویلمان میداد.

سالن خیلی شلوغ بود. هر طرف که نگاه میکردیم آشنائی نشسته بود و همه با قوم و خویشها و اطفال کوچک و بزرگ خودشان آمده بودند، بهمین جهت جیغ و داد و فریاد زیاد بود. بطوریکه ما شنیده بودیم، عده زیادی از دخترها برای مسابقه رقص اسم نوشته بودند و جایزه اول هم این بود که مانی فوکس آن دختر را برای مسابقات سینمایی هالیوود میفرستاد. در میان کسانی که نام نویسی کرده بودند، تنها فردی را که میشناختیم همان میس بویت بود. بیلی یک دقیقه نمیتوانست ساکت بنشیند و مکرر در مکرر بما می گفت «مبادا برای داوطلب دیگری کف بزنی» فقط وقتی میس بویت آمد دسته جمعی برایش کف خواهیم زد» خاله ال زیاد با اینکار موافق نبود و می گفت که اگر ما اینکار را بکنیم مردم پشت سر ما حرف خواهند زد. وقتی پدر هم برای چند دقیقه بیرون رفت و برای هر یک از ما پا کتهای

ذرت بوداده خرید و بر گشت، بیلی اصرار کرد که حالادست بخوراک‌ها
 بز نیم تارقص میس بو بیت تمام شود. می گفت که دستمان بند خواهد شد
 و نمی توانیم خوب کف بز نیم و ثانیا در موقع هنر نمایی او خوب نیست کسی
 چیزی بخورد.

ما همه مطمئن بودیم که میس بو بیت غوغائی خواهد کرد برای
 اینکه از روزی که اعلانها را نصب کردند و موضوع مسابقه بمیان آمد، دیگر
 کسی او را ندید. فقط شب و نصف شب، هر وقت بخانه رو برو گوش میدادیم
 صدای گرمافون بلند بود و از پشت پرده‌های توری ائاق، سایه او را میدیدیم
 که متوالیاً با یک طرف و آن طرف میچرخید. بنابراین اطمینان داشتیم که در این
 مسابقه موفقیتی کسب خواهد کرد.

برنامه با ورودمانی فوکس بروی صحنه آغاز شد. آنقدر بصورتش
 پودر و ماتیک و روژ مالیده بود که بهیچوجه شناخته نمیشد. چند داستان
 بظاهر خنده آور برای حضار تعریف کرد و خودش قبل از دیگران خندید.
 عده‌ای هم خواهی نخواهی برای رعایت ادب خندیدند، خاله‌ال که کم کم عصبانی
 میشد، بالاخره از کوره دررفت و گفت که اگر یک شوخی دیگر بکند، او
 سالن را ترک خواهد کرد. از قضا مانی بازم شوخی کرد و خاله‌ال از سالن
 بیرون رفت!

میس بو بیت برخلاف انتظار ما یکازدهمین نفری بود که میبایستی
 بروی صحنه بیاید، از این جهت ما ناچار شدیم تا آخر نمایش دست بخورا کپها
 بز نیم. در میان کسانی که نام نویسی کرده بودند «اوستاسیا - برشتین»
 که در سراسر شهر بخوشگلی و خوش ادائی مشهور بود وجود داشت. چنان
 بخوبی حرکات ستاره‌های سینما را تقلید میکرد و بقدری خوب رقصید که
 مدت‌ها برایش کف میزدند. بعد از او میان مردها «بوستر رایلی» بروی صحنه
 آمد. او مسخره عجیبی است. لباس یک نجاردهاتی بتن کرده بود و بارقص
 ادای نجاری را که اوه می کشید در آورد. مردم خیلی خندیدند و از کارهای
 او خیلی لذت بردند. تا آن لحظه مثل این بود که قهرمان شرکت کنندگان
 در مسابقه اوست. گرچه حضار بطور کلی برای همه دست میزدند و آنها را
 تشویق میکردند، ولی مدت تشویق بوستر رایلی بیش از دیگران طول
 کشید. در تمام این مدت، تقریباً تنها کسی که در میان سالن از کف زدن
 خودداری میکرد و با سوت و صداها ناهنجار، نمایش دهندگان را مسخره
 میکرد، پرچر استار بود.

پریچر دو صف جلو تر از ما نشسته بود و ما خوب میتوانستیم حرکات او را ببینیم. خاله‌ال از کارهای او بقدری مشمئز و عصبانی شده بود که قسم خورد دیگر با او حرف نزند، تنها کسی را که پریچر مثل آدم و رودش را استقبال کرد و نظیر دیگران برایش کف زد میس بو بیت بود. آن شب مثل اینکه شیطان واقعا هوا خواه این دختر شده بود برای اینکه هنر نمایی او غوغائی پیا کرد بایک متانت و جلوه خاصی بمیان سن آمد. دامن پف کرده آسمانی و کیسوان فرزده و صورت شفاف و خوش رنگش با وجاذبه يك فرشته میداد. بانهایت استادی شروع برقص کرد و همه را در حیرت و ستایش باقی گذاشت.

بیلی باب پیایی با آرنجش بیک يك از ما میزد و میگفت «شه-ار! بخدا دختری باین قشنگی و شیرینی دیده‌اید؟»

میس بو بیت بدور خود میچرخید و حضار با شدت هرچه بیشتر برایش کف میزدند. تالار هرگز شور و هیجانی از تماشاچیان باین شدت ندیده بود. در آن میان، صدای رقاصه خطاب به میس آدلید که پشت پیانو نشسته بود شنیده میشد که پیایی میگفت «تندتر! تندتر!» و او مثل فریره از يك سمت سن بسمت دیگر و زمانی بدور خود چرخ میخورد. زیر پیراهن سفید توردار و گاهی ساقها و رانهای متناسبش نمودار میشد. فریادهورا وزنده باد و سوت و کف زدنهای ممتد غوغائی براه انداخته بود. پریچر حالت دیوانگان بخود گرفته بود. بیلی پیایی بازوان و رانهای ما را فشار میداد که «به بینید چه میکنند!»

بالاخره دور اول رقص پیاپیان رسید و میس بو بیت تبسم کنان بجای خود ایستاد؛ ولی هیجان مردم همچنان بجای خویش بود. پس از چند دقیقه، روزالبا در حالیکه شمع‌دان زیبایی با شمع افروخته در دست داشت بداخل سن رفت و برابر میس بو بیت زانو زده باو تقدیم داشت. یکی دودقیقه بعد، شمع نظیر گلوله آتش بازی شروع بدرخشیدن کرد و ستاره‌های خوش رنگ در محوطه نیم تاریک سن با طراف پراکند. در همین هنگام موزیک هم آهنگ «پرچم آراسته با ستاره‌ها» را نواخت و ما همگی ناچار شدیم پیا بایستیم. میس بو بیت با صدای بلند شروع بخواندن این ترانه کرد و حضار با اشتیاق و علاقه با و بگوش دادند. هنگامیکه سرود پیاپیان رسید، همه حضار آرامش ناپذیر بود. خاله‌ال بیش از همه ذوق میکرد و میگفت قشنگترین رقصی که تا امروز در سراسر عمرش دیده‌همین بوده است.

تردیدى نبود که میس بو بیت جایزه اول را برده بود و ایامت آنرا داشت

که برای مسابقه سینمایی تحت آزمایش قرار گیرد. مانی فوکس مدتی برایش کف زد و او را برنده اول معرفی کرد و بخصوص متذکر شد که میس بویت از آن طبقه دخترانی است که آینده بسیار درخشانی در عالم هنرپیشگی خواهد داشت، اما تاسف اینجاست که مانی فوکس فردای آن روز با همراهانش بدون سروصدا شهر را ترک کرد و رفت و کوچکترین خبری از خود باقی نگذاشت. تنها حرفی که ببعضی اشخاص بخصوص دو خانواده‌ای که پول برای کار فرزندان خود پرداخته بودند زده بود این بود که «منتظر نامه من باشید! همین امروز و فردا وضع و حرکت آنها را معین خواهم کرد» ضمناً چند نفر دیگر که کار از او خواسته بودند گفته بود «برای شما هم نامه خواهم نوشت. منتظر باشید!»

طبعاً میس بویت هم از جمله کسانی بود که چند روز اول مرتب روزی دوبار و سه بار به پستخانه سری میزد و از نامه مجهول سؤال میکرد. هر نامه‌ای که برای آنها میرسید، تا چند دقیقه اضطراب آمیخته با اشتیاقی در وجود آنها پدید می‌آورد؛ اما رفته رفته با گذشت ایام، این انتظار و امیدواری جای خود را بیاس و ناراحتی داد. خانم پاترسون، ناظم پست که از مراجعات مکرر آنها خسته شده بود، روزی آشکار بآنها گفت که «اطفال من، چرا بی جهت خودتان را معطل کرده‌اید؟ این مردك كلاهبرداری بود که پول شما را خورد و فرار کرد. اگر پشت گوشه‌های تان را دیدید، او را هم خواهید دید!»

سرانجام پس از اینکه دو هفته از این ماجرا گذشت، يك روز میس بویت سکوت را شکست. تمام مراجعینی را که به پستخانه مراجعه کرده بودند با کسان و منسوبان آنها بدور خود جمع کرد و برای حل این مشکل، آنان را بفضای مقابل پانسیون برد و پس از غوغواری و داسوزی، بآنها گفت:

- این معنی ندارد که مرد كلاهبرداری بشهر شما پایگذار دو مقداری وعده‌های دروغ بدهد و پول شما را بردارد و فرار کند. عقیده من اینست که همگی باهم همکاری کنیم و این شیاد را از راه قانونی تحت تعقیب درآوریم..

یکی از افراد جمعیت پرسید:

- راه همکاری بنظر شما چیست؟

میس بویت متفکرانه گفت:

- من برای اینکار هم فکری کرده‌ام. ما جمعیتی تشکیل خواهیم داد و آنرا ثبت خواهیم رساند تا جنبه رسمیت داشته باشد. اسم آنرا هم بعقیده من خوبست « جمعیت خواستاران بدار زدن مانی فوکس » بگذاریم...

نفرات همه محتیرانه بهم نگریستند و ظاهراً عقیده میس بویت را پسندیدند. از فردای آنروز فعالیت از طرف جمعیت شروع شد. تعدادی متجاوز از سیصد نامه بامضاء میس بویت بتمام فرمانداران و بخشداران نوشته شد و شرح کلاهبرداری مانی فوکس و مشخصات کامل او را نگاشتند. نتیجه این شد که نه تنها مانی فوکس و همراهان او را در شهر « اوفیک » از شهرهای استان آرکانساس توقیف کردند، بلکه دولت بلافاصله درصدد جبران خسارات افراد برآمد و علاوه بر بازگرداندن پول آن دو خانواده، کاری هم جهت اطفال آنها در یکی دو شرکت بزرگ پیدا کردند. ماجرای موفقیت جمعیت، تحت رهبری میس بویت چنان در شهر و اطراف پیچید که از طرف مؤسسه دخترانه « سان بیم گرازاف امریکا » (۱) نشانه لیاقت به میس بویت اعطاء شد.

میس بویت از دریافت این مدال شایستگی، زیاد ابراز شادی نکرد. وقتی آنرا فرماندار بسینه اوزد، سری تکان داده و گفت:

- فایده این چیزها چیست؟ من کاری نکردم که بمن تعارف میکنند. آنچه من انجام داده‌ام بیشتر بخاطر خودم بود که شخصیت و مناعت مرا تحقیر کرده بود...

نکته جالب اینجاست که جمعیت « خواستاران بدار زدن مانی فوکس » تا مدت‌ها همچنان پایدار ماند و با وجود آنکه خسارات اشخاص جبران شد، معینداً اعضاء جمعیت همچنان هفته‌ای یکبار در باشگاه بدور هم جمع شده و اوقات خود را بنوشیدن آبجو و بازی پوکر می‌گذرانند. عده آنها هم بمرور و باز دیدار رفت و حتی کسانی که آشنائی با هنر پشه‌شادند در آنجا اسم نوشتند.

قریب یک هفته پیش میس بویت بباشگاه رفت و چون اعضاء را در حال تفریح و خوش گذرانی دید گفت:

- مقصود از تشکیل دادن این باشگاه این نبود که شما در اینجا جمع شوید و وقت و پول خود را بهو سرانی بگذرانید. من پیشنهاد جدیدی دارم که

مطمئنم با موافقت همه شما مواجه خواهد شد و البته میدانید که پیشنهادات منم همیشه بخیر و صلاح شماست...

بعد شرحی راجع با استعداد و هنر پیشگی خود بیان کرده و گفت:
- اگر شما بولی جمع کنید و وسیله ای فراهم سازید که پای من به ولیوود
برسد، شکی نیست که فوری مرا استخدام خواهند کرد و من بسرعت مدارج
ترقی را خواهم پیمود و ثروت و شهرت خواهم رسید. آن موقع نه تنها جبران
مالی این کمک شما را خواهم کرد بلکه برای هر کدام از شما در آنجا کار خوبی
خواهم یافت و شما را هم به ولیوود خواهم خواند.

البته این پیشنهاد بظاهر چندان مورد خوش آمد و موافقت اعضاء نبود،
ولی نکته عجیب اینجاست که همه خواهی نخواهی تحت تأثیر بیان و نگاه
او قرار گرفتند و سرانجام با نظریه او موافقت کردند. پول قابل ملاحظه ای
جمع آوردند تا او را روانه شهر سینما کنند.

از روز دوشنبه هوا بطور عجیبی طوفانی شد. آسمان اغلب پوشیده از
ابر و صدای رعد و برق خواب را بچشم مردم حرام کرده بود. دیروز و پریروز
رگبار شدیدی میبارید و آب در کوچه ها براه افتاده بود. از روزیکه موضوع
رفتن میس بویت حتمی شد و بودجه کافی برای حرکت او جمع آوردند
بیلی باب دچار ناراحتی فوق العاده ای گردید. با اینکه سعی میکرد بروی خود
نیازد، معینا نه شب خواب داشت و نه روز آرام و قرار. حتی زبانش سنگین
شده، چشمانش گود افتاده و درست حالت اشخاص مریض را پیدا کرده بود.
خاله ال مکرر غرغر کرده می گفت «خدایا، چه دنیای عجیبی شده، این دوره
بچه ها از همان لحظه ای که بدنیا می آیند و دهانشان بوی شیر میدهد، عاشقند!
آخر ملاحظه کنید: بیلی سیزده سال بیشتر ندارد، اما شبها بالش زیر سرش از
اشک چشم تر میشود!»

بهر حال وضع مزاجی بیلی روز بروز رو به وخامت رفت، تا آنجائیکه
موضوع بگوش میس بویت رسید. او را پیش خود خواند، دستش را بگرمی
در دستش گرفت و بعد صورتش را ماساژ کرد، باو گفت:

- بیلی جان، منکه نمیروم بیرون... بزودی تو هم آنجا خواهی آمد..
ماه مگی دور هم جمع خواهیم شد... زندگی را از سر خواهیم گرفت...
بگردش و کوه نوردی خواهیم رفت... از تو خواهش میکنم برای دوری
من غصه نخور!

اما گره از پیشانی بیلی باز نمیشد. او میدانست که اینها همه آرزو

های خامی است و اگر اورفت، دیگر شاید هیچگاه در عمر خود او را نخواهد دید...

بالاخره زمان جدائی رسید. دیروز ظهر خورشید از پس ابرهای متراکم درآمد و آفتاب فرحبخشی شهر را دربر گرفت. بوی گل از هر طرف در هوای لطیف شهر پیچید و مقام روح مردم را نوازش داد. از قضا گلدانهای رز خاله‌الهم از نوه‌گل داده بودند و با اینکه این گلها برای اوازجان هم عزیزتر بود بیللی را صدا کرد و باو گفت «حالا که میس بویت می‌خواهد از شهر ما برود، دسته بزرگی از گل سرخ بچین و برای او ببر!»

تمام بعد از ظهر تا نزدیکی های ساعت شش که اتوبوس میرسید، میس بویت بروی نیمکت جلوی پانسیون نشسته و ازدوستان زیادی که برای خدا حافظی آمده بودند پذیرائی میکرد. درست مثل کسی که بخواهد بشب نشینی باشکوهی برود، میس بویت هم لباس زیبای سفیدی پوشیده و خود را مثل فرشته‌ها درآورده بود. روزالبا برای خدا حافظی دسته‌مالی باو هدیه کرده بود، ولی از پس گریه میکرد، میس بویت ناچار شد که دسته‌مال را مجدداً برای پاک کردن اشکهایش باو پس دهد. دختر دیگری خودش بادت خود جوجه‌ای برایش سرخ کرده بود، اما ظاهراً فراموش کرده بود که شکم جوجه‌را خالی کند، با اینحال میس بویت برویش خنده‌ای کرد و هدیه او را بهترین و مناسب‌ترین هدیه‌ها شمرد.

در میان آشنایان میس بویت، تنها پریچر بود که هنوز از اعمال مسخره خود دست برنداشته بود. گاهی پشت درختها پنهان میشد، زمانی با خود بازی سکه میکرد و بعضی مواقع هم گوشه‌ای می‌ایستاد و خیره خیره بآن جمع مینگریست. حرکات او را همه مواظب بودند و بر سبک سربهای او می‌خندیدند.

در حدود بیست دقیقه قبل از اینکه اتوبوس برسد، مقابل دروازه‌خانه ما آمد و بطارمی فلزی آن تکیه کرد. بیللی در آن موقع در باغچه مشغول چیدن گل بود. آنقدر آنجا صبر کرد و انتظار کشید تا بیللی نگاهی باو انداخت و خواهی نخواهی تبسمی کرد، پریچر دیگر معطل نشد. بکمه اوشافت و دسته بزرگی را که تشکیل داده بود برای او از نوچید.

بیللی آنها را برداشت و با اتفاق پریچر بیرون آمد. ساعت در این موقع در حدود شش بود و از پیچ خیابان مقابل اتوبوس نمایان شده بود، عده زیادی

پسر و دختر در دو جانب خیابان ایستاده بودند. میس بو بیت از آن طرف خیابان
همینکه چشمش به بیلی افتاد و صورت او را در میان دسته بزرگ گل دید،
از شوق و شادی طاقت نیاورد و باشتاب باین سمت جاده دوید، بدبختانه
دیگر خیلی دیر بود. فریاد وحشت و هراس ما هیچیک او را بخود نیاورد.
صدای جانیخراش ترمز اتومبیل بلند شد و متعاقب آن دختر معصوم زیر چرخهای
اتوبوس در غلتید...

ماہیخوار سپید

White Heron

اثر :

سارا - ارن - جیوٹ

By :

Sarah Orne Jewett

سارا - ارن - جیومت (۱۹۰۹ - ۱۸۴۹) از نویسندگان نامی نیمه دوم قرن نوزده آمریکا است که آثار وی شیفتگان پیشماری در سراسر جهان دارد .

اندرزی که وی به «ویلاکاتر» داستانسرای معاصر خود داد، از اینکه هنگام نگارش داستانهای خود همیشه يك هدف مشخص و مسلم برای خویشتن برگزیند و ساده و بی پیرایه در پیرامون هدف خود بشکارد ، بهترین توصیفی از آثار خود وی بشمار می آید .

او از مردم «نیوانگلاند» بود، در شهر «سوت بروک» از بلاد استان «مین» بدنیآ آمد و قسمت اعظم عمر خود را در سرزمینهای پوشیده از گل و گیاه و دریاچه ورود و جویبار آنسامان بسر آورد . اجداد او همه اهل علم و دانش و از خدمت گذاران فرهنگ بشمار می آیند .

سارا از کودکی دلباخته مناظر رؤیا انگیز و زندگی ساده و بی تکلیف روستاییان نیوانگلاند بود . آنچه را در اطراف خویش میدید و هر شادی یا اندوهی را از مشاهده آن مناظر احساس میکرد ، همه را باسادگی و بی پیرایگی ؛ ولی با کلمات و جملات دلنشین بر صفحه کاغذ می آورد . نوشته های او عموماً نظیر تابلوهای جاننداری بودند که با طرف سخن میگفتند و خیال میبخشیدند و همین آثار بود که بعدها منبع الهام عده کثیری از نویسندگان امریکا گردید .

نخستین کتاب او بنام « پناهگاه عیق » در سال ۱۸۸۷ انتشار یافت . این کتاب بنظر صاحب نظران بهترین « اتوبیوگرافی » از مردم نیوانگلاند است و عادات و رفتار و رسوم و افکار ساکنین آن نواحی را بهالترین وجهی توصیف میکند . از آن پس کتابهای او یکی پس از دیگری منتشر شد و رفته رفته مقام شامخی را در دل مردم آنسامان برای وی باز کرد .

داستان کوتاه « ماهیخوار سپید » از جمله مشهورترین داستانهای کوتاه اوست .



سارارہ اورن - جیوانت
(۱۸۴۹ - ۱۹۰۹)

آفتاب ماه اول تابستان بآرامی در پس درختان عظیم جنگل غروب میکرد و سیاهی شب رفته رفته سایه خود را بر آن بیشه زار بیکران فرو می افکند. آخرین انوار زرین خورشید از حاشیه سرخ افق واز لای انبوه شاخسارها میگذشت و راه باریکی را که با عمیق تیره جنگل راه می یافت روشن میکرد.

دختر کوچک با خستگی و ناتوانی بسیار گاو تنومند را که با آهستگی و بی علاقه گام برمیداشت در مسیر گذر گاه تیره پیش میراند. هردو راه میرفتند؛ اما هردو خسته و فرسوده، و چندان توجهی هم بمعبر باریک خود نداشتند، مثل اینکه این راه و این خستگی زیاد برای هردو امری طبیعی و جزو برنامه روزانه بحساب میآمد.

از آغاز بهار و سبز شدن دشت و جنگل و کوهسار، بندرت شبی میشد که گاو گریز پا، پس از چرای روزانه، در مرتع و یا در محوطه حصار سیمی توقف کرده باشد. مثل اینکه علاقه فراوان داشت با عمیق جنگل فرو رفته، خود را در پس گلبنهای انبوه پنهان کرده و دختر بینواری که همه جا در جستجوی او میگشت اذیت کند. با اینکه زنگی بگردن خود آویخته داشت با اینحال پیدا کردن او خالی از اشکال نبود. می فهمید که اگر بجای خود آرام و بی حرکت بایستد، زنك صدان خواهد کرد و در نتیجه نخواهند فهمید که او کجاست.

بارها میشد که «سیلویا» ساعتها در گوشه و کنار آن مرتع پهناور و بیشه زار وسیع بگردش میپرداخت. با آهنگ کود کانه خود گاو گردنکش را صدا میکرد و کمتر صداییکه حاکی از وجود حیوان در آن محوطه باشد میشنید. بعضی مواقع این بازی «قایم موشك» آنقدر ادامه می یافت که دیگر پیمانۀ صبر دختر کوچک ابریز میشد و سوگند میخورد همینکه او را بیابد با چند ضربه چوب مزدش را کفش بگذارد؛ اما همینکه گاو آرامی یافت و چشمان زیبای پر عطوفت حیوان را میدید، از تصمیم خود باز می گشت و او را میبخشید.

البته این گاو اگر حیوانی شیرده نبود، وضعش برای صاحبان او متفاوت

بود. مقدار زیاد شیر او همیشه بکنوع حس رضایت‌مندی در آنها پدید می‌آورد، از اینرو سیلویا، بخاطر خوشنودی ارباب ناچار بود با حیوان به‌لایمت رفتار کند. علاوه بر آنها، وقت او آنقدرها ارزش نداشت که صرف‌کار دیگری بشود. در آن محیط، تنها همبازی و مصاحب او همین گاو بود و همین جستجوی او و تماشای مناظر بدیع طبیعت و گوش دادن بنغمه پرندگان برای او نوعی لذت و سرگرمی بحساب می‌آمد.

اما آنروز این آشنای نامهربان زحمت زیادی برای سیلویا ایجاد کرده بود. هر جارا که در پی او گردش کرد و هر چه حنجره کوچک خود را بکار انداخت او را نیافت. پس از ساعتها دربدری، پشت نیزه‌های مرداب، او را دید که آرام ایستاده و با چشمان معصوم خود ویرا مینگرد. قبل از اینکه سیلویا طوفان خشم و غضبش را بر او فرو بارد و تر که را با پشت او آشنا بسازد، در راه آشنا بحرکت خود ادامه داد. پستانهای اوسنگین و آماده دوشیدن شده بود، از اینرو بدون اینکه سر خود را بسوئی بگرداند، آرام و یکنواخت راه معمول را در پیش گرفت.

سیلویا همانگونه که خسته و بی‌حال گام برمیداشت باین فکر می‌کرد که مادر بزرگش از غیبت طولانی آنها چه حالی داشت و باو چه می‌گفت. بعد از ظهر چند دقیقه از ساعت پنج می‌گذشت که برای عودت دادن حیوان از خانه بیرون آمده بود و حالا نزدیکهای هشت بود. همه میدانستند که انجام دادن این مأموریت کار آسانی نیست. خود مادام «تی‌لی» (۱) چه بسیار شبهای تابستان که تا دیروقت بدنبال این مایه غذاب سراسر این ناحیه را زیر پا گذاشته بود و حالا قطعاً احساس رضایت و آسایش فراوان میکرد که سیلویا را داشت تا برایش این وظیفه سنگین و شاق را انجام دهد. با اینحال بعید هم نبود پیش خود فکر کند که سیلویا قبل از رفتن بمقصد، مدتی را بتفریح و بازیگوشی می‌گذراند، برای اینکه این دختر تایکی دوسال پیش که پای باین دهکده نگذاشته بود مدت هشت سال عمر خود را در یک شهر صنعتی و در یک محیط شلوغ و آشفته‌ای بسر آورده بود. همه آشنایان دور و نزدیک او میدانستند که سیلویا تا وقتی چشمش باین مزارع سرسبز دوشت و جنگل و کوهسار آشنا نشده بود خود را زنده نمیدانست. از زندگانی ملال‌انگیز و پرمرات شهرها نفرت داشت. گاهی آنقدر آرزوی دیدن یک منظره زیبا میکرد که ساعتها در کوچه، مقابل خانه همسایه می‌ایستاد و گلدان

شمعدانی پژمرده را که پشت پنجره آن قرار داشت تماشا می‌کرد.
روزیکه مادام «نی لی» بخانه دخترش در شهر رفت و هنگام مراجعت،
از چند طفل قدونیم‌قد او، تصمیم گرفت یکی را انتخاب کند و با خود بده آورد،
دخترش باو گفته بود :

- سیلوی (۱) را ببر. برای اینکه این دخترک احق از آدم‌ها
می‌ترسد؛ همیشه تنهاست و خودش را از دیگران کنار می‌کشد. او را ببر بلکه
درده آدم شود !

آنوقت روزیکه مادر بزرگ بانوه خود داخل مزرعه شدند و باستانه
خانه محقر و دور افتاده خود رسیدند و در همان موقع که سیلوی یا چشمش بگره
براق و پیر مادر بزرگ افتاد که از شکار گنجشک و خوردن گوشت آنها بسختی
می‌توانست راه برود، بی اختیار با خود گفت «چه جای خوبی، دیگر از اینجا
نخواهم رفت!»



دو مصاحب راه باریک و ناهموار جنگل را با آرامی طی می‌کردند، یکی
گام‌های بلند بر میداشت و دیگری ناچار بود برای آنکه باو برسد سرعت
و پیایی قدم بردارد. در کنار جوی آبی حیوان مدتی ایستاد و شروع بنوشیدن
آب کرد. در این دقایق کند گذر، سیلویا برای آنکه پاهای خسته و برهنه
خود را کمی خنک کند داخل آب گذاشت و بروی سنگی نشست. پشه‌های
ریزدسته جمعی دور صورت او جمع می‌شدند و او ناچار بود پیایی دست کوچک
خود را برای متفرق ساختن آنها تکان بدهد، وقتی گاو، آرام آرام بحرکت
درآمد، او هم بپاخواست و همچنان در مسیر راه باریک، صدای دلنواز
«باسترك» ها که در شاخه‌های بالای سرش پرواز می‌کردند گوش داد. نغمه
خوش آهنگ آنها در روحش طوفانی را از شادی ایجاد می‌کرد.

در راه او، همه جا، صدای جنبش پرندگان و ترانه های دل‌آویز آنها
بگوش می‌آمد، با اینکه خاموشی و تیرگی شب همه جا را در برمی گرفت،
معینا مثل این بود که همه جانداران آن بیشه زار پهن‌وار بیدار بودند. شاید
هم بعزت نزدیک شدن شب با هم شب بخیر گفته و خدا حافظی می‌کردند. در
همان حال که سیلویا از شنیدن همه و آواز آنها لذت می‌برد، در همان حال
احساس می‌کرد مثل اینکه او هم دلش می‌خواهد مثل آن مرغان آزاد، اکنون
بتواند بالای درختی برود و بروی شاخه سرسبزی بیاورد.

دیگر فاصله زیادی نمانده بود که بیشه با آخر برسد و از همین رو خوشحال بود که قبل از تاریک شدن هوا میتواند خود را به مرتع برساند. سایه های لرزان درختان و همه‌امه اضطراب انگیز جنگل تدریجاً قلب کوچکش را بطپش درمی آورد. مخصوصاً یادش افتاد که سال گذشته در همان هفته های اولی که بده آمده بود، روزی نزدیکیهای غروب راه خانه را گم کرد و در همان دقائقی که سرگردان مانده بود چه کند، پسرکی هرزه و بی تربیت، او را بیاد مسخرگی و اذیت گرفته و حتی او را ترسانده بود.

در همان دقائقی که سعی میکرد با سرعت بیشتری گذرگاه جنگل را طی کند، ناگهان، از فاصله خیلی نزدیک، صدای سوتی را شنید. این سوت مسلماً صدای پرنده ای نبود که در آن نرمی و آزادگی باشد، بلکه شبیه بصفیر انسانی بود که از آن خواهی نخواهی راجعه تجاوز و تسلط به شام میرسید.

در چند ثانیه دیر گذر تصمیم گرفت که گاورا برنوشت خود را کرده و خویشتن را در میان بوته ها و شاخ و برگها پنهان کند؛ ولی اجرای این تصمیم ظاهراً خیلی دیر بود. دشمن یکمرتبه برابرش ظاهر شد؛ اما بر خلاف انتظار، با یک مهربانی و شیرین زبانی شروع به سخن کرد. با تبسمی پراز محبت از او پرسید:

- سلام دختر کوچولو، میتوانی بمن بگویی تا جاده چه قدر راه است؟

سیلویا که اول خود را سخت باخته بود، اندکی بخود آمد. جرأت بیشتری یافت و احساس آسایش زیادتری کرد، گفت:

- آقا، خیلی زیاد نیست!

و بعد به چشمه اش نگاه کرد. مرد جوانی بود که هیکل بلندی داشت و تفنگی بروی شانه خود حمل میکرد. سیلویا از نو با گامهای سریع بدنبال گاو دوید؛ ولی مرد ناآشنا خود را باورسانده و شروع به راه رفتن کرد. گفت:

- من در اینجا شکار میکردم. بدنبال پرنده ای می گشتم و راهم را گم کردم. چه خوب شد شمارا دیدم و الا وسط این جنگل تنهامی ماندم.. و چون دید دختر خردسال اندکی ناراحت است و ظاهراً از او میترسد، بامهربانی اضافه کرد:

- ابداً نترسید... من با شما کاری ندارم... تا خانه تان می آیم

ورافرا پیدا میکنم. ۱۰۰ اگر هم در خانه جایی داشتید، شب را در منزل شما می‌مانم و صبح زود بصره می‌روم ...

سیلویا بیش از پیش ناراحت شد. اگر این مرد تا در خانه‌اش با او می‌آمد، مادر بزرگش چه میگفت. آیا او را سرزنش نمیکرد که چرا بیگانه‌ای را با خود تا کنار آستانه خانه آورده؟ اما او چه تقصیری داشت؟ این حادثه‌ای بود که ناگهانی پیش آمده بود و او در این میان گناهکار نبود.

نظیر شاخه شکسته‌ای، سرش بسینه خم بود و باز حمت راه می‌رفت. حتی وقتی مصاحب ناشناس اسمش را پرسید بسختی توانست جواب او را فقط بایک کلمه «سیلوی» بدهد.

بانو «تی‌لی» برابر خانه ایستاده بود و ازدور نزدیک شدن آن سه تن را میدید. همینکه گاو بچند قدمی او رسید، ماسخ کشید. بانو تی‌لی با عصبانیت گفت:

- مگر اینکه خودت بگویی کدام جهنم پنهان شده بودی
سیلویا، باز هم ترا خیلی اذیت کرد؟ خیلی دنبالش گشتی؟ بدجنس کجا فرار کرده بود؟

مثل اینکه سرپوشی بروی روح طفل گذاشته بودند. درست نمیتوانست حرف بزند، یا اگر میتواندست سخنی بگوید خیلی خسته و گرفته بود، علاوه بر آن انتظار داشت که مادر بزرگ باران خشم و ناراحتیش را بر سرش ببارد و از او پرسد که این مرد کیست و برای چه او را بدنبال خود انداخته. مرد جوان نگاهی بزن سالخورده کرد و سرش را بنشانی سلام تکان داد. بعد کوله پشتی سنگین و تفنگ خود را از پشت برداشته پائین گذاشت و گفت:

- برای شکار پرنده‌ای باین نواحی آمده بودم و در جنگل گم شدم. اگر این دختر کوچک نبود، شاید شب را در وسط درختها سرگردان می‌ماندم. با این محیط آشنا نیستم؛ نمیدانم میتوانم از شما خواهش کنم در صورتی که جا داشته باشید شب را در منزل شما بگذرانم و صبح زود بسراغ کارم بروم؟

بانو تی‌لی با خوشرویی گفت:

- چه مانعی دارد.. با کمال میل ..

مرد جوان از نو به بیان سخن دوید:

- برای من فرق نمیکند که محل خوابم کجا باشد ، فقط نمیخواهم مزاحم بشوم ... ضمناً حقیقتش اینست که خیلی گرسنه‌ام و اگر مختصر غذائی در منزل شما پیدا شود ... حتی شیر ...

بانوی میزبان مجدداً باتبسم گفت:

- البته که در خانه‌ما خوردنی پیدا میشود ... داخل شوید و استراحت کنید تا فوری من گاورا بدوشم و بشما محلق شوم ... ما در اینجا هم تشك برداریم و هم تشك سبوس ذرت ... بسته بمیل شماست ... البته در این نزدیکیها مسافر خانه کوچکی هم هست که اگر آسایش بیشتر میخواهید میتوانید آنجا بروید ... فاصله‌اش يك ميل بیشتر نیست ... ولی در خانه‌ما بروی شما باز است. داخل شوید و خستگی را رفع کنید ...

وروی بدختر خواب‌آلود کرد :

- سیلوی، آقارا بخانه راهنمایی کن تا فوری برگردم ..

سیلوی باشتاب از پله بالا رفت. مثل اینکه از تعارف و خوشنودی مادر بزرگش نسبت بمیهمان نا آشنا خوشحال بود.

تازه وارد هر قدمی که در آن خانه نسبتاً کوچک برمیداشت از تمیزی و نظم آن حیرت میکرد. در آن دشت پهناور و درکنار آن جنگل عمیق ، وجود خانه‌ای نظیر آن بسیار عجیب می نمود ، بخصوص آنکه مسافر تازه وارد با طرز زندگانی دیه نشینان آن سامان آشنائی کامل داشت ، تنها نکته جالب این بود که این کانون حیات از حیث کوچکی و دورافتادگی بیشتر شباهت به خانقاه مردم منزوی و گوشه نشین راداشت.

میهمان نا آشنا گوشه‌ای نشست و نفسی براحتی کشید . صدای بانوی صاحبخانه را میشنید که در حین دوشیدن گاو با خود حرف میزد یا ترانه‌ای زمزمه میکرد. چهره رنگ پریده و اندام ظریف و لاغر و نگاه پرمحبت سیلوی را که از چشمانی خاکستری و جذاب تراوش میکرد میدید - و وقتی شام حاضر شد و هرسه پشت میز محقر نشستند ، تازه وارد با کمال سادگی اعتراف کرد که در این چند هفته اخیر، این عالیت‌رین شامی بود که خورده. زیرا پساکی و بی ربائی این زندگی سخت او را تحت تاثیر قرار داده است .

پس از شام، هرسه بیرون آمده و بروی پله‌کان بنائشستند تا برآمدن ماه را تماشا کنند. بر سراسر آن دشت سرسبز و بیکران مثل این بود که گرد نقره پاشیده بودند . جوان غرق در عالم تخیل بآن مناظر خیال انگیز

مینگریست و بیرزن سر صحبت را باز کرده، داستانی از زندگانی خود و کمک بزرگی که سیلویا در نگاهداری گاو و غذا دادن به مرغها و جمع آوری توت که محصول عمده او بود باو می‌کرد بر زبان آورد، در عین حال درد دل کرد که چهار فرزندش در سالهای اخیر بعلت ابتلای به بیماریهای گوناگون مرده و چون خودش در این صحرای پهناور تنها مانده بود ناچار سراغ دخترش که در شهر میزیست رفته و سیلویا را که یکی از اطفال ساکت و گوشه نشین او بود به راهی خود با اینجا آورد. بعد موضوع شکار پرندگان و حیوانات صحرائی را پیش کشیده و با صدای گرفته‌ای گفت :

- پسر من که مرا ترك کرد و بکالیفرنیا رفت، تیرانداز ماهری بود . بهترین یار و یاور و مددکار من بشمار می‌آمد. تا وقتی که او اینجا بود در خانه من همیشه کبک و خرگوش فراوان بود. در عین حال از فروش پوست سنجاب و سمور سود زیادی می‌بردیم . از ماندن در اینجا خسته شد و بغرب سفر کرد . مدتهای متوالی است که برای من کاغذی ننوشته و نمیدانم که حالا زنده است یا مرده . من از او توقعی ندارم . اگر بدانم او زنده است دیگر کاری ندارم . . .

چند لحظه سکوت برقرار شد . زن سالخورده از نو آهی کشید و بگفتار خود ادامه داد :

- يك وجب خاک این اطراف نیست که سیلوی نداند کجاست. این گاو من تنها سرمایه اصلی زندگانی ماست؛ ولی ما را خیلی اذیت میکنند. مثل اینکه دوست دارد سیلوی را عصبانی کند. روزها پس از چرا ، خودش را در گوشه دور افتاده‌ای پنهان میکند و بیچاره سیلوی باید تمام این اطراف را بدنبال او بگردد و صدایش کند..

سیلوی با همه پرندگان اطراف دوست شده ، بادست خود بسیاری از آنها را غذا میدهد. سنجابها و خرزها بکنار او می‌آیند و با او بازی میکنند و سیلوی ابد و حشتی از آنها ندارد . در این اطراف چند سبز قبا هست که شريك ناهار سیلوی میشوند و اگر من مانع شوم او همه غذای خود پیرنده‌ها میدهد.

البته من خودم از پرنده خوشم می‌آید ، ولی تنها کلاغ است که از آن متنفرم و میخواهم سایه اش را به تیر بزنم ..
و در اینجا آهی کشید :

- ... گرچه «دان» پسر من ، کلاغی هم تربیت کرده بود و تا مدت‌ها پس از رفتن او اینجا می‌آمد و نغمه شومش را برای ما می‌خواند ...

تازه وارد داستانهای او را میشنید و دم نمیزد. نگاهش با فقه‌های دور دست دوخته شده بود و فکر میکرد. بعد از آنکه زن فرتوت ساکت شد، روی خود را بدختر خرد سال که در این موقع مشتاقانه چشم باو دوخته بود کرده و گفت:

- پس سیلویا همه پرندگان را میشناسد. چه خوب ... در این صورت میتواند بمن کمک کند. کار من اینست که پرنده جمع میکنم. از بچگی باین کار علاقه داشتم و علت اینکه باینجا آمدم همین بود. دوسه نوع پرنده خیلی کمیابی هست که در این نواحی پیدا میشود و من مدت پنجاه است که بدنبال آنها میگردم و موفق نمیشوم شکارشان کنم.

بانوتی لی با حیرت و اشتیاق نگاهش کرده پرسید:
- آنها را چه میکنی؟ با تیر میکشی یا در قفس نگاهداری میکنی؟
پرنده شناس با غرور خاصی گفت:

- نه، آنها را خشک میکنم و داخل شکمشان کاه میریزم. صدها از این پرنده‌ها دارم که همه آنها را بازنده گرفته‌ام یا با تیر زده‌ام. شنبه پیش در چند میلی اینجا ماهیخوار سفیدی دیدم که پرواز میکرد. بدنبال او باین طرف آمدم ولی تاحالا پیدایش نکردم. من باین منطقه زیاد آشنایی نداشتم و این اولین دفعه است که از این طرف می‌آیم...

وروی خود را بطرف سیلویا برگرداند تا اثر حرف خود را در او به بیند و حس کند که آیا دختر کوچک چنین پرنده‌ای در این نواحی میشناسد یا نه؟ اما سیلویا در این دقائق، با چشمان خواب‌آلوده، قورباغه‌ای را مینگریست که آهسته آهسته بطرف آنها جستن میکرد و پیش می‌آمد.
میهمان بیگانه بگفتار خود ادامه داد:

- شما مرغ ماهیخوار را تا به بینید میشناسید، برای اینکه یکجفت پای خیلی باریک و بلندی دارد و پرش سفید و نرم است. از خیلی جهات به لك لك شبیه است. لانه اش را معمولاً مثل باز، با قطعات باریک چوب در نوک درختهای خیلی مرتفع می‌سازد تا از دستبرد آدمها محفوظ باشد...

قلب سیلویا ناگهان شروع بطپیدن کرد. او چنین مرغ سفیدی را دیده بود و یکبار هم کنار مرداب خودش را پشت نی‌ها پنهان کرده و شکار کردن ماهیخوار را تماشا کرده بود. مسافت زیادی دورتر از کلبه آنها، در مغرب جنگل، دشت باز و پهناوری بود که خورشید بطرز دلپذیری بر درختان و نهرها و چمنزارهای آن گرد طلا میپاشید. قسمتی از این دشت، در آب‌هرزه‌ای که از کوههای اطراف سرازیر میگشت، فرو رفته و در آنجا

با اطلاقی پوشیده از بوریا پدید آورده بود. مکرر مادر بزرگ، سیلویا را بر حذر داشته بود که مبدا بطرف آن مرداب پای گذارد برای اینکه چه بسا زمین نرم و مرطوب، ناگهان فرو رفته و او را در کام خود جای دهد. در مسافتات دورتر و در پس درختان سرسبز، اقیانوس لایتناهی قرار گرفته گرفته بود و سیلویا میتواند با قدم زدن در آن نواحی، عظمت و فریبندگی طبیعت را بهتر تماشا کند. بعضی مواقع که هوا طوفانی میشد، سیلویا قادر بود از کنار مرداب، جوش و خروش امواج اقیانوس را که با تمام قدرت به تخته سنگهای ساحلی میخوردند، بشنود.

جوان خوش سیمایمانگونه که نور افشانی ماه را در عمق آسمان لاجوردین تماشا میکرد، بگفتار خود ادامه داد:

«شاید باور نکنید؛ ولی بزرگترین آرزوی من در زندگی اینست که روزی آشیانه این پرنده را پیدا کنم. حتی حاضرم ده دلار جایزه بکسی بدهم که از دور لانه آنرا بمن نشان بدهد. اگر عمری صرف اینکار بکنم باز هم خسته نخواهم شد. من امسال پنجمین تابستانی است که بدنسال این پرنده میگردم؛ اما تعجب اینجاست که با وجود اینکه یکبار چنین مرغی را در چند میلی این خانه دیده‌ام، دیگر نتوانستم آنرا پیدا کنم. شاید پرنده های دیگر دنبالش گذاشته بودند که باینطرف آمده بود و یا کاشانه اش در این نزدیکیهاست ...»

بانوتی لی بادقت و اشتیاق بگفته مرد جوان گوش میداد؛ ولی نگاه سیلویا همچنان متوجه قورباغه بود که لانه اش زیر پله کان کلبه قرار داشت، سرانجام وقت جدایی و ساعت استراحت رسید، همه به بستر خود رفتند؛ اما خواهی نخواهی آرزوی بدست آوردن ده دلار پول، افکار بعضی از آن‌ها را آشفته و درهم ساخته بود.



صبح روز بعد، مرد جوان با امید دستپایی بماه‌بخوار سفید، راه جنگل را پیش گرفت و سیلویا هم بدنسال او حرکت کرد. دیگر آن ترس و ناراحتی روز پیش دختر خردسال را نمی‌آورد برای اینکه جوان بیگانه نشان داده بود که دارای قلبی رؤف و مهربان است. در راه داستانهای زیادی از پرندگان و طرز زندگی آنها برای سیلویا تعریف کرد. ضمناً چاقوی کوچکی هم برسم یادگار باو داد و دختر با کدل، غرق در مسرت، آنرا بصورت گنجینه بی نظیری پیش خود حفظ کرد. در تمام روز که باهم در اطراف جنگل قدم

زدند، سیلویا از بودن بامصاحب تازه آشنا، کمترین احساس ناراحتی نکرد، مگر مواقعی که جوان شکارچی تفنگ خود را نشانه میگرفت و عده‌ای از پرندگان زیبارا درخون خود میفلطانند، در این موقع بود که سیلویا ناراحت و اندوهگین میشد و آرزو میکرد کاش این مرد مهربان و خوش سیمه با خود وسیله کشنده‌ای نداشت.

معینا وقتی روز پایان رسید و گردش نسبتاً طولانی آنها بسر آمد، احساس کرد که از این دوست مهربان خیلی خوشش می‌آید. از حرف زدن او، نگاه او، رفتار او، خنده او، همه چیز او لذت میبرد. گوئی در این کالبد کوچک و خردسال، قلبی بزرگ و حساس و پر آرزو وجود داشت و بنحواطر همین مختصر آشنائی و معاشرت، بطش و هیجان در آمده بود.

سیلویا خود بیش و کم این حالت را می‌فهمید. همانگونه که از دیدن يك منظره بدیع و خیال انگیز طبیعت لذت میبرد و همانطور که از شنیدن نغمه دلایز پرنده‌ای غرق در خیال و رؤیا میشد، همانسان هم از برخورد با این مرد جوان و معاشرت با او قلبش میزد و احساس آسایش میکرد. دلش میخواست دیرتر غروب میشد؛ آرزو میکرد هرگز این مسافر تازه آشنا از کنش نرفت، اولین بار در زندگی احساس شخصیت، استقلال، محبت و نوازش کرده بود.

جوان با گامهای بلند بسوی کلبه باز میگشت و سیلویا بدنبالش میدوید. نزدیکیهای دشت، دختر پا کدل مثل معمول در صدد برگرداندن گاو برآمد، حیوان را در مسیر همان راه باریکی که روزها باتفاق او باز میگشت بجلوانداخت و خود بدنبالش براه افتاد. وقتی نزدیکی نهر باریک رسید، همان محلی که روز گذشته صدای سوت بیگانه‌ای را شنیده بود، بی اختیار لبخندی بر لب آورد و احساس شادی کرد. امروز درست برخلاف روز پیش، نه تنها از آن مرد بیگانه نمیترسید، بلکه خوشش هم می‌آمد.

-۲-

قریب نیم میل دورتر از خانه، در مجاورت جنگل و در سمتی که تپه وسیعی قرار داشت، درخت صنوبر کهنسالی بود که از سالها پیش باینطرف بسوی آسمان قد برافراشته بود. این درخت مرتفع، تنها صنوبر سالخورده‌ای

بود که بروی آن تپه زمر دین دیده میشد. تمام درختان نظیر آنرا مهاجرین ماجراجو و سودپرست که سالها پیش از آن تاریخ بر آن نواحی دست یافته بودند بریده و از بین برده بودند؛ اما این درخت از دستبرد روزگار و متجاوزین مصون مانده بود، شاید برای آنکه نشانه دؤم لك معین و یا نقطه سرحدی دؤقریه مجزا و یا امثال آنها بود. بهر حال درختان نظیر آن همه از بین رفته بودند، حتی اشجار جنگلی دیگری مانند بلوط و افرا نیز بدست بیدادگران از پای افتاده و اکنون پس از گذشت سالیان متمادی، از نو نهالهای تازه‌ای از ته آن‌ان روئیده بود. اما این درخت، ثابت و محکم و پا برجا، نظیر برج پولادینی ایستاده و حرکت نمیکرد. تنها شاخه‌های پربرك آن بود که در مرتفعات زیاد، در معرض نسیم دریاتکان میخورد.

سیلویا این درخت کهن را بخوبی میشناخت. بارها کنار تنه قطور آن ایستاده و سر را بسوی بالا خم کرده بود تا شاخه‌های انبوه و تاریك آنرا که مدام در برابر باد میلرزید نظاره کند. میدانست که اگر کسی چنان شهامتی می‌داشت که از بدنه مرتفع و مستقیم آن بالا رود و خود را بآن شاخسارهای پربرك برساند خواهد توانست فرسنگها دورتر، امواج نیلگون اقیانوس را ببیند.

اکنون که مسافر تازه وارد در آرزوی دستیابی باین پرندۀ سپید و گریزپا رنج میدید و بهر سوی که روی می‌آورد و نظاره میکرد، او را نمی‌یافت، سیلویا ناگهان بیاد درخت مرتفع افتاده آیا اگر کسی بهنگام سپیده دم از آن بالا میرفت و خود را بشاخه‌های آن میرساند قادر نبود که از چهار جانب بر محوطه پهنای نگاه افکند و مسیر پرواز و محل آشیانه مرغك سبکبال را ببیند؟

اوه، چه روح حادثه‌جو و چه آرزوی وحشی و مقاومت ناپذیری! اگر باین رازشگرف دست می‌یافت و آنرا بدوست تازه خود باز میگفت، دیگر از مسرت سر از پا نمی‌شناخت. دیگر قلب کوچکش بیکباره لبریز از غرور و شادی میشد و از خود بیخود می‌گشت، زیرا میهمان خود را راضی کرده بود.

تمام شب، در خانه کوچک باز ماند و در معرض نسیم تکان خورد. جوان ناآشنادر يك سمت وزن سالخورده در سمت دیگر، غرق عالم رؤیا بودند؛ تنها سیلویا بود که در بستر خود نشسته و بتصمیم مخاطره‌آمیز خود فکر میکرد. شب کوتاه تابستان مثل تاریکی عمیق زمستان، طولانی و دیر گذر بود و سرانجام وقتی ناله مرغ حق خاموش شد و از شدت تیرگی آسمان

کاسته گشت ، سراسیمه از جای برجست تا قبل از طلوع فجر خود را بدرخت مورد نظر برساند.

سایه شب هنوز وجود داشت و عبور از دشت و کنار جنگل آنقدرها آسان نبود. تنها نور ملایم و نوازش دهنده ماه بود که حریری سیما بگون بر سراسر فضا میگسترده، معینا سیلویا در معرض هوای فزاینده سپیده دم یکنوع احساس آسایش میکرد ، تك تك پرندگان در آشیانه های خود بحرکت آمده و بعضی از گنجشکهای بیقرار و کم صبر، چیک چیک خود را آغاز نهاده بودند. او با قدمهای ثابت و پر علاقه بسوی هدف خود میرفت و ابد از ظلمت شب یا ناهمواری راه بیمی نداشت. همیشه همینطور است. اگر سیلی خروشان و مهیب بسوی فضای کوچک و محدودی سرازیر شود ، بلافاصله آنرا پرمیکند و در خوابش منهدم میسازد، همینگونه شعله سرکش و نیرومند عشق، ساحت قلب کوچک و ظریف سیلویا را در بر گرفته بود و وجودش را بخاکستر گرم تبدیل میکرد .

بدون آنکه بداند چه میکند، دو پای برهنه را بر تنه خشن صنوبر نهاد و بکمک دودست کوچک شروع بیالارفتن کرد. راه به مراتب بیش از آنچه می اندیشید مشکل و ناهموار بود. شاخه های باریک و کوتاه و ریز، مثل اره و میخ، دست و پا و صورتش را میخراشید و از جایش خون جاری می ساخت، اما با آنشی که در نهان خود داشت ، نه سردی هوا، نه نسیم صبح ، نه قطرات شبیم ، نه سختی راه و نه محنت خراشیدگی و سقوط احتمالی را احساس میکرد.

مثل این بود که درخت سینه آسمان را شکافته و شاخه هایش در ابرها جای گرفته بود، هرچه بالا میرفت و از بدنه ناهموار آن میگذشت ، باز هم بیالای آن نمیرسید ، دیگر جرأت نمیکرد که پائین خود را نگاه کند. آنقدر بالا رفته بود که سطح پوشیده از گیاه تپه ، سراسر مثل منخل سبزی بنظر می آمد.

اگر کسی در آن لحظه بر آن درخت کهنسال نظر می افکند، آن موجود ظریف و کوچک را که به سختی راهش را بصوب بالا میگشود، نظیر سوسک حقیری میدید که بر تنه قطور آن چسبیده و در منتهای محنت و ناتوانی از آن بالا میرود. درخت شامخ و مغرور بجای خود باقی بود و تکان نمیخورد، گاهی سیلویا، شاخه کوتاهی را می یافت و اندکی پای خود را بروی آن قرار میداد و استراحت میکرد، شاید این صنوبر فروتن را دل به حال میهمان تازه خود سوخته بود و بیش از تمام آن پرندگان و خفاشها و سوسکها که بر آن آشیانه گرفته بودند، او را عزیز و گرامی میداشت. شاید ضربان شدید قلب کوچک او را

می‌شنید و چهره و دست و پای خون‌آلود او را مینگریست؛ اما در هر حال حرکت نمیکرد و پاسخی بآرزوی قوی و سرکش او نمیداد.

از دور دستهای مشرق، سپیده صبحدم موج‌میزد و هوای روشن می‌ساخت در این نور ملایم، اگر کسی باین درخت می‌ایستاد و بصوب بالا مینگریست سیمای سیلویارا نظیر ستاره بیرنگی میدید که در زیر انبوه شاخه‌های سبز و تیره صنوبر پدیدار بود. دیگر جز یک‌جوب بآخرین سر منزل مقصود باقی نمانده بود. آخرین تلاش خود را بکار برد و شاخه‌ها با انکشتان ظریت خود گرفت، بعد با سختی بسیار، خود را بالا کشید و فرسوده و نیمه‌جان بروی آن قرار گرفت.

اوه، جهان اطراف از آن بالا چه عظمتی داشت. در یک سمت اقیانوس بیکران سراسر افق را گرفته و امواج آن در زیر نور فجر، مثل دریای سیم‌مذاب، میدرخشید. در جانب دیگر جنگل عمیق، پوشش کبود رنگی بر سراسر وادی گسترده و بر بالای آن، دوباز تیزبال، مفرورانه در حال پرواز بودند. همه چیز از بالای آن درخت، کوچک و حقیر بنظر میرسید، حتی بازهای سبک‌بال هم که در حاشیه نیلفام افق گردش میکردند، کوچک و ناچیز بنظر میرسیدند.

چقدر آرزو داشت که میتواند او هم مثل دیگر پرندگان، در فضای بیکران پرواز آمده و نظیر شاهبازی مفرور، بال بر سینه آسمانها بساید. از فراز آن درختان و دشت ورود و کوه‌سار بگذرد و بر بالای آن خانه‌های دور دست روستایی که تك تك در میان کشتزارها خود نمایی میکردند پرواز آید.

ساکت و بهت زده ایستاده و صحنه‌های رؤیا انگیز اطراف را مینگریست. در این دقائق صدای جوش و خروش پرندگان و نغمه‌های مرغان خوشنوا بهتر بگوش میرسید. آفتاب با انوار زرین خود همه جا را دربر گرفته و حجاب خواب و خمودی را پس زده بود. مناظر اطراف چنان روشن بود که سیلویا حتی قادر بود زورقهای شرعی را که در دریا گردش میکردند ببیند.

با اینکه بهر سوی نظر می‌انداخت با اینحال نمیتوانست آنچه را که دل و دیده‌اش آرزوی یافتنش را میکرد ببیند. پس این ماه‌بخوار سپید کجا بود و آشیانه‌اش در کدام سوی این فضای پهناور قرار گرفته بود؟ دلش در میان سینه بستختی می‌طپید و قرار و توان از او میر بود. آیا پاداش او برای بالا

آمدن باین ارتفاع گیج کننده و بمخاطره انداختن جان خود فقط این بود که جمال طبیعت ببینند؟

اوه سیلوپا، بآن سمت نگاه کن! چرامنتظری؟ بآنطرف که آب های راكد سبزدرمیان درختان « غوشه » و « شوکران » موج میزند نظر بیافکن! همانجا که یکبار ماهیخوار را دیدی، باز همانجا آن را خواهی دید. به بین! به بین!

مثل این بود که صدائی ازعالم ملکوت این جملا ت را باو گفت. سیلوپا بآنجانب نظر کرد و پرنده ای سفید دید که از لابلای یکی از درختان شوکران بیرون آمد و بامتانت و غرور بسیار بطرف او نزدیک شد. آمد و آمد تاچند متری اورسید و بعد بگرد شاخه های درخت صنوبر بگردش پرداخت. سیلوپا! سیلوپا! تکان نخور! چهره خود را بمرغ گریزپا نشان نده! مگر نمیبینی که اوخیال دارد پهلوی تو بروی یکی از شاخه ها مأمّن گیرد؟ دختر کوچک! با آن دوچشم درخشان خود، تیرنگاه را بسوی او نفرست! او را از خود دور نساز! ماهیخوار این درخت را دوست دارد و هر روز ساعتها باجفت خود بروی بالاترین شاخه آن مینشیند و اطراف را تماشا میکند!

سیلوپا ساکت و بیحرکت ماند تا مرغ بلند پرواز بروی شاخه بالائی قرار گرفت. اکنون خوب میتوانست او را ببیند. پاهای دراز، منقار کشیده، چشمان گرد و پرها سفید مثل قوی او را در دو متری خود میدید. دیگر همه جهان و گذشت ساعات و دقائق را از یاد برده بود و فقط بآن مرغ افسونگر فکر میکرد.

یکوقت بخود آمد که دستجاتی از « باسترک ها » با صدای گوشخراش بطرف درخت هجوم آورده و محیط آرام و بی صدای آنجا بهم زدند، ناچار مرغ آرامش طلب، بال خویش را گشود و بسوی افق های دور دست پیرواز در آمد. قطعاً از آنجا بار دیگر بصوب درخت شوکران و مرداب سبز باز میگشت و در آشیانه خود با جوجه های خویش با استراحت می پرداخت.

دیگر ماندان آنجا، بروی آن ارتفاعات دوار انگیز چه فایده ای داشت؟ اکنون محل آشیانه پرنده را کشف کرده بود و باین رازی که برای میهمان عزیزش آنهمه گرامی و ذقیمت بود پی برده بود. پس میتوانست با خرسندی و موفقیت بخانه باز گردد.

نگاهی پائین درخت و راهی که میبایست طی کند افکند و از ترس چشمان خود را بست. هنوز سوزش جراحات دست و پا و صورت فرو ننشسته بود و حالا بار دیگر میبایستی تجدید شود. چاره چه بود؟ با احتیاط دست کوچک را

بشاخه اولین حلقه کرد و خود را بیدنه ناهم‌وارد درخت چسباند . بعد آهسته آهسته ، در همان حال که شاخه‌های ریزو کوتاه بدنش را می‌خراشاند و خون روان می‌ساخت، پائین آمد



- سیلوی! سیلوی! سیلوی!

این صدائی بود که مکرر در مکرر مادر بزرگ در محیط خانه و در فضای اطراف از سینه خسته خود بدر آورده و پاسخی نشنیده بود. از همان لحظه نخستین که از بستر بیرون آمده و تخت او را خالی یافته بود تا این دقیقه که آفتاب همه جارا با نور طلایی خود حیات و نیرو می‌بخشید بدنبال او گشته و او را صدا کرده بود. میهمان جوان هم صبح زود از خواب برخاسته و لباس پوشیده بود تا زودتر بدنبال هدف خود حرکت کند .

از لحظه اول که دختر کوچک را نسبت بداستان خود ذی‌علاقه دیده بود حدس می‌زد که او از این راز با خبر است، یا لا اقل چنین مرغی را دیده و می‌تواند راهنمای او باشد. بهین سبب وقتی ناشتایی خود را خورد باز هم بدنبال مقصود نرفت تا سیلویا مراجعت کند، زیرا حدس می‌زد برای مقصودی از خانه بیرون رفته .

سرانجام دوران انتظار واضطراب بسر رسید و دختر گمشده نمودار شد. رنگش بیش از معمول پریده، جامه ژنده‌اش پاره شده و دست و صورت و پایش سراسر خراشیده و زخمی بود. مرد جوان دوید و دستش را گرفت . « سیلویا کجا بودی؟ چرا اینطور زخمی شدی؟ » مادر بزرگ هم با قیافه ناراحت و خشمناک او را نگر بسته و پرسید « آیا زبان نداشتی که يك کلامه بگوئی کجا می‌خواهی بروی؟ »

سیلویا خسته و بی‌حال بود. با اینکه باشوق و شادی زیاده را طی کرده و تصمیم داشت به جرد بازگشت، راز یافتن آشیانه ماه‌بخوار را بگوید، اما با این حال سکوت کرد. هر چه از او پرسیدند، حرفی نزد. نه نگاه‌های ملاطفت بار مرد جوان و نه خشم و شماتت مادر بزرگ، هیچکدام نتوانست او را بر حرف آورد. از همه اینها گذشته، پاداش سخن گفتن او ده دلار بود. این مبلغ خیلی ارزش داشت و با آن می‌توانستند زندگی خود را سرو صورتی دهند و يك گاو دیگر و تعداد زیادی مرغ و جوجه بخرند، ولی سیلویا، ساکت و مغموم، لب از سخن گفتن فرو بست .

چه چیز عامل خموشی و سکوت ملال انگیز او بود؟
هیچکس باین رازی نبرد؛ اما اگر کسی در آن لحظه بقلب کوچک

و بر محبت او راه می یافت و بندهای روح پاک و بی آلاش او گوش فرامیداد می فهمید که هیچ چیز، جز احساس غمخواری با جانوران و علاقمندی بزندگی آن پرندگان باعث این سکوت و رازبوشی نبود. او خودش را فرزند آن دیار و یکی از جانداران ضعیف آن سرزمین میدانست. با اینکه نه سال بیشتر از عمرش نمی گذشت مع هذا خوب بر از حیات و ارزش زنده بودن پی برده بود. با تمام آن پرندگان و حیوانات کوچک و بزرگ آن وادی، دوست و هم راز بود. در گوشش هنوز زمزمه شاخه های صنوبر پیچیده و منظره پرواز مغرورانۀ ماهیخوار برابرش مجسم بود. آیا بی انصافی و ناعدالتی نبود که چنان پرنده آزاده و بی خیالی را درخون خود بفلطاند تا مجموعه طيور يك انسان خون آشام دیگری، کامل و جامع گردد؟



میهمان تازه وارد روز بعد آن سرزمین را ترك کرد و رفت در حالیکه تا لحظه آخر اطمینان داشت سیلویا از مکان آشیانه آن مرغ باخبر است. قیافه مایوس ورنجیده او سخت قلب دختر مهربان را درهم فشرد. با اینکه احساس میکرد آن جوان تازه آشنا را دوست دارد با این حال راضی با فحاشی این راز نشد. از آن پس چه بسیار شبها که در عالم رؤیا او را هم چنان سرگردان و آواره در جستجوی مرغ ماهیخوار دید و چه مکرر روزها، در نزدیکی نهر کوچک، انعکاس سوت او را شنید که صدایش میکرد. آنوقت همان دقائق، خروش گلوله های او را در نظر مجسم کرد که با هر فشار ماشه، عده زیادی گنجشک و با سترک و سینه سرخ درخون خود میفلتیدند و از فراز شاخسارها بخاك فرومی افتادند. نغمه هایشان در گلوبشان خفه میشد و بالهای کوچکیشان از بدن نحیفشان جدا میگشت.

آیا این پرندگان زیبا و بی آزار، از آن صیاد چیره دست، وفادارتر و مهربان تر نبودند؟

شما ای مظاهر طبیعت و شما ای مرغان خندان و سبکبال، ای بهار های دلپذیر و ای تابستانهای فرحناك، از این دوست پاکدل و مهربان خود بهتر نگاهداری کنید. اگر او بخاطر شما از عشق انسانی چشم پوشید و قلب کوچک خود را جریحه دار کرد و حتی از پساداشی که زندگی او را احیاء میکرد بخاطر شما در گذشت، پس شما هم او را عزیز و گرامی دارید، برای او ترانه های دل انگیز بخوانید و هدایای آسمانی خود را باو پیشکش کنید؛ زیرا او دلباخته و دوستدار شماست ...

در سال ۱۹۱۴، از يك پدر و مادر مسیحی که در خاک چین اقامت داشتند و کار آنها خدمت کلیسا و تبلیغ دین مسیح در آن سامان بود ، در شهر «تی بن تسین» کودکی بدنيا آمد که امروز نه تنها از شخصیت های معروف روزنامه نگاری امریکا است ، بلکه مقام بسیار ارجمندی را نیز در بین داستان سرايان قاره نو احراز کرده است.

«جان هرسی» تاسن ده سالگی به همراه پدر و مادر اکثر کشورهای جهان را سیاحت کرد و ده ساله بود که بطور دائمی در امریکا اقامت گزید . دانشنامه B.A. خود را در سال ۱۹۳۷ از دانشگاه «ییل» گرفت و یکسال دیگر هم در دانشکده «کلیر» در کمبریج بتحصيل دانش ادامه داد .

نخستین شغلی که «جان» برای خویشتن برگزید ، منشی گری « سینکلر لوئیس » نویسنده نامی امریکا بود. بعداً به علت آشنائی عمیقی که به کار نویسندگی و روزنامه نگاری داشت سر دبیری مجله معروف «تایم» و بعداً «لایف» با ووا گذارشد.

داستان مفصل او بنام «ناقوسی برای آدانو» جایزه ادبی پولیتزر را در ۱۹۴۵ ربود. وی نویسنده همان کتاب مشهور «دیوار» است که در زمان جنگ انتشار یافت و در آن ماجرای قتل هام محله یهودیهای شهر ورشو بدست نازیها به بهترین وجهی توصیف و تشریح گردیده است .

جان هرسی ، علاوه بر آنکه در نگارش داستانهای تراژدی مهارت و قدرت فراوان دارد ، در نوشتن آثار کمدی و مضامین شیرین و نشاط انگیز نیز استاد است . وی نویسنده شوخ طبعی است که اکثر آثار او خواننده را ساهتها میخنداند و سرگرم میکند . سبك نگارش و عبارات و کلمات و تعبیراتی که وی به کار میبرد، در نوع خود ممتاز و بی همتاست .

داستان «بسته ناکامیهای پگه تی» که برای اولین بار در مجله ماهانه «آتلانتیک» چاپ گردید، يك نمونه جالب و بدیعی از این نوع حکایات مسرت آور است .

بسته ناکامیهای « پگه تی »

Peggety's Parcel of Shortcomings

اثر :

جان هرزی

By :

John Hersey



جان هرسي
(۱۹۱۴ -)

مادموا پگ» ۱ رحالیکه فنجان قهوه فرانسه را مرتب در میان انگشتان فربه خود بگردش درمی آورد، آهی کشید و گفت :
 - از خاطرات گذشته من چه میپرسید؟ من هیچوقت ماجرای شبی را که سروکارم با آن ملوان شرکت کشتی رانی تجارتی امریکا افتاد از یاد نمیبرم... آن موقع من فقط ۹۴ کیلو وزن داشتم ... دختری ظریف و لاغر و تودل برو بودم..

این جملات را مادموازل برای دوستانش، مادام «مانتردام» زن همسایه و «جانی» شاگرد او بوس محله تعریف میکرد. هر سه در اطاق کوچک آبدارخانه که در زیر زمین باشگاه قرار داشت جمع شده بودند. «پگ» علاوه بر اینکه شیرینی پز باشگاه بود، ضمناً مدیریت قسمت شیرینی پزی را هم به عهده داشت و طبقاً کلیدهای قسمت پائین با او بود. شبها بعد از ساعت یازده که باشگاه تعطیل میشد و بنای تاریک آن در آن گوشه ساحل فلوریدا حالت یک کشتی شکسته و متروکی را بخود میگرفت، مادموازل پگ، دوستانش را با آبدارخانه زیر زمین میبرد، تنها چراغی را که بدون حباب از سقف آویزان بود روشن میکرد و بعد مقداری از شیرینی هارا از توی «فر» درمی آورد و روی سه پایه جلوی میهمانها میگذاشت. احیاناً قهوه ای هم راه می انداخت و آنوقت سردرد دل را باز میکرد.

مادام مانتردام در سراسر محله و در بین همه آشنایان و دوستانش به «دله گی» معروف بوده. بعضی از رفقاییش لقب «قند دزد» باو داده بودند، مخصوصاً ارادت مادام به کیک و شیرینی خیلی زیاد بود، از همین رو با مادموازل پگ زیاد گرم میگرفت و هر شب، هر طور بود، سری با آبدارخانه میزد تا هم داستانهای رفیقش را بشنود و هم چند عدد از نانهای شیرینی «اضافه» را بچشد و ببیند دستبخت پگ چطور است.

علت اینکه پگ «جانی» را دعوت میکرد این بود که پسرک گاه گاهی او را در حمل شیرینیها بروی گاری دستی کمک میکرد و از اینرو میخواست با دادن چند شیرینی و یک فنجان شیر با قهوه، تلافی محبت او را کرده باشد.

بقول خودش درزندگی ، ازهیچ چیز بیشتر ازاین بدش نمی آمد که با آن هیکل چاق گاری دستی را هل بدهد ، یکی اینکار و یکی هم خم شدن زیر « فر » برای درآوردن و گذاشتن تاوه های شیرینی .
مادموازل پس از آنکه باظرافت مخصوصی یکی از شیرینی هارا در دهان گذاشت گفت :

– در آن موقع من بیست و سه ساله بودم . پیش آقای « چارلز ساندرز » در لانگ آیلند بخش « اولدبریج هاربر » کار میکردم . کار من ظرف شوئی و نظافت بود و البته خیلی مورد توجه ارباب بودم . ضمناً باید بگویم که مستر ساندرز خیلی کاروبارش عالی بود . کنترات آسفالت داشت و ظاهراً پول زیادی بدست می آورد بطوری که چهارده نفر نوکرو کلفت در خانه نگه میداشت .

یکی از چیزهای خوشمزه ای که از ارباب یادم است اینست که نسبت پوشیدن کفش هایش موقع صبح خیلی مقید بود . حتماً دلش میخواست که بند های کفشش باز و زبانه آن بیرون باشد ، بطوری که مستقیم بادو پایش را داخل کفش بکند و براه بیفتد . حتی حوصله یک ثانیه خم شدن و بستن بند کفش را نداشت . اگر اتفاقاً یکروز صبح پیشخدمت مخصوصش این وظیفه را فراموش میکرد ، ارباب دیگر آنروز سر حال نبود ، موقع صرف ناشتائی با قیافه درهم می نشست و دیگر خدا میدانست که تلافی این بداخلاقی سرچه کسی در آید ؟

در آن موقع ، همه مرا « پگه تی » (۱) کوچولو صدا میکردند . ممکنست از این لقبی که بمن داده بودند خنده تان بگیرد ، برای اینکه البته زیاد با هیکل من متناسب نبود ، اما من خودم بدم نمی آمد . بهارها نوکر مخصوصش پیش من می آمد و جزئیات اخلاق او را برایم تعریف میکرد و من هیچوقت اتفاق نیفتاد که از نزدیک ارباب را ببینم تا اینکه آنروز ماجرای ملاقات من و آن ملوان شرکت کشیترا نی پیش آمد ...

مادموازل پگ جرعه دیگر از بقایای قهوه را سر کشید و پس از آنکه قطعه شیرینی دیگری در دهان گذاشت ادامه داد :

– من پسر عموئی دارم بنام « باب » که در نیروی دریائی است و فعلاً در کلاس کوست ، خیلی جوان هرزه و شیطانیه است و اگر پایش بخشگی برسد دختری نیست که بحسب تصادف در راه خود ببیند و دنبالش نیفتد .

یکروز «باب» ظاهراً با جوانی لاغر وریزه و مردنی که اسمش «بوفانو» است و در کشتی یکی از شرکتهای تجارتی کار میکند تصادف کرد. نمیدانم بین ایندو چه صحبت‌هایی در گرفت. طبعاً پیدا است که بین دودریا نورد زن ندیده چه حرف‌هایی رد و بدل میشود. وقتی صحبت از چاقی و لاغری زنها شده بود، باب بمسخرگی باو گفته بود که اگر دختر عموی مرا ببینی، میفهمی که دختر چاق یعنی چه؟ از قضا بوفانو که عاشق زنهای پر گوشت است فوری با اتماس افتاده بود که آدرس مرا بگیرد و در سفر آینده که به نیویورک می‌آید سری بمن بزند. ضمناً مقداری هم در مذمت دخترهای مردنی واستخوانی و تعریف زنهای چاق برای او گفته بود ..

یکروز سر پیشخدمت منزل مستر ساندرز مرا صدا زد و گفت :

- بگه‌تی کوچولو ، چه میدهی تا بتویک چیز خوب بدهم ؟

من که ابدأ روحم از ماجری بوفانو و این چیزها خبردار نبود، بفکر فرورفتم که چه برایم آمده، ذهن من متوجه ارباب بود و تا خواستم بگویم که ارباب بمن انعام یا اضافه حقوقی داده ، کارتی را بمن نشان داد و گفت:

- بگیر، پست برایت امروز صبح آورد.

با کمال تعجب کارت را گرفتم و دیدم از طرف شخصی بنام بوفانو و با اسم و آدرس منست. با خط قشنگی نوشته بود :

«عصر پنجشنبه ساعت شش بعد از ظهر بیرون ریتس خیابان مادیسون شماره ۴۶ مرا ملاقات کن.

خبر جالبی از طرف پسر عمویت باب برای تو دارم فراموش نکنی «بوفانو» ملوان کشتی فانتر، کلاس سه»

واقعا خبر جالبی بود. این اولین «رانده ووی» این شکلی بود که بایک مرد غریبه داشتم؛ میدانستم که این مردك هیچ خبر جالبی از باب برای من ندارد ، بلکه این موضوع بهانه‌ای است برای دیدار مادموازلی مثل من. حدس زدم که قطعاً باب یکی از آن شبهائی که مثل شتر دو کوه‌ساز مشغول زهر مار کردن آبجو بوده و احیاناً در پشت میز «بار» کنار زنی از هوش مبرفته اسم و آدرس مرا باو داده ...

بهر حال پنجشنبه عصر خودم را مثل دسته گلی درست کردم ، از قضا بعد از ظهرهای پنجشنبه روز تعطیلی من بود و حدس زدم که باب هم از این موضوع باخبر بوده و از این جهت بوفانو همین روز بخصوص را تعیین کرده . در حدود ساعت سه ، میسون ؛ شوفاژ باب بمن اطلاع داد که عازم شهر

است و قرار شد که مراهم تانیو یورک ببرد. چون نشستن من جلو و پهلوی دست شو فرممکن بود رانندگی را برای میسون مشکل سازد، از این جهت مثل يك خانم باوقار عقب نشستم. آنقدر تنم خوشبو بود که میسون بمن میگفت . «بوی کلیسامیدهی. آنهم بوی صبح روز عید پاک !»

بهر حال در همان دقیقه که خیال حرکت داشتم ، یکی از نوکرها - سراسیمه بطرف اتومبیل دوید و خبر داد که ارباب گفته - حالا که پگه تی کوچولو عازم نیو یورک است يك سری هم در اداره بمن بزند . کار مختصری با او دارم. آدرس اداره اش را هم بمن گفتند «شماره ۳۰ - میدان را کفلر - خیابان پنجم.»

«ماگی» آشپز ارباب که اگر من در آن موقع دختر چاقی بودم، او مثل زرد آلو خشکیده از لاغری در شرف مرگ بود، بمیان حرف دوید و پس از مقداری ادا و اطوار، گفت:

- آدرس ارباب را برایش روی کاغذ بنویسید ، برای اینکه خودش سواد ندارد . ضمنا پگه تی اینروز ها عاشق هم شده و مثل يك جوال آه و آرزو ، داما گیج است.. اگر برایش ننویسید قطعاً فراموش میکند!

البته من در آن موقع یکمرتبه طوفانی شدم. حق هم داشتم. از این اهانته بالاتر نمیشود ، وانگهی باوچه مربوط که من بایک ملوان رانده و گذاشته ام . مدتی طول کشید تا مرا ساکت کردند و بالاخره براه افتادیم .

در راه خیلی فکرم ناراحت بود. مرتب در این خیال بودم که اول سری بارباب بزنم و بعد بمیعادگاه بروم یا اول بمیعادگاه بروم و بعد بسراغ ارباب بروم . چون دو سه ساعت بساعت شش مانده بود ، دیدم صلاح در اینست که اول ارباب را به بینم. از این جهت مستقیم با اتومبیل بمیدان را کفلر رفتم . داخل آسانسور شدم و بطبقه ای که شرکت بود رفتم . وقتی در را باز کردم، خانم خوشگلی را دیدم که رو برو پشت میز نشسته. تبسمی کردم و با صدای خیلی قشنگی گفتم:

- من مادموازل پگه تی کوچولو هستم. ارباب با من کار مختصری

دارد !

خانم یکی دودقیقه حیرت زده بمن نگاه کرد، بعد گفت :

- مادموازل کوچولو، مگر بتو نگفتند مستر ساندرز با توچه کاری دارد

که این لباس را پوشیده ای ؟

من یکه‌ای خوردم، لباس من چطور بود؟ خوب یا بد؟ نگاهی بسراپای خود کردم و دیدم هیچ عیب و نقصی در من نیست. خانم منشی تکه جعبه‌ای را که پهلوی دستش بود و مثل رادیو بود فشار داد و بعد، صدای ارباب از توی آن بلند شد؛ اما نمیدانم چرا تودماغی حرف میزد. سابقاً که صدای مسترساندرز را مکرر شنیده بودم طبیعی بود. فکر کردم شاید حادثه‌ای پیش آمده و دماغش شکسته. پرسید «چه خبر است؟»

خانم منشی گفت:

«کلفت شماست. برای بردن لاشه آمده!»

از شنیدن کلمه «لاشه» وحشت کردم و در عین حال خیس عرق شدم. مقصود چیست؟ منکه از اینجا عازم محل دیگری هستم باید لاشه ببرم؟ لاشه چه کس؟ چه چیز؟

مسترساندرز باز هم تودماغی خنده‌ای کرد و گفت «داخل شود!» مستقیم بطرف دری که خانم منشی اشاره کرده بود رفتم و آنرا باز کردم. ارباب آنجا پشت میز مجللی نشسته بود. شکر خدا که بظاهر هیچ عیبی نداشت و وقتی حرف زد، دیدم کاملاً طبیعی صحبت میکنند؛ اما چیزی که برای من عجیب آمد این بود که دیدم آستینهای خود را بالا زده و پیش‌بند سفیدی بسته، ضمناً چاقوی بزرگی هم که شباهت بکاردهای قصا بهادداشت در دستش است. بخودم لرزیدم. فکر کردم مقاطعه کاری و اسفالت کردن خیابانها چه ربطی با کار دولاشه دارد؟ گفت:

«دخترک آنجا بنشین. دوسه دقیقه دیگر پیش‌تومی آیم.»

و از دفترش باتاق دیگر رفت. یکی دو دقیقه بعد، مرد دیگری که لباس‌های معمولی داشت از آن اتاق بیرون آمد و نگاه تند و زننده‌ای به من کرد. و یا شاید هم نگاهش معمولی بود و من اینطور فکر کردم. البته میدانید که در آن موقع مادموازل جوانی بودم. بیشتر از بیست و سه بهار از عمرم نگذشته بود و کمی هم چاق و تپلی بنظر میرسیدم. طبیعتاً توجه همه مردان مشکل پسند بطرف من جلب میشد.

نکته‌ای که از لحظه اول ورودم باتاق رئیس متوجه شده بودم، این بود که در آن اتاق بوی زننده ماهی می‌آمد. محیط اداره بی‌شباهت به بازار ماهی فروشها نبود که دائماً بوی غلیظ ماهی مثل ابری فضا را پر کرده باشد. اول فکر کردم شاید من اشتباه میکنم و عوضی بوی بدمیشنوم؛ بوی خیر اشتباه نبود. بوی بد می‌آمد و خیلی هم زیاد.

یکی دودقیقه بعد، درحین سرگشتگی وحیرت، دیدم که مسترساندرز با اتفاق آنمرد بسته‌ای را گرفته و بروی میز تحریر گذاشتند. روی آن يك سك ماهی بزرگ و چاق، حتی چاق‌تر از بازوی من، قرار داشت. ارباب، با چاقوی بزرگی که در دست گرفته بود، مرتب مثل آن سخنگوی رادیو که جریان اسب دوانی را برای آدم تعریف میکنند؛ برای رفیقش و ضمناً من که آنجا متعیر نشسته بودم جریان شکار کردن این ماهی را تعریف میکرد. درعین حال با همان کارد سعی میکرد شکم ماهی را پاره کند و من مدام میترسیدم مبادا دست ارباب در برود و در عوض ماهی، شکم خودش را پاره کند.

بهر حال، سر شمارا در دنیاورم، معلوم شد که مسترساندرز صبح آنروز برای ماهیگیری با هواپیما بسواحل «نووو-اسکاچیا» رفته و در آنجا، بحسب تصادف، این ماهی را شکار کرده یا خریده ... بعد بلافاصله هم با هواپیما برگشته تا خراب نشود. وقتی مسترساندرز دید که من در آنجا ساکت نشسته‌ام و آنهارا نگاه میکنم، گفت:
- دخترک، چرا کمک نمیکنی؟ مگر نمی‌بینی که خیال داریم دلوروده ماهی را در آوریم...

خواستم باو بگویم که «آقای عزیز، من ساعت شش امروز، برای اولین بار درزندگیم، با مردی رانده و دارم و نمیتوانم دستیهایم را کثیف کنم» دیدم که رویم نمیشود. ناچار بلند شدم و کیفم را پائین گذاشتم و سر ماهی را گرفتم. کشمکش ما با ماهی خیلی طول کشید، بطوریکه مقداری دیگر روزنامه و مجله آوردند و باز هم میزارباب کثیف شد، وقتی بالاخره شکم ماهی را خالی کردیم و سر و دمش را بریدیم، ارباب رو بآن مرد کرده و گفت:

- حالا مستر اسپنسر، فردا شب تو میهمان منی که بخانه من بیائی و طعم این ماهی را بچشی...

بعد ماهی را در بسته روزنامه‌ای پیچیده و در دست من گذاشت.
گفت:

- آنرا بخانه ببر! ولی مواظب باش! احتیاط کن که آنرا گم نکنی...

آنرا گرفتم و با حال زار از اداره بیرون آمدم. ساعت نگاه کردم دیدم نزدیکهای شش است. بیش از سه ساعت متوالی بود که ارباب داستان

فتح واسیر کردن این ماهی را برای ما گفته بود. دیدم دیگر فرصت نیست که بمحلی بروم و این بسته را موقتاً امانت بگذارم، ناچار سرعت بطرف میعادگاه حرکت کردم.

وقتی مقابل هتل ریتزرسیدم، چند دقیقه ازشش گذشته بود. حدس زدم که دوست نادیده هنوز به محل رانده و نیامده. ناچار زیر چراغهای سردر هتل، گوشه‌ای ایستادم. خانم‌های شیک پوش و مردهای آراسته مرتب از میهمانخانه خارج و داخل میشدند و من همانطور مؤدب و متبسم ایستاده بودم. زیر بغلم هم بسته دراز یک متری محتوی ماهی بود و بوی آن با تمام حدت و شدت زیر دماغم بود...

عاقبت آنکسی را که آنهمه انتظارش را کشیده بودم، آمد. جوانکی کوتاه قد و لاغر و ریزه بود و شلواری تنگ، مثل دستکش خانمها؛ پیادداشت. رنگش هم از تابش آفتاب سیاه شده بود. تانگاهش کردم، از او خوشم آمد، مستقیم با آن پاهای کمان وارش، خنده کنان بطرف من آمد و در حالیکه کلاه سفید دریائی خود را از سر برمیداشت میگفت:

- مادموازل بگه‌تی؟

وقتی باتبسم سرم را تکان دادم، اضافه کرد:

- میدانستم که اشتباه نکرده‌ام. حاضر بودم شرط ببندم که از یک

فرسخی و میان صدها دختر میتوانم ترا بشناسم...

از این حرف او بیکباره از خود بیخود شدم. فکر کردم که زیبایی من اینقدر ممتاز است که تا اینقدر نسبت بمن ابراز ادب و مهربانی میکنند. قلبم لرزید و بیشتر دوستش داشتم.

در همان گوشه خیابان و در زیر نور چراغ برق، خیره بچشم‌ان من نگاه میکرد و میخواست احساسات قلب مرا از درون نگاه من بخواند. تبسم قشنگ یک لحظه از لبانش دور نمیشد و در آن حالت در نظرم، چهره و تاثیر چشمانش کمتر از زیبایی و افسون نگاه «روداف والتینو» نبود؛ اما همانطور که در یک وجبی من، واله و دل‌باخته، سراپایم را جزء بجزء و راندازمیکرد، دیدم که یک حالت اشمزاز و ناراحتی باودست داد. چند بار نزدیکم بوکشید و بعد، در حالیکه میکوشید بروی خود نیاورد، باطراف و گرداگرد من نگاه کرد.

من در همان نظر اول که ارزش پرده‌های دو بینی او را دیدم فهمیدم که کار از کار گذشته و او بوجود بوی بدی در من پی برده، بوفانو باز بردستی

برای اینکه بروی من نیاورد و یا برای رعایت ادب، سرش را بلند کرده و در حالیکه بومیکشید گفت:

- مثل اینست که امشب از هوا بوی ماهی می آید و یا اینکه این محلی که باهم قرار گذاشتیم تازگیها محله ماهی فروشها شده...
نمیدانم چرا آن موقع زبانم بند آمده بود. یکی دوبار خواستم بگویم که چیزی نیست و دست و لباسم آلوده بماهی شده ضمناً این بسته هم محتوی ماهی است؛ ولی حرفی نزدیم. بالاخره او که مردد مانده بود چه کند، پرسید:

- خوب عزیزم، يك کاری بکنیم. یا برستورانی برویم و شامی بخوریم یا باشگاهی برویم و برقصیم... عقیده تو چیست؟ خیال میکنم يك «بیفتك» مطبوع امشب بدنباشد.
خیلی خوشم آمد، سلیقه اش هم عالی بود. بالاخره بعرف آمدم و گفتم:

- خیلی متشکرم مستر بوفانو؛ اما راستش اینست که قبل از هر تصمیمی میل دارم باهم بایستگاه «گراند سنترال» برویم تا آنجا این بسته را داخل یکی از صندوقهای کلیددار ایستگاه بگذارم.
نگاهش به بسته دراز دست من افتاد و من از همان نظراول او فهمیدم که حدس زده من چه چیز باخود میبرم باوجود این برویش نیاورد. فوری بازویش را حلقه وار نگاهداشت و من دست او را گرفتم و دوبدو بطرف ایستگاه رفتم. در آنجا چون صندوقهای فلزی بدرازی هیکل ماهی نبود، ناچار مدتی کشمکش کردم تا سرانجام او بداد من رسید. در این موقع بوی زننده ماهی غوغا میکرد و حتی آن محوطه را پر ساخته بود. متصدی صندوقها که آنجا ایستاده بود، از بوی بسته بمحتویاتش پی برد. جلو آمده و آنرا در آورد و پس از اینکه با کمال ادب آنرا زیر بار بازوی من گذاشت گفت:

- خیلی متأسفم خانم، ما در اینجا چیزهای فاسد نمیتوانیم قبول کنیم...
.

حال مرا شما در آن موقع میتوانید مجسم کنید. آنقدر ناراحت شده بودم که نزدیک بود گریه کنم. خواستم یکی دو کلمه حرف بزنم ولی بغض گلویم را گرفته بود. بوفانو با افسردگی از من پرسید:

- مگر در این بسته چیست؟
با صدای خفه گفتم:

- چیزی نیست. مقداری از لباس‌های نشسته منست، می‌خواستم بلباس شوئی بدهم...

خنده‌ای کرده و گفت:

خوب عزیزم، اینکه ناراحتی ندارد. ایستگاه پنسیلوانیا با اینجا زیاد فاصله ندارد. با آنجا می‌رویم و آنرا در یکی از صندوقهای آنجا می‌گذارم. شاید هم در راه یکی دو مغازه اطو کشی باز باشد و تو میتوانی لباسهایت را یکی از آنها بدهی.

میدانستم خودش را بفهمی می‌زند. از آنجا بیرون آمدیم و با شتاب بطرف ایستگاه زیرزمینی پنسیلوانیا رفتیم. خوشبختانه در راه مغازه‌ای باز نبود تا افتضاح بیشتری باریابید؛ ولی وقتی بایستگاه رسیدیم، متصدی صندوقها که مشامش از آن یکی قوی‌تر بود، نگاه کنجکاوانه و آلوده‌بشکی بهماننداخت، مثل اینکه جنایتی کرده بودیم و می‌خواستیم جسد مرده‌ای را در آنجا امانت بگذاریم. البته باید این نکته را بگویم که از بس ماهی را این دست و آن دست کرده بودیم، رطوبت آن از پشت کاغذهای روزنامه پس داده و رنگ زرد نامطبوعی بوجود آورده بود.

بالاخره مردك ایستگاه پنسیلوانیا مقداری « پف ! پف ! » کرده و بسته را رد کرد. حالا ما ماندیم و این بسته مزاحم. خوشبختانه بوفانو از آن مرد هائی نبود که با آسانی دست از سرزن بردارد. من اسمش را بعدا «خروس خندان» گذاشتم، برای اینکه با تمام این ناراحتیها و تحمل بوی تند و زننده ماهی، باز هم بازوی مرا سخت چسبیده بود. وقتی دید از اینجا هم ناامید شدیم، گفت:

- یکی دو خیابان آنطرف‌تر، میهمانخانه «ونت مان» قرار گرفته و من میدانم که متصدی با کاژ هتل تا نصفه های شب هم بیدار است، معتقدم با آنجا برویم.

با آنجا رفتیم ولی بی فایده، پیرمرد متصدی گفت «ماهی قبول نمیشود!» از آنجا به هتل رژینا رفتیم. آنجا هم همینطور. به «هامپدون» و «مارجوران» رفتیم. باز هم نه و نه. بالاخره حوصله بوفانو سررفت و اصرار کرد آنرا در صندوق زباله بیندازیم، گفتم «غیر ممکن است! این بسته برای من ارزش حیاتی دارد.» گفت:

- حالا که اینطور است پس سوار تا کسی شویم و بقسمت‌های جنوبی شهر برویم تا آنجا اتاقی اجاره کنم و ما این بسته را بجای خودمان تافردا

روی تخت بگذاریم.

همینکار را کردیم؛ ولی هنوز از آسانسور بالا نرفته بودیم که رئیس پیشخدمت‌ها جلوی ما را گرفت و گفت «چون این بسته شما در میهمانخانه بوی زیاد ایجاد میکند، اجازه نمیدهیم بسته را ببرید؛ ولی اگر خودتان میخواهید استراحت کنید بفرمائید...»

دیگر در آنجا بود که صبر و شکیبایی من از دست رفت و همینکه از میهمانخانه بیرون آمدم، سیل اشک از چشمانم سرازیر شد. در آن وقت شب، زار و دلشکسته در گوشه خیابان خلوت ایستادم و شروع بگریه کردم. دیگر خروس خندان من قادر نبود مرا تسلیت بدهد، پیاپی از من میپرسید «چرا گریه میکنی؟ طوری نشده، اگر تا صبح هم باشد، سعی خواهم کرد برای تو محلی پیدا کنم. که آنرا امانت بگذاریم...»

نمیدانم چه شد که يك مرتبه بخود آمدم و بفکر فرو رفتم. چه اشکالی داشت که این بسته امانتی را هر طور هست از خود دور کنم. برای اولین بار در زندگی آرزو کرده بودم بامردی آشنا شوم و آنوقت يك بسته سگ ماهی مرا از تمام آرزوهایم محروم میکرد. میدانستم که اگر چنین عملی میکردم، کارم از دستم میرفت؛ ولی چه اهمیت داشت؟ کار دیگری ممکن بود پیدا کنم. اما مرد رام و آتشین و سمجی مثل بوفانو پیدا کردنش دیگر بآسانی میسر نبود.

براه افتادم و تصمیم گرفتم در اولین صندوق زباله آنرا بدور بیا اندازم؛ اما در همین موقع خروس خندان روبن کرد و گفت:

- پگی جان، اگر تو ناراحت نشوی، من اهمیت نمیدهم که این بسته باما باشد. من خیلی گرسنه‌ام و اگر میل داشته باشی باولین دستوران برویم و چیزی بخوریم.
ایستادم و گفتم:

- بسیار فکر عالیست. موافقم!
هر دو با خوشحالی براه افتادیم در حالی که بسته هم همانطور زیر بغل ما بود.

در اینجا ماداموازل پگ برخاست و پس از اینکه فنجانها را بار دیگر لبالب از قهوه کرد و خود چند جرعه سر کشید دوباره رشته سخن را بدست گرفت:

- اگر شما بگویم که آنشب عالیتیرین شب زندگی من بود بداند ا عراق

نکفته‌ام. بوفانوی من مرا صدها محل برد رقصیدیم و خوردیم و نوشیدیم و خندیدیم... همانطور شنکول و بیخیال سوار اتوبوسها شدیم و از این سر خط بآن سر خط رفتیم. هر جا پامیگذاشتیم همه باحیرت ما را نگاه میکردند و بعد از چند دقیقه از پهلوی ما فرار میکردند. توی خیابانها همه بر میگشتند و ما را و رانداز میکردند. توی رستورانها و بارها و باشگاههای رقص و حتی اتوبوسها، همه آنهایی که پهلوی ما بودند، دستمال خود را در می آوردند و دم دماغ خود میگریختند. ظاهراً از بوی سگ ماهی ناراحت بودند؛ ولی ما خودمان ابتدا چیزی نمی فهمیدیم برای اینکه مشاممان بکلی پر شده بود..

میتوانم بشما قول بدهم که هیچوقت پگه‌تی کوچولو تا اینکه جلب توجه اشخاص را نکرده بود. این توجه هم از راه چشم بود و هم از راه بینی. هر جا که فرضاً شلوغ بود و ما وارد میشدیم. بلافاصله راه برای ما باز میکردند و از اطراف مادر میرفتند. مثل دو نفری که مبتلا به مرض و بایا طاعون شده باشند، هر جا پامیگذاشتیم، همه فرار میکردند. در رستورانها که میرفتیم (خروس خندان من مرا مرتب بر رستورانهایی میبرد که با صاحبان آنها آشنا بود و یا با گارسوهایشان روابطی داشت و از همین جهت بود که ما را بامیه‌مان سوم که همراه داشتیم راهمان میدادند و بیرونمان نمیکردند) بسته را روی يك صندلی نزدیک خودمان میگذاشتیم و می نشستیم. این بسته اگر بگوییم بچه صورتی در آمده بود، شما خنده تان میکشد. کاغذ ها همه زرد و خیس و باره و خود ماهی حالت يك چوب خشکیده بخود گرفته بود. لباسها یمان را هم بکلی آلوده کرده بود، ولی ما چه اهمیت میدادیم.

راستی اگر بگوییم این بسته که در ساعت های اول بزرگترین وسیله ناکامیهای من شده بود آنشب عامل سعادت و خوشی ما شد، بدانید که عین حقیقت را گفته‌ام. اگر این بسته سگ ماهی نبود، بدون شك روابط ما آنشب اینقدر گرم و صمیمانه نبود و تا اینکه با خودش نمیکند.

قرار بود ساعت هفت من سر کارم باشم و چون با قطار زیر زمینی قریب يك ساعت و سه ربع طول می کشید، تا من از نیویورک به « بریج- هاربر » در لانگ آیلند برسم بنا بر این میبایستی خواهی نخواهی ساعت پنج و ربع با خروس خندانم خدا حافظی کنم. در حدود ساعت سه صبح وقتی با هم در « بار » می نشستیم بودیم، بوفانوی قشنگم، مثل يك آقای بتمام معنی بمن گفت :

عزیز من . فکر نمیکنی که این سگ ماهی گرانهای تو احتیاج بکمی

هوا دارد؛ باین طرز که ما آنرا باینطرف و آنطرف کشانده‌ایم، میترسم خراب شده باشد؛ من دلم نمیخواهد که مسترساندرز نسبت بتو بد اخلاقی کند. چون در اینجا نمیشود آنرا باز کرد. عقیده من اینست که باهم بیارک ملی سنترال برویم و در همانجا چند دقیقه آنرا در معرض نسیم صبح بگیریم .

عقیده‌اش را بسیار پسندیدم . باهم بآنجا رفتیم و در گوشه دوردستی تپه کوچکی پیدا کردیم و نشستیم؛ بعد من روزنامه‌های چرب را از دور آن باز کردم و هیکل بی سر و دم سگ ماهی را بدست هوای لطیف صبح سپردم. شب بسیار قشنگی بود، ستارگان همه با حسرت و آرزو بطرف ما نگاه میکردند و پیایی بما چشمک میزدند. در اینجا بود که بوفانوی من دیگر طاقت نیاورد . تحت تاثیر زیبایی طبیعت ، يك مرتبه بلند شد و آمد پیش من نشست . بعد دست لاغر و کوتاهش را سعی کرد دور کمر من حلقه کند ولی نتوانست. عاقبت ایستاد و مرا ، در همان حال که نشسته بودم ، بطرز شاعرانه‌ای بوسید . اوه چه بوسه شیرینی! هیچوقت خاطره آنرا نمیتوانم فراموش کنم...

بعد آهی کشید و ساکت شد. مادام ما تریام دید که گوشه چشمان يك پراز اشك شد. شاگردانو بوس برسید:

- س روقت به ترن رسیدی ؟

مادموال پگ با گوشه دامنش اشك را پاك كرد و گفت:

بله جانی، به ترن رسیدم و سرکارم حاضر شدم؛ اما بدبختی اینجا است که دیگر بوفانوی خندانم را ندیدم . نمیدانم چرا دیگر بسراغ من نیامد . پس از چنان خاطرات شیرینی، چطور توانست مرا از یاد ببرد؟ من تا آنشب معنی غم و غصه را نمیدانستم؛ ولی بعد از دیدار بوفانو و نیامدن او، خیلی غصه خوردم... بله جانی، به ترن رسیدم؛ اما کاش او را ول نکرده بودم . . . باز هم قطرات اشك دور چشمان مادموازل پگ حلقه زد . مادام «مانترام» با سیمای افسرده در حالی که يك جعبه قند در دهانش میگذاشت پرسید:

- وضع ماهی چطور شد؟ شب بعد قابل خوردن بود ؟

مادموازل پگ با هیجان گفت :

- اوه آن سگ ماهی! بساورکردنی نیست. شب بعد که ماگی آنرا سرخ کرد، من بواشکی يك تکه از آنرا در دهان گذاشتم تا ببینم خراب

شده یانه . باور کن روی زبان آب میشد؛ بقدری خوشمزه بود که این شیرینی‌های عالی من پیشش صفر بود ! راستش اینست در همان موقع که تکه ای از آن در دهانم بود و گذاشته بودم تا گلویم را کمی گرم کند ، مثل مردها که کنیاك را بهلق خودشان خالی میکنند، بخودم گفتم «فلانی، چه جوش بیخودی بود که تودیشب برای این سَك ماهی میزدی ؟ اگر ارباب میفهمید ماچه بر سر این تکه ماهی آوردیم، قطعاً لب‌بآن نمیزد ! مادموازل بازحمت بسیار خود را از روی چارپایه بلند کرد و گفت :
- خوب بچه‌ها، موقع رفتن است...

آنوقت جانی را بكمك گرفته ، تاوه‌های شیرینی را از «فر» درآورد و بالا گذاشت تا برای فردا صبح آماده باشد . بعد باسیمایی که اثرخوشنودی باطنی از آن نمودار بود، کلید چراغ‌رازد و در را قفل کرد.

گوسالہ ((جزری))

THE JERSEY HEIFER

اثر :

بگی ہارڈینگ لاو

By :

Peggy Harding Love

بکی هاردینگ لاو، نویسنده داستان «گوساله جرسی» در سال ۱۹۲۰ در شهر شیکاگو پای بعرصه وجود گذاشت و دوران طفولیت خویش را در «مینیاپولیس» بسر آورد دوره دانشکده را در کالج «سوآرت مور» پایان رساند و در همین محل بود که بایکی از جوانان فارغ التحصیل دانشکده ازدواج کرد.

وی درباره حوادث زندگی خود می‌نویسد «مادر بسیاری از شهرها و ایالات مختلف امریکا بوده‌ایم؛ ولی همیشه زندگانی روستائی را در دشتهای سرسبز و کشتزارهای وسیع بزرنگی در شهرها ترجیح داده‌ایم..» امروز نوع زندگی این نویسنده خوش ذوق نیزه‌مینطور است واکثر ایام عمر خود را باشوهر محبوبش دردهات و مزارع زیبا بسر می‌آورد.

بکی لاو، نویسنده خود را اذدرون دبیرستان شروع کرد و نخستین جایزه ای که ازراه نگارش داستان ربود هنگامی بود که دوره دانشکده را میگذاراند و داستانی جهت مجله «استوری» نگاشته بود. بعدها داستان های اومکرر بچاپ رسید و شهرتی برای او بیارآورد. مجله کثیرالانتشار «مادموازل» سه اثر جالب از آثار اودرانتشر ساخته که اینک یکی از آنها برای ترجمه در این مجموعه انتخاب گردیده است.

در ماه مهر که آغاز فصل خزان است، گاو ها معمولاً جنون «سبب» میگیرند. بوی نافذ و مست کننده سبب های پائیزی که به همراهی نسیم از باغستانها برمیخیزد، یکنوع دیوانگی و بیقراری در گاو ها و گوساله ها ایجاد میکند. عنان اختیار و آرامش را از کفشان میر باید و یکباره ناراحت و بی تابشان میسازد.

گوساله «جرزی» در این پائیز بیش از همه عامل زحمت و خرابکاری شده بود. پیش از ظهرها بلی اینکه یامادرش «دی زی» (۱) بچرا مشغول بود، و قتیکه آفتاب بوسط آسمان میرسید و تابش نور بر سبب های معطر، رایحه گیج کننده ای در فضا می پراکند، یکمرتبه دیوانه میشد. شروع بدویدن و لگد پرانی میکرد و حصار سیمی اطراف چراگاه را که بلی زحمت فراوان نصب کرده بودند بزمین می انداخت.

روزهای اول کسی بدرستی نمی فهمید که باعث این زیانکاری و بهم ریختگی کیست، تا اینکه يك روز عصر، موقعی که «فویبی» (۲) پشت پنجره آشپزخانه ایستاده و بیرون را نگاه میکرد، متوجه خلج بازی گوساله شد. نمونه کار های جنون آمیز او را که در عین شیطنت، مظهر معصومیت و آزادگی بود بچشم خود دید و فهمید هر چه هست زیر سر اوست. مثل آهو در آن مرتع پهناور میدوید و نظیر اسب وحشی هر مانعی را در راه خود میدید بالگد بزمین می انداخت. حال مادرش «دی زی» هم کمتر از او نبود، منتهی بخاطر اینکه سنگین بود و در پستانهای خود شیر فراوان داشت، طبعاً نمیتوانست سرعت او بدود و آشفته گی ایجاد کند.

روزها وقتی هوا رو بتاریکی میرفت و موقع دوشیدن دی زی میشد، فویبی باتفاق شوهرش «جو» برای بازگرداندن گاو ها بطویل، حرکت میکردند. چون هیچکدام در محل معینی نمی ماندند، مدتی میگشتند تا آنها را زیر درختان باغ یا در نقاط دوردست چراگاه پیدا کنند؛ ولی هیچگاه از این کار شکایتی نداشتند. بعکس اثر رضایت و خوشنودی همیشه در سیمای آنان نمودار بود. وقتی زن جوان بگاو ها میرسید و آن چشمان درشت و سیاه را که معصومانه بطرف صاحبانشان نگاه میکردند میدید غرق در مسرت میشد، حتی آن رشته های بزاقی را که از پوزه های سیاه مخملی آنها تراوش میکرد و در انعکاس نور بپرنك آفتاب عصر میدرخشید دوست میداشت

Daisy (۱)

Phoebe (۲)

دش نمیخواست آنها را از گردشگاه روشن و فرخناك خود بمحوطه محدود و تاریك طویله باز گرداند و اغلب دست بدست میکرد تا هوا تاریك تر میشد؛ ولی شوهرش «جو» که کارهای دیگر هم داشت چندبار بکفل های نرم آنها میزد و روانه شان میساخت. در مواردی که گاو ها بیباغستان راه می یافتند و از سیب های فرو افتاده شکم شان را پر می کردند، جو قیافه را درهم میکشید و در برابر اصرار زنش که میگفت «آنها را آزاد بگذار!» میگفت:

آخر عزیزم، تو نمی فهمی، سیب شیر حیوان را کم میکنند. هزار بار گفته ام که باید این حصار لعنتی را محکم کنیم تا از چراگاه باین طرف نیایند...

فویبی بالجن التماس آمیز میگفت:

- یکی دوز دیگر نوبت جمع آوری سیب هاست. ما که بهر صورت از این سیب های از درخت ریخته استفاده نمیکنیم، پس بهتر است این حیوانها بخورند...

موقع بازگشت، هر دو بسا عشق و علاقه سرشار بمزرعه و خانه و باغستانی که تازه خریده بودند و آرزو داشتند روزی بتوانند آنرا آباد کنند و توسعه دهند نگاه میکردند و بعد بایک جهان احلام و آمال بخانه محقر خود میرفتند.

تا اواخر مهرماه، زن و شوهر هر طور بود محصول سیب را جمع آوری کردند و در چند بشکه بزرگ ریخته، گوشه زیر زمین قرار دادند. جو معتقد بود که این سیبها با وجود کوچکی و ترش بودن، بعلت پر آب بودن و طعم و عطر خوب داشتن از بهترین نوع سیبهای پائیزی است؛ ولی فویبی زیاد با این عقیده موافق نبود و میگفت «این سیبها اگر خوب بود از ما میخریدند، نه اینکه ما مجبور شویم آنها را در بشکه بریزیم و انبار کنیم.»

حقیقت مطلب این بود که درختها همه بعلت عدم توجه و لایقیدی صاحبان آنها، بطرز مفتضحانه ای پیر و ضایع شده و محصول آنها هم رفته رفته محاسن خود را از دست داده بودند. قسمت هائی از آنرا آفت زده بود و احتیاج به بارزه دامن داری داشت.

اما «جو» و زنش هر دو با علاقه زیاد بآنها نگاه میکردند و امیدوار بودند بهر روز بتوانند پولی جمع آورده و این باغستان را بصورت آبرومندی در آورند. با اینکه سیبها خریداری نداشت با اینحال هر دو بادقت در لابلای

علفهای هرزه و پستی و بلندبهای اطراف درختان بجستجو پرداخته و تا آخرین دانه ای را که حتی چند روز قبل باد بیابن افکنده بود جمع آور کرده اند .

فردای آنروز هردو مشغول انداختن شراب سیب بودند که نماینده ده باماشین خود بمزرعه آنها وارد شد این اولین باری بود که پس از آمدن جوو همسرش باین کشتزار، مأمور دهکده برای دیدن آنها می آمد. اولین حرفی که بآنها زد این بود که درختان سیب همگی میبایستی قطع شوند . می گفت این اشجار فرتوت و آفت زده ، هرگز محصول خوبی نخواهد داد که بتوان از آن سودی برداشت.

جو در سراسر مزرعه، درحالی که دستش در جیب عقب شلوارش بود و مجله ای را که تازه برایش رسیده بود در دست داشت، بسخنان او گوش کرد. معمولا مرد جوان این مجله را در جیب می گذاشت تا هروقت وسطهای کار مجالی بیابد، نگاهی بصفحات آن بیاندازد. فویبی نیز آهسته وساکت بدنبال آنها میرفت و پیشنهادات خسته کننده نماینده را میشنید . «پاکس» سگ موبلند و آویخته گوش آنها هم بگرداگرد آنان ، از اینسو بآنسو میدوید ..

مأمور دهکده پیایی سخن می گفت و دستور میداد « بنظر ما این باغ باید بکلی درختهایش از بیخ قطع شود . اسبهایتان را هم بهتر است با تراکتور و وسائل جدید کشاورزی عوض کنید. اطراف مزرعه را حصار سیمی تازه بکشید و در عوض تعداد زیادی مرغ و جوجه نگاهدارید...

وقتی که فویبی بمیان حرفش دوید و گفت «ولی آقا، من و شوهرم هردو عاشق اسب هستیم و نمی توانیم از آنها چشم پوشیم » مردك تبسمی مغرورانه کرده و گفت :

« وظیفه من اینست که از طرف شورای ده شمارا با مسائلی آشنا کنم . البته ما همیشه خوشوقت خواهیم شد که افراد تازه و فعالی را در محوطه مسئولیت خود به بینیم. زن و شوهر جوانی مثل شما که بهیچوجه از کاری روگردان نیستید چرا نباید ترقی کنید . من مطمئنم با کمی توجه و از خود گذشتگی میتوانید از بولی که در این راه بکار انداخته اید استفاده ببرید. يك موضوع را باید قبل از هر کاری بخاطر بسپارید و آن اینكه زراعت در عین حال تجارت است.

« جو » که تا حدی از سخنان تازه وارد ناراحت شده بود باملايمت

گفت :

- ولی ما تا این لحظه زراعت را نوعی زندگی راحت روستائی فرض میکردیم ...

برای چند دقیقه سکوت حکمفرما شد. فویبی خم شده و شروع بنوازش پاکس کرد، شاید برای اینکه در آن آرامش ملال انگیز بنوعی خود را مشغول کرده باشد. جو بگفتار خود ادامه داد:

- خیال میکنم بهتر باشد شما مارا کشاورز قلمداد نکنید. ما از اندرزهای شما خیلی متشکریم و البته سعی خواهیم کرد که آنها را فراموش نکنیم؛ ولی حقیقت مطلب اینست که ما از آمدن باینجا نه قصد معامله و استفاده داشتیم و نه فکر کرده ایم سرمایه ای بکار انداخته ایم که بخواهیم سود آنرا ببریم. ما آمده ایم که در ده باشیم و با قطعه زمین خودمان و گاو و اسبی که داریم بر راحتی زندگی کنیم.

در اینخند مجزون «جو» اثر پوزش و معنیت دیده میشد؛ ولی صدایش نافذ و گیرا بود. وقتی حیرت و گرفتگی نماینده را دید گفت:

- ممکنست در لیست خودتان مارا بیکاره ای هائی بنویسید که بی هدف از شهرهای پر جمعیت فرار کرده اند و باین گوشه دور افتاده آمده اند تا در صلح و آرامش زندگی کنند...

نماینده شورای ده در حالی که بجانب اتومبیل خود براه می افتاد گفت:

- نه، پسر من در فهرست خود نام شما را دو صاحب دل عاشق پیشه می نویسم و امیدوارم بهار دیگر باز هم شما را به بینم.

وقتی سوار اتومبیل مستعمل خودش و در جاده بر گرد و غبار براه افتاد، دستش را از پنجره ماشین بیرون آورد و تکان داد. بعد لبخندی هم که در آن نوازش پدرا نه بود بطرف آنها کرد.

برای چند دقیقه، فویبی وجو، در همان محلی که اتومبیل نماینده حرکت کرده بود، ایستاده و ساکت و بی حرکت دیده بشفق خونین عصر دوختند. دستهای زن جوان از برهم زدن سیبها چسبیده و سرد شده بود، بهمین سبب آنها را رو بروی آفتاب بیرنگ عصر گرفت تا گرم شود. سرانجام سکوت را شکسته و گفت:

- بروم گاوها را بطوبله برگردانم..

و براه افتاد. باغستان دیگر خالی از میوه بود، از اینرو گاوها در نقاط دور دست مرتع چرا میکردند. «جو» همانطور متفکر ایستاده و بسخنان نماینده فکر می کرد. مثل اینکه مطالب او ذهنش را آشفته ساخته بود. در

حالیکه در چند قدمی زنش گام برمیداشت، گفت :

- شاید هم حق با او باشد، کسی چه میداند؟ شاید هم ما عمر خودمان را بی جهت در این صحرا تلف میکنیم.

زن جوان روی خود را برگرداند:

- نه، این حرف را زن! مگر زندگی ما چه عیبی دارد؟ آبادر اینجا خوشبخت نیستیم؟ روی آسودگی نمی بینیم؟

«جو» شانه های خود را بالا انداخت و بطرف انبار رفت تا آخرین قسمت های سیب را شسته و برای شراب آماده بسازد. فویبی هم از کنار مزرعه سبزیجات گذشت و بسمت چراگاه براه افتاد تا گاوهای گریزبارا بمزرعه بازگرداند. کشتزار سبزیجات با اینکه در معرض هوای سرد پائیزی روبزردی و پژمردگی میرفت، معینا هنوز در خود انواع نباتات سودمند را داشت و حوائج زندگی آنها را رفع میکرد. مسافتی دورتر، پاکس، مشغول دویدن و بازی بود و اعتنائی بگذشت زمان و عبور و مرور دیگران نداشت. زن جوان چند بار او را صدا کرد و چون سک بی اعتنا را بحال خود دید، چهره را بسوی افق سرخفام مغرب برگرداند. درختان و مزارع دور دست همه در حاشیه نیم تاریک غروب محو شده و قسمت اعظمی از آسمان رنگ مس بخود گرفته بود.

فویبی آهی کشید و لبخندی حزن آلود بر لب آورد. او همه این مظاهر هالی طبیعت را دوست میداشت و نمی توانست ولو برای یک لحظه از آنان دور شود.



از هشت ماه پیش که این دوهوسر دلباخته پای باین مزرعه گذاشته بودند، زن جوان اغلب بفکر فرورفته، در عالم وجد، خود و شوهر خود را از خوشبخت ترین افراد روی زمین میدانست. هیچگاه از کار زیاد یا تنهایی در این صحرای دور افتاده شکایت نمیکرد، حتی ساعاتی که شوهرش برای کشت و زرع بنقاط دور دست مزرعه میرفت، خود را با گاو و گوساله و سایر حیوانات انجام مشغول میکرد. با آنها مثل بزرگترین دوستانش صحبت میداشت و اگر اندوهی بدل داشت با آنها در میان می گذاشت. آنها را درست نظیر یاران و اقربای نزدیک خود عزیز می شمرد و یک لحظه از پرستاری و مواظبت آنها غافل نمی نشست. اگر ساعتی می گذشت و آنها را نمیدید یا از حالشان بی خبر می ماند، دلش می گرفت و باشتاب بسراغشان میرفت. برای فویبی

آنها از فرزنداناش هم عزیزتر بودند، از اینرو هرگز نمیتوانست دوری و ناراحتی آنها را به بیند.

با اینکه در آن دشت متروک، در کنار شوهر مهربان و پیش این حیوانات محبوب، همه نوع سمادتی را احساس میکرد، با وجود این بعضی مواقع میشد که بی جهت داش میگرفت. بارسنگینی از غم بداش فشار میآورد و نسبت بآینده بیمناک میشد. ساعتها رنج میکشید تا سبب آنرا بفهمد؛ ولی چیزی نمیفهمید و برای آن علتی نمیتوانست بیابد.

زندگانی او اکنون با سالهای پیشین خیلی فرق کرده بود. چه ایام تلخ و پرمشقتی که او بدنبال شوهرش از یک اردوگاه نظامی باردوگاه دیگر رفته بود. شوهرش پیایسی بدنبال مأموریت، از محلی بمحل دیگر میرفت و همسرش هم ناچار او را دنبال میکرد. شغلی که هم «جو» در ارتش داشت، مقامی نبود که درآمد کافی برای اداره زندگی آنها داشته باشد. در آشپزخانه هُنک، بشغل کمک آشپزی خدمت میکرد و حقوق ناچیزی میگرفت، زنش هم که تازه با او عروسی کرده و آرزوها بدل داشت، ناچار بهر شهر و ایالتی که میرفت، کاری از قبیل فروشندگی در مغازهها یا منشی گری در ادارات کوچک می یافت و از اینرا بشوهر خود یاری میکرد. یکی دو اتاق مبله ای هم که اجاره میکردند، دارای وسائل کافی برای تأمین آسایق آنها نبود.

در روزهای یکشنبه یا سایر تعطیلمی های سال، گردهم می آمدند و در شادی یا اندوه هم شریک میشدند. در این ایام، یکی از مسرتهای آنها این بود که از گذشته یاد کنند، روزهایی را در نظر آورند که هر دو در دانشگاه نیوانگلاند تحصیل میکردند و در آنجا همدیگر را دیدند و بهم دلباختند. اغلب در فکر آینده بودند و امید داشتند که روزی سعادت واقعی را در مصاحبت هم بیابند.

از آن زمان که این دو دلباخته پای بزندگی اجتماعی گذاشته بودند جز چهره عبوس روزگار و جز آلام و ناکامیهای جانکاه چیزی ندیده بودند. در نظر آنها مثل این بود که عشق و معصومیت بکلی از صفحه زمین معدوم شده و دیگر محیط زندگی جز ماتهکده محنت زائی بیش نیست. از روزگار و ناسازگاری هایش بکلی خسته و متنفر شده بودند و تنها آرزویشان در زندگی این بود که وسیله ای برای خویش می یافتند و از محیط اجتماع و بخصوص شهرهای پر جمعیت دوری می گرفتند.

خودشان هم نفهمیدند که چه پیش آمد تا آنها باین مررعه دورافتاده پای گذاشتند و حیات روستائی که آغاز کردند - صاحب کشتزار کوچکی شدند و از محنت زندگی در اردو گاهها و در اناقه‌های کوچک و محدود شهر های متراکم، رهائی یافتند.

خودشان هم کاملاً باین حقیقت پی نبردند که چه حادثه‌ای آنها را باین مزرعه کشید تا بهارها و تابستانها، تمام ساعات روز را بامسرت خاطر و در نهایت شرافتمندی و آزادی کار کنند و برابر آنچه که احتیاج دارند، از دسترنج خود بدست آورند. آنروز هیچکدام از آنها بفنون کشاورزی و دامداری آشنا نبودند؛ ولی فویبی که در آرزوی گریز از شهر و تمرکز در نقاط دور دست صحرا سخت رنج میدید، قول داد که از عهده این کار بر آید، فردای همان روزی که این قطعه زمین را خریداری کردند، بکتابخانه رفت و تعدادی کتاب در پیرامون زراعت و سبزیکاری و پرورش طیور و غیره گرفت و بطلالعه آنان پرداخت.

مزرعه آنها بامساحت تقریبی نود جریب در حدود یک ربع میل بـ شاهراه اصلی فاصله داشت و در ایالت نیوجرسی واقع شده بود. «جو» وقتی میخواست این قطعه زمین را خریداری کند پولی نداشت ولی از قانون قرضه دولت بـر بازان جنگدیده استفاده کرد و آنرا خرید. بهای آن خیلی مناسب بود، بمراتب مناسبتر از زمینهای مشابه آن - و البته این امر هم دلائلی داشت؛ اول آنکه بنائمی که در آن برای زندگی ساخته بودند، کهنه و فرسوده شده و رو بـویرانی میرفت. دوم آنکه کوره راه آن پر گرد و غبار و در زمستانها و بهارها از شدت گل و لای عبور آن مشکل بود. سوم آنکه وسائل دیگر از قبیل تلمبه دستی و حتی طویله و سایر چیزها؛ عموماً از شدت کهنگی از کار افتاده بودند اما در همانروز که زن و شوهر برای دیدن محل آمده بودند، وقتی مرغزار پهناور و افق نیلگون و محیط ساکت و درختان توت و سیب و تکتك افرای آنرا دیدند، بقدری تحت تأثیر قرار گرفتند و از خود بیخود شدند که دیگر توجهی بسایر چیزها نکردند. همانروز باخود شرط کردند که با تمام همت و نیروی خود بکوشند و این مزرعه را اگر نواقصی داشته باشد، آباد کنند.

جو و فویبی این قطعه زمین را در اوایل زمستان خریدند ولی اواخر فروردین باین مکان کوچ کردند. جو عقیده داشت که با عدم وسائل در ده، زندگی آنان در فصل زمستان بسیار مشکل خواهد بود، و انگهی لازم بود

که مقداری لوازم کار تهیه کنند و بعد برای اقامت دائمی بمزرعه بروند .
 وقتی پای بمزرعه گذاشتند ، جو اصرار داشت که همسرش تنها در خانه داری
 و احیاناً کشت و نگاهداری سبزیجات با او یاری کند؛ اما خود فویبی بیش
 از هر چیز از ننگ-آه داشتن حیوانات بخصوص پرستاری از « دی زی »
 و گوساله اش خوشش می آمد . از روز نخست ، برای آنها حق متساوی در
 زندگی قائل شد و سعی کرد این تساوی را همیشه محفوظ بدارد . آنقدر
 از مصاحبت و پرستاری این دامها راضی و خرسند بود و آنقدر نسبت بآنها
 احساس وابستگی میکرد که بعضی مواقع بفکر فرومیرفت و اندوهناك
 میشد چرا خداوند بر آنها ستم روا داشته و آنانرا بصورت حیوان آفریده ،
 چون کاری از دستش ساخته نبود ، ناچار بآنها محبت و علاقه روا میداشت .
 وفاداری « پا کس » ، خدمات « دی زی » را در دادن شیر ، و روح باك و وحشی
 گوساله « جرزی » را میستود .

زن جوان بعضی مواقع در پرستش حیوانات پای فراتر می نهاد و حتی
 حشرات و خزندگان زهر دار را هم ستایش میکرد . روزی « جو » مار سیاهی
 را در مزرعه کشت و لاشه آنرا برای دیدن زنش برد . فویبی از اینکار او
 اندوهناك شد و ملامتش کرد که چرا اینکار را کردی ؟ باو می گفت :

- مگر نمیدانی مارهای سیاه سمی نیستند و حتی برای زراعت مفیدند ؟
 چرا آنرا کشتی ؟ این مار بزرگترین دشمن موش صحرایی بود ؟
 شوهرش بمیان حرف دوید و گفت :

- وضه نا بزرگترین دشمن تخم مرغ و جوجه و چیزهای دیگر .
 با وجود این فویبی تا چند ساعت بعد اندوه فراوان بدل داشت .



در نقاط دوردست ، دی زی و گوساله اش چرا میکردند و خود را با
 آخرین شمع پریده رنگ خورشید مشغول میداشتند . چمنهای خودرو
 و گیاهان وحشی همه در معرض سوزخزان از میان رفته و حتی بگرد شاخه
 های نیمه عربان درختان هم برك سبز و خوش رنگی دیده نمیشد . گاوها
 سعی میکردند که علف تازه ای پیدا کنند ؛ اما هیچ نبود و اگر هم پیدا میشد
 کفایت آنها را نمیکرد .

وقتی فویبی بآنها رسید ، مثل اینکه از چشمان پر محبتشان اثر ناراحتی
 و اندوه دید ، اندوه از اینکه چیزی نمیتوانستند برای خوردن بیابند . زن جوان
 دلش گرفت . روی بآنها کرده و گفت :

- اینطور افسرده و کله مندمن نگاه نکنید. این تفهیر من نیست که صحرای خشک شده ...

«جرزی» بلك چشمانش را که مژگانهای سیاه و بلند آنرا زینت داده بود بلند کرد و باونگر بست. فویی بطرفش رفت تادست نوازشی بر کردن و چهره او بکشد؛ اما گوساله چند قدم بجانب مخالف دوید. فویی هم دستی بر گردن گاو کشیده و گفت:

- دی زی جان، بیامن و تو برویم... جرزی هنوز بچه و نفهم است... از پیش من فرار میکند.

گاو سنگین بایک اشاره دست فویی، بطرف طویله براه افتاد، هر چند گام يك مرتبه سرخود را بر میگرداند و بسوی زن جوان نگاه میکرد. در حین حرکت با آهنگ منظم پا، دم خود را بر پشت خویش بگردش می آورد.

قبل از آنکه مسافت زیادی را طی کنند، فویی احساس کرد که جرزی عقب آنها میدود. صدای برخورد سمهای او با زمین بگوشش میرسید. از شنیدن این صدا، تبسمی بر لبان زن نمودار شد، با وجود این سرخود را بسوی عقب برنگرداند؛ اما چند لحظه نگذشته بود که مجددا سکوت همیشگی برقرار گردید. این آرامش آنقدر ادامه یافت تا اضطرابی در دل او پدید آمد. روح زن آشفته شد و مثل آنکه خطری برای حیوان محبوب خود احساس کرد. همینکه ایستاد و روی برگرداند گوساله را درست پشت سر خود دید بطوری که شاخهای کوچکش پیش از چند سانتیمتر با دامن فاستونی نخي او فاصله نداشت، ترسید و با غضب فریاد زد:

- این چه بازی است در آوردی؟ برو جلو. زود باش!

و بایک ضربت محکم، گوساله را بجلو انداخت، ولی چند قدم پیش نرفته بود که حیوان ایستاد و با اجاجت و خودسری به فویی نگاه کرد. زن جوان، مثل آنکه یکی از فرزندانش با و بد رفتاری کرده باشد، دلشکسته و افسرده، براه روی خود ادامه داد و همچنان دی زی را بطرف طویله پیش راند. یکی دوبار که گاو سنگین روی برگردانده و بعقب خود نگر بست، فویی بر او نهیب زد و از توقف او جلو گیری کرد.

وقتی سرانجام بطویله رسیدند، فویی نزد شوهرش شکایت آغ-آز کرد:

- جو، امروز جرزی مرا خیلی اذیت کرد... دی زی هم همینطور، تو

بآنها حرفی نمیزنی ؟

جو شروع بخندیدن کرد و از خنده متوالی او تبسمی در چهره زن نمودار شد. مستقیم گاورا داخل طویله کرد و طناب گردنش را بیک از تیرها بست. بعد مقدار کافی علوفه و بندر از طبقه بالای طویله برداشت و جلویش ریخت. يك دقیقه بعد، گوساله را هم بدرون طویله هل داد و در را پیش کرد؛ آنوقت بطرف چراگاه برگشت و برای صدمین بار حصار سیمی را که جرزی انداخته بود، بجای خود نشانید.

وقتی از مرتع باز میگشت هوا تاریک بود وزن جوان در يك بلوز نازک پشمی میلرزید. از پله های نردبان اصطبل بالا رفت و داخل قسمت فوقانی شد. آنقدر سردش شده بود که دندانهایش بهم میخورد. در این هنگام جوهام کارد درست کردن شراب را تمام کرده و تعداد زیادی کوزه های کهر بائی رنگ با خود به نزدیک طویله آورده بود تا صبح زود بوسیله اتومبیل کهنه خود آنها را بشهر برد. انبوه تفاله های سیب و سیبهای خراب در گوشه انبار بروی هم ریخته شده و رایحه آن با بوی شبدرها و یونجه ها که به همراهی نسیم شب بسوی بنا می آمد درهم می آمیخت.

جو زیپ ژاکت چرمی را بالا کشید. او هم از نزدیک شدن شب احساس سرما میکرد، وقتی از انبار بالا آمد و داخل طویله شد، به سر خود که روی تخته های طبقه بالا بود گفت:

- کاش امشب زود تر شیر را میدوشیدیم. مثل اینکه من خیلی خسته ام و دیگر رمق کار کردن ندارم.

در فضای پهناور طویله، جرزی پیایی اینطرف و آنطرف میرفت. گاهی نزدیک اسبها میشد و زمانی پیش دیزی بر میگشت. جو خواست او را هم با طنابی به تیر ببندد؛ ولی فویی بی مانع شد و گفت:

- آزادش بگذار. . . . کاری بکسی ندارد. . . . چند دقیقه دیگر خواهد

خوابید.

يك ساعت بعد، زن و شوهر در حالیکه سطل شیر را بدست داشتند، در سکوت عمیق شب بطرف بنای خانه در حرکت بودند. نزدیکهای عمارت، جو پرسید:

- امشب شام چه داریم؛ چیزی تهیه کرده ای؟

فویی با خستگی زیاد جواب داد:

- تازه خیال دارم درست کنم؛ پیراشکی سیب برای سرخ شدن حاضر

است . کره و مر باو کيك سيب هم برايت خواهام آورد .



نيمه هاى شب بود كه فوييبي وحشت زده از خواب بيدار شد . مثل اينكه صدائى بگوشش رسيده بود . قلميش بشدت ميزد و ناراحتى عجيبى حس ميكرد . بروى تخت نشست و بادقت گوش داد . بللى ، اشتباه نكرده بود . نعره آميخته با وحشتى از فواصل دور دست بگوش مى آمد و آرامش شب سرد پايزى را درهم ميشكست . باشتاب چند بار شوهرش را كه در كنارش بخواب عميق فرو رفته بود تكان داد و گفت :

- جو ! جو ! بيدار شو ! مثل اينكه اتفاق بدى افتاده ...
جو متوحشانه چشم گشود و در محوطه تاريك خوابگاه بى حرکت بروى تخت نشست . از دور ، صدائى نعره اى خفه و دردناك ، نظير صدائى حيوانى دردمرگ بگوش مى آمد .
زن وحشت زده فرياد زد :
- ميشنوى ؟ ميشنوى ؟ مثل اينكه از طويله است ... شايد براى دى زى ...

شوهرش بآرامى سخنش را قطع كرد :
- صدائى جرزى است ... معلوم نيست چه سر خود آورده ...
و از تخت بيرون جست . تاريكى اطاق بحدى بود كه چيزى نديدند . باز حمت زياد لباسهاى خود را پيدا كرد . فوييبي پياپى ميكفت :
- عجله كن ! ترا بخدا عجله كن ! كاش اتفاق بدى نيفتاده باشد .
و خودش باپاي برهنه ، بروى زمين سرد و بدون فرش بنا شروع ب جستجوى لباسهايش كرد . صدائى آمرانه جوشنيده شد :
- اول چراغ را روشن كن ! مى بينى كه در اين تاريكى نميشود كارى كرد . چراغ را روشن كن و بعد لباس بپوش !

سخن او خواهمى نخواهى اضطراب زن را تخفيف بخشيد . دست پيش برد و كبريت را در همانجاى كه قرار داده بود برداشت . بعد چراغ گرسوز را روشن كرد . سايه جو كه باشتاب لباس بتن ميكرد ، بروى ديوار و سقف افتاده بود . نعره هاى دردناك همچنان هر چند ثانيه يكبار بگوش مى آمد و بر پريشاني و نگرانى آنها مى افزود .

وقتى جولى لباس پوشيدن خود را تمام كرد ، چراغ را برداشت و بسرعت بطرف آشپزخانه رفت تا چراغ قوه بزرگ را كه در مطبخ آویزان بود بردارد

و بطرف طویله بدود. فویی هم به‌ساعجه ، درحالی‌که از سرما و ناراحتی میلرزید، لباسهای خود را بتن کرد. دراین میان ، پا کس هم مثل دیوانه‌ها گاهی بدنبال جو و زمانی بطرف فویی میدوید. کوئی او هم از وجود اضطرابی در آن محیط مطلع شده بود.

در مدتی کمتر از يك دقیقه ، عجور یسمان چراغ قوه را باز کرد. آنرا گرفت و باتاق بازگشت. چراغ نفتی را بروی میز گذاشت و با سرعت هرچه بیشتر بطرف طویله دوید. هم‌سرش هم بدنبال او شروع بدویدن کرد ، درحالی‌که دراین میان پا کس از همه شتابزده تر بود، دره‌وای سرد بیرون هیچ چیز جز آسمان صاف و نیلگون و اختران چشمک زن و شب‌زنده‌دار دیده نمیشدند . صدای نعره حیوان، هر بار خفه‌تر و گرفته تر میشد و در اینجا آشکار تر بگوش میرسید. جو با سرعت خود را بطویله رساند و در آنرا باز کرد . بعد نور چراغ دستی را در گوشه و کنار آن بگردش در آورد. دی زی در گوشه‌ای آرام دراز کشیده بود؛ ولی از جرزی خبری نبود. فویی که دراین لحظه داخل طویله میشد بسمت دیگر اصطبل، پشت الوارها و تخته‌ها دوید. اسبها ساکت ایستاده بودند، اما باز هم اثری از گوساله دیده نمیشد. در همین موقع صدای محضراته حیوان بگوش رسید و بدنبال آن صدا، جو بطرف پله‌کان باریك انبار دوید.

در اینجا بود که کیفیت امر بر هر دوی آنها آشکار شد : گوساله در پراهروی باریك، بطرز وحشتناکی گیر کرده ، دو پای او در میان تخته‌های بالامانده و تمام هیکل او در پائین، قسمتی بروی پله‌های چوبی و قسمتی در هوا آویزان بود.

جو، با سرعت چراغ را بدست هم‌سرش داد و خودش سعی کرد بنوعی حیوان را از جای خود حرکت دهد؛ اما نجات او بهیچوجه امکان نداشت . نراهی بود که بتواند خود را پائین، بکف انبار برساند و نه طریقی وجود داشت که جنه سنگین گوساله را بالا آورد و دوپایش از بالای تخته‌های ضخیم میخکوب شده بدر آورد ...

فویی در حالی که صدایش میلرزید و اثر گریه در آن مشهود بود گفت:

- آن سیبهای لعنتی ... اگر آن سیبها پائین نبود هیچوقت جرزی

هوس پائين رفتن نمیکرد...

اما جو ابتدا متوجه گفتار زنش نبود، دائماً تلامی میکرد تا بهر نحوی است حیوان ناراحت را نجات دهد. پیدا بود که جرزى دو پایش در لای تختها شکسته و حتی استخوانش خرد شده، زیرا قسمتی از استخوان پای چپش پوست را شکافته و بیرون آمده بود. در تابش مستقیم نور چراغ، جو میتوانست چشمان نیم بسته و خونین او را به بیند که ثابت بطرفی دوخته شده و در حال احتضار بود. هر بار که نمره اش شنیده میشد، از دفعه پیش خفیف تر و نزدیک شدن آخرین دقائق عمر را حکایت میکرد.

آهنگ گرفته و گریه آلود فویبی بلند شد:

- جو، میتوانی خودت را از آن لای پله کان پائین ببری و کاری برایش بکنی؟..

مرد جوان در حالیکه ناامید بلند میشد گفت:

- دیگر فایده ای ندارد... هیچ کاری نمیشود کرد... از تو خواهش میکنم بهمارت برگرد و تفنگ مرا بیاور.

صدای زاری فویبی بلند شد و اشک از گوشه چشمه اش سرازیر گشت:

- نه... نه... نه... جو... برای خاطر خدا... او را نکش! يك کاری بکن!

چهره بیرنگ و خسته جو بیشتر درهم فرورفت:

- مگر نمی بینی عزیزم... هیچ کاری نمیشود کرد... اگر دوسه دقیقه دیگر صبر کنیم خودش خواهد مرد.

نالای خفیف و دردناك از سینه زن جوان برخاست و با صدای نمره معتضرانیه حیوان بهم آمیخت. چهره پوشیده از اشک خود را برگرداند و خواهی نخواهی از طویله بیرون آمد. شوهرش یکبار دیگر فریاد زد:

- فویبی، کارد بزرگ آشپزخانه را هم بیاور..

صدای گریه زن بیشتر بگوش رسید؛ در حالیکه میگفت:

- نه... نه... بهیچوجه نخواهم گذاشت که تو او را بکشی... نه کارد را خواهم آورد و نه تفنگ را...

یکبار دیگر صدای آمیخته با خشم جو در فضای اصطبل طنین افکند:

- چرا حاضر نیستی بفهمی من چه میکنیم؟ نجات جرزى دیگر

ممکن نیست والان میبرد . یکسال است که ما در این صحرا لب بگوشت زده ایم ، آیا میخواهی که در این شرایط، لاشهٔ مردهٔ حیوان را بدور بیااندازیم ؟

بدون ادای کلمه‌ای ، فویی بی، خسته و دلشکسته و در عین حال با چشمان اشکبار، بطرف بنادوید ، در حالیکه پیای پی زیر لب میگفت « بیچارهٔ جرزی .. بیچارهٔ جرزی ... »

تفنگ ساچمه‌ای را که معمولاً جو برای کشتن موشهای صحرایی بکار میبرد، از اتاق نشیمن برداشت و به سمت آشپزخانه آمد . بعد از میان ظروف شسته، کارد بزرگ و تیزی را که برای خرد کردن سبزیجات و بریدن نان بکار میبرد بدست گرفت . در این لحظه بود که بیاد فشك افتاد و بهار دیگر به اتاق بازگشت . در روی بخاری جعبهٔ فشك قرار گرفته بود . بهانه‌ای ناراحتی و بی علاقه‌گی ، جعبه را زیر بغل گذاشت و با شتاب بطرف طویله بازگشت .

جو در همان مکان کنار گوساله ایستاده بود . يك قدم دورتر با کس بروی بستری از کاه دراز کشیده و مسافتی دورتر ، دی‌زی ساکت ایستاده و با چشمان درشت و سیاه خود بآنها مینگریست . فویی بی نزدیک شده و بدون ادای کلمه‌ای، تفنگ و فشك و کارد را به ملوئ او بزمین گذاشت . بعد روی خود را برگردانده بیرون آمد .

آسمان همچنان صاف و روشن و دشت و کوه سارهمه در زیر حجاب خاموشی و ظلمت فرو رفته بود . در این لحظه بود که فویی بی متوجه روشنایی افق مشرق شد . صبح بر می‌دید و آتشام اندوهبار پیاپیان میرسید . وقتی چشم‌انش بطلوع فجر افتاد، با شتاب داخل طویله برگشت و دی‌زی را به همراهی خود برداشته و راه صحرا را در پیش گرفت . هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که غرش گلو او را از درون طویله شنید و آنوقت بی اختیار ناله‌ای کرد، آهسته آهسته، در فضای نیم تاریک چراگاه پیش رفت، در حالیکه از سرما میلرزید و از اندوه زیاد احساس خفقان میکرد .

چند دقیقه بعد، در همان حال که در عالم تنهایی خویش سیر میکرد، صدای - جو را از جانب اصطبل شنید که فریاد میزد :
- فویی بی، با کس را صدا کن !

سعی کرد که با فریاد بلند، سك خود را صدا بزند؛ اما بغض گلویش را گرفته بود . ناچار دی‌زی را به حال خود رها کرد و بطرف طویله بازگشت .

در روی بستری از گاه، لاشهٔ آلوده بخون جرزی افتاده بود و همه جا در مسیر انبار، روی پله کان و اطراف آن، لکه های خون دیده میشد. جو، در همان حال که کار در را بدست داشت و مشغول پوست کندن حیوان بود، با پا ساک را که مزاحم او میشد از خود دور میکرد.

زن جوان چند بار پا کس را صدا کرد و چون او توجهش پلاشه بود، ناچار نزدیک رفت و آنرا در بغل گرفت، بعد باشتاب بیرون آمد و بطرف بنا حرکت کرد.

قریب نیم ساعت بعد، جو خسته و فرسوده بداخل خانه بازگشت. وقتی هردو پشت میز آشپزخانه نشستند، تا فجانی قهوه بیاشامند، جو گفت:

- باید هر طور هست قبل از ظهر مستر «مایرز» را پیدا کنیم تا در کندن پوست گوساله بمن کمک کند...

زن جوان جوابی نداد، از همان لحظه ورود او ساکت و ماتم زده نشسته بود. جو که میزان اندوه او را در می یافت، گفت:

- فویبی، چرا اینطور افسرده ای؟ من بتو حق میدهم. جرزی برای ما خیلی ارزش داشت؛ ولی کاری بود که شده. ما چه تقصیری داشتیم؟ ناچار بودیم...

فویبی سر خود را با تاسف و نشانهٔ تصدیق تکان داد:

- این تقصیر من بود... من باعث کشتن حیوان زبان بسته شدم... اگر گذاشته بودم تو آنرا ببندی، هیچ وقت این پیش آمد نمی کرد. خواستم با تو محبت کنم، باعث مرگش شدم...

جو برخاست و دستش را بروی شانه اش گذاشت. بعد دستمال خودش را در آورد و آشك چشمانش را پاک کرد، گفت:

- نه عزیزم، تقصیر تو نبود. اینطور تصادف کرد، بیجهت غصه نخور. هر چه بوده گذشته...

چند دقیقه بعد، با صبر ارجو، بر خت خواب رفت و خوابیده. با اینکه خیلی خسته و بی حال بود، خواب بزحمت بچشمانش راه می یافت. وقتی سرانجام خوابش برد، هوا تقریباً روشن شده بود و هنگامیکه متوحشانه از خواب جست آفتاب تازه بر می دمید.

همانطور نیمه خواب و با چشمان خسته و بدن پردرد، در رخت خواب باقی ماند. فکرش آرام بود؛ ولی بار سنگین غمی برداش فشار می آورد.

وقتی متوجه شوهر خود شد که بی خیال بخوابی عمیق فرورفته بود، حجابی از رنجش و تلخی بر روحش سایه افکند. «چطور او میتواند بعد از این پیش آمد باین سادگی و راحتی بخوابد؟ آیا این حادثه ضربت بزرگی بزندگی و روحیه آنها نزده بود؟

سرش را روی بسالاش گرداند و بچهره تیره و آفتاب سوخته شوهرش نگاه کرد. با اینکه در خواب عمیق فرورفته بود، با اینحال مثل این بود که دردی شدید یا غمی جانکاه او را می آزرده. خطوط مشقت و رنج بساطنی در چهره او هویدا بود. از دیدن صورت اندوهبار شوهر احساس شرم و پشیمانی کرد و دلش بخاطر محبت او طپید. مثل اینکه بفرداکاری و مهربانی او دلش سوخت و از توقع بیجا و اعمال کودکانه خود شرمگین شد.

با وجود این بخود میگفت «چقدر سنگدلی و بی احساسی میخواهد که انسان چشمهای خود را ببندد، گوشهای خود را بگیرد و بعد بروی کسی که آنها دوستش دارد، گلوله سوزان و جانکشاف را آتش کند و او را در خون خود بفلتاند؟ اینها برای چه؟ بخاطر رزق و روزی، برای آنکه انسان از گوشتش شکم خود را پر کند؟»

برای چند دقیقه، در همان حال که روی تخت خوابیده بود و در نور طلایی آفتاب صبح، خیره بطاق مینگریست، پرتوی از امید بقلبش راه یافت و با خود گفت «این زندگی ساده کنونی، تا امروز همیشه کارهای سخت با او بود در حالیکه من جز کمکههای کوچک و ناچیزی با او نمیکردم. اما او، بعکس من، کمتر از مشکلات و ناملازمات غصه میخورد، در حالیکه من میخوردم. شاید آن روز که صاحب فرزندی شدیم آنوقت وضع عوض شود...

«آیسا در آن موقع من از اندوه و محنت روزگار خواهم رست؟» این جمله را فویبی چند بار تکرار کرد. بعد گفت «معلوم نیست. راست است که اطفال ما به شادی و نشاط خواهند داد و زندگانی آرام و یکنواخت ما را روشن و نوید بخش خواهند کرد؛ ولی غصه و ناسازگاری همیشه بجای خود هست و رنج و گذشت و فداکاری مادر، چیزی نیست که بتوان با آسانی از آن دوری جست. باز هم من مادری خواهم بود حساس و زودرنج که از کوچکترین ناملامتی خواهم لرزید و اشک تاسف از دیدگانم جاری خواهد گشت»

دید که فکر زیاد نزدیکست اعصابش را درهم خرد کند. از جای برخاست و بطرف آشنی خانه رفت تا اجاق را روشن کند. پاکس بروی صندلی خوابیده

بود و همینکه فویبی را دید، خمیازه ای کشید و باشتاب از جای برخاسته بدنبال او روان شد.

زن جوان نخست نگاهی از روی خشم و نفرت باو انداخت. یساذش آمد که شب گذشته او بایکدنیا اشتیاق و دیوانگی بگردلاش حیوان معصوم طواف میکرد. از او بدش آمد و روی خود را برگرداند؛ اما همینکه برای روشن کردن فر، بروی پا خم شد، پاكس خود را باورسانده و دودست پوشیده از موهای خاکستریش را بروی زانوان او گذاشت. چشمان زیبای خود را هم که قسمتی از آن در زیر موهای بلندش مخفی بود متوجه او ساخت. فویبی از يك نگاه باو، غضبش را فراموش کرد. دستی به پشتش کشید و با خود گفت «بآسانی نمیشود روحیه حیوان را شناخت؛ از کجا که او در کاری که دیشب کرد اختیار و توانی نداشت؟»

برای آوردن هیزم از اتاق بیرون رفت و وقتی که بایك بغل چوب بطرف بنا بازگشت، کنار پله عمارت ایستاد و بطرف مرتع پهناور دیده دوخت. نزدیک درخت کهنسال بلوط، دیزی در نور آفتاب بروی بستر علف های پژمرده دراز کشیده بود. سرش را بالا گرفته و غذای خود را میجوید. يك قسمت از حصار سیمی اطراف چراگاه باز هم بزمین افتاده بود؛ ولی فویبی آنرا نادیده گرفت. دیگر جرزی وجود نداشت که با کارهای سبکسرانه خود او را بخنداند یا عصبانی کند.

از وضع و حالات دیزی می فهمید که او هم مثل پاكس، از گذشت محنتهای زندگی بی خبر است. گردش طبیعت و شادیها و رنجها همه برای او بلافات است؛ در حالیکه خود او اکنون بآن مناظر فرحناك دیروزی، با نگاه دیگری مینگرست، نگاهی که در آن حجابی از اندوه و تاسف بود.

با خود گفت «آیا این بی خبری و جهالت خود ایل معصومیت و بیگناهی آنها نیست؟»

این اسبها، مرغها و جوجهها و حتی موشها و مارها، از زندگی خویش چه درك میکنند؟ تنها خود او و شوهرش بود که از آلام زندگی بارگران بدوش داشت، حتی اگر بین او و شوهرش هم مقام مقایسه بمیان می آمد، باز هم او از شوهرش بیشتر تلخی محنت ایام را حس میکرد.

در عالم خیال دید که بائیز و زمستان گذشت و بهار آمد؛ باغستان فرسوده سب از نو غرق در شکوفه شد، نماینده شورای ده نمودار گشت و با

شوهرش بسخن گفتن پرداخت. دی‌زی‌گوساله دیگری زائید و تعداد زیادی جوجه سراز تخم بدر آوردند. صحرا پوشیده از چمن شد و زمین و آسمان حیات دیگری یافت؛ اما خود او هنوز تنها بود، در این صحرای دور افتاده، بامید زندگی بهتر و آسوده‌تر کار میکرد؛ محنت میدید، غصه می‌خورد، آه میکشید، اشک میریخت و انتظار میکشید. انتظار برای چه؟ انتظار برای زندگی بهتر و آسوده‌تر. مدام بامید آینده؛ آینده مجهول و ناپیدا. چرا؟ برای اینکه او انسان بود و بگروه دیگری از مخلوق خدا تعلق داشت!»

سرش را برگرداند و از پله‌ها بالا رفت، دستش از حمل هیزم‌ها خسته شده بود. رفت تا مثل معمول اچاق را روشن کند و باز هم کار هر روزی خود را از سر گیرد.

پایان

Credits : THE KING OF CATS by, Stephen Vincent Benet,
Published by permission of Brandt & Brandt, New York.

FLIGHT THROUGH THE DARK by Roger Angell.
Reprinted by permission. Copyright 1950,
the New Yorker Magazine, Inc.

THE OPEN BOAT by Stephen Crane.
In public domain.

THE CIRCUS. by, Katherine Ann Porter.
From the Leaning Tower & Other Stories.
Published by permission of Harcourt, Bruce & Co.
New York.

THE LAST OF THE GRIZZLY BEARS. by, Ray B. West Jr.
Reprinted by permission of Epoch Associate. Copyright
1950, by Epoch Associate.

CHILDREN ON THEIR BIRTHDAYS. by, Truman Capote.
From A tree Of Night And Other Stories. Published
by Random House, Copyright 1949 by Truman Capote.
Published by permission of the author.

A WHITE HERON. by, Sarah Orne Jewett.
In public domain.

PEGGETY'S PARCEL OF SHORTCOMINGS. by, John
Hersey .
Reprinted by permission of the author.
Copyright 1950 by John Hersey.

JERSEY HEIFER by Peggy Harding Love.
Reprinted from Mademoiselle. Copyright
Street & Smith Publications Inc, 1950 .

Credits : THE END OF THE DEPRESSION by, Mary Bolté.

Reprinted by Permission of the author.

Copyright 1950, by Mary B. Bolté.

THE SHEPHERD'S DAUGHTER. by William Saroyan.

Copyright 1934, by the Modern Library Inc.

Reprinted by arrangement with Randon House, Inc.

THE GIFT OF THE MAGI, by O. Henry.

Published by permission of Doubleday & Co., Inc.
New York.

THE LAST LEAF, by O. Henry.

From The Trimmed Lamp.

Published by permission of Doubleday & Co, Inc.
New York.

THE AMBITIOUS GUEST by Nathaniel Hawthorne.

In public domain.

THE GREAT STONE FACE. by Nathaniel Hawthorne.

In public domain.

WARM RIVER, by Erskine Caldwell,

Published by permission of the author.

NEIGHBOR ROSICKY by, Willa Cather.

Copyright 1930, 1932 by Willa Cather.

Published by permission of the publisher.

THE GOLDEN HONEYMOON by, Ring Lardner.

Reprinted from «How to Write Short Stories» by
Ring Lardner. Copyright 1924 by Charles Scribner's
Sons, 1952 by Ellis A. Lardner; used by permission
of the publisher.

AN OCCURENCE AT OWL CREEK BRIDGE by Ambrose

Bierce. Published by permission of A. & C. Boni, Inc.
New York.